

كتاب تذكرة الاولياء بالفارسية

١٠٠
٢٧٦

٤١٤٤

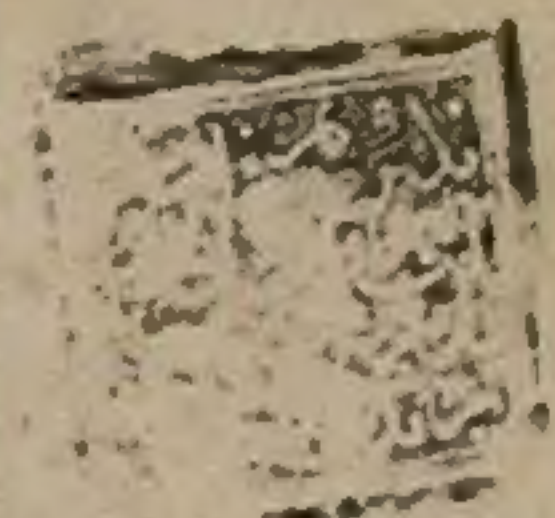


تدويع هذه السجدة لسلطان الاعظم
 ملك الهند والهند حاكم الهند
 السلطان الفارسي محمود شاه
 واسر سد وادب واسعد حيدر الله
 بمرور العصر احمد بن محمد
 المعتمد وادب وادب
 عولها





الحمد لله الجواد بافضل انواع النعماء المتان بأشرف اصناعات العطاء
المحمود في عالي وبيال عرق والكبرياء المعبود بأحسن اجناس العبادات في عمار
الارضين واطباق السماء ذي العظمة والجبروت والبهاء والجلال والملكوت والثناء
الذي علا فاحجب بانوار المجد والقدس والثناء عن اعين الناظرين وابصار البصائر
ودنا فاصب من بصائر المخلوقين في وجه الغنا وربط طرف بقاء المتعطين في لبح
بحار توحيد بالفتا وخلط شمس الفناء المتعلقين في مرققة اليها بعض البقاء
واغناهم بعن الفترانية عن ذل الوجود الى الاشياء والامم التوفيق للمجد عما
مؤ في خزانة الاسماء وافناهم بالبقاء عن البقاء عن الفناء فصا دوا
معمودين بنور فناء الفناء محلصين عن سوا الاموا وخطو ارجال الامم بفناء
القدس من موقع عن فناء الفناء وانقطعوا بنور الحقيقة التام عن ظلال الاظلال



وتأخذ اسرار الاقياء التي هي اعيان الله تعالى والاشياء نحو على ان
كفانا كيد من عادانا فيه ودفع عنا من شرنا وانا بقلبه وانا بغيره وشغل عنا كل
شغل عنه والفت بيننا وبين كل مؤلف بيننا وبينه وجعلنا خدما وعبادا لله و
اكرمنا تشريف خطابه وكريم كتابه وجعلنا شيعين لمحبيه ثم من جملة احبائه
ونشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له يؤازره ولا نظير له يضاهيه فان نظرا
الى الله اوصاف الالهية فلا اله الا هو وان تأملنا الوجود فلا هو الا هو ونشهد
ان محمد عبده ورسوله وبيته وصفيته ارسله بالحق الى كافة الخلق في جميع عه
عقد اهل الزمان والضلال والضلال عدو من الخزي والتكال واطفا بين نار
الغواية وبوا انصاف دار الهداية وضاء قلوب المهتدين بهديته انواع جواهر
الدين ووقفهم لاقتناء معارف دوائر اليقين وبصرهم بقوامض سبل ربنا النبيين
وبخص الاصفياء والانتقاء من اتباعهم الذين نقصوا ايديهم عن الكون وقضوا
عن قلوبهم الا الفناء الى نعم الدارين من شواهد الغيب المكنون بما لا يوصف لولا
العيون ولا يستشرف له طوارق العقول وتواجر الظنون وبلغ قلوبهم بما كاشفها به
من بهائيات المطالب وغايات الهيم واتسع عن اسرارهم ما طالعها به من اقاصي المقاصد
وعظايات الغنى واستغنى ازواحهم بما يستجمله من انوار الجلال بالقدسية
عن شواهد الانوار والذوات الظلم صلى الله عليه وعلى آله واصحابه ما ذكرنا في

لطیف من مشرق فضل و ما وقب غاسق بعد من افق طرد بعد ما ابتلى بالبعد غاب
 و ما اومض بارق هداية من محاب غناية و ما لفظ ناطق صدق بكلمة عشق و ما
 تنقل قدم شوق في اودية ذوق **سبب نظر کتاب** چونان قرآن و احادیث
 گذشته هیچ سخن بالایی سخن مشایخ طریقت نیست رحیم الله که سخن ایشان نتیجه کار
 و حالت نه ثمر حفظ و قائلت و اذعیانت نه از بیانت و از اسرارست نه از تکرار
 و از علم لذتی است نه از علم کیستی است و از جوشید نیست نه از کوشیدن و از عالم
 ربی است نه از جهان علنی ربی است که ایشان و رشتہ انبیاء اند صلوات الله علیهم
 و جماعتی از دوستان ما رغبتی تمام می دیدیم بسخنی این قوم و من نیز میلی عظیم بود
 بمالعه حال ایشان و سخن ایشان بسیار بود اگر چه را جمع میکردم بسیار میشد
 التقاطی کرده از برای خویش و از برای دوستان و اگر توفیر ازین برده برای بنو و
 کسی سخن ایشان زیاده ازین خواهد در کتب متقدمان و متأخران این طایفه بسیار
 یافته شود از آن جای طلب کنید و اگر طالبی شرح کلمات این قوم مشبع طلب کند در
 کتاب شرح القلب و کتاب شرح الاسرار و کتاب معرفة النفس و الرب زیر و زباید
 و بدان معانی محیط شود هر که این سه کتاب را معلوم کرد که آن است که هیچ سخن این
 طایفه الا ما شاء الله بر وی پوشیده نماند و اگر آنجا شرح این کلمات داد می تراورد و در کمال
 بایستی افاضتی بپا ز و اختصار سپردن سنتست که فخر رسول الله صلی الله علیه و سلم

فقال اوتيت جوامع الکلم و اختص في الکلام اختصار و اسانید نیز بیفکندم و سخن
 بود که در این کتاب نقل از شخصی بود و در کتابی دیگر نقل از شیخی بود بخلاف آن
 و اضافه و حکایات و حالات مختلف نیز هم بود آن قدر احتیاط که توانستم بجای
 آوردم **دیگر سبب** شرح ندادن آن بود که خود در میان سخن ایشان آوردن
 ادب ندیدم و ذوق نیافر و سخن خود را در میان چنین سخنان خوش ندیدم مگر آنجا
 چند اندک اشاره کرده آمد برای دفع خیال ناخوشان و نااهلان **دیگر سبب** آن بود
 که هر که در سخن ایشان بشرحی حاجت خواهد افنا ذ اولیتر آن که بسخنی ایشان نکرده و با
 شرح دهد **دیگر سبب** آن بود که اولیا و مختلف اند بعضی اهل معرفت و بعضی
 اهل معاملات اند و بعضی اهل محبت و بعضی اهل توحید و بعضی نه اند و بعضی
 بصیغه اند و بعضی دون صفتی و بعضی بصفت اگر یک یک را شرح می دادم
 کتاب از شرح اختصار بیرون میشد و اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت میکردم
 کتابی دیگر می بایست چنانکه و شرح قوی بگونه در زبان من بگذرد که ایشان سخن
 مذکور خدای و رسول اند و محمود قرآن و اخبار و آن عالم عالی دیگرست و جهانی
 دیگر انبیا و صحابه و اهل بیت به قوم اند ایشان الله در ذکر ایشان کتابی جمع کرده آید
 ما را اما از آن سه قوم مثلثی از عطار یاد کار ماند و سراد جمع کردن این کتاب
 چندین باعث بود **باعث اول** رغبت برادران دین که التماس میکردند **باعث**

دوم آن بود تا از من یاد کاری مانند تا هر که بر خواند مراد عاقلی بخیر یاد کند تا
 از آنجا کثایبی شود و بود که بسبب کثایب او مراد خالك کثایبی دهند چنانکه یحیی
 عماد را که امام هری بود و استاذ شیخ ابو عبدالله اضاروی بود چون وفات کرد او را
 بخواب دیدند پس سیدند که خدا با تو جگر گفت خطاب فرمود که یحیی با تو خطا بهداشتم
 سخت اتا روزی در مجلس مامست تودی و سیه از دوستان ما اینجا که بگذشت و آن
 بشنید و قش خوش گشت ترا در کار او کردم و اگر نه آن بودنی دیدی که با تو جگر
نقلست آن بود که شیخ ابوعلی دقاق را گفتند که در سخن مردان شنید
 هیچ فایده هست چون بدان کاری توانیم کردن گفت بلی در وی دو فایده هست اول
 آنکه اگر مرد طالب بود قوی مت کرد و طلبش زیاده کند دوم آنکه اگر کسی در خود
 دماغی دارد آن دماغ وی فرو شکند و دعوی آن از سوی بدر کند و نیل او
 بد نماید و اگر گویند خود مشاهده کند کما قال الشيخ المحفوظ رحمه الله علیه لا وزن
 الخلق بميزانك وزن نفسك بميزان الموقنين لعلهم فضالهم و افلاسك گفت خلق را
 بتران وی خود وزن مکن اما بتران وی مردان خود را وزن کن تا بدانی فضل
 و افلاس خود **دیگر باعث** آن بود که جنید را گفتند سرید رجه فایده بود درین
 حکایت و روایات گفت سخن ایشان لشکری است از لشکرهای خدای تعالی بدان
 سرید را اگر دل شکسته بود قوی کرد و از آن لشکر مدد یابد و حجت این سخن آنست

که حق تعالی میفرماید و کلام نقص عليك من انباء الرسل ما نثبت به فؤادك
 ما ای محمد فضله گذشتگان با تو سبکو میر تادل تو آرام گیر و قوی کرد **دیگر**
باعث آن بود که خواجه انبیا علیه السلام میفرماید عند ذکر الصالحین تنزل
 الرحمة اگر کسی مانند نهد که در آن مایه رحمت باز تو اند بود که او را از آن مایه
 بی فایده بآن کرد اند **دیگر باعث** آن بود که از ارواح مقدسه ایشان مدد
 بدین شوریده روزگار رسد پیش از اجل او را در سایه دولتی فرود آرد **دیگر باعث**
 آن بود که بعد از قرآن و حدیث بهترین سخنها سخن ایشان دیدم و جمله سخن ایشان
 شرح احادیث و قرآن دیدم و خود را درین شغل افکندم تا اگر از ایشان نه ام باری
 خود را با ایشان تشبیه جسته باشم که من تشبه بقوم فهو منهم چنانکه جنید
 رجه الله علیه گفت که مدعیان را نکودارید که ایشان محقق نمایند و پای ایشان
 بوسه دهید که اگر بمقی بلند نداشتندی بجایی دیگر دعوت کردند **دیگر باعث**
 آن بود که چون قرآن و اخبار را لغت و تصریف و تحویلی است و بدین خلقی آن
 معانی آن بهر نی توانستند گرفت این سخنان که شرح آنست و خاص و عام را در
 وی تضییع است اگر چه بدین تنای بود باز به پاری آوردم تا همه را شامل بود
دیگر باعث آن بود که چون ظاهری بهم که اگر يك سخن برخلاف تو میگوید
 بخون آن کس می بینگی و یا لها بذا یکسخنی کینه میگیری چون سخن باطل را در نفس

تو چندین اثر است سخن حق در دل هم اثری تواند بود سزا چند آن اگر چه توان از آن
نیایی چنانکه از امام عبدالرحمن اکاف پرسیدند که کسی که قرآن میخواند و نمیداند
که چه میخواند آنرا هیچ اثری نبوده گفت کسی دارد و میخواند و نمیداند که چه میخواند
اثر میکند قرآن اثر نکند بلکه اثر هاکند فکیفا که خود دانند که چه میخواند ایشان
بسیار تر بود **دیگر باعث** آن بود که دلی داشته که جز این سخن نمی توانستم
گفت و شنید مگر بگو و ضمیمه آن سخن ایشان و طیفه ساخته اهل روزگار
تا بود که برین مایه هم کاسه یابم چنانکه شیخ ابوعلی سیاه گوید که مراد و آرزوست
یکی آنکه تا سخن از سخنها او میشنوم تا کبیر را از کسان او می پند پس گفت من می
ایم ام نه چیزی توانم نهشت و نه چیزی توانم خواند یا کبیری می بایدم که سخن او گویند
تا من میشنوم یا من میگویم او میشنود اگر در بهشت گفت و گویی او نخواهد بود
بوعلی از بهشت پرسید **دیگر باعث** آن بود که امام یوسف مدائنی را پرسیدند
که چون این روزگار بگذرد و این طایفه روی در نقاب آند چه کنیم تا بسلا
بمانیم گفت هر روز هشت ورق از سخن ایشان میخوانند پس و روی ساختن
غفلت را فرض عین دیدیر **دیگر باعث** آن بود که بی سببی از کوفی باز
دو سینه این طایفه در جانز موج میند و همه وقتی مفتوح دل من سخن ایشان بویی
برای آنکه امر مع من است بقدر وسع خویش سخن ایشان را جلوه کردم که این امر است

که این شیوه سخن بکلیت روی در نقاب آورده است و مدعیان را بلباس اهل معنا
پیرون آمدن و اهل دل چون کبریت احمر عزین شدن کا قال الجید للشبلی رحمه الله
اذا وجدت من يوافقك على كلمة مما تقول فمتك به جند شبلی گفت اگر در هر
عالم کسی را یابی که در یک کلمه ازین میگوید موافق بود دامنش کن **دیگر سبب**
آن بود که چون می دیدم که روزگاری بدید آمدن است که الاخیر شش و اشرار التا
اخیار التاس را فراموش کرده تذکر را ساختم و لیارا و این کتاب تذکر الاولیا
نام نهادم تا اهل خسران روزگار اهل دولت را فراموش نکنند و گوشه نشینان
و خلوق گرفتگان را طلب کنند و بایشان رغبت نمایند تا در نیم دولت ایشان
ابدی بیوسته گردند و الله اعلم **دیگر سبب** آن بود که چون این سخن که بهترین
سخنها بود از چند وجه **اول** آنکه دنیا را بر دل مردم کند و **دوم** آنکه آنرا
باید مردم دهد **سوم** آنکه دوستی طوطی در دل مردم بدید آید **چهارم** آنکه چون
این نوع سخن را بشنود ز ادرا بی پایان ساختن گیرد جمع کردن چنین سخنها از جمله
ولجاست و توان گفتن که در آفرینش بعد از کلام الله و حدیث به این کتاب نیست
از آنکه سخن ایشان شرح قرآن و اخبار است که بهترین جمله سخنهاست و توان گفتن
که این کتابی است مختار از امر کند و مردم را شایسته کند و شیر مرد را امر در فر
کند و فر را عین در در کند و چگونه عین در در کند اند که هر که این کتاب را بخواند

شرط است بر خوانندگان آنکه اگر چه در دین بوده است در جاهای ایشان بوده است
 پستی امام محمد خوارزمی در آمدن و او را دیدم که میکرست گفت خیرست گفت زهی
 اسفند را که درین امت بوده اند بمثابت انبیا علیهم السلام که علماء امت
 کانبیاء بنی اسرائیل پس از آن میگویم که دوش گفته بودم که خداوند کار تو بعلمت
 نیست مرا ازین قوم کردن یا از نظایر کیان این قوم کردن که قسیمی بکمر رطافت
 ندارم میگویم که بوز که مستجاب شدن باشد و دیگر باعث آن بود که تا فردا نظر
 شفاعت در کار این عاجز کنند و مرا چون سک احباب الکف کرمه با سخنانی بخ
 نو میزد نکرد اند **ثقلست** که حال موصلی عمری خواند خود و جان کند و سعی بسیار
 برد و مال و جاه بذل کرد تا محاذ آتجوار روضه خواجه انبیا علیهم السلام یک کوه را
 یافت آنکاه وصیت کرد که بر سر خاک نویسد و کلهم باسط ذراعیه بالوصید خداوند
 سکی قدیمی جدا بر آرد وستان تو زد او را در کار ایشان کردی من نیز دعوی دوست
 تو میکنم خداوند اگر چه این سخن هیچ کس است و من هیچ کس نم اما محبت ایشانم بحق
 جان پاک انبیا و اولیا و علماء تو که من عزیز عاجز را ازین قوم محبوب مگردان و از آن
 نظر خاص که بایشان میرسد مرا محروم مگردان و این کتاب سبب درجه قرب کردن است
 در که بعد از آنک و لی لا جابه اکنون اسامی این بزرگان که درین کتاب اند مجموع یاد کنیم
 بعد از آن مقامات و کمال و حالات و اوقات و اشارات آغاز کنیم **بعون الله و توفقه**

جعفر صادق	ابو شرف	حسن نصیر
مالک دینار	محمد واسع	حبیب عجمی
ابو جعفر مکی	عبد السلام	راغب عسکری
فضیل عیاض	ابراهم ادرسی	بشیر خانی
ذوالنورین مصری	بابر بیستامی	عبدالله مبارک
سفیان ثوری	شقیق بلخی	امام حنیفه
امام شافعی	امام احمد حنبل	داود طایب
جابر مجاصی	سلمی داری	ابو اسیر اقطع
عبدالله و عدی	محمد سبک	محمد اسلم
احمد حری	خاتم اصم	سید عبدالستار
معروف کجی	سری سقطی	فتح موصلی
احمد حارثی	احمد خضری	ابو تبارک حبشی

یحییٰ معادانی	شایخ کرمانی	یوسف الحسینی
ابو حفص جدار	حدید قضا	منصور عمار
احمد عاصم	عبد الله حنیف	جنید بغدادی
عمرو عثمانی	ابو سعید خراسانی	ابو الحسین نوری
ابو عثمان جری	عبد الله جلا	ابو محمد روی
ابن عطاء	ابو هیمه ری	یوسف اسباط
ابو یعقوب نوری	شمس محمد	ابو محمد نقی
محمد فصیح	ابو الحیر بن سحر	محمد بن علی
ابو بکر وراق	عبد الله منار	علی سهل اصفهانی
خیر نسیج	ابو خمره خراسانی	احمد مسعودی
عبد الله احمدی	ابو علی جرجانی	ابو بکر کتانی
جعفر ابو عبد الله محمد	ابو محمد الحری	حسین منصور حلاج

ذکر جعفر صادق رضی الله عنه

آن سلطان ملت مصطفیٰ آن برهان حجت نبوی آن عالم صدیق آن عالم تحقیق آن
میوه دلا و لیاحتی که کوشه سیدانیا آن ناقل علی آن وارث نبی آن عارف عاشق ابو محمد
جعفر صادق گفته بودیر که اگر ذکر انبیا و ائمه و اهل بیت کنیم کتابی جزا کانه باید
و این کتاب شرح حال آن قوم خواهد بود از مشایخ که بعد از ایشان بوده اند اما بسبب
تزلزل ابتدا صادق کنیم که او پیش از ایشان بوده است و چون از اهل بیت بود و سخن
طریقت او بیشتر گفته است و روایتان وی بیشتر آمده است کلمه چندان او
بگویم که ایشان یکی اند چون ذکر او کرده اند ذکر همه بوده نه بینی که مذهب او دارند
مذهب دوازده امام فرد اند یعنی یکی دوازده و دوازده یکی است اگر تنها صفت او
کوهر بزبان و عبارت من راست نیاید که در جمله علوم و عبارات و اشارات بی تکلف بکمال
بود و قدر جمله مشایخ بود و اعتقاد همه بر وی بود و مقتدای مطلق بود هم الهی
شیخ بود و هم محمدی از امام بود و هم اهل ذوق را پیش رو بود و هم اهل عشق را پیشوا
بود و هم عباد را متقدم بود و هم زهاد را امام بود و هم صاحب تصنیف حقایق
بود و هم در لطایف تفسیر و اسرار تنزیل بی نظیر بود و آن باقر رضی الله عنه بسیار
نقل کرده است و عجب ارم از آن قوم که ایشان را خیال بندند که اهل سنت و جماعت را
با اهل بیت چیزی در راه است که اهل سنت و جماعت اهل بیت را باید گفت بحقیقت و

آن میندازد که در خیال باطل مانده است آنرا میداند که هر که بجز ایمان دارد و بی زنا و
ایمان ندارد بجز ایمان ندارد تا بحدی که شافعی رضی الله عنه در وصیته اهل بیت ناجی
بوده است که بر فضیلتش نسبت کردند و او را محبوب کردند و او را در این معنی شعری
گفته است و یک بیت از جمله اینست **شعر** لَوْ كَانَتْ رَفِضَاتُ آلِ مُحَمَّدٍ
فَلَيْشَدَّ الثَّقَلَانِ اتَى رَافِضٍ **یعنی** اگر دوستی آل محمد رخصت است که جمله جن و انس
کو گواهی میدهند بر رخصت من و آل و اصحاب رسول دانستن از اصول ایمان نیست
بی فضول که بکار نمی آید میدانی که اگر این ندانی زیان ندارد بلکه اضاف است که
پادشاه دنیا و آخرت را محمد می دانی و زراء او را بجای خود می باید شناخت و صحابه را
بجای خود باید دانست و فرزندان او را بجای خود تاسنی باید باشی و با هیچ کس از پیوستگان
پادشاه هیچ کار نبوده چنانکه ابوحنیفه را رضی الله عنه سؤال کردند از پیوستگان پیغمبر
صلی الله علیه و سلم که کدام فاضلتی گفت از پیروان صدیق و فاروق و از جوانان عثمان
و علی و از زنان عایشه و از دختران فاطمه رضوان الله علیهم **اجمعین نقلست**
که خلیفه شبی وزیر را گفت بر و صادق را بیار تا بگویم وزیر گفت او در گوشه
نشسته و عزلت گرفته و عباد مشغول شدن و دست از ملك کو تاه داشته و امیر ^{من} _{من}
از وی رنجیدن بود گفت البته او را بیارند وزیر سرچشمی گفت او را رنجاندن سود
ندارد و هر چند که گفت سودی نداشت عاقبت وزیر بر رفت بطلب صادق و خلیفه ^{مانرا} _{مانرا}

گفت چون صادق در ایستاد و من کلام از سر بردم شما او را بکشید و زیر صادق در آورد
مضروب در حال بر جفت و پیش صادق باز دید و در صد پیش نشاند و بد و زانی پیش
او پشت غلامان را عجب آمد پس مضروب گفت چه حاجت داری صادق گفت آنکه مرا
پیش خود بخوایی و طاعت خدای بگذاری پس دستوی داد و به اعزانی تمام او را
روان کرد و در حال آمدن بر مضروب افتاد و دلج بر سر کشید و پیش شد تا سه روز
و بعضی گویند سه نماز از وی فوت شد پس چون هوش باز آمد و زیر پرسید که آن
چه حال بود گفت چون صادق از در در آمدنم دیدم که با وی بود لی بر زیر این
صفه نهاد و لب بالا بر زبان صفه و مرا گفت بر آن حال که اگر تو او را بیار ازی ترا
با این صفه فرورم و من از هم آن از دهانم که چه میگوید از و عذر خواهم و چنین
هوش شدم **نقلست** که یکبار او در طایفه پیش صادق آمد و گفت ای پیغمبر
رسول خدای مرا بپذیر که در سیاه شدن است گفت یا یاسلمان تو را از زمانه ترا باند
من چه حاجت گفت ای فرزند بیغما بر شما را بر همه خلایق فضلست و بنده اذن تو بر همه
و لجب گفت یا یاسلمان من از این می ترسم که بقیامت حد من دست در من زند که چرا
حق متابعت من نکردی این کار بدست صحیح قوی نیست این کار معامله است ^{بسته} _{بسته}
و ثابته حاضر حق و او دیگر نیست و گفت یا رخدا یا آنکه معجز طینت او از آب است
و حدیثش رسولیت و ما درش بتولست بدین چیزی است داود که باشد که معامله خون

محبت بنو و الله اعلم **نقلست** که با دوستان خود روزی نشسته بودند ایشان
 گفت بیا بید تا بعبت کنیم و عهد بندیم که هر که از میان ما در قیامت دستکاری یابد
 همه را شفاعت کند ایشان گفتند یا این رسول الله ترا شفاعت ملجئه حلیت و جلیت
 شفیع جمله خلافت صادق گفت رضوان الله عنه من بدین افعال خود شرم دارم که
 بقیامت در روی حبه خود بگویم **نقلست** که جعفر صادق مدتی خلقی گفت
 و بیرون نیامد سفیان ثوری بدرخانه وی آمد و گفت مردمان از انقباس تو محروم اند
 چرا عزت گرفته صادق گفت و چنین جواب داد که اکنون روی چنین دارند پس از آن
 و تغییر اخوان و این دو بیت برخواند **شعر** ذهب القادها با من
 والناس من فحایر و الحاریر بغشوا بطنهم المودة والوفاء و قلوبهم محشوة بعقارب
نقلست که صادق را دیدند که خنجر را نمایی پوشیده بودند گفتند یا این
 رسول الله لیس هذا من زی اهل بیتك دست آنکس گرفت و در آستین کشید یا می
 پوشیده بود که دست خلیفه میکرد گفت هذا الخلق و هذا الحق **نقلست**
 که صادق را کشنده همه منهاداری و زهادت و کرم باطن و قی العین خاند این یکی
 پس متکبر می گفت من متکبر نیستم لکن من اکبر کبرای آید که من چون از سر کبر خود
 برخاستم کبرای او بیامد و بجای کبر من بنیشت بکبر خود کبرای دشمنان او بکبرای
 او کبر شایند **نقلست** که صادق از ابو حنیفه پرسید که عاقل کیست گفت

گفت آنکه عین کند میان حسن و شریک صادق گفت بیا بر من بنویسند که میان آنکه با او باشد
 و میان آنکه او را علف دهد ابو حنیفه رضی الله عنه گفت عاقل بزرگوار است که آنکه
 عین کند میان دو خیر و در و شش تا از دو خیر خیرترین اختیار کند و در و شش
 الشیء بر کنیند **نقلست** که سمیانی زر از آن کسی پرسید بود که آنکس در صادق
 آویخت که حق برده و او را داشتند صادق گفت چند بود گفت هزار دینار و او را
 برد و هزار دینار بوی داد بعد از آن مرد در خود باز یافت زر صادق باز برد و گفت
 غلط کردم صادق گفت ما هر چه دادیم باز نگیریم بعد از آن از یکی پرسید که او کیست
 گفت جعفر صادق مرد بخلافت و بر رفت **نقلست** که روزی شهادت
 بر احوال میرفت الله می گفت سوخته از عقب او میرفت و بر موافقت او الله الله
 می گفت صادق گفت الله حبه ندارم الله جاده ندارم در حال دستی جامه نپا
 حاضر شد جعفر در پیش او سوخته پیش صادق رفت و گفت ای حوله در الله گفت
 با تو شریک بودم آنرا که خود بمن ده صادق را خوش آمد و آنرا که بوی داد
نقلست که یکی پیش صادق آمد و گفت خدایا بمن نمایی گفت آخر نشیند
 که موسی را کشنده بن ترا می گفت آری اما این ملت محبت است که یکی را فریاد میکند که
 دای قلبی دینی دیگری معنی میزند که لم اعبد رباً الا و صادق گفت و را بیدید و در
 دجله افتادند بجهنم و در جبهه انداخته آبا و را فرود برد باز بر انداخت گفت یا

رسول الله الغياث الغياث صادق گفت ای آب فرو برش فرو برد باز آورد گفت
 یا این رسول الله الغياث الغياث صادق گفت ای آب فرو برش فرو برد باز آورد
 گفت یا این رسول الله الغياث الغياث گفت فی و برین هم چنین چند کت آب را گفت
 فرو بر فی و می برد و چون بر می آورد می گفت یا این رسول الله الغياث الغياث
 چون از همه نویذ شد و وجودش مهر غرق شد و امید از خلاقی منقطع کرد گفت
 این توبه که او را بر آورد گفت الهی الغياث الغياث صادق گفت او را بر آید او را بر آوردند
 و ساعتی بگذاشتند تا باز قرار آمد پس گفت حق را دیدی گفت تادست در غیر ندوم
 در نجاب بودم چون کلی پناه بر او بردم و مصطر شدم و روزنه در درون دلم
 بیناشد انجاف و نکریمت انچه می جستم بدیدم و تا اصرار و نبود آن نبود که اصرار
 بحیب المضطر اذا دعاه صادق گفت تا صادق می گفتی کاذب بوفی اکنون آن
 روزنه را نگاه دار که همان خدای بدان جای فروست **و گفت** هر که گوید
 خدایا بر چیزی است یا این چیزی یاد رنج نیست او کار نبوده **و گفت** هر آن معصیت
 که اقل او تر بود و آخر آن مذربود سنده را بحق نزدیک گرداند **و گفت** هر آن
 طاعت که اقل آن ام بود و آخر آن عجب آن طاعت سنده اند از ان خدای دور
 گرداند **و گفت** مطیع با عجب عاصی است و عاصی با عذر مطیع و از وی
 بر سبزد که در ویش صابر فاضلتر یا تو اگر شاکر گفت در ویش صابر که حق انکرا

دل بکوه بود و در ویش با خدای و گفت عباد جن توبه راست نیاید که حق بعلی
 توبه مقدم کرد ایند بر عباد که قال الله تعالی التائبون العابدون و گفتن که
 توبه در وقت ذکر خدای غافل ماندست از ذکر و خدای را یاد کردن بحقیقت
 آن بود که فراموش کند در جنب خدای جمله اشیا را بجهت آنکه خدای او را عوض
 بوزن جمله اشیا و گفت در معنی این آیت بختص بر حمت من یشاء خاص کردن
 بر حمت خویش مرا که خواهم واسطه و علی و اسباب از میان برداشته است تا بداند
 که عطاء محض است و گفت مؤمن آنست که ایستاده با نفس خویش و عارف آنست که آنرا
 با خداوند خویش و گفت هر که بجاهد کند با نفس برای نفس برسد بکرامات خدای
 و هر که بجاهد کند با نفس برای خداوند برسد بخداوند **و گفت** الهام اذا وصفا
 مقبول است و استلال ساختن که بی الهام بود از عالم زندگانی بود و گفت مکرم خدای
 همان ترست از رفیع مورچه دوستک سیاه شب تابریک و گفت عشق چون **و گفت**
 مذموم است و نه محمود و گفت سر معاینه مرا انگاه مسلم شد که رفود بیو انکی بر من
 بر من کشیدند و گفت از نیک بختی مر دست که خضم او خردمند است و گفت از صحبت
 بیخ کس حذر کنید یکی از دزدان کوی که همیشه با وی دروغ و باشی دوم الحق کان وقت
 که سوزن خواهد زبان تو بود و نداند و سوم بخند که بختی و حق از تو بر چهارم بزد که در وقت
 حاجت ترصایع گذارد هم فاسق که ترا بیک لغته بغر و شد و بکسر لغته طمع کند **و گفت** حق بعلی

در دنیا بهشت و نیزه و زخ است بهشت عاقبت و دوزخ ملامت و عاقبت آنست که کار خود
بدست خدای باز گذاری و دوزخ آنست که کار خدای بدست خویش باز گذاری **و گفت**
من از یکی که ستر من و مضی که صحبت اعدا مضربودی اولیا را بایسته صریح بودی از فرعون
و اگر صحبت اولیا نافع بودی اعدا را منقعت بودی از نوح و لوط را و یکی پیش از بعضی و بطل
بنمود و سخن او بسیارست تا پس اکلته چند گفتیم و ختم کرد و رواه الله اعلم بالصواب

ذکر اویس قرنی رضی الله عنه

آن قبله تابعین آن قد و اربعین آن آفتاب پنهان آن منقش همان آن سهیل یعنی اویس
قرنی رضی الله عنه قال النبی صلی الله علیه و سلم اویس قرنی خیر من اربعین بلحیان و عطف شانه
کیمی که ستانند او رحمة للعالمین بود زبان من کجا راست آید که گاه خواجه عالم روی سویی
کردی و گفتی ای لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن یهینم حمت از جانب من می باور از خوا
انبیاء علیه السلام گفت فردای قیامت حق تعالی هفتاد هزار فرشته بیا فرزند بر صورت ایشان تا او
در میان ایشان برصاف آید و بهشت روز تا هیچ آفرین واقف نگردد الا ما شاء الله که در آن دنیا
اویس گذاشت که در سیرای دین خلق را در زیر قبه نوازی عباده میکرد و خود را از خلق دور
میداشت تا در آخر هم از چشم اعیان محفوظ ماند که اولیای محنت قبا می لایع هم غری
و در اخبار غریب آمده است که فردا رسول علیه السلام در بهشت از قصص خود هر روز آید و خدا
هر کسی را طلب خطاب آید که کرامت طلبی گوید اویس را لذا آید که رنج میرساند که در دنیا

اورا ندیدی ایچام بنی باز رسول علیه السلام گفت در امت من مردی است که بعد از هر مردی
کویند از سبیه و مضی او را در قیامت شفاعت خواهد بود و چنین گویند که در عرب هیچ
قبیله را چندان کویند نبود که این دو قبیله را صحابه گفتند یا رسول الله این که باشد فرمود
که عید الله بنده از بندگان خدای تعالی گشتد مامنه بندها که خدا پیر نامش هست
فرمود که اویس گفتند او کجا باشد فرمود که بقرن گفتند او ترا دین است فرمود که بدین
ظاهر دیدن گفتند عجب چنین عاشق و بخدمت تو نشسته که از دو سبب یکی از غلبه حال
دوم تعظیم شریعت من که مادی را در دنیا و مومنه و بدست و پای ست شده بود
اویس شش بانی میکند و مزد آن بنفقات مادر و خود میکند گفتند ما او را چه پیر
صدیق را گفت او را نه یعنی اما فاروق و مرتضی او را به بیند او مردی شاعرانی بود
و بهلوی میا و و بر کف دست وی چند یکدوم سببی بود و آن نه برص است بوی
او را در یابید سلام من برسانید و بگویند که امت مرا دعا کن باز رسول علیه السلام
گفت که احب الایاء الی الله تعالی الا تقیاء الا خفیا گفتند یا رسول الله ما این در
خود بنی یا پیر سید علیه السلام فرمود که شتر بانی است در من و او را اویس گویند قد
بر قدم او نهید و الله اعلم **نقل است** که رسول علیه السلام و فامخواست
کردن گفتند یا رسول الله مرقع تو که دهیم گفت با اویس قرنی بعد از وفای بیعت علیه السلام
جی عمر و علی رضی الله عنهما بگویند آمدند فاروق در میان خطبه گفت یا اهل نجد بخیر

برخاستند گفتند از قرن کوی در میان شما هست گفتند بلی قومی پیش او فرستادند فاروق
 خبر او پس می پرسید گفتند نمیدانیم گفت صاحب شرع مرا خبر داده است و او
 کفران نکند مگر شما او را نمی شناسید یکی گفت سوا حق شما من آن را طلبه امیر ^{من}
 او را حقیر تر از آنست که امیر المؤمنین او را طلب کند چنین شخصی نمیشناسیم مگر
 دیوانه است که از خلق وحشی باشد فاروق گفت او کجاست که ما او را می
 طلبیم گفتند در وادی عرب نشین میگردند شبانگاهان بستانند و در آنجا آبی نیایند و آن
 صحبت ندارد و آنچه مردمان خود را و بخورند و غر و شادی ندانند چون مردمان بخندند
 او بگریزد و چون بگریزد او بخندد پس فاروق و مرتضی بدان وادی رفتند او را در آنجا یافتند
 حق تعالی فرشته بر کاشته بودند تا اشتران او را نگاه میداشت چون حس آدمی یافت باز را
 کوتاه کرد چون سلام باز داد فاروق برخاست و سلام کرد جواب داد فاروق گفت نام تو چیست
 گفت عبدالله گفت ما همه بندگان خدایم نام را خلاص نویسم گفت او پس گفت دست راست بجای میبندد
 آن نشان که بیغایم علیه السلام فرموده بدیند رجال پس سید پس گفت بهمن خدای تر اسلام ^{سازند}
 و گفت مثل مرا دعا کن او پس گفت تو بدعا کردن اولیتری که نزد وی زمین از تو عزیز تر
 کسی نیست فاروق گفت من خود این کار میکنم تو وصیت رسول بجای آور گفت اگر بگویم ترا ^{نکر}
 نباید که آن دیگری بگوید گفت بهمن ترا نشان داده است او پس گفت پس مرقع بهمن بر دهی تا ^{دعا}
 کمر ایشان مرقع بوی دادند گفتند در پوش پس دعا کن گفت صبر کنید تا طلوع خورشید پس آن گوشه ^{رفت}
 دور تر از ایشان و مرقع نهاد و روی خاک نهاد و گفت الهی این مرقع بنوتم تا هر امتی بخندد ^{ببین}

۱۰
 ایحیاء حواله بمن کرده است و رسول و رسول
 فاروق و مرتضی کار خود کردند کار تو مانند است هاتنی آواز داد که چندینی بنی
 بخشید ام مرقع در پوش گفت همه را خواهم باز ندا آمد که چندین هزار دیگر مرقع
 بخشیدم در پوش گفت همه را خواهم باز ندا آمد که چندین هزار دیگر بخشیدم در پوش
 گفت همه را خواهم می گفت و می شنید تا فاروق و مرتضی گفتند نزد یک او پس
 رو بر تاخته می کردند چون او پس ایشان را دید که می آمدند گفتند چرا آمدید که اگر
 آمدن شما بیوفی مرقع در پوشید می تا همه آیت محمد را بمن بخشیدی چون فاروق
 او پس دیدن کلینی سیاه شیری پوشیده و پس و پای برهنه و توانگری هشتاد هزار عالم
 در تحت آن کلیم فاروق را دل از خود و خلافت بر گرفت و گفت کیست که این خلافت
 بنیکان از من بخرد او پس گفت کسی که عقل ندارد چه می فروشی بینداز تا هر که
 خواهد بگریزد خرد و فروخت درین میان چه کار دارد تا صیایه فریاد کردند که ^{بنا}
 که از صدیق قبول کرد که با چندین مسلمانان ضایع نتوان گذاشت که روز عدل بر هزار
 ساله عباد شرف دارد پس او پس مرقع در پوشید و گفت بعد ده موی کو مقدار
 در بیه و مضرا ز امت محمد را بخشیدند از برکات این مرقع ایچا تواند بود که کسی کان
 بود که او پس از فاروق پیش بود و بخین است امت خاصیت او پس بخرد بود فاروق
 همه داشت بخرد نیز میخواست چنانکه بیغایم گفته اند که از پس زبان مدد میخواست
 و میگفت محمد را بدعا یاد میدادند پس مرقع خاموش نشست فاروق گفت یا او پس

بسمه ذکر اویس رحمه الله

چون انما مني تابع ما مراد یزدی گفت شما دیزه اند گفت بلی گفت مکی جبه اورا دیزه
اکبر او را دیزه ایذ بگو مید که این وی او پیوسته بود یا کشاد و معجبان بود که هیچ جواب
نخواستند گفتن از هیبتی که اوین را بزد پس اویس گفت شما دوست دارم بخیرید
گفته بلی گفت اگر دوستی دوست بود جز آن روز که دندان مبارک او بشکستند حکم
موافقت دندان خود نشکستید که شرط دوستی موافقت دندان ها از خود به ایشان نمود
یله دندان نداشت گفت من او را بصورت نادیده دندان خود بر موافقت و بشکستم گفت
از دینست پس هر دو را وقت خوش گشت دانستند که منصب موافقت و ادب منصبی
دیگر است که رسول را ندیده بود از وی می بایست آموخت پس فاروق گفت یا اویس مرا
دعایی کن گفت در ایمان میل نمود دعا کردم و در هر نماز در تشهد میگوید اللهم اغفر لى
والمؤمنات اکراما بسلامت بگوید بخود دعا شمارا در یابد و اگر من دعا ضایع نکم
فاروق گفت مرا وصیتی کن گفت یا عمر خدای شنایم گفت بلی گفت اگر غیر او را شناسی ترا
بهتر گفت زیادت کن گفت یا عمر خدای ترا میداند گفته اند گفت اگر بخیر او کسی بگرندایی
ترا بهتر پس فاروق گفت باش تا چیزی برای تو بیاورم اویس دست در جیب کرد و دو
درم پس و ن آورد و گفت این از اشتیاقی کسب کرده ام اگر خوان میکنی که چندان بزرگوار
بخیر کنم انگاه دیگر قبول کنم پس گفت رنج شد یزد باز کردید که قیامت نزد یک است انگاه
انجا دیزاری بود که باز گشت بنود که من اکنون بساختن زاد راه قیامت مشغولم چون اهل

قرآن از کوفه باز گشته اویس را حق یزد آمده و او را در میان قوم سر آر نمودن شد
بکریمیت باز کوفه آمد بعد از آن کسی او را ندید ابلا هم بن حیان رحمه الله گفت چون
این حدیث بشنیدم که رجه شفاعت اویس تا جمل حدیث آرد وی او بر من غالب شد
بکی فقه رفت و او را طلب کردم تا کاه بر کنار فرمایم که وضو میساخت و جامه میشت
بدان صفت که شغور بودم او را بشناختم و سلام کردم او جواب داد در من نگر است
خواستم تا دستش بکسی و دست مرا نداد گفت رحمك الله یا اویس و غفرلك چگونه و کی
بر من افتاد از دوستی وی و رحمت مرا بر وی و از ضعیفی حال او اویس نیز بگریست و گفت
حیا الله یا هم بن حیان چگونه و ترا که راه من نمودم گفت نام من و نام پدرم چگونه دانستی
و مرا بجه شناختی و مرا هرگز ندیده گفت نبائی للعلیم الخبیر انکه هیچ چیزی از علم او پنهان
نیست مرا بخش داد و روح من در روح ترا شناخت که روح مؤمنان با یکدیگر آشنا باشند
گفت مرا خبری روایت کن از رسول علیه السلام گفت من او را در نیافتم اما اخبار او را
دیگران شنیدم و نخواهم که محبت با شتم و منفی و مذکر مرا خود شغلست که بدین نمی پردازم
گفتم آیتی بر من بخوان تا از تو بشنوم گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و زار بگریست
پس گفت بخیر منیر بایده و ما خلقت الحق و لا نشی الا ليعبدون و ما خلقتنا السموات
والارض و ما بینهن الا عبیدن ما خلقتنا هما الا بالحق و لكن اکثرهم لا یعلمون تا اینجا
که آله سوا العزیز الرحیم بر خواند انکه با نکی کرد که گفتم از هوش رفت پس گفت ای پس

چنانچه آمده تریا بدین جایگاه گفتم تا با تو ان کس رویتو بیاسایم گفت من هرگز ندانم
 که کسی را خدای شلخت با غیرا و انرا تواند گرفت و بغیر او بیاساید پس هم گفت مرا
 وصیتی کن گفت مرا ازین باین دار جوینا بخفته و پیش چشم دار جوینا بر خیزی و در
 منکر در بری آن نکر که در روی عاصی میشوی که اگر گناه را خود داری خدای اخذ
 داشته باشی هم گفت کجا فرمایی تا مقام کنیم گفت بشام گفتم اینجا معیشته چگونه بود
 گفتاف ازین دله که شرک بر و غالب شده است و پند نپذیرد و گفت و وصیتی دیگر
 فرمائی گفت ای بر چنان بذرت برد و آدم و حوا و نوح و ابرهیم و موسی و داود
 علیهم السلام و محمد علیه السلام از دار فنا به اربقا رحلت کرد و ابو بکر خلیفه او نیز برد
 و عمر بر ادم برد و امیراه گفت رحمك الله عمر برده است گفت حق تعالی من را خبر داده
 از مرگ او پس گفت من و تو از جمله مردگانیم پس صلوات داد و دعا می کرد و گفت و
 صیت من بتوانست که کتاب خدای و راه اصل پیش گیری و یکساعت از یاد مرگ
 غافل نباشی و چون بقوم خود برسی ایشانرا بیدار دهی و نصیحت از خلق خدا باز گیری
 و بیک قدم از موافقت جماعت کشیده نداری تا ناگاه بی دین نشوی و ندانی و در دوزخ
 افتی پس عایب بگفت و گفت ای بر چنان نیز به تو من اینی و نه من ترا و مرا بد
 یاد کن که من ترا بدعا یاد دارم و تو ازین جانب رو و من از آن جانب رو خواهم
 ناسلایم با وی بر و من نکنداشت و بگریست و مرا بگریه آورد و گفت پیش من سخن که با من

گفت از عمر و علی رضی الله عنهما بود پس من در قنای ای بی نکیست تا غایب شد و بعد
 از آن خبر او نیافتم و ربیع بن خثیم رحمه الله علیه گفت رفتم تا او پس را پدید در نما
 با مداد بود چون از نماز فارغ شد به تسبیح مشغول شد صبر کردم تا فارغ شود همچنان
 برخواست تا نماز پیشین بکنارد فی الجمله سه شب از نماز بر داشت و هیچ بخورد
 و نخفت شب چهارم گوش داشت اندک خواب در چشمش آمد در حال مناجات بلخضر
 کرد و گفت یا خدا یا بتو پناه میگیرم بسیار خواب و شکم بسیار خوار بلخضر
 گفتم مرا این پسند است او را نشویش ندادم و باز گشتم و گویند در عمر خود هرگز
 شب بخفت شبی گفت هذ لیلة التجدد و آن شب بسجده بر و ز آوردی و شب
 یقیام پس بریدی و گفتمی هذ لیلة القیام و شبی بر کوع آوردی و گفتمی هذ لیلة
 الرکوع گفتند یا او پس جوینا طاق میداری که شبی بذین درازی بیکال پس میری
 گفت ما هنوز یکبار سحان بقی الا علی گفته باشیم که روز آید و سه بار تسبیح گفتن
 سنتت و این از آن می گم تا مثل آسمانیان عبادت کنم پس سید ندان و که خشوع در نما
 چیست گفت آنکه اگر تیری در پهلوی او زنت در نماز او را بجز باند گفتند کار تو
 چگونه است گفت کسی که با مداد بر خیزد و نداند که تا شب چه خواهد بود یا خواهد
 زیست گفتند کار تو چکی نیست گفت آه از بی زادی و درازی راه و گفت از تو
 خدای بر حق عبادت آسمانیان و زمینیان از تو نپذیرد تا باورش نداری گفتند

چگونه باورش دارم گفت این باشی بدانکه ترا پذیرفته است و فارغ بوی خود را در
 پرستش و بجزئی دیگر مشغول نباید شد و گفت هر که سه جین دوست دارد و نوح
 بد و از دل کرد نشتر و بیکتی بود **اول** طعام خویش خوردن و گفت لباس نیکو
 پوشیدن **صوم** با توانگران نشستن او را گفتند در نزد یک قوم مردی است که سی
 تا کوری فرورده است و گفتی در کور آویخته و بر لب کور نشسته و میگریزید نه شب
 آرام میگیرد و نه روز اوین رفت اینجا او را دیدیم نحیف و زرد شد و چشم در مغالفت
 او را گفت ای فلان سی سالست تا کور و کفن ترا از خدا باز داشته است و تو بدین نحو
 باز ماندی و این هر دو بیت راه تواند آن مرد بنور او آن آفت در خود بدید حال پر
 وی کشف شد نغمه برید و جان بداد و جوان کور را فتاد **اگر کور و کفن حجاب خود**
 بود حجاب دیگران بیکر که چیست و چندست **نقل است** که یکبار تا سه شبان
 روز اوین چنین می بخورد روز چهارم در راه بیکدیار دید بر نداشت گفت آن کوی فتاده
 باشد برفت تا کجا بهار بر چند و بخورد کوی سندی بدین بانی کیم در دهان گرفته بماند
 و پیش اوینا گفت مگر از کسی ربوده باشد روی بیکر آیند کوی سندی بچنی آمد
 و گفت من بنده آن کم که تو بنده او بی یکی روزی خدای از بنده خدای گفت دست
 دراز کردم تا نان بیکرم نان در دست خود ندیدم و کوی سندی نماند شد محامدا و
 و فضایل او پشادست و در ابتدا شیخ ابوالقاسم که کانی را ذکر این بود که او پس اوین

اوین گفته ایشان و انتقد قد را ایشان و سخن اوین است که من عرف الله لا یخفی علیه
 شیء هر که خدا را شناخت هیچ چیز بر وی پوشیده نماند یعنی خدای را بخدای تو این
 شناخت که عرف ربی بر بی هر که خدا را بخدای او اندامه چیز بداند و گفت
 السلامة فی الوجدان سلامت در تنهاییست و شما آن بود که فرد بود در وحدت و حق
 آن بود که خیال غیر در کنجند تا سلامت بود اگر تنهایی بصورت کبری درست نبود
 که الشیطان مع الواحد و هو یفتر عن الاشیئ ابعدا حدیث است و گفت **علیک بقلید**
 بر تو باد بر دل تو یعنی بر تو باد که دایره را حاضر داری تا غیر بدو را نیاید و گفت
 طلبت الرفعة فوجدته فی التواضع و طلبت الریاسة فوجدته فی بضیعة الخلق و طلبت
 الموقر فوجدته فی الصدق و طلبت الفخر فوجدته فی التقوی و طلبت الشرف فوجدته
 فی القناعة و طلبت الراحة فوجدته فی الزهد معانی این سخن معاویه است **نقل است**
 که همسایگان او گفتند ما او را از دیوانگان می شناسیم و آخر از او درخواست کردیم تا
 خانه ساختیم بر در ساری خویش و یکسال و دو سال برآمدی که او را و جی بودی
 که بدان درون کشادی طعام را و از این بودی که گاه گاه دانه خن بلعیدی و شبانگاه فرو
 و در وجه تو خود نهادی و بدان افطار کردی و اگر خن می یافتی دانه خن و خن و بصدقه
 دانی و جامه او خرقه کهنه بودی که از مزایای بر جیدی و همانی کردی و بریم دوشی
 و با آن می ساختی نفس را خدای از میان بعضی جای بر می آید و در نماز بماند پس و

شدنی و بعد از خفتن در آمدنی و بهر محلت که رفتی کوه کلا و اوراسنک زدندی او گفت
 ساقهای من باریکست سنک کوجک اندازید تا پای من خوب آواز شود و از نماز باز غماز
 مرا نه غم پای است و در آخر عمر وی چنین بود و گفتند که پیش امیر المؤمنین علی رضی الله
 عنه آمد و در موافقت او در صفین حربه کرد تا شهید شد عاش و صیدا و مات شهیداً
 بعد آنکه قومی باشند که ایشان را بهر حاجت بنود که ایشان او بدان گویند که ایشان از بهشت
 در جی خود بر ورش دهند بی واسطه غیری بجا آنکه او پس را داد اگر چه بظاهر خلیفه
 انبیا علیه الصلوٰه و السلام ندید اما بر ورش از وی یافت بوی پرورد و در حقیقت همه
 بود و این مقامی عظیم و عالی تا کی با اخبار است و این دولت روی بکه همه ذلک فضل الله
 یؤتیه من یشاء قاله ذوالفضل العظیم ۵ والله اعلم بالصواب

ذکر شیخ حسن بن محمد علی

آن گفته علم و علم آن پرورده نبوت آن خورده نبوت آن قبله و رع و علم آن سبقت
 بصلح صدری صدر سنت حسن بصری مناقب و بیست و نه و بحامدا و بی شمار است
 صاحب علم و معامله بود و دایر خوف و حزن حق او را فرو گرفته بود و مادر او از موالی ام سلمه
 بود رضی الله عنه چون مادرش بکاری مشغول شدنی حسن ذکر بر آمدنی ام سلمه پستان در
 دهان او نهادنی تا بکنی فطر چند شیر بدید آمدی چندین هزار برکات که حق تعالی بدید
 آورد همه از برکت آن بود نقلست که حسن در طفولیت یکروز از کوزه بغا

علیه السلام آب خورده بود در خانه ام سلمه سید علیه السلام گفت این حب که خورده کینه
 حسن گفت خدا آنکه این آب خورده علم من بد و سیرایت کند و نیز وایت کند که روزی بغا
 علیه السلام در خانه ام سلمه آمد حسن را در کنار او نهاد بغا میرا و را دعا کرد هر چه بافت
 از آن دعا یافت و شفا یافت که چون او در وجود آید او را به پیش عمر بن خطاب
 رضی الله عنه بردند و نمودند که ستم حسنا فانه حسین الوجه او را حسن نام کنند که نیکو
 رویت ام سلمه رضی الله عنه بر ورش و تعداد و سیکرد و بحکم شفقتی که بر وی داشت
 شیرش بدید آمد تا پوسته میکفتی او را مقتدای خلق کرد آن تلخا شد که ستم از غنا
 در یافت و مقتدا بدیدی را دیدن بود و اراده او با علی بود رضی الله عنه و خرقه از او
 بر گرفت و ابتداء نبوت او آن بود که او که هر فرزندش بود و او را حسن بن ابی طالبی
 وقتی بروم شد بنزد یک وزیر ملک روم رفت وزیر او را گفت امیر و زجایی پرور
 موافقت کنی گفت کم پس ایشان بصره رفت حسن گفت خانه دیدم از دیبایی وی
 زده و طناب آن ایریشم و میوهها و زین و سیاهی که آن دیدم با آن تمام کرد آن خیمه
 بکشید و چیزی بگفتند و بر فشد و بعد از آن فیلسوفان و دبیران قریب چهار صد تن
 بیامدند و ایشان نیز در خیمه بکشید و چیزی بگفتند و بر فشد پس از آن پس بیامد
 با شکو دیدیم که بیامدند و کرد خیمه بکشید و چیزی بگفتند و بر فشد پس قریب
 در خیمه شدند و بیرون آمدند پس کینزکان ماه روی قریب چهار صد تن هر یک طبیبی

بر زانو و شیم و جواهر بر سر ایشان نهاده ایشان بنی بیامزدند و گرد خیمه بگشتند
و چیزی نگفتند و بر نشاند حسن گفت من مستحق شدم گفتم این چه حال باشد پس
از وزیر سوال کردم گفت فیض ابرار صاحب جمال بود در انواع علوم کامل و فاضلا
و در میدان معرکه بی نظیر و نیز عاشق و بود ناکاه بهما رسید طیبیان جادو بر
او در معالجت عاجز شدند عاقبت وفاته کرد در آن خیمه در خانه کردند مس سال
یکجا بزبان او آیند و اول آن سپاه کران که دیدی بیایند و گویند ای پادشاه زاده
اگر این حال که ترا پیش آمد بر لشکر و جنگ دفع توانستی کردن ماهه جانها فدا کردی
تا بر ابا زکرتی اما این کار با کسی است که با او هیچ روی کارزار نتوان کرد این بگویند
و باز کردند آنجا فیلسوفان و دبیران پیش روند و گویند ای پادشاه زاده اگر کشف
و زاری برآمدی این حال که ترا پیش آمد از کسی است که بدانش فیلسوفی و علم خرده
شناسی با او نتوان کرد همه حکماء عالم پیش حکم او عاجزند و همه عالمیان در جنب علم
جاهل این بگویند و باز کردند پس بر ابرار محترم بیایند و گویند ای پادشاه زاده اگر
بشفاعت و زاری یا بدانش و خرده شناسی دفع نتوانستی بگر دمانی اما این حال
از کسی است که شفاعت و زاری بکار نیاید پس کینز کان ماه روی با طعنه های زری
در آیند و گویند ای خداوندگار ما اگر جمال و جمال ترا باز توانستی خریدن خود را
فدا کرد مانی اما انجا مال و جاه و جمال قدری ند از پس فیض و وزیر در خیمه روند

و گویند ای جان پدر بدست پند خیمه بنویس برای تو لشکر کران آوردم از فیلسوفان
و دبیران و شفیعیان و زاری زنان و صاحب جمال و مال و نعمتهای الوان و خوش
نیز آمدم اگر بدست پدر گاری برآمدی اما این حال از کسی است که مایا این جلالت
در پیش او عاجز نیست سلام بر تو باد تا سال دیگر این بگویند و باز کردند این سخن در
دل حسن کار کرد و در حال بازگشت و بیصر رفت و سوگند خود دگر در دنیا نماند
تا عاقبت کارش معلوم شوند و خوش راجیان در انواع مجاهد و عبادات برخانند که
در عهد او کسی ممکن نبود آن بلا و ریاضت کشیدن تا بجای رسید که هفتاد سال طهارت
او در متوقضا تمام شد و در عزلت جهان بود که امتیاز جمله خلق بریده بود تا لاجرم
آن جمله بر سر آمد چنانکه یکروز یکی برخاست و گفت جبر احسن مهتر و بهتر است بزکی
گفت که انجا که حاضر بود به جهت آنکه امر و جمله خلایق را بعلم او حاجت و
او را جز بحق احتیاج نیست همه خلق را در دین بند و حاجت مند و او را در دنیا از همه فارغ
و مهتری و بهتری او از انجا بود که هفته یکبار مجلس گفتی هر بار که بر می نشست و رابعه
حاضر بودند و بن و آمدی یکبار یکشنبه چندین بزرگان و محققان حاضرند اگر هر روزی حاضر
نماند چه شود گفت شریقی که ما از برای حوصله شیران ساخته باشیم در سینه مودان
نتوان ریخت و هرگاه که مجلس گرم شدی و آتش در دلها افنازی و آب از چشمها روان
شدی روی بر اربعه کردی و گفتی هدامن جرات قلبک یابست این همه کنی از یک آه

حکمت سوال کرد که جمعی بدین ابوهی که در مجلس تو حاضر میشوند دامن کشاد
 شوی گفت ما بکشت جمع شاد نشویم اگر دو در ویش حاضر شوند شاد شویم سوال
 کرد که مسلمانی جیت و مسلمانان کیست گفت مسلمانی در کتابها است و مسلمانان در
 زیر خاکند و سوال کرد که اصل دین جیت فقال لورع گفتند آن جیت که ورع را
 تبا کند فقال الطمع سوال کرد که جنات عدن جیت گفت که شکی از زر راه نیابد
 بوی ابوبیغامبری یا صدیقی یا شهیدی یا سلاطینی عادل سوال کرد که طبعی که پمار
 بود دیگران را چون علاج کند تو نخست خود را علاج کن پس دیگران گفت شما سخن
 میشنوید که علم من شمارا سود دارد و بی علی من شمارا زیان ندارد گفتند ای شیخ
 دلهاء ملخفته است که سخن تو در وی اثر نمیکند چکنیم که شکی خفته بودی که چون
 خفته به جنبانیدن پندار شود و دلهاء شمارده شد است که هر چند می جنبانی بیداری
 شود سوال کرد که قوی اند که در سخن ما را بخندان می ترسانند که دل ما را از خوف
 پاران میشوند این روا باشد گفت امروز با قوی صحبت اری که شمارا ترسانند و فردا
 باشد بهتر از آنکه صحبت با قوی دارید که امروز شما این کنند و فردا بخوف در مانند
 گفتند قوی مجلس تو می آیند و سخن تو یاد میکنند تا بدان اعتراض کنند و عیب آن
 میگویند گفت من خود و عین را دیدم ام که طمع فردوس علی و محاور حق تعالی میکنند
 و هر که طمع سلامت از مردمان نکند که آفرین کار ایشان از زبان ایشان سلامت نمی یابد

گفتند کی میکنی بد که خلق را دعوت میکنی تا اول خود نکنند گفت شیطان در آرزوی
 هیچ نیست الا در آن روی این کلمه که میخواهد تا این کلمه در دل ما آراسته دارد تا
 امر معروف و نهی منکر بر خود بیند و بگفتند مؤمن حسد کند گفت برادران یوسف را
 فراموش کردید و لیکر چون رنجی از سینه پس و نینفکند زبان ندارد و جبین سر می
 داشت که چون آیت از قرآن شنیدی خود را بر زمین میزنی و فریاد میکردی حسین او را
 گفت اگر این که میکنی مینوی که نکنی آتش نیستی در جمله عمر خود زدی و اگر توانی
 که نکنی مراد مثل از پس پشت گذاشتی پس گفت الصعقة من الشيطان هر که باشد
 از و بر آید نیست الا شیطان و با حکم عام کرده است و نه هر جای چنین است و شرح
 این گفته است یعنی اگر تو اندکی آن بانگ کنی و آن صعقة از وی بداید که آن
 شیطان است بگر و مجلس میگفت حجاج در آمد با سپاه بسیار و تیغها کشید بر سر کجا
 بود گفت امر و ز حسن را امتحان کنیم که این وقت آن مایش است حجاج بشت یکدن
 بد و تکرید و از آن سخن که میگفت بر نکشت تا مجلس تمام کرد حجاج خود را بر زد و او را انداخت
 و باز و شکر گفت و گفت نظر الی الرجل اگر میخواهی که مردی را بدی در حسن نکرد حجاج
 بخواب دیدند در عرصات قیامت افتاده گفتند میطلبی گفت آن میطلبم که موحدان می
 طلبند این از آن گفت که در وقت نزاع گفته بود که بدین شک حوصله گمان نمای که عفارم
 و اکرم الا کریم ام که همه یکدل و یک زبان شدن اند که مرا فر و خواهی فر و خواهی که باشد

وخواستی آمدن مرا بستی ای ایشان بولید و بزیان نمانی که بفعل ملایم و این سخن را
بگفتید گفت بزان ماند که آن خبیث بطاری آخر را نخواهد برد **تقلیبت**
که بر رضی رضی الله عنه بنص آمد مهر شش بر میان بسته و سه روز بود و فرمود که مهر
بشکند و مذکر از مخرج کرد و مجلس حسن شد و سوال کرد که تو عالمی یا متعلم گفت هیچ کدام
سخنی که از بیغام بر من رسیده است باز میگویم بر رضی او را منع نکرد و گفت این جوان
شایسته محنت پس بر رفت حسن بفرست او را بشناخت از منبر فرود آمد و در عقب
او روان شد تا بزرگ رسید گفت از بهر خدای مرا طمانه کردن بین پاموز جایی هست
که آن را باب الطشت خوانند طشت آوردند تا حسن را و صوکر در میان مویخت و بر فی کما
در بعضی خشک سالی بود و دویست هزار خلق هر روز آمدند با مستق و منبری نهادند
و حسن را بر منبر فرستادند تا دعا کند حسن گفت اگر خواهید که باران آید مرا از
هر کس که خدای خوف بر و غالب بود که چون نشسته بودی گفته در پیش جلا داشته ^{است}
و هرگز کس لب او خندان ندیدی دردی عظیم داشته است **تقلیبت** که روزی
یکی را دید که میکسیت گفت جبرام که بی گفت مجلس محمد کعب قرطی بودم که او نقل کرد
که مرد باشد از مؤمنان که بشوی کاهان چندین سال درد و زخم بماند گفت کاشکی حسن
انهاست که بعد از چندین سال او را از درد و زخم آوردیدی **تقلیبت** که روزی
این خبر میخواندند که آخر من یحیی من التاد رجل یقال له هقاد آخری کسی که از درد و زخم

بین و آوند من دی بود از امت من بعد از هشتاد سال را بکس انام نهاد بوز حسن گفت
کاشکی من وی بودی **تقلیبت** که شبی حسن در خانه بی الید گفت این ناله
توان جیفت با چنین روز کار که تو داری گفت از آنست که نباید که ندی علم من کاری
رفته باشد یا قدیمی بجای بخت نموده باشم که آن بد را حق پسندید و بنویس حسن را
گویند بن و که شرب درگاه مافردی نماید و هیچ طاعت تو قبول نمیکنم کرد **تقلیبت**
که روزی بن بام صومعه خود چندان گرفته بود که آب از ناودان روانه شد و بر شخصی
جکید گفت این آب پاکست یا نه حسن گفت بشوی که این آب چشم عاصیت **تقلیبت**
که یکجا و پنهان رفت چون مرده را دفن کردند و خالی بر وی راست کردند حسن بر سر
خاک نشست و چندان بگریست که خاک را کمال کرد پس گفت ای مردمان اول و آخر چه است
آخر دنیا کو دست و اول آخر کو دست که القبر اول منزل من منازل الاخره و آخر منزل
آخر منازل الدنيا چه می یازید عالمی که آخرش نیست و جبرامی ترسید از عالمی که اولش ^{است}
ای اهل غفلت کار اول و آخر دنیا را بد تا جماعتی که حاضر بودند چندان بگریستند که همه
بگریستند **تقلیبت** که روزی جو رستانی میگذاشت گفت درین ^{ستان}
مرد اتی اند که سر بخت ایشان بهشت خدای منی آید است و لیکن خدای حسن بلخاک ایشان
آید است که اگر ذره از آن حسن بر اهل آسمان و زمین عرضه کند همه اذم فرورود
تقلیبت که در حال کودکی معصیتی بوی رفته بود و هرگاه که پیراهن تو

به وقتی آن کناه بر کربار بنشستی پس جلد آن بگریستی که پس شش و نیمی و قی عمر بن
العبد المذنب رضی الله عنه نامه نوشته بر روی و گفت مرا نصیحت کن که تا بخانکه
یا دادم و آنرا امام حسن سازم حسن این نوشت که چون خدایا توانست بهم آن
که داری وقتی دیگر حسن نامه نوشت که آن روز آمدن کن که دنیا خود هرگز نبوده است
و آخر همیشه بوده است و قی ثابت بنانی رحمة الله علیه بحسن نامه نوشت که می شود
که بچ خواهی رفت میخواهم که در صحبت تو باشم جواب نوشت که بگذار تا در خدای زنگ
کنم که بایکدیگر عیب یکدیگر را دشمن گیریم **نقلست** که سعید جبین را
گفت در نصیحت که سه کار مکن **اول** قدم بر بساط سلاطین نه اگر چه همه محض
شفقت بود و خلق **دوم** با هیچ سر نشیده بخلوت مشغول اگر چه راه بود و توانا
کتاب خدای آموزی **سوم** کسی که خود هرگز عاریت من مرا میرد اگر چه درجه مرد
مرد داری که آن آفت خالی نبود و آخر اسامی خود خویش بر ند مالک دنیا رفت از حسن
پرسیدم که عیوبت عالم چه باشد گفت مردن دل گفتم مردن دل چه باشد گفت حجت دنیا
بن رگی گفت سحر کاهی بد مسجد حسن و دفعه بنار در مسجد بسته بود و حسن در غار
در اندرون مسجد دعا میکرد و قی می گفتند صبر کردم تا در و شش تر شد دست
بر در نهادم کشاده شد در شدم حسن را دیدم تنها میخس شدم چون نماز بکنار دیدم
فضه با وی بگفتم گفتم از برای خدای مرا ازین کار آگاه کن گفت با کسی نمیکوی گفتم

نه گفت هر شی آینه بریان بر زمین می آیند پس با ایشان علم نمیکوی و دعا نمیکم
ایشان آمین میگویند **نقلست** که چون حسن دعا کردی جیب عی دامن بر داشت
و گفتی اجابت می دهم **نقلست** که بن رگی گفت با جماعتی و حسن جمع می شد
در بادیده تشنه شد پس جاهی سینه در دلو و رسیدند دیدیم حسن گفت چون من
در نماز شوم شما آب خودید پس در نماز شد ما سیر آب شد آب از سیر جاء بلذ
خوردیم یکی از اصحاب رکوع برداشت آب بجاء فرو شد چون حسن از نماز فارغ
شد گفت خدایا استوار نداشتند تا آب بجاء فرو رفت پس از انجا بر فتم حسن در
راه خرمایی یافت بنهاد بخورد و در دانه زرتین داشت بدینه بر دیو و از آن طعام خورد
و خرمایی بصدد قد اذیم ابو عمر و امام القرآن تعلیم کردی تاگاه کوفی که صاحب
جمال بود بیامد که قرآن آموزد ابو عمر و بنظر خیانت در و نگرست قرآن تمام از آن
الحمد تاسین من الجنة والناس فراموش کرد آشتی در وی افتاد و بیقرار شد و نزد
حسن بصیری رفت و حال باز گفت و زار بگریست و گفت ای خواجه چنین کار
پیش آمد مرا و هر قرآن فراموش کردم حسن از آن کار اندوختی شد و گفت اکنون
وقت حج است برو و حج بگذار چون فارغ شوی بمسجد خیف برو که پیری پنهانی
در محراب نشسته و قی بر وی تباہ مکن بگذار تا خالی شود پس با او بکوی تادعا کند
بو عمر و حجاب کرد و در کوفی شد مسجد نشست پیری با هیبت دید خلقی بکوفی نشسته

چون زمانی برآمد مردی را آمد با جامه سفید پاکر آن بپراختن پیش او باز شد
 و سلام کردند و سخن گفتند بایکدیگر چون وقت نماز شد آن مرد برفت و خلق
 با وی برفتند آن پس خالی ماند من پیش او رفت و سلام کردم گفتم الله الله مرا فر
 رس و حال باز گفتم پس غمناک شد و بدنبال چشم در آسمان نگاه کرد هنوز سرد پیش
 نیاورده بود که همه قرآن بر من کشاده شد بوعمر گفت من از شادی ز راهی وی افتادم
 پس گفت ترا بمن که نشان داد گفتم حسن بصری گفت کسی را که امامی چون حسن باشد
 بکسی دیگر چه حاجت باشد گفت حسن ما را رسوا کرد ما این او را رسوا کنیم او پرده
 ما بدید ما این پرده او بدیم پس گفت آن پیر که دیدی بلجامه سفید که پیش از نماز
 پیش آمد و پیش از همه برفت و همه او را تعظیم کردند آن حسن بود هر دو نماز
 پیشین بصری کند و اینجا آید با ما سخن گوید و نماز دیگر بصری کند انگاه گفت هر کج
 حسن امامی از دعای عاجل خواهد نقل **نقل شد** که در عهد حسن ^{علیه السلام} مردی
 اسبی بنیان آمد و آن مرد فرو ماند حال خود با حسن بکفت حسن آن اسب را از بر
 جهاد به چهار صد درهم بخرد و نیم بداد شبانه آن مرد مرغزاری در پشت بخواب
 دید و اسبی زن از مرغزار و چهار صد گم شد گفت که این اسبان از آن گشتند
 بنام تو بود اکنون بنام حسن کردند چون بیدار شد پیش حسن آمد و گفت ای اما
 بیع اقاله کن که پشیمان حسن بکفت پس وی که آن خواب که تو دیدی من پیش از تو دیدم آن

مرد عکس باز گشت شب دیگر حسن که شکها دید و منظرها بر سید که این از آن کیست
 گفتند از آن کسی که بیع اقاله کند حسن با مداد آن مرد طلب کرد و بیع اقاله کرد
نقل شد که همسایه داشت آتش پرست نام او شمعون پیرانیش و کار
 بنوع رسید حسن را گفتند همسایه را در باب حسن به بالین او شد او را بدید
 از آتش و دود سیاه شده گفت بترس از خدای که همه عمر در میان آتش و دود بسر
 برده اسلام آرتا باشد که خدای تعالی بر تو رحمت کند شمعون گفت مرا سبب جز از
 اسلام باز میدارد اول آنکه شما دنیا می نگوئید و شب و روز دنیا می طلبید و دوم
 آنکه می گوئید مرگ حقیقت و هیچ ساختگی مرگ نمیکند سووم آنکه میگویند دیدار حق
 دیدنی است و امر و زمه آن می کنید که خلاف رای اوست حسن گفت این سخن نشان ^{آتش} آشنای
 پس اگر مؤمنان چنین میکنند توجه میگوئی ایشان بیکانگی او مقارند و تو عمر خود
 در آتش پرستی صرف کردی و تو که هفتاد سال آتش پرستی و من که پیرستی ام
 هر دو را بد و زخ درارند ترا و مرا بسوزد و حق ترا نگاه ندارد اما خداوند من اگر
 خواهد آتش را زهر نبود که سویی بر تن من بسوزد زیرا که آتش مخلوق خداست و مخلوق
 ما مورو بود اکنون تو هفتاد سال او را پرستی یا تاهرد و دست در آتش نهیم تا ضعف
 آتش و قدر خدای تعالی شاهد کنی این بگفت و دست بر آتش نهاد و می داشت که یک
 ذره متغیر نشد و سوخت شمعون چون چنین دید متغیر شد و صبح آشنایی دید گرفت

حسن گفت مدت هفتاد سال تا آتش بر سوزد ام اکنون نفسی چند مانده است
 تندی من چیست گفت و آنکه سلمان شوی شمعون گفت اگر خطی بدی که حق تعالی
 مرا عفو بت بکند ایمان بیاورم لیکن تا خط ندی ایمان نیاورم حسن خطی نوشت
 شمعون گفت بفرمای تا بعد ول بصره کو اهی بنویسند بعد از آن بنوشته شمعون بسیار
 بگریست و اسلام آورد و حسن را وصیت کرد که چون وفات کند بفرماید و او را بشنود
 و مراد است خود بخاک نه و این خط بدست من نه که حجت من این خط خواهد بود
 وصیت بکرد و کلمه شهادت بگفت و وفات کرد و او را بشنید و نماز کردند و دفن کردند
 و این خط در دست او نهادند حسن آن شب از اندیشه در خواب رفت که این
 چه بود که من کردم من خود غرقه ام غرقه دیگر را چون دست بکرم مرا بر ملک خود
 هیچ دستی نیست بر ملک خدای بجا کردم درین اندیشه در خواب رفتم شمعون را دیدم
 چون شمعی تابان تاجی بر سر و جامه در بر خندان در مرغزار بهشت خرامان حسن
 گفت ای شمعون چگونه گفت چه می بینی چنین ام که می بینی حق تعالی مرا در جوار
 خود فرو آورد بفضل خود و دیدار خود نمود بکرم خود و آنچه از لطف در حق من
 فرمود در صفت و عبادت نیاید اکنون تو باری از ضمان خود پیروی آمیزی بسیار
 این خط خود که مرا پیش بدین حالت بنامد چون حسن بیدار شد آن کاغذ در دست
 خود دید گفت خداوند ما معلومست که کار تو بعلت نیست جز بخش فضل بر در حق

که زیان خواهد کرد کبر هفتاد ساله بیک کله بقرب خود راه دهی چون هفتاد ساله
 کی مردم کنی **تفلسف** که چنان شکستی داشت که در هر که نگرستی او را از
 خود بهتر دانستی روزی بگذازد جله میکشید سیاهی دید با قرابه و زنی پیش او نشسته
 و از آن قرابه می آشامیدند بخاطر حسن بگذشت که این مرد از من بهتر است باز شروع حمله
 آورد که آخر از من بهتر بود که با زنی ناهم نشسته و از قرابه می آشامد که او درین
 خاطر بود ناکاه کشیده کران بار بر سید و هفت مرد در آن بودند و ناکاه در رکشت
 و غرق شدن آن سیاه در رفت و آن شش تن را خلاص کرد پس روی بحسن کرد و گفت
 برخیزا کران من بهتری من شش را بجات دادم تو این یک تن را خلاص ده ای امام
 مسلمانان در آن قرابه آبست و آن زن مادر منست خواستم تا آن امتحان کنم تا تو بچشم
 ظاهری بنی چشم باطن اکنون معلوم شد که بچشم ظاهر دیدی حسن در پای او
 افتاد و عذر خواست و دانست که آن کاشته حقیقت پس گفت ای سیاه چنانکه ایستاد
 از دریا خلاصه انبی مرا از دریای بنده خلاص ده سیاه گفت جنتت روشن باد بعد از آن
 چنان شد که البته خود را به از کسوی بگریزاند نیست تا وقتی سکمی دید و گفت الهی مرا با
 سک بر گیر یکی از وی سوال کرد که تو بهتری یا سک گفت اگر از عذاب خدای تعالی
 خلاص باشی بهتر از وی باشم و الا از عرق و جلال خدای که او از صد چون من بهتر
تفلسف که حسن گفت از سخن چهار کس عجب داشتم که تو کی و میستی و منستی

و زنی گفتد چگونه گفت روزی جامه فراموش کردم از بختی که بروی میکند شتم
 گفت خواجه حال ما هنوز پیدا شدن است تو جامه از من بردار که دارم در ثانی
 الحال خدای داد که چون شود و مستی را دیدم که در میان و حل میرفت افغان و
 خیران فقلت که ثقت قدمک یا مسکین حتی لا تزلزل کفتم قدم ثابت دار تا نیفتی گفت
 تو قدم ثابت دار با این همه دعوی اگر من بنگم مستی باشم بکل آلوده بر خیزم و بشو
 این سهل باشد اما از افتادن خود به زمین بتس این سخن عظیم در دل اثر کرد و گوید که
 وقتی چراغی میرد کفتم از کجا آورده این روشنایی با ذی بجراغ در رسید و گفت بکوی
 تا بکار رفت این روشنایی تا من بگویم که از کجا آورده ام و عورتی روی برهنه و
 هر دو دست کشاده خشم آلوده با جمالی عظیم از شوهر خود شکایت با من میکرد کفتم
 اول روی بپوش گفت از دوستی مخلوقی جنازه که عقل از من زایل شده است و اگر
 من خبر نمیکردی هم چنین به بازار خواستم رفت تو با این همه دوستی و چه بودی اگر
 توانا پوشیدگی روی من ندیدی مرا از این نیز عجب آمد **نقل است** که چون از
 سبز فروز آمدی تنی چند از این طایفه باز داشتی و گفتی **هاتوا بنشر النور** بیاید تا
 نور نشر کنیم روزی یکی از اهل این حدیث با ایشان همراه شد حسن گفت اورا
 که باز کرد **نقل است** که روزی یاران خود را گفت شما مانند اید با صحابه
 رسول علیه السلام ایشان شاذی نموده بد حسن گفت بروی و دلش میگویم نه بچسب

دیگر که اگر شمار اید ان قوم نظرا فتادی همه در چشم شما دیوانه نمودی و اگر ایشان
 بر سر این شما اطلاع افتادی یکی را از شما مسلمان نگفتندی که ایشان مبتدیان بودند
 بر اسپان با و بار و بر هوار رفتند چون مرغ پرند و باذ و ما بر خزان پشت در نشاندند
نقل است که اعرابی پیش حسن آمد و از صبر سوال کرد گفت صبر بر و گوید
 یکی بر بلا و مصیبت و یکی بر چیزها که حق تعالی ما را از آن مبری کرده است و چنانکه
 حق صبر بود اعرابی را بیان کرد اعرابی گفت ما را بیت **از همدنگ** من زاهد تر از تو
 ندیدم و صابر تر از تو نشنیدم حسن گفت ای عرب زهد من جمله از جهت میل است
 و صبر من از جهت جزع اعرابی گفت معنی این سخن بکوی که اعتقاد من مشقت
 کردنی گفت صبر بر بلا یا در طاعت با طاق است بر تو من از آتش و دوزخ و این
 جزع بود و زهد من در دنیا رغبت است یا آخره و این عین تضییع طلبی است پس گفت
 صبر آنکس قوی است که تضییع خود از میان برگیرد تا صبرش حق را ببرد نه ایمنی تن
 خود را از دوزخ و زهدش حق را ببرد نه وصول خود بهشت و این علامت خلاص است
 و گفت مرد را علمی باید نافع و عملی کامل و اخلاصی باوی و قناعتی باید مشبع و صبری
 باوی چون این همه آمد از آن پس ندانم تا با وی بکنند و گفت کوی سفند ازادی
 آگاه تر است از آنکه بانگ شبان اوبانچرا کردن بیان دارد و آدی را سخن خدای
 از سراد خواش باز نمیدارد و گفت هم نشینی با بوزان کردن مردم را بدکار کند در دنیا

و گفت اگر کسی را بخی خوردن خوانند و سترد ازم از آن که بطلب دنیا خواند
 معرفت آنست که در خوردن یک ذره خصوصیت نیایی و گفت بهشت جاودان بی پایان بزمین
 عمل روزی بخند اندک نیست نیکو است و گفت اول که اهل بهشت بهشت نکرند هفتاد
 هزار سال بخورند شوند از بهر آنکه حق تعالی ایشان بجای کند اگر در جلالش نکرند دست
 همیشه شوند و اگر در جلالش نکرند غرقه و حله شوند گفت فکر آینه است که خانه و آینه
 تو بتو نماید و گفت هر که سخن از سر حکمت عین آفت و هر که خاموشی از سر ^{تست} است
 آن بر شوشت و غفلت و هر نظر که نه از سر عین است آن به لیس و زلفت و گفت
 در تو دین است که هر آیدی که قناعت کردی نیاز شد و چون از خلق عزت گرفت سلا
 یافت و چون شوق را زین پای آورد آزاد گشت و چون از حسد دست برداشت موده ظاهر
 شد و چون روزی چند صبر کرد بر خورداری جا وید یافت و گفت پیوسته اهل معان ^{بگفت}
 میکنند تا وقتی که دهاء ایشان در نطق آید پس آن زبان سرایت کند و گفت در ورع
 سه مقام است یکی آنکه بنده سخن نگوید مگر بحق خواه در خشم باش و خواه راضی و دوم آنکه
 اعضای خود را نگاه دارد از هر چه خشم خدای در آن باشد سوم آنکه قصد او در ^{چیزی}
 بود که حق تعالی بدان راضی باشد و الله اعلم و گفت مثقال ذره از ورع از هزار
 مثقال ناز و رون فاضلتر و گفت فاضلترین همه اعمال فکر است و ورع و گفت
 اگر بدانی که در زمین نفاق نیست از هر چه در روی زمین است دوست داشتنی و گفت

دانش خدای

اختلاف ظاهر و باطن و دل و زبان از جمله نفاق است و گفت هیچ مؤمن بنوده است
 از کذبتگان و سخن از ایندگان که نه بر خود بی لرزد که نباید که منافق باشیم
 و گفت هر که گوید که مؤمنم حقا که مؤمن نیست بیقین یعنی و لا تزکوا انفسکم
 اعلم بمن اتقی و گفت مؤمن آنست که آهسته بود و چون مخاطب اللیل بود یعنی چون
 کسی بنزد که هر چه تواند کرد بکند و هر چه بر زبان آید بگوید و گفت سه کس را غیبت
 نیست صاحب هوا و فاسق را و امام ظالم را و گفت در کفایت غیبت استغفار
 پسند است اگر چه بجای خواهی و گفت مسکین فرزند آدم راضی شد که حلال از خاست
 و حریم آن را فداست و گفت جان فرزند آدم از دنیا مفارقت نکند الا به حسرت
 یکی آنکه سیر نشد از لایح جمع کرده بود و دور آنکه در دنیا فتنه بود آنکه امید داشته بود
 سوم آنکه نادی نیکو ساخت برای جان راهی که در پیش او آمد یکی گفت فلا نکس
 جان میکند گفت چنین مگوی او هفتاد سال بود تا جان میکند اکنون از جان بگذرد
 باز خواهد دست تا بجا خواهد رسید و گفت بجا خواهد شد سبکباران و هلاک شدند
 کران باران و گفت پیامبر از حق تعالی فوجی که دنیا بنزد ایشان و دیعت بود
 و و دیعت را باز دادند و سبکبار بر فشد و گفت بنزدیک من زیرا که و انا است که
 خراب کند دنیا را و بدان خرابی دنیا و آخره را بنیاد کند و خراب نکند آخره را و بدان
 خرابی آخره را بنیاد دهند و گفت هر که خدای را شناخت او را دوست دارد و هر که دنیا را

شناخت اموال دشمن دارد و گفت هیچ ستوری بلکه نام بخت و اقبال از نفس تو نیست
 در دنیا و گفت اگر خواهی که دنیا را بینی که بعد از تو چون خواهد بود بنگر که بعد از
 مرگ دیگران جویند و گفت بخدای که پسرستیند بتانرا الا بدوستی دنیا و گفت
 کسانی که پیش از شما بوده اند قرآن نامه داشته اند که از حق بایشان رسیده شب تا صبح ^{در} می
 و بر و زیدان کار کرده اند و شما درس کردید و بدان عمل نکردید اعراب و حروف درست
 کردید و بدان باز نامه دنیا میسازید و گفت به خدای که زب و سیم هیچ کس را عزیز ندان
 که نه خدای او را خوار گرداند و گفت سر الحق که قوی باشند که از پس او روان شوند
 به هیچ حال دل او بر جای نماند و گفت سر چه کسی را خواهی فهمد باید که اقل فرمان
 بردار باشی و گفت سر که سخن مؤمنان پیش تو آرد و سخن تو پیش دیگران بر آید و گفت
 صحبت باشد و گفت برادران پیش ما عزیز تر اند از اهل و فرزندان که ایشان یار دنیا اند
 و اهل و فرزندان یار دنیا و خصم دین و گفت سر چه بند بر خود و مادر و پدر نفقه کند
 از حساب نبود مگر طعمای که پیش همان و دوستان نهند و گفت هر نازی که دل در و جان
 نبود به عقوبت نزدیکتر بود و گفتد خشوع چیست گفت پی که در دل او نماند بود و دل
 او را ملازم گرفته گفتد سر دی هست سالت تا بماند جماعت نیامد است و با کس اختلاط نکرده ^{است}
 و در گوشه نشسته است حسن پیش او رفت و گفت چرا بماند جماعت نیایی و اختلاط نیکه
 گفت مرا معذور دار که مشغولم گفت به مشغولی گفت هیچ نفس از من بر نمی آید که بفرستی

از حق بن رسد و نه معصیتی از من بد و بیش از آن نعمت و بعد از آن معصیت است از
 حسن گفت همچنین باش که تو بهتر از منی پرسیدند که ترا هرگز وقت خوش بوده است گفت
 روزی بر بلم بودم زدن منسایه باشوهر میگفت که قرب بخام سالت که در خانه تمام اگر
 بود و اگر نبود صبر کردم در سر ما و در کرمان زیادتی نطلبیدم و نام و نلت تو نگاه داشت
 و از تو بکس کله نکردم و چنانکه بودند در دادم اما بدین یک چیز تو در ندادم که بر
 سر من دیگری کنی این همه برای آن کردم تا تو همه مرا بدینی نه آنکه تو دیگری را
 بدینی امر و زب دیگری التفاه مکن و الا که میکنی اینک بتشیع پیش امام مسلمانان
 روم و دامن وی بگیرم حسن گفت مرا وقت خوش گشت و آب از چشم روان شد طلب
 کردم تا آنرا در قرآن نظیر این آیت یافتم ان الله لا یفرقان یثرب و یغفر ما دون
 ذلک لمن یتقأ گفت همه کلاهت عفو کردم اما اگر بگوشه خاطر بد دیگری میل کنی و
 با خدای شریک کنی هرگز نتوانم زدم ^{نفس} که یکی از وی پرسید که چگونه
 گفت چگونه باشد حال قوی که در دریا باشد و کشتی بشکند و هر کسی بخته بماند گفتد
 صعب باشد گفت حال من همچنان باشد ^{نفس} که روز عید بر جماعتی بگذشت
 که میخندیدند و بازی میکردند گفت عجب از کسانی دارم که میخندند و از حقیقت
 حال خود اینها را خبر نه ^{نفس} که یکی یادید که در کورستان نان میخورد گفت
 او منافقت گفتد چرا گفت کسی را که در پیش او مردگان شهید بچند کوی باخو

و من الله ما يان ندارد این نشان منافق بودی **نقل است** که در مناجات گفتی
 الهی بر اهل بیت دانی شکر کردم بلا بر من گذاشتی صبر نکردم بدانکه ترا شکر نکردم نعمت
 از من باز نکردی و بدانکه صبر نکردم بلا بر من دایم نکردی ایندی الهی از تو چه آید
 جن کرم و چون وقت وفاتش نزدیک شد بخندید و گفته اند که هرگز کسی او را
 خندان ندیده بود و میگفت کدام کدام گناه جان بداد پیری او را بخواب دید
 و گفت در حال حیات هرگز نخندیدی در نزع آن لجه حال بود گفت آوازی شنیدم
 که یا مالک الموت سخت بگریه که هنوزش یک گناه مانده است مرا از آن شادی خنده
 آمد گفتم کدام گناه و جان بدادم بزرگی آن شب که او وفات کرد بخواب دید که در
 آسمان کشاده بودی و منادی ندا میکردی که حسن بصری بخدای رسیده و خدای
 از خوشنودست ذکر وی تمام شد و الله اعلم بالصواب
ذکر مالک دینار مرخص الله علیه
 آن همگی هدایت آن متوکل ولایت آن پشوی راستین آن مقتدای راه دین
 آن سلطان سالک طیار مالک دینار صاحب حسن بصری بودند و از بزرگان
 این طایفه بودند و مولود او در حال عیونیت بزر بود اگر چه پسر زاده بود اما از
 آژاد بود و او را که امام مشهور بودند و ریاضت مذکور و دینار نام پدرش بود بعضی
 گویند مالک در کشتی بود و چون بمیان دریا رسیدند من در کشتی طلب کردند گفت

ندام خندانش بزرگتر هوش شد چون هوش آمد من طلبیدند گفت ندادم دیگر
 بارش بزرگتر همچنین تاسه نوبت گفتند پای تو گیر و برید و یا انداز و ما هیان
 از دیوار آمدند و هر یک دیناری بردهاں کوفته مالک دست دراز کرد و از هر یک
 از یکی دیناری بگرفت و به ایقان داد و چون ایشان چنین دیدند در پای واقفا
 و او پای از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب برفت و نایب شد بزمین سنبه نام
 او مالک دینار کردند و سبب توبت او آن بود که او سخت باجمال بود و پیش
 مقیم بود و بجامع دمشق معتکف شد که آن جامع را معاویه بنیاد کرده بود و او قاضی
 بسیار کرده بود مالک را طمع در آن افتاد که توبت آن جامع بوی دهند بزمین سبب
 دین جامع معتکف شد و یکسال دایم در آن جایگاه عبادت کرد و هر که او را دید
 در نمازش یافتی با حق می گفت انت منافق بعد از یکسال شبی تماشا پس و اند
 و بطرب مشغول شد و یارانش بخفتند از بابی که میزدند آوازی بیرون آمد که یا
 مالک مالک آن لا تقرب جبر بوده است ترا که توبت نمیکنی چون این بشنید بسجد
 آمد متحیر و با حق گفت که یکسال است که خدایا می پرستم بر یا و نفاق به از آن
 نبوده که به اخلاص عبادت کنم و شری و دایم آن شب بادی صافی عبادت کرد و روزی
 مردمان بدر مسجد آمدند و گفتند درین مسجد خلایا می بینم متولی باستی که تمسک
 کردی بر مالک اتفاق کردند که هیچکس لایق تر از وی نیست پیش او آمدند او

در نماز بود صبر کردند تا فارغ شدند گفتند ما بشفاعت آمده ایم تا تو این ثوابت
قبول کنی مالک گفت ای ای که سال که ترا بر عبادت میگردم هیچکس در من شک نیست
اکنون که دل بتو اذم و یقین درشت کردم که نخواهم پشیمت کن فرستادی تا این کار
دزد کردن من کنند بفرغ تو که نخواهم انگاه از مسجد بیرون آمده و دو دیو کار آورد
و بخامد پیش گرفت گویند که در بصره بروی خود توانگر و ثبات کرد و قال بشیاء ما
از وی دختر یی صاحب جمال داشت بنزدیک ثابت بمانی شد و گفت میخواهم که زن
مالک شوم تا مرا در طاعت کردن یاری دهی ثابت مالک را گفت مالک جواب داد
که من دینار را شانه طلاق داده ام وزن از خجسته وینا است مطلقه و در آن گنجینه
کرد **نقلست** که مالک در سایه دیواری خفته بود ماری شلخی بر سر
در دهان گرفت و او را با دیو کرد **نقلست** که گفت چندین سال در آرزوی
غزایی بودم چون اتفاق افتاد که بروم ز و در خواب مراد آمد بخاک نشو انستم
رفت بلخ و گفتم ای تن اکترا در نزد حق مترقی بودی این بت نیامدی در خواب
شدم هاتقی آواز داد که اکی تو امروز خرب کردی این شدنی و چون رسیدن شدنی
گوشته خوک ترا بدادندی و چون گوشته خوک بخوردی کافر شدنی این بت ترا خفته
عظیم بود مالک گفت از خواب در آمدم و خدا یواشگر کردم **نقلست**
که دهری با مالک بناظر افتاده کار بر ایشان دراز شده یکی می گفتند من بر حق ام

اتفاق کردند که هر دو دست ایشان بر هم بینند و در آتش بریدند آنکه سوزد باطل بود
چنان کردند و چون آن ام سوخت و آتش بگریخت گفتند مگر هر دو بر حق اند مالک ^{لشک}
بنازه آمد و روی بر حال نهاد و مناجات کرد که هفتاد سال قدم در ایمان نهادم مرا
بادهری بر این کردی هاتقی آواز داد که دست تو دست دهری را حایت کرد اگر دهری
دست در آتش نهادن دای دیوی که بر روی میرسد **نقلست** که مالک گفت
ی قی بهار شد و سخت چنانکه دل از خود بی داشتم چون باره بهشت رفتم و بچینی حاش
آمد بهار حیل به بازار رفت ناگاه امیر شهر رسید جا و شان بانک میزدند که در شوق
من قوه نداشتم آهسته میرفتم یکی را آمد و تازیانه برکت من زد گفتم قطع الله یل
دیگر روز آن من را دیدم دست برین و بر سر چهار راه افتاده بود **نقلست**
که جوابی منسند بود در همسایگی مالک و مالک پیوسته از وی میخجید و صبر می کرد
با یکی که یکرید و روزی جمعی از دست او بشکایت پیش مالک آمدند مالک برخاست
و پیش او آمد و جواب سخت بپار و فاسق بود مالک را گفت من کس سلطان پر هیچ
کس از من نمی داند که مراد فاع کند مالک گفت ما با سلطان یکویم جواب گفت سلطان
رضای من فر و نگذارد و هر چه من گویم و کم او راضی باشد مالک گفت اگر با ^{سلطان}
نتوان گفت با رحمان توان گفت جواب گفت او از آن گویم ترست که مرا بکشد مالک
گفت در میانم و از پیش وی بر فتم روزی چند برآمد و فساد او از حد بگذشت دیگر

بان مردمان بشکایت او برخاسته و پیش من آمدند عزم کردم که او را ادب کنم
 در راه آوازی شنیدم که دست از دوست ما بدار بخت کردم و پیش جوان رفتم
 جوان گفت دیگر بار آمدمی گفتن این بوقت آمدم تا ترا بشناسم که چنین آوازی
 شنیدم جوان جوان آن بشنید گفت اکنون که چنین است سر چه دارم برای او بدهم
 و سر چه رضای دوست است آنرا طلب کنم و میخوام که رضاء دوست در طاعت است
 توبه کردم که در روی عاصی نشوم پس سر چه داشت از مال و ملک بدار و روی
 در بادیه نهاد و کس او را باز ندید مالک گفت بعد از مدتی او را بگم دیدم
 جوان خلاصی شد و جان بلب رسید گفت نه گفت که او دوست ماست رفتم بدو
 حنود و سر چه رضای دوست است آنرا طلب کنم این بگفت و جان بدار **نقلست**
 که وقتی مالک خانه بعله گرفت و مسایه جھود داشت آن جھود مبرنی ساخته
 بود و بران نجاست میکرد و بر میکرفت و بجانه مالک می انداخت و محراب خانه مالک
 بصوی خانه جھود بود و محراب را پلید میکرد و مالک آنرا بقازی نهاده بود و پالک
 میکرد تا مدتی برین برآمد روزی جھود پیش مالک آمد گفت ترا از مبرن من بخی
 نیست مالک گفت هست اما باک میکنم و میشویم گفت آن رنج برای چه میکنی
 و این خشم از برای چه غر و میخوری گفت از حق تعالی فرمان چنین است که **والکاف**
الغیظ والعافین عن الناس جھود گفت زهی من پسندیدن که دوست خدای رنج

از دشمن خدای چنین کشد و هرگز فریاد نکند و چنین صبر کند و با کسی نکند در حال
 سلمان شد **نقلست** که سالها بگذشت که مالک هیچ از ترشی و شیشی بخورد
 و هر شب بیکان خیار شندی و نان خریدی و روض کشادی و نان کرم نان خود
 ساختی وقتی پمار شد آرزوی گوشت در دل او افتاده بود ده روز صبر کرد چون
 کار از حد بگذشت بدکان رقای رفت و باجه کوسپند بخورد و در آستین نهاد
 و برفت رقای شاگردی داشت بر عقب او فرستاد تاجه میکند گفت جوان بوی
 خالی رسید باجه از آستین پس و آورد و سه بار پیوید و گفت ای نفس پنهان
 بگو پسند آن نان و باجه بد رویش داد و گفت ای تن ضعیف من این مهر رنج که
 بر تویی نه از دشمنی است لیکن روزی چند صبر کن باشد که این محنت سبب
 و در رفتی افق که هرگز آنرا زوال نباشد و گفت ندانم که چه معنی است این سخن را
 که هر که چهل روز گوشت نخورد عقل او نقصان گیرد و من بیست سالست تا گوشت
 نخوردم و عقل من هر روز زیادترست **نقلست** که چهل سال در ریسم بودم
 و خورما نخوردم هرگاه که خورما بر سیدی گفتم ای اهل بصر اینک شکم من هیچ کاسته
 نشد و شکم شما که هر روز خورما خورید هیچ زیاد نشده چون چهل سال برآمد از روی
 خورما در نفس او بدید آمد و منع میکرد تا شیشی همانی آواز داد که خورما بخور و نفس
 از بند پس و آن نفس را گفت اگر یک هفته روزه گیری نه شب بخوری و نه روز

ترا بدین آرد و برسانم پس نفس مسامحت کرد و روضه گرفت مالک خرم خرید
 و در مسجدی شد که بخود کوفی آواز داد که جهودی در مسجد آمدن است و خرم
 میخورد پذیر کوفی گفت جهود در مسجد چه کار کند جونی برداشت و پادشاه مالک
 بنزد جونی دید که مالک است در پایش افتاد و عذر خواست گفت خواجه معذور
 دار که در محلت ما بر و زجیزی نخورند جن جهودی جونی تو آمدی تا جیزی خوبی
 کوفی نداشت که جهود است از وی بچل کن که آن کوفی ترا شناخت معذور
 مالک گفت تو خاطر فارغ دارد که آن زبان غیبت پس گفت الهی خرم ما نخورد
 جهودم نام نهادی اگر بخورم نام بکن بیرون آری بقره تو که هرگز خرم نخورد
فلسفست که آتشی در بعضی افتاد مالک عصا و غلین برداشت و
 بر بالای رفت و نظاره میکرد مردمان در رنج و تعب افتاده و میخواستند
 و کوهی میگریختند و کوهی بخت میکشیدند مالک گفت بچاه المنحرفون
 و هلك المقتلون روز قیامت چنین خواهد بود **فلسفست** که روزی بعین
 بیماری رفت گفت نگاه کردم اجلش نزدیک رسیده بود کلمه شهادت بروی
 عرض کردم نگفت هر چند جهد کردم وی مکفت ده یازده پس گفت ای شیخ
 پیش من کو بی آتش است سرگاه که قصد شهادت میکنم آتش قصد من میکند ما
 گفت که از پیشه او پرسید پرسیدند گفتند مال بر باد آید و سود خوردی خانه

کم دانی و جعفری سلیمان گفت با مالک بلکه بودم چون لبیک اللهم لبیک گفتی
 بهوش میشد و چون بهوش بازی آمد سوال میکردم گفتی رسیدم که جواب
 آید که لا لبیک بقلیست که چون ایالک بعد و ایالک شستین خواندی
 زار بگری پس گفتی اگر این آیت از کتاب خدای بنوی و بدین امر بنوی
 می که بخواندی یعنی میگویم که ترا میپرستیم و خود نفس میپرستیم و میگویم
 که از تو یاری میخواهیم و بدین و آن میس و میر و از هر کس شکر و شکایت نمائیم
فلسفست که همه شب پندار بنوی دختر داشت شبی گفت ای پدر آخر
 یک لحظه بیاسای گفتی فرزند پدرت از ششپون قهر میرسد و نیز از آن میترسم
 که نباید روی من نهد مرا خفته یا بدگفتند چگونه گفت لغت خدای بخورم و
 فرمان شیطان منبرم **و گفت** اگر کسی بر در مسجدی ناکند که بدترین شایکست
 پس و آن آیند هیچکس خود را بیرون نیفکند مگر من عبد الله مبارک رضی الله عنه
 چون این بشنید گفت بنزدی مالک ازین بود و صدقین سخن را گفته اند که و
 زنی مالک را گفت ای مرا بی مالک جواب داد گفت بیست سالست تا کسی مرا اینا
 من بخواند مگر تو نیک دانسته که من که ام **و گفت** تا خلق را بشناختم هیچ مالک
 ندارم از آن که کسی مرا احد گوید یا دم از جهت آنکه ندینم ام ستاینده الا مفرط
 و نگویند الا مفرط یعنی غلو کند در هر چه خواهی کن از آن حسابی که بر نتواند داشت

وهم که ترافاید یعنی ندیده صحبت و را پس پشت انداز و گفت دوستی هر زمانه
 چون خود دینی باز آریا فیم بر نیک و بظلم نلغوش و گفت پس هر چند ازین
 بخوابد یعنی دنیا که دلهاء علماء را مسخر خود کرد اندیشه است و گفت من که حدیث گفتن
 با مردمان در سزاوار از نشستن در خلوة و با خدای مناجاه کردن علم و بی آنکه
 و دلش ناپیدا و عمرش ضائع و گفت دوستترین اعمال نزدیک من اخلاص است
 و گفت که حق تعالی وحی کرد بموی که بغلیبی ساز از آهن و عصایی از آهن
 و بر روی میر و آثار و عبرتها طلب میکن و نظائر نعمتها و حکمتها میکن تا آن غلیبی
 شود و آن عصا پاره شود یعنی صبر میباید کرد که آن هذا الذین متین فاولئکه فیہ
 بالرفق و گفت در تورات آمده است که حق تعالی میفرماید که سرفراکم فلم نشأ قوا
 شمارا مشتاق خود کرد اندیم و مشتاق نکشید و سماع کردم و رقص نکردید و گفت
 خوانده ام در بعضی کتب منزل که حق تعالی امت محمد را دو چیز داده است که در جبرئیل
 دارد و نه میکائیل را و یکی اینست که فاذکر منی اذ کریم چون مرا یاد کنید من شمار را یاد
 کنم دوم آنکه ادعوی استجب لکم چون مرا بخوانید اجابت کنم و گفت در تورات
 خوانده ام که حق تعالی میگوید ای صدیقان تنم کنید در دنیا بدو کرمی که تعقیب عظیمست
 و در آخر جزاء جمیل بدو کرمی یابید که در دنیا گفته باشید و گفت در بعضی کتب منزل
 که حق تعالی میفرماید که عالمی که دنیا را دوست دارد کسری جزئی که با وی کم آن بود

که حلاوت ذکر و مناجاه خویش از دلا و بیم و گفت من که شہوت دنیا طلب نکردم
 از طلب کردن او فارغ بود یکی در آخر عمر از وی وصیت خواست گفت راضی باش
 در همه اوقات بکار سازی که کار تو اوی سازد تا بر می جوی و فالتش بن حید بن زری
 او را بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت خدای را دیدم با این همه نگاه بسیار که
 داشتم اما بسبب حسن ظن که بخدای داشتم و بجان نیکو که بوی بردم همه را محو
 کرد بن روی دیگر قیامت را بخواب دید که مالک دینار و محمد واسع را در بهشت فرو
 می آوردند گفت نگاه کردم تا که بهشت میروند مالک بیشتر شد گفتم عجب محمد واسع
 عالم تر و کاملتر است گفتند آری اما محمد واسع در دنیا و پهرین بود و مالک وای
 این تفاوت از آنجا است یعنی صبر کن تا از عهد آن دو پهرین پهرین آبی تمام شد ذکر می

ذکر شیخ محمد واسع رحمة الله علیه

آن مقدم زهاد آن معظم عباد آن عالم خاظم آن عارف کامل آن توانگر قانع محمد
 واسع رحمة الله علیه در وقت خود تطهیر داشت و بسیار تابعین را خدمت کرده
 بود و مشایخ مقدم بر یافت و در طریقت و شریعت حظی وافر داشت و در ریاضت
 جان بود که نان خشک را آب میزدی و میخوردی و گفته هر که بدین قناعت کند
 از خلق بی نیاز شود و در مناجاه گفتی الهی مرا بنده و کمرسته سیداری جانانکه
 دوستان خود را آخرین مقام بجز یافته که حال من چون حال دوستان من باشد

وگاه بودی که از غایت کرسنگی با اصحاب خود بجانۀ شیخ حسن بصری شنیدی و آن
 یافتی بخوردی چون حسن بیامدی بد آن شاد شدی **فقلت** که گفتی خنک
 انگس که با عاذ کی سینه خیزد و شبانگاه که سینه خسبد و بدان خسبد که خدای خشنود
 شود یکی از وی وصیت خواست گفت وصیت کنم که پادشاه باشی در دنیا و آخرت
 آن مرد گفت چگونه بود این سخن گفت چنانکه در دنیا زاهد باشی که هیچ کس طمع
 نکنی و هر خلق را محتاج بینی لاجرم تو غنی و پادشاه باشی و هر که جنس کند پاد
 دنیا باشد و در آخرت نیز پادشاه باشد و بیکر و زمالک دنیا را گفته بود نگاه داشتی
 زبان بر خلق سخت تر از نگاه داشتن دریم و دنیا را ست بیکر و زبش قبیۀ بن المسلم
 آمد با جامه صوف پوشید خاموش شد گفت چرا جواب نمی دهی گفت خواهم که
 بگویم از زهد اما بر خود شاکفته باشم و اگر گویم از درویشی از حق تعالی کلاه کرده
 باشم بیکر و زبش خود را دید خرامان گفت هیچ می دانی که تو کیستی مازت بدوست
 دریم خریدیم و من که پذیر توام چنانم که در میان مسلمان بترا من کسی نیست خرامید
 تو جرات پرسیدند که چگونه گفت چگونه بود حال کسی که عمرش میگذرد و نگاهش
 میافزاید و در معرفت چنان بود که گفتی ما را بت شینا اتلا و رایت الله فیه یعنی
 هیچ چیز ندیدم الا که خدای دران چیز دیدم و از وی سوال کردند که خدایا
 میشناسی ساعتی سرفرواف کند پس گفت هر که او را شناخت سحفتش اندک شد

کتاب صوف پوشیده

و غیرش دایم گشت و گفت چه سرت کسی را که حق تعالی معرفت خودش عزیز گردانیده
 که هرگز از مشاهده او بغیر او باز نگردد هیچ کس باید و اختیار نکند **و گفت** صادق
 هرگز صادق نبوده اند امید وی با هم وی برابر نبوده یعنی خوف بار جانش برابر نبوده تصادق
 و مؤمن بحقیقتی بود بر آنکه خیر الامور او سطها والله اعلم بالصواب

فی کربیب عجمی رحمة الله علیه

آن صاحب یقین بی کمال آن خلوت نشین بی نشان آن فقیه عجمی حبیب عجمی رحمة الله
 علیه صاحب صدق بود آن ولی قبه و ولی غیرت آن صفتی پرده و حد آن صاحب
 صدق و همت و کرامات و ریاضات شامل داشت و در انبیا مال دار بود و ریاستانده
 بود در بصره هر روز بتقاضا معامله خود رفتی اگر سیم نداد ندیدی رفتی تا پای مرگ
 و فوت خود از آن ساختی تا روزی بتقاضای رفت آن شخص بجانۀ نبوت رفت گفت
 من هیچ ندارم که بتو دم الا کردی گوشت مانده است اگر خواهی بتو دم آن بسته
 و بجانۀ برد و زنا فرمود تا ببرد دیک بر سر آتش نهاد زن گفت هیزم و نان نیست گفت
 بروم و بهمان طریق هیزم و نان بیاورم رفت و بسته و بیاورد زن طعام ساخت
 سالی پامد و گفت چیزی بد رویشان ده حبیب بانک بروی زد گفت بدین قدر
 که بتو دم توانگر شوی و مادر و پیش شوهر سایل نمید برفت و در حبیب چون
 بر سر دیک رفت که طعام در کاسه کند طعام در دیک خون شد بود زن بتسید

حبیب را آواز داد گفت بیا و بیکر که بشویم آنکه بانک بر سایل زدی بهین که چه شد
 حبیب خوب آن مشاهده کرد آفتی در دل وی بدید آمد بشیمان شد و روز دیگر پیر
 آمد تا بطلب غریبان روز و نیمها بستاند و پیش برآید هذ و روز آذنه بود کوزکا
 در راه بازی میکردند چون حبیب رسید بایکدیگر گفتند و در شویید تا که حبیب
 رباحوان برمانشید که هم چون وی بدیخت شویر حبیب از ناخفت آمد برفت
 و روی بچلس حسن بصری نهاد و وعظ حسن در دل وی کار کرد و از هوش رفت
 و چون بپوش باز آمد ثوبت کرد چون از مجلس پرون آمد وام داری را دیدخواست
 که از حبیب بگریزد حبیب گفت مگرین که تا اکنون ترا از من می بانیست که بخت اکنون
 من از تو می باید که بخت کوزکان در راه بودند بایکدیگر میگفتند و در شویید که
 نایب آمد تا که دما بوی نشیند که در حق عاصی شوم حبیب گفت آلهی بدین بگما
 که با تو آشته کردم انرا آن بر دلها و دوستان انداختی تا نام من بیکدی ظاهر شد پس
 منادی کرد که هر که از حبیب چیزی میباید داد بیاید و خط بارستاند جمله جمع شدند
 و مالها را کردند و بوف جمله صرف کردند و قبالها باز داد دیگری دعوی کرد پس
 خود بداد و برهنه ماند و بر لب فرات صومعه ساخت و در آنجا عباد مشغول
 شد بر روز از حسن بصری علم می آموخت و همه شب دعا میکرد و او را انرا تعجبی
 گفتند که قرآن در سبب نتوانسته خواندن چون مدتی برآمد زن حبیب فریاد برآورد

که بیش طاقت بی نوایی ندارم و مرا نفقه باید حبیب صومعه میرفت بر و رو بعباد
 مشغول میشد و شب با زن خانه میرفت زن گفت چیزی آوردی حبیب گفتی آنکس که
 من برای او کار میکنم کرمیست از کرم او شرم داشتم که چیزی بخواهم او حق چون
 وقت آید بدهد و میگوید که هر روز روز من میدهم پس عبادت میکرد تا ده روز
 تمام شد روز دهم اندیشه کرد که امشب چه بجا بزم و بذا تا تفکر فرو رفت حق
 تعالی جمالی را بدرخانه او فرستاد بایک جوان آرد و جمالی دیگر بایک مسلوخ کوشت
 و دیگری با غسل و روغن و جوانی را روی با صق زرا از سجد درم و زن حبیب
 گفت که این خداوند کار فرستاده است و میگوید که حبیب بایکوی تا در کار ماندن او
 تا مانیز در مزه او در افزایم این بگفت و برفت چون شب در آمد حبیب متفکر و
 غمگین بخانه آمد و بوی طعام شنید زن استقبال کرد و گفت کار اینرا ای آنکه می کنی
 میکنی که نیکو مستری است با کرم و شفقت ام و زجنین و جنین چیز فرستاد و گفت
 حبیب بایکوی تا در کار ما افزای که ماد و مزه او افزایم حبیب گفت عجب ده روز
 کار کردم با من این نیکی کرد بایک پیش کنم ذاتی که بکند پس بکلیت از دنیا اعراف
 کرد و روی بحق آورد و از بزرگان مستجاب الدعوی شد تا روزی زنی بیاید و
 بسیار بگریست که پسری غایب دارم و مرا از فراق او طاقت نماند از بهر خدا دعا می
 کن تا بیکت این دعا پسرم باز آید گفت هیچ سیم داری گفت دو درم دارم بگرفت

و بدو نشان داد و دعا کرد و گفت بن و که بق باز رسد هنوز بخانه نیامده بود که
 پس خود را دید گفت ای پس حال تو چگونه بود گفت من بکرمان بودم استاد مرا
 بطلب گوشت فرستاد بیا زار و گوشت خردن بودم و بخانه میرفتم باز دیدی را آمد و
 بر بوفه آوازی آمد که ای باز او را بخانه خود باز رسان ببرکت دعای حبیب
 و ببرکت آن دو درم که بصدقه داده بود اگر کسی گوید که باز چگونه آرد بکوی
 خانه که شاد زوان سلیمان علیه السلام یکماه بکروزی بر در خانه که تحت بلقیس
 نظرة العین سلیمان رسانید **ثقلست** که حبیب را روزی ویر در بصر
 دیدند و روز عرفه در عرفات و وقتی در بصر قحطی عظیم بدیدند از حبیب طعام
 بسیار بخورد نه سینه بدرویشان داد و کیسه برد و خست و در زیر بالین نهاد چون
 بتقاضا آمدندی کیسه بیرون آوردی بر درم و وام بکر آردی و در بصر خانه داشت
 بر سر چهار سوی و پوستینی داشت که دایره آن پوستینی و قتی بطهران رفت و پو
 بر سر چهار سوی بنهاد حسن بصری انجا رسید پوستین را دید گفت حبیب عجب پوستین
 اینجا بگذاشت نباید که کسی بردارد اینجا بایستاد تا حبیب بیامد گفت ای امام مسلمانان
 چرا ایستاده گفت ای حبیب ندانی که پوستین بر سر چهار سوی نباید گذاشت که بر
 با اعتماد که رها کرده گفت به اعتماد آنکه ترا اینجا بگذاشته است تا نگاه داری **ثقلست**
 که حسن پیش حبیب آمد و قرص جوین بابان ملک پیش حسن بنهاد و حسن پیش خود

سایلی آورد از حبیب آن از پیش حسن برداشت و بسیار داد حسن گفت ای حبیب
 تو مردی شایسته اگر پاره علم داشتی بهتر بودی که این قدر نمیدانی که نان از پیش ما
 بر نمی آید داشت بان بسیار بسیار داد و پاره گذاشت حبیب هیچ نکفت ساعی بر
 غلامی آمد و خوانی بر سر نهاد و بر پاره پاره و حلوا و پالوده با کینه با و
 و با صد درم ز پیش حبیب نهاد حبیب سیم بدرویشان داد و نان بخورد و نکفت
 ای استاد تو نیک مردی اگر بان یقین داشتی بهتر بودی تا منم علم بودی و من یقین دارم
 با یقین باید **ثقلست** که نماز شام حسن بصری بصومعه حبیب رسید و
 حبیب قامت کشته بود و نماز بسته و الحمد را به الحمد میخواند حسن گفت نماز از پی او
 درست نباشد تنها نماز کرد آن شب خدای جل جلاله بخواب دید گفت لکھی رضای تو
 چیست گفت ای حسن رضای ما یافته بودی قدرش ندانستی گفت خداوند آن چه
 بود گفت نماز از پس حبیب کرد آن نماز هر جمله نمازهای عمر تو بودی اما
 ترا راستی عباد از صحبت نیت باز داشت بمی تفاوتست از زبان راست کردن یاد
 راست کردن **ثقلست** که حسن از کسان حجاج بکرمیت و در صومعه حبیب
 شد سرهنگان بر سینه ند حبیب را گفتند حسن بگاست گفت در صومعه در شد سر
 هنگان در شد ند حسن را نیافتند بیرون آمدند حبیب را گفتند حجاج با شما می
 لایق است از آنکه همه دروغ میگویند حبیب گفت حسن بگاست اگر تو اورا نمی

من بگویم دیگران در شنیدن و یافتن و پنهان کردن و پنهان کردن و پنهان کردن
 پنهان آمد و گفت حق استاخی نگاه داشته و مرا نشان دادی حبیب گفت ای
 استاذ بیوک راست گفتن خلاص یافتی که اگر دروغ گفتی مرد و گرفتار شد مای
 حسن گفت چه خواندی که مرا ندیده گفت ده بار آیه الکیمی و ده بار آیه از یون
 و ده بار قل هو الله احد و گفتم آیه حسن را بتو سپردم نگاه داشت نقیض است
 که حسن روزی بجای میرفت بلب و جله رسید بایستاد حبیب رسید گفت یا اما
 مسلمانان چرا ایستاده گفت تا کشتی برسند حبیب گفت ای استاذ من علم از تو آموختم
 حسد مردمان از دل بیرون کن و دنیا را بر دل سرگردان و بلاها را غنیمت شمر و کار
 از خدای بی و پای بر آید نه و بگذر این بگفت و قدم در آب نهاد و بر رفت حسن
 پیوسته شد چون بخود باز آمد گفتند ترا خبر رسید گفت حبیب علم از من آموخته است
 این ساعت مرا ملاقت کرد و بر آب بر رفت اگر فردا آواز آید که از صراط آتشین
 بگذرید هم چنین فرومایم چه توان کرد پس حبیب را دیده گفت این درجه بچه یافتی
 گفت بدانکه من دل سپید میکنم و تو کاغذ سیاه میکنی حسن گفت علمی بی فایده
 و بی منفعتی علم من دیگران را منفعت می کیند و مرا نه و باشد که کسی کانی افتد
 که درجه حبیب بالای درجه حسن بصیرت بود و چنین نیست که هیچ درجه بالای
 درجه علم نیست در را معنی عالی و از برای این بود که فرهاد مصطفی را علیه السلام

و قلاب زدنی

و قل رب زدنی علما چنانکه در کلام مشایخ است که کرامات از عبادات بسیار خیزد
 و اسرار از تفکر بسیار مثال این حال سلیمان است علیه السلام که آن کار او داشت
 کس نداشت در عالم دیو و پری و ابن و باز و وحوش و طیور و منجی و بوز و آب و آتش
 مطیع او بود و بساطی چهل فرسنگ در هوار و آن با این عظمت و زبان مرقان و
 مورد و مفهوم کتاب که از عالم اسرارست موی راداد و سلیمان با آن عظمت مشایخ
 موی بود علیه السلام **نقل است** که احمد حنبل نوشته بود باشا فی رضی الله
 عنها و بحثی میکردند تا که مصیب بدین آمد احمد گفت از وی سؤال کنیم شافعی
 گفت مکن که ایشان قوی عجب اند چون حبیب رسید احمد گفت بگوئی در حق
 کسی که از پنج نماز یکی فوت کند و نداند که کذا است چه باید کرد گفت این دل کسی است
 که از خدای غافل بود او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را اقصا باید کرد احمد در
 جواب او متحیر شد شافعی گفت نگفتم که از ایشان سؤال نباید کرد **نقل است**
 که حبیب را در خانه تاریک سوزن از دست بیفتاد خانه روشن شد حبیب دست
 بر جبین نهاد گفت نه ما سوزن جز بجراغ باز ندانیم جست **نقل است** که او را سی سال
 کتیرگی در خانه بود که روی او تمام ندیده بود روزی کتیرگی را گفت ای مستور
 کتیرگی ما را اواز کن گفت من کتیرگی تو ام حبیب گفت درین سی سال ما را زهر نبوده
 که بغیر از و در کسی نگاه کنیم تو از آن پنداریم **نقل است** که در گوشه

نشسته بود میگفت سرکه او را با تو خوش نیست هرگز ش خوش مباد و هر که اجتم بق
 روشن نیست سرگز ش چشم روشن مباد و هر که با تو انس نیست با هم کسش این
 مباد پس سیدند که رضا در جیت گفت دردی که در وضو نفاق نبود و هرگاه که در
 پیش او خواندندی زله بگریستی گفتند تو عجمی و قرآن عربی و تو قرآن منیدانی
 که بر از جیت گفت زبانم عجمی است اما دل عربی است در ویشی را گفت حبیب
 دیدم در مرتبه عظیم گفتم آخر او عجمی است این مرتبه از کجا یافت آوازی آمد که
 آری عجمی است و الا جیت **تفلس** که خویشی را بردار که ندیم در آن
 آن خویشی را خواب دیدند در مرغزار بهشت خرمان با حله کران گفتند توه قتال
 بوزی این از کجا یافتی گفت در آن ساعت که مراد او کردند حبیب عجمی را گذشت و
 بگو شد چشم در من نگاه کرد و دعایی بگفت این سه از برکة یل دعا و نظر اوست ^{اعلم} و الله
ذکر ابو حازم مکی رحمة الله علیه
 آن مخلص متقی و آن مقتدای مقتدی آن شمع سابقان آن صبح صادقان آن
 فقیر غنی ابو حازم مکی رضی الله عنه در مجاهد و مشاهد بی نظیر بود و پیشوا
 بسی شاخ بود و عمری در زیارت و بو عمر و عثمان مکی در شان او مبالغی تمام دار
 و سخن او مقبول مه دلهاست و کلید همه مشکلات و کلام او در کتب بسیارست
 هر که زیاده خواهد بطلید ما از جهت تبرک کلمه چند نقل کردیم او از بن رکان ^{بعض}

بوده است و بسیار صحابه یافته چون ابن مالک و ابو هریر رضی الله عنهما نقلت
 که هشام بن عبد الملك از نو بر سید که آن جیت که بدان بخت یابم و این کار ^{گفت}
 آنکه هر دای که بستانی از جای بستانی که حلال بود و بجای دبی که حق بود گفت این
 که تواند کرد گفت آنکه از دوزخ گریزان بود و بهشت را بجایان و طلب رضای حان
 و سخن او است که بن شما باز که از دنیا احتراز کنید که بن چنین رسید است که روز
 قیامت دنیا را بنده دوست داشته بود بر سر جمع بر پای کنند و منادی کند که
 بنگری که این آن بنو است که انج حق تعالی آن حقیر داشته است و بینداخته
 او بر کرده و عزیز داشته و در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاذ شوی که نه در زیر آن
 چیزی نیست که بدان غمگین شوی شاذی صافی در دنیا نیافزین است و گفت آنکه از دنیا
 ترا مشغول کرد اند از دنیا آخره و گفت **همچین** در د و چیز یافتیم یکی آنکه مراست
 دوم آنکه دیگری راست آنکه مراست اگر من از آن بگریزم / و خود سویی من آید
 و آنکه دیگری راست است **بحد** بسیار **و گفت** اگر من از دعا محروم مانم بر من
 بسی دشوار تر بود که از اجابت نابودن **و گفت** و گفت تو در روز کاری افتاده
 که بقل از فضل راضی شده اند و بعلم از عل خرسند گشته اند پس تو در میان بین
 مرد ظالم و بتو روز کار افتاده یکی سوال کرد از وی که مال تو جیت گفت مال
 من رضای خداست و بی نیازی از خلق و لا محاله هر که از خدای راضی بود از خلق

سستی بود و فراغت او از خلق تا آنکه روزی بقصابی بگذشت که گوشت
فرید داشت و در گوشت نگاه کرد قصاب گفت بستان که فریبست بکنم سیم دارم
گفت ترا اینان دهم گفت من خود را امان دهم بهتر بود قصاب گفت لاچارم سخن
پهلوت بدیده آمده است گفت کرمان کور را این بر بود **ثالث** که یکی گفت
نزدیک ابو حازم رفتم او را در خواب دیدم صبر کردم تا بیدار شد گفت این ساعت
بیغایم بر علیه السلام بخواب دیدم و مرا بتوبه غایب داد گفت حق ما ذر را نگاه دار
که ترا این بهتر از حج کردن باز کرد و رضای او طلب کن باز گشتم و بیکه رفتم رحمه الله
ذکر عتبه الغلام رحمة الله علیه

آن سوخته جال آن کم شد وصال آن بحر وفا آن کان صفا آن خواجه آیام
عتبه بن الغلام رحمه الله علیه مقبول اهل دار بود و روشنی عجیب داشت
ستونده مهر زبانه بود و شاکن حسن بصری بود وقتی بکار رجله میکشید
پای بر آب نهاد و بگذشت حسن بن ساحل تعجب کرد گفت این بچه یافتی گفت تو بی
آن میکنی که می فرمایند و من نمی دانم که آن می کنم که او میخواهد و این اشارت
بسیلیم و رضاست سبب توبه او آن بود که در ابتدا کسی نکرست ظلمتی در دلش
بیدار شد آن سر پوشیده خبر کردند گفت از ما بگذاردید گفت چشم در حال چشم ببرد
و بر طبقی نهاد پیش عتبه فرستاد و گفت آنچه دیده می بین عتبه بیدار شد و توبه

کرد خدمت حسن بصری رفت تا جان شد که حق خود بدست خود داشت آنرا
آورد کردی و آب نم دادی و بافتاب خشک کردی و در هفته بکار بردی و بعد
مشغول شدی و گفتی از کرام الکاتبین شرم دارم که در هفته یکبار بمقتضا
باید شد **ثالث** که عتبه را دیدند در سنای سرد بایک پسران و
عرق از روی روان شدن گفتند چه حالت گفت در ابتدا جمعی همان آمده بودند
ازین دیوار مستایه کاخی باز کردم تا دست بشویم سر که که انجاسم از نخلت و
نذاحت آن چندین عرق از من روان شود اگر چه خلائی خواسته ام عبد الوهید
زید را گفتند هیچ کرد اینی که او بخلاق مشغول نشد بحال خویش گفت یکی دادم
که این ساعت در اید عتبه ان الغلام در آمد گفتند که دیدی گفت هیچ کرد زید
وراه او بیا از بوند **ثالث** که هرگز طعام و شراب خوش نخوردی مادرش
گفت با خویش رفیق کن گفت ای مادر من رفیق او میطلبم روزی چند بدلا کشد
و جافید در رست باشد **ثالث** که شبی تا روز غفلت و این میگفت اگر
عذاب بر کنی دوستت دارم تا اگر عیون کن دوستت دارم **ثالث** که شبی
عربی بخواب دید که گفت یا عتبه بن تو عاشقم نکرد تا کاری نکنی که میان من و
تو فراق افتد عتبه گفت دنیا را سه طلاق داده ام چنانکه هرگز رجوع بدان شوق
کرد تا آنگاه که ترا ندیدم **ثالث** که یکی پیش او آمد و او در سردا بود و گفت

سره مان حال تو از من میسرند چیزی بمن نمانی تا به پندم گفت چه میخواهی گفت
 رطب و زیتان بود در حال زنبیلی رطب بوی داد **ثقلست** که محمد سالک
 و ذوالنون مصری رحمهم الله پیش ابیه بودند بیهی نو پوشیده بود در آمد محمد
 عقاله او را گفت این چه رفتار است خرامان عتبه گفت چگونه خرام و نام من غلام
 جبار است این بگفت و بیفتاد نگه کردند جان داده بود او را بخواب دیدند نیمه ریش
 سیاه شده از او پرسیدند که این چیست گفت و تقی پیش استاد میفرم امری دیدم
 در راه در روی وی نظر کردم حق تعالی فرمود که مرا بهشت برونه کذب و دوزخ
 بود ماری از دوزخ خود را بمن انداخت و من روی من بگریه و گفت که تخته بنظر
 اگر پیش نظر کردی پیش آگونی می و الله اعلم بالصواب
ذکر رابعه العذوقی رحمة الله علیه
 آن مخدوم حد رخاص آن مسوق ستر خلاص آن سوخته عشق و اشتیاق آن
 شیفته قرب و اختراق آن ثانیه صیر صغیه آن مقبول الرجال رابعه العذوق
 اگر کسی گوید که ذکر او در نصف الرجال کرده جواب گوئیم که خواجه ابنیا
 علیه السلام میفرماید ان الله لا ينظر الى صوكم الحديث كما رصودت نیست
 به نیست کما قال عليه السلام يحش الناس الى تياتهم اگر رواست نشان دین را
 از عایشه رضی الله عنها کفر من رواست از کین کلان خدای قایم گرفتن هم رواست

جوان زن در راه خدای مرده باشد او را زن بتوان گرفت چنانکه عباسه طوسی گفت حق
 فردا در عرصات قیامت آواز دهند که یا رجال اول کسی که جوابی در صف رجال اند
 میبرد بود علیها السلام کسی که اگر در مجلس حسن بصری حاضر بودی حسن مجلس گفته
 لاجرم ذکر او در میان رجال توان گفت بلکه حقیقت معنی آنست که آنجا که این
 قومند به نیست بوحید اند در بوحید وجود من و تو یکی ماند تا ببرد و زن به
 رسد چنانکه بوعلی فارسی گوید که بوق عین عزت و رفعتست بختی و کتبی
 در روی بنویس ولایت هم چنین بود خاص رابعه که در عهد خود در معاملات
 و معرفت مثل داشت و معتبر بزرگان عهد بود و بر اهل روزگار حجتی قاطع
 بود **ثقلست** که آن شب که رابعه در وجود آمد در خانه پذیرش چندان
 جا مه نبود که او را در آن پیچند و چندان روغن نبود که نافش جیب کنند چراغ
 نبود و پذیرا و راه دختر بود رابعه چهارم بود از آن او را رابعه گویند بر عیال
 با او گفت بفلان مسایه روی و چراغی روغن بخواب و پذیرا رابعه عیدی کرده بود
 که از مخلوق هیچ نخواهد خواست بد خانه آن مسایه رفت و باز آمد و گفت ایشان
 خفته اند پس دلش بخت بیغایم علیه السلام بخواب دید گفت عکین مباش که این
 دختر سیدست که هفتاد هزار امت من در شفاعت او خواهند بود پس فرمود که
 پیش عیسی را دان شو که امیر صیاست و بگوی بدان نشان که هر شب صد بار صلوات

بر من میدی و شب آدینه چهار صد بار این شب آدینه که گذشت فی اموش کفایت
 آن چهار صد دینار حلال بمن ده پذیرا رابعه چون بیدار شد کریان شد علی الصباح
 این خواب را بر کاغذی نوشت و بدرخانه عیسی داد آن شد و بکسی از نابوی ساند
 چون مطالعه کرد بفرمود تا ده هزار درهم بصدقه دادند شکی اند آن را که رسول
 علیه السلام از من یاد کرد و چهار صد دینار بفرمود تا به پذیرا رابعه را دادند و گفت
 بگوید که من خواهم نادرای و نرا زیاده کم امار و امیدارم که چون توایی این
 مسقیبت که بیغام رسول آری و پیش من آیی من خود آیم و بحاجت خال پای تو و
 اما بخدای بر تو که هرگاه که احتیاجی بود عرضه داری پس پذیرا رابعه آن را زیاده
 و صرف کرد چون رابعه بزرگتر شد مادر و پدرش بمردند و در بصری قحطی عظیم
 بدید آمد و خواهران متفرق شدند و رابعه بدست ظالمی افتاد و او را بچند درهم
 بفروخت آن خواجه او را برنج و مشقت کار میفرمود روزی در راه از ناخوشی
 میگریخت بیفتاد و دستش بشکست روی بر خال نهاد و گفت الهی غمیر و بی ماند
 و بی پذیر و اسیر و دست شکسته مرا ازین همه غمیر نیست الا رضای تو میباید تا بداند
 که راضی هستی یا نه آوازی شنید که غمخور که فردا اجابت خواهد بود چنانکه مقرر
 آسمان بنوازند پس رابعه باز خانه شد و دیار و نداشت و خدمت خواجه کردی
 و هر شب نماز کردی و تار و زبانی بایستادی شبی خواجه از خواب بیدار شد آوازی شنید

نکا مکدر رابعه را دید در سجده که میگفت الهی تو دانی که هوای دل در موافقت فرما
 نت و روشنایی چشم من در خدمت درگاه قست اگر کار بدست من بودی یک ساعت
 از خدمت نیا سوز می اما تو مرا زبردست مخلوق کردی بخدمت از آن دیر می آیم خواه
 نگاه کرد قندیلی دیدن بالای سر رابعه آویخته معلق و نیمه خانه بر نور شدن بر خاست
 و بلخود گفت او را به بندگی نتوان داشت پس رابعه گفت ترا ازاد کردم اگر اینجا
 باشی مایه خدمت تو کنیم و اگر میخواهی سر جا که خاطر دست من و رابعه دستوری خوا
 و برفت و بعباده مشغول شد گویند در شبان و روزی هزار رکعت نماز کردی و گاه
 گاه مجلس حسن بصری رفتی و کوهی کویند و کوه مطنی افتاد و باز توبه کرد و در
 خرابه ساکن شد بعد از آن صومعه کیفت و اینجا عباده کرد بعد از آن عزم حج کرد و در
 باده رفت و خوی داشت که رخت بر وی بنهاده بود در باده بر اهل قافله کشید
 ملزخت تق بر داریم گفت من بتو کل ثمنایانم ام شما بر وید قافله برفت رابعه گفت
 الهی پادشاهان چنین کنند با عورتی حاجت مرا بخانه خود خواندی پس در میان راه
 میرانیدی و در بیابان تنها گذاشتی در حال خستگی رابعه بار بر نهاد و برفت راوی
 گویند بعد از مدتی آن خوک را دیدیم میفر و خشت و رابعه چون بکه میرفت در بادید
 روزی بچند باند و گفت الحمد لم بگرفت بجا میروم من کلونجی و آن خانه سنگی مراق
 میاید حق تعالی بی واسطه بدلت خطاب کرد که ای رابعه در خواب هشتاد هزار

عالم مشغول ندیدی که مؤیی ندید از خواست چند ذره بخلی بر کوه انداختم بر چاه
 باره شد **نقلست** که وقتی که میرفت در میان بادی که کعب را دید که با
 او آمده بود رابعه گفت مراد البیت می باید که رابعه را حکم مرا استطاعت کعبه
 نیست بجمال کعبه چه شادی نمایم مرا استقبال کعبه را من تقرب الیه شبر تقرب
 الیه در عار ب می باید که رابعه را حکم **نقلست** که ابرهیم اذم رحمة الله علیه
 چهارده ساله سلوک کرد تا کعبه رسید گفت دیگران این بادی را بقدم رفتند من
 بدیده روم دور رکعت نماز میکرد و قدیمی می نهاد چون بمکه رسید خانه را ندید گفت
 آه چه حادثه است مگر چشم مرا خالی سید هانقی آواز داد که چشم ترا خالی نیست اما
 کعبه با استقبال ضعیفه رفته است که روی با بجا دارد ابرهیم از غیبه بشنید
 گفت که باشد ناکاه رابعه را دید که می آمد عصای زنان کعبه بمقام خود بار شد
 ابرهیم گفت ای رابعه این چه شورش است و این چه کار و باد است که در جهان افکند
 رابعه گفت تو شور در جهان افکند که چهارده سال در ننگ کرده تا بجا نه رسید
 ابرهیم گفت بی چهارده سال در نماز بادی را قطع کردم رابعه گفت تو در نماز قطع
 کردی و من در نیاز پس حج بکار دارم و زاد بکر نیست و گفت ای تو هم بپنج وعده نیک
 دازی و هم بر مصیبت اکنون اگر حج قبول نیست بزرگ مصیبتی است ثواب مصیبت
 کو پس ایص آمد تا دیگر سال بن گفت که پیر کعبه با استقبال می آمد من امسال

استقبال کعبه کم چون وقت درآمد شیخ ابو علی فارمندی کوید و نقل کند که روی
 به بادی نهاد و هفت سال میگردید بهلولی تا بهر فاق رسید هانقی آواز داد که ای
 مدعیه چه طلبست که دامن تو گرفته است اگر مرا میخواهی میخواه تا یک بخلی بر تو کنم
 که در حال بگذاری گفت یارب العن رابعه را بدین درجه سرمایه نیست اما نقطه
 فقر میخواهم ندا آمد که ای رابعه فقر خشک سال قهرماست که بر راه مردان نهاده
 چون یکوی بیش ماند باشد که بحضرة وصال ما خواهد رسید کار بر کرد و بفرق
 بدل شود و تو هنوز در هفتا زجایی از روز کار خود تا از تحت این پیرود نیایی
 و قدم در راه مانی و آن هفتا مقام نگذاری حدیث فقرها نتوانی کرد و الا برنگ
 رابعه برنگرست دریا بی خون دید در هوا معلق هانقی آواز داد که این مدح خون
 دیده عاشقا است که بطلب وصال ما آمده اند و در منزل اول فرو شدند که نام و نشان
 ایشان در دود عالم از هیچ مقام بر نیامد رابعه گفت یارب العن یک صفت از دل
 ایشان بمن نمایی در حال غور ز نانی بدید آمد هانقی آواز داد که مقام اول ایشان
 اینست که هفت سال بهلولی روز تا در راه کلوخی را زیارت کنند چون نزدیک
 آن کلوخ رسیدیم بعثت ایشان راه بردشان فرو بندند رابعه تافته شد گفت
 خداوند مرا در خانه خود نمیکذاری و نه در خانه خودم میکذاری یا بیصم در خانه
 خودم بگذارد یا در مکه در خانه خودم رانده اول بخانه می فرو می آوردم ترا میخواهم

اکنون خود را شایستگی خانقاه دارم این بگفت و باز گشت و بصر آمد و در
 صومعه معتکف شد **نقل است** که دو شیخ بنیان او آموذند و کمره بوزند
 گفته هر طعام که آرد بکار بریم که حلال باشد رابعه دو کرده داشت پیش ایشان
 بنهاد ناکاه سالی او آرد از رابعه آن نان از پیش ایشان برداشت و بسیار داد
 ایشان را عجب آمد ناکاه کینگی می آمد و دسته نان گرم می آورد و گفت کذب نوی
 فرستاده است رابعه بشمرد و هشتاد عدد بود گفت باز بر که غلط کرده گفت غلط
 گفت غلط شمرده بار بر باز برد و با خاقان حکایت کرد آن زن دوان دیگر مزید
 آن کرد و باز فرستاد رابعه بشمرد و هشتاد عدد بود بگرفت و پیش ایشان بنهاد آنکه
 بخوردند و تعجب کردند پس او را گفتند این چه سر بود گفت چون شما آموذید دانستم
 که کمره آید گفتم دوان در پیش و بزرگ چون نهم چون سالی او آرد از بوی نام
 و مناجاه کردم و گفتم که ای تق فرمودی که یکی زاده عوض بازدم و درین یقین بوم
 اکنون برضای تق دوان دادم تا یکی زاده بازدمی چون هشتاد آوردند دانستم که
 از مضی خالی نیست یا از آن من نیست باز فرستادم تا بپست تمام شد **نقل است**
 که شبی در صومعه نماز میکرد خستگی روی او کرد در خواب شد از غایت شوق
 و استغراق بی در چشم او خلیزه بود چنانکه او را خبر نبود از غایت خشوع شبی در
 بخانه او آمد و جاذوش بر گرفت و خواست که پس و بر برد راه ندید جاذو باز جای خود

نهاد راه باز یافت دیگر باز جاذو برداشت و ندید همچین چند نوبت چنین کرد
 تا هفت بار از کوه صومعه آوازی آمد که ای مرد خود را رنجه مدار که او چنین
 سالست تا خود را بپاسپرد است ابلیس زهر ندارد که کرد او کرد تو خود را میخانی
 ای طراز اگر یک دوست خفته است دوست دیگر بیدار است **نقل است**
 که روزی خادمه رابعه پیه آبه میکرد که روزها بود تا طعانی گرم نگردید بود پیه
 حاجت افتاد خادمه گفت از مسایه بنشام رابعه گفت جمل سالست تا با خدای عهد
 کرده ام که از غیر او هیچ چیزی نخواهم گویم بیا از میاش حال مرغی از سواد آموذ و بیا
 پوست باز کرده در دیک او انداخت رابعه گفت از کرامت نیم ترک پیه آبه کرد
 و نان بی خود **نقل است** که روزی رابعه بر کوهی رفته بود تخمیران و اهل
 کرد او در آموذ و در روی نظام میکردند ناکاه محسن صبری بدید آمد همه بپایند
 حسن چون آن بدید متعجب شد و گفت ای رابعه چرا از من رمیدند و با تو انس
 گرفتند رابعه گفت امرونی توجه خودی گفت پیه آبه گفت نوبه ایشان خود
 حکونه نکردند **نقل است** که وقتی او را بخانه حسن گذر افتاد و حسن بام
 صومعه حبه آن کرد پسته بود که آب از ناودان می جکید و قطره چند از آن بر رابعه آمد
 نفخ کرد تا چه آبست چون معلوم شد گفت ای حسن اگر نه این که از رعونت نفس
 آب چشم نگاه دار تا اندرون تو دریایی شود چنانکه اگر در آن دریای دل را جوی

نیایی الا عند ملک مقتدر حسن را این سخن سخت ناخوش آمد و هیچ نگفت بگوید
 رابعه را دین بر لب آب فرات حسن سجاده بروی آب انداخت گفتای رابعه بیا
 تا ایجاد و در کتف ما ز کنیم رابعه گفتای استاد در بازارد دنیا آخریان را عرضه دهمی
 جان بایند که ابناء جنس از ان عاجز باشند پس رابعه سجاده در هوا انداخت و گفت
 ای حسن اینجا ای تا از چشم خلق پوشیده باشی برخواست تا دل حسن باز دست
 آورد گفتای استاد آنچه تو کردی ما می بکند و آنچه من کردم کسی بکند کار از
 بیرونست **ثقلست** که حسن بصری گفت شبان وزی پیش رابعه بودند و
 سخن طریقت و حقیقت می گفتیم چنانکه نه در خاطر من گذشت که من مردم و نه برخاسته
 او گذشت که زشتی لا من جون برخاستم خود را مفسدی بدم و او را اخلاصی **ثقلست**
 که شبی حسن بایاران پیش رابعه رفتند و رابعه را چراغ بنزد و ایشان را چراغی میآ
 رابعه دمی بر سر انگشتان خود دمید تا روز چراغ از انگشتان وی می افروخت
 اگر کسی گوید که این جور بود که میوه چنانکه دست موی بود اگر گویند او بیغامب نبود
 گویم هر که متابعت نبی کند او را نصیبی بود که اگر بیغامب بود معجزه بود ولی را کلام
 اینست هر که متابعت رسول علیه السلام چنانکه بیغامب فرمود من رد دانقام
 الحق ام فقد نال درجة من النبوة هر که دانگی از حرام بخصم باز دهد درجه از نبوت بیا
 و گفت خواب راست بگوست از جهل جزو نبوت **ثقلست** که رابعه وقتی

حسن را سه جین فرساز پاره موم و سوزنی و موی و گفت چون بوم باش عازرا
 منور میدار و خود میوز و چون سوزن برهنه باش و پوسته کاری کن چون
 این هر دو خصلت بجای آید چون موی باش تا کاره باطل نشود **ثقلست**
 که حسن رابعه را گفت رغبت شوهر کنی گفت عقد نکاح به ام و خود وارد بود
 اینجا و چون بکاست که من از ان من نیم از ان اوام و در سایه حکم اوام خطبه از ان
 بایند که گفت ای رابعه این درجه بجه یافتی گفت بدانکه سه یافتار کم کردم ددی
 حسن گفت او مرا چون دانی ما بچون دانیم **ثقلست** که حسن روزی
 بصومعه او رفت و گفت از ان علماء که نه بتعلیم بوده باشد و نه شنیده بلکه بی
 واسطه خلق بدل فروز آمده باشد مرا حق بی بکوی گفت لا به چند ریمان رسته
 بودم تا بفروشم و از ان قوی سازم بدو دم بفروختم و یکی دین دست گرفتم و یکی را
 دست و تن سیدم که هر دو بیک دست گیرم خفت شود و مرا از راه برن فوجم از
 این بوند گفتند یا رابعه حسن میگوید که اگر یک نفس در بهشت از دینار حق محروم ما
 در بهشت خندان بگردیم و بنا بر آنکه همه اهل بهشت را از محروم آید رابعه گفت این
 سخن نیکست اما اگر در دنیا چنانست که یک نفس از دینار حق غافل مانم همین مایه و
 کربیه و زاری بدیدی آید نشان آنست که در آخرت نیز چنان و الا بچنان است که شد
 چرا شوهر کنی گفت در سه غم متخیر مانده ام اگر مرا از ان بی غم کنید شوهر کنم اول

آنکه در وقت مرگ ایمان رسیده بودم یا نه و دم آنکه نامه من بدست می‌رسد
 دهند یا نه سوّم آنکه در آن ساعت که جماعتی بدست راست بر نهد بهشت و جماعتی
 بدست چپ بر نهد و رخ من بکدام سوی بر نهد گفتند این مثلها ما ندانیم گفت جن
 مرا چنین مآتم در پیش باشد چون برای شهر باشد گفتند آنجا می‌آیی گفت آری
 جهان گفتند که خواهی رفت گفتا بذران جهان گفتند بذران جهان جبر می‌کنی گفت افسوس
 میکنم گفتند چگونه گفت تا آن جهان می‌خویم و کار آن جهان میکنم گفتند عظیم
 شیرین زبانی رباط بانی را شبایی گفت من خود رباط بانی هر چه اندرون بدست
 بیرون نیارم و هر چه بیرونست در اندرون نگذارم اگر کسی را بد و برود با من کاری
 ندارد من دل نکاه می‌دارم نه کل گفتند حصه عن رادوست داری گفت دارم گفتند
 شیطان را دشمن داری گفت از دوستی رحمان باعداوی شیطان نمی‌پرورم لیکن
 رسول علیه السلام بخواب دیدم گفت یا رابعه مرادوست داری گفتم یا رسول الله که
 باشد که باشد که مرادوست ندارد لیکن محبت حق تعالی مرا حلال گرفته است که دشمنی
 و دوستی غیر او در دلم غایب است پس می‌زند از محبت گفت محبت از ازل آمد و بر
 ابد گذر کرد و در هشتاد هزار عالم کسی نیافت که یکشبه از او در کشد با حق باشد
 و از این عبارت باند که بچشم و بچو نه گفتند تو او را که می‌پرسی می‌پنی گفت آری
 پنهانی **فلسفت** که رابعه دایم گویان بودی گفتند می‌گویی گفت

از قطیعت می‌ترسم که با او خورده ام که بناید که بوقت مرگ ندانم که ما را نشانی گفتند
 بندگی را ضعیف شود گفت آنکه که از محنت شاکر شود چنانکه از نعمت گفتند اگر نگاه کار
 تو بکند تو به قبول کند یا نه گفت چگونه تو به کد سحر خداوندش تو به دهد و قبول کند
 که تا او تو به دهد تو به نتوانی نذر کرد و گفت ای پسر آدم از بدی می‌ترس و از زیاده
 بدتر و راه نیست و مع شاه از رحمت گویند کان و دست و پای سکان حیرت اندر کار دل
 افتاده است بگویند تا دل بپذارد آید که چون دل بپذارد او را بیار حاجت نیست
 یعنی دل بپذارد آنست که در حق کم شده است و هر کم باشد بایار جکند الفناء فی الله
 ایجا بوند و گفت استغفار بر زبان کار دروغ زناست و گفت اگر با خود تو به
 کنیم تو به دیگر محتاج باشیم و گفت اگر صبر فریدی بودی که بر بونی و گفت نه
 معرفت روی بخدای تو را دانست و گفت عارف آنست که دلی خواهد از حق چون
 دل دهدش در حال بخدای باز دهد تا در قبضه او محفوظ در ستر او از خلق محجوب
 بود و گفت صلح می‌آید از بر کار بودی کسی گفتی می‌گویی که در پی کوبه عاقبت باز شود
 رابعه یکبار حاضر بود گفت هرگز که بسته است تا باز شود صلح گفت یا عجب مردی **صلح**
 و زنی ضعیفه و ناله کرد و در رابعه می‌زدی یادید که می‌گفت و الله ما رابعه گفته خبر
 گوی فانی اینها که اگر انده بودی ترا هنر بودی که نفس ندی **فلسفت** که
 یکی عصابه پس بر بسته بودی گفت چرا عصابه پس بر بسته گفت سرم دردم میکند

عمر چندانی نگفت بی سال گفت درین بی سال بیشترین تن درست بودی یا بیمار گفت
 تن درست گفت هرگز درین هفت عصابه شکر بر بسته که بیک در دوس که ترا هست عصا
 شکایت می بندی **ثقلست** که وقتی چهار درم یکی آد که از برای من کلیم شب
 گفت سیاه یا سپید در حال درم باز ستدی در دجله انداخت و گفت کلیم ناخبرید وقت
 بدید آمد که سیاه باید یا سپید **ثقلست** که در وقت بهار بخانه رفت و پس و ن
 نیامد خادمه گفت ای سید بیرون آی تا آثار صنع پنی رابعه گفت نواری درای
 تا صانع پنی شغلی مشاهده الصانع عن مطالعة صدغه وقتی جمعی پیش رابعه رفتند
 او را دیدند که کوشش بدندان پان میکرد گفت کار نداری گفت از هم طبیعت سرگشته
 کار ندگاه نداشتم **ثقلست** که یکبار هفت شبان و ز رن نکشاد و شب
 سخت شب هفتم کرسکی بی وی غلبه کرد نفس فریاد بر آورد که مرا چند ریختی ناکاه
 یکی در زد کاسه طعام آورد بستد و نهاد تلخ راغ آرد که بیامد و آن طعام بر ریخت
 گفت بیوم و کوزه آب آورد و درون بکشایم خود را بخت چراغ برخواست که آب خورد
 کن از دست بینداد و شکست رابعه آه کرد هم آن بود که خانه بسوزد گفت الهی این
 که با من بجان میکنی آوازی شنید که هان ای رابعه اگر میخواهی نعمت دنیا بر تو وقف
 اما اند و مخوذ از دلت بر ازیر که اندوه من و نعمت دنیا در یک دل جمع نشود ای رابعه
 تمام ادبیت و ما را مرادی مرا دما با مراد تو جمع نشود چون این خطاب بشنیدم چنان

دل از دنیا برداشتم که بی سالت تلخا نماز کردم که گفتم این باز پس من خواهد بود
 اصلی صانع المودع و خان از خلق سر بریده نکشتم که چون روز شدنی از من آنکه
 مرا از مشغول کنند گفتم خداوند را بخودم مشغول کرد آن تا کسی مرا از تو مشغول
 نکند **ثقلست** که پیوسته نالیدی گشتد هم علت ظاهر نیست موجب ناله چیست
 گفت علتی دارم از درون سینه که همه طبیبان عالم از علاج آن عاجز آمدند من هم
 جرات ما و صالست تعللی میکنم باشد که فردا در عقی بمقصود رسم اگر چه دردزد
 نیم اما خود را با ایشان تشبیه میکنم و کم ازین نمی باید **ثقلست** که جماعتی از
 بر رکان پیش رابعه رفتند و رابعه را می پرسیدند پس رابعه از یکی پرسید که تو خدایا
 انرا برای چه می پرستی گفت هفت طبقه دوزخ عظمی دارد و همه را کذر بد و بیا
 کرد ناکام از هم هراس او دیگری گفت درجات بهشت منزلی دارد پس نیکو
 اسایش در اینجا موصوف است رابعه گفت بد بند بود که خداوند را بخود از هم
 عبادت کند یا بطبع من در رستد پس ایشان گفتند تو چرا می پرستی خدایا تا طاع
 نیست گفت الجارثم الدار ما در این تمام بنود که دستوری داده اند تا او را پرستیم
 اگر بهشت و دوزخ بنودی او را طاعت نیاست کرد استحقاق آن نداشت که بی
 واسطه عبادت کنند **ثقلست** که بنی یکی پیش او رفت جامه او را با
 دید گفت بسیار کسان باشند که اگر اشاره کنی در حق تو نظر کنند رابعه گفت من

شرم دارم که دنیا خواهم از کسی که دنیا ملک و دست حکومت خواهم از کسی که دست او
 عاریت است آن بزرگ گفت تمت بلند این ضعیفه نکرید که او را چون برین بالا کشیده
 که در پیش می آید که وقت خود را بسؤال مشغول کند **تفلسست** که جمعی
 با محتاج پیش رابعه رفتند گفتند همه فضایل بر سر مردان نثار کرده اند و تاج موقر
 بر سر مردان نهاده اند و کم کرامت بر میان مردان بسته اند مرکز نبوت و هیچ زن
 نیاید است تو این لاف از کجا میزنی رابعه گفت این همه که گفتی راست گفتی اما منی
 و خود پرستی انار یکم الا علی از کجایان هیچ زن بر نیامده است و هیچ زن مرکز محنت
 نبوده است **تفلسست** که رابعه بهارش از سبب بیماری پرسیدند گفت نظر
 الی الجنة فادینی ربی در سجده دل ما بسوی بهشت میل کرد دوست با ما غایب کرد
 این بیماری از آنست حسن بصری بعباده او آمد گفت خواجه دیدم مالداران از
 بصره که بردار صومعه رابعه نشسته بود با صومعه زر و میکروبست گفتیم موجب کرمیه
 چیست گفت این برای این زاهده عابد کرمه زمان که اگر سرکت او نبودی خلق هلاک
 شدی چیزی آورده ام برای تعهد و میترسم که قبول نکند تو شفاعت کن باشد که قبول
 کند حسن گفت در آمدن و بهغام کن ایدم رابعه بکوشه چشم در من نکرست و گفت
 کسی که او را ناسزا گوید روزی او باز نمیگزید کسی که جانفش جوش محبت او میزند روز
 او باز گزید تا من او را شناختم ام پشت بر خلاق آورده ام و مال کسی که ندانم حلال ^{است}

یا حرام چون قبول کنم که وقتی بن و شنای جراح سلطان شکاف بران بند و ختم دلم
 روزگاری بسته شد تا آن را باز شکافتم دلم کشاده شد خواجه را عذر خواهم داد دل
 در بند ندارد که بن ریکی را بر نیاید رابعه آمد و خانه او دید خراب هر از دستار فرستاد
 بر وی گفت شرابی دارم ملکی بود ادم چون در سرای آمد و بنشست دلش بهرین
 مشغول شد آن روز باز فرستاد و کلید سرای گفت بکیم که من ازین مشغول بکار آن
 جهان شرم مایم و پی توایی و خدمت او عبد الواحد عام کوید که با سفیان ثوری
 بعباده او رفتم از هیبت او سخن نتوانستم گفتن سفیان را گفت چیزی بگویی گفت
 یا رابعه دعا کن تا حق تعالی این رنج بر تو آسان کند رابعه گفت ای سفیان ندانی
 که رنج من نخواستنه من است که خواسته خدا نیست گفت بی گفت چون میدانی مرا می
 فرمایی تا از وی درخواست کنم بخلاف خواست او دوست را خلاف کردن راست
 نبود پس سفیان گفت یا رابعه چه چیزت آرزوست گفت تو سر دی از اهل علی چرا ^{خشن}
 سخن میگوئی که بغض خدای که دوازده سالست نامرأخوهای ترا دوست و تودایی
 که در بصره حق ما را مقداری نبوده هرگز نخورده ام که من بنده ام و سده را به آرزو چه
 اگر من خواهم و خداوند نخواهد این کفر بود پس سفیان گفت من در کار تو سخن نتوانم
 گفت تو در کار من سخن میگوئی گفت نیک مری اگر آتش که دنیا را دوست داری
 گفت آن چیست گفت زوایت حدیث یعنی این جاهلست سفیان گفت مرا وقت اندک گفت

خداوند از من خوشنود باش رابعه گفته مشرم ندازی که رضای کسی جوینی که تو ادوی
 راضیه مالک دنیا گفت بیش رابعه رفت و او را دیدم با کون شکسته که از آن وضو
 ساختن آب خوردی و بودیایی گفته و خشتی که سر بدان نهادی لم بدر آمد گفت ای
 رابعه مراد و ستان تو آنکه هستند اگر اجازت دهی برای تو از ایشان چیزی خواهم
 گفت ای مالک غلط کرده روزی دهنده من و ایشان یکی هست گفت بلی گفت در وقت
 فراموش کرده است بسبب درویشی و توانگری از یاد میکند بسبب توانگری که کنم
 نه گفت چون حال می آید چه یادش دهم او چنین میخواند ما خبان میخواهم که او
 میخواهد **ثقلست** که حسن بصری و مالک دنیا و شقیق بلخی رحمه الله
 پیش رابعه بودند و در صدق سخن میرفت حسن گفت ایس بصادق علی دعواه من
 بصیر علی ضرب مولا یعنی صادق نیست در دعوی خویش هر که صبر نکند بر زخم من
 خویش رابعه گفت ازین سخن بوی منی می آید بهتر ازین بایند ایس بصادق فی دعواه
 من آملند بصیر مولا صادق نیست در دعوی خود هر که لذت نیابد از زخم دوست
 خویش رابعه گفت ازین به بایند شقیق گفت ایس بصادق فی دعواه من لم شکریه
 ضرب مولا صادق نیست در دعوی هر که شک نکند بر زخم مولای خویش ایشان
 گفتند اکنون تو بکوی رابعه گفت ایس بصادق فی دعواه من لم یض الم الضرب
 فی مشاهده مولا صادق نیست در دعوی خود هر که فراموش نکند الم زخم در مشاهده

مطلوب خویش و این عجب بود که زبان مصر در شاهد یوسف علیه السلام الم یوم
 نیافتند اگر کسی در مشاهده خالق بدین صفت بود چه عجب **ثقلست**
 که یکی از مشایخ بعد از پیش رابعه آمد و بر بالین او بنیشت و مدت دنیا آغاز کرد
 رابعه او را گفت تو دنیا عظیم دوست می آری که اگر دوست نداشته ذکرش نکردی
 اما ازین یاد میکنی که من احب شیئا اکثر ذکره هر که چیزی دوست دارد یا از آن
 بسیار کند **ثقلست** که حسن بصری گفت نماز دیگر پیش رابعه بودم او
 چیزی خواست بخت و گوشت در دیک کرده بود چون در سخن آمد گفت این سخن
 خوشتر از دیک بخت است دیک را هم خبان بگذاشت تا نماز شام بگذاردیم خشک
 بیاورد و کون آب تارون بکشایم رابعه بر سر دیک رفت دید که دیک می جوشید
 بقدر حق تعالی پس گوشت در کاسه کرد و بیاورد و ما از آن گوشت بخوریم طعام
 بود که هرگز بدان ذوق نخورده بودیم رابعه گفت مراد از بیماری بر خاسته را چنین
 طعام سازند سفیان ثوبی گفت شبی پیش رابعه بودم در محراب شد تا روز
 نماز کرد و من در کوفته دیک نماز میکردم با نماز گفت شکرانه آنکه رب العز
 ما را امشب این تقیق داد امس وز روز داریم و او در مناجات رفت گفت بار
 خدا یا اکی فرما مرا بد و زخ غریبی بر می آشکارا کنیم که در رخ هزار ساله از من
 بگریزد **ثقلست** که گفت الهی مرا از دنیا مرجه قسمت کرده بدیشان بخورد

و سرجه انرا خرقه قسمت کرده بدوستان خود ده که ما را تو بپی نقلست
 که گفت خداوند اگر تو از ترس دوزخ می پرسی در دوزخ بسوزان و اگر با امید
 می پرسی بر من حاکم گردان و اگر از برای تو ترا می پرسی جمال باقی از من دریغ مدار
نقلست که گفت بار خدا یا اگر فردا مرا بدوزخ کنی فریاد برارم که تو کردی
 داشته ام بادوستان چنین کنند هاتنی آواز داد که یا رابعه لا نظنننا نظن السوء
 بما ظن بزمیر که ما ترا در جوار دوستان خود فروز آیم تا ما سخن ما کو بی نقلست
 که گفت الهی کار من و آرزوی من در دنیا و از جمله دنیا یا دست و در آخرت تقاضا
 آن من اینست تو هر چه خواهی میکنی و شبیه میکنی یا رب دلم حاضر کن بنماز یا نماز بی
 قبول کن چون وفاتش نزدیک رسید بزرگان بر این او آمدند گفت برخیز و بجای
 خالی کنی برای رسول حق تعالی برخاسته و بپوش و آمدند و در فراز کردند آواز
 شنیدید یا ایها النفس المطمئنه ارجعی الی ربك راضیه مرضیه زمانه دیگر بود هیچ
 آوازی نیامد در رفته وفات کرده بود مشایخ گفتند رابعه بدینا آمد و با خرقه شد
 که هرگز با حق کستلخی نکرد و هیچ سخنواست و گفت که مرا چنین دار یا جان کن تا بدان
 درجه رسد که از خلق چیزی نخواستی او را بخواب دیدند و گفتند حال کوی از منکر
 و نکیه گفت جوان آن جوان مردان در آمدند و گفتند من ربك گفتم باز گردید و حق را
 بگویند که بل چندین هزار خلق پس زنی فراموش کردی من که از همه جهان ترا دارم هرگز

فراموش کنم تا کسی را فرستی که خدای تو کیست و محمد بن طوس و نغای طوس که در یاده
 سی هزار مرد را آب دادند هر دو بر سر خاله رابعه آمدند و گفتند ای آنکه لا فناء لک
 که سر بر هر دو سرای فرو و دنیا را حال کجا رسید آواز آمد که نوشتم باذ انجدیدم رحمه الله علیها
ذکر فضیل عیاض رحمه الله علیها
 آن مقدم تایان آن معظم تائیان آن آفتاب کم و احسان آن دریای ورع و عرفان
 آنکه از دو کون کرده اعراض پس وقت فضیل عیاض از کبار مشایخ بود و عیار طریقه
 و ستوده اقران و مجمع قوم بود و در ریاضات و مقامات شایسته رفیع داشت و در
 ورع و معرفت بی همتا بود او را حال جان بود که در میان بیابان مرد و باورد خیمه
 زده بود و بلا سی پوشید و کلاه بی پیشین بر سر نهاده بود و دستبند در گردن افکنده
 و یاران بسیار داشت همه دزد و راه زن هر مال که بودی پیش او بردی او قسمت کردی
 که برایشان مست بود و آنچه خواست نصیب خود برداشته و آنرا سخت کردی و هرگز
 از نماز جماعت دست نداشته و هر چند منکاری که خدمت جماعت نکردی او را دور کردی
 روزی کار بانی عظیم می آمد و او از دزد شنیده در میان کاروان بود
 و نقدی داشت آن نقد برداشت و گفت جای پنهان کنم تا اگر کاروان بزنند باری
 آن نقد بماند در بیابان رفت خیمه دید زده و در روی پلاس پوشی نشسته آن نقد
 بوی سپید گفت در خیمه رو و در گوشه بنده نهاد و باز گشت چون بکاروان رسید

دزدان بر کاروان راه زده بزدند و مال را بجهله برده بودند و مرد ما را بسته بودند
و افکنده دستها و ایشان بکشتاد و رختی که باقی بود با هم آوردند پس قصد آن خیمه
کردند چون بخیمه رسیدند دزدان را دیدند که مال قسمت میکردند گفتند که ما مال همدست
دزد سپردم ام خواست که باز کرد و فضیل او را بدید و آواز داد که بیای اینجا رفت
گفت چه کار داری گفت جهت امانت آمدن ام گفت هم اینجا که نهادی بردار برفت
و برداشت یاران فضیل را گفتند مادرین کاروان هیچ نقد نیافتیم تو خدین نقد
بازی دهمی فضیل گفت او کان نیکو بمن برد و من بحق تعالی کان نیکو میبهم من
کان او راست کردم تا باشد که حق تعالی بکرم خویش کان من راست کند **نقلست**
که یاران او کاروانی بزدند و مالها ببردند پس بطعام خوردن بنشیند یکی از اهل
کاروان پرسید که بهتر شما کدام است گفتند با ما نیست از آن سوی درختی است اینجا نماز
میکند گفت وقت نماز نیست گفتند تطوع میکردند گفت با شما نان بخورد گفتند
رون دارد گفت رمضان نیست گفتند تطوع میدادند این مرد را عجب آمد بنزدیک او
شد و دید با خشوع و خضوع نماز میکرد صبر کرد تا فارغ شد گفت ضد آن لایحهها
نماز و رون و دزدی چگونه بود فضیل گفت قرآن دانی گفت دامنم و آغاز کرد و آخرون
اعترفا بدینهم خلطوا اعلی صالحا و آخری سبیا و در کار او میخیزند **نقلست**
که پیوسته سرویی و ستمی در طبع او بود چنانکه در کار او ای کزنی بودی کرد آن کاروان

نکشته و کسی که سرمایه او کم بودی مالی و بی کسرتی و هر کسی بمقدار سرمایه چیزی بگذارد
و همه میل بصلاح داشته **نقلست** که در اندازنی عاشق عا بود سرجه از راه
زدن بدست آوردی بویا فرستانی و کاه کاه بیش آوردی و در هوس او کسیتی ناپسند
کاروانی میکردند در میان کاروان یکی این آیت میخواند الم یان للذین آمنوا ان تخشع
قلوبهم لذکر الله وقت آن نیامد که دل خفته شما بیدار کرد چون تیری بود که بر دل فضیل
آمد گفت آمدند و نیز از وقت گذشت سراسیمه و بخت و بختار روی بخوابد نهاد جمعی
کاروان فروخته آمده بودند خواستند که بر وند بعضی گفتند جوانان ویم که فضیل در راه
فضیل گفت بشان با دشمنان را که او توبه کرد و از شما که بزد چنانکه شما میگریزید پس برفت و
میکریت و خصم خشنود میکرد تادی با و در جهودی بود که بهیچ نوع خشنود نمیشد
پس آن جهود بایان خود گفت و گفت که بر محمدیان استحقاق کنیم پس گفت اگر خواهم
که تو بجزای کم آن تل ریک که فلان جایست بردار و هارمون کن و آن تل بغایت بزرگ بود
و برداشتن آن در وسع آدمی دشوار بود مگر بر و ز کار دراز فضیل از سر عجز بان باره
بی انداخت و متکلف ناکجا و سنجون در ماند سحر کاهی بود با دزدی در آمد و آن تل ریک را
نابدید کرد و جهود جوانان دید مستحضر شد گفت من سوگند خوردم که تا مال من نماند
نوا بجز کم نکنم بالین من بردار که ز رست و بمن ده تا ترا بجز کم تا سوگند من راست شود
فضیل دست دزدان را لین او کرد و مشت زهره رو آورد و بدان جهود داد و جهود گفت

اول اسلام بم عرضه کن فضیل گفت این چه حالتی گفت در توریة دیده بودم که
 هر که توبه او بصدق بود خالک بردست وی زرشود من امتحان کردم وزیرالین من
 خالک بود چون بدست تو زرشد دانستم که توبه تو صدقست و دانستم که دین تو حق
 پس جهود ایمان آورد **ثقلست** که فضیل را یکی گفت از برای خدای مرا
 بند کن و پیش سلطان بر که بر من حد بسیارست تا بر من حد را زندم جان کرد و پیش
 سلطان برد سلطان جود در سیمای او نظر کرد و او را به اعزان و اکرام بخانه فرستاد چون
 بدرخانه رسید بنالید عیال فضیل را گفت مگر زخمی خود ده است که مینالذ فضیل گفت
 بلی زخمی عظیم خورده ام گفت بر کجا گفت بر جگر و جان پس زنی گفت من عمر
 خانه خدای دارم اگر خواهی بای تو بکشایم زن گفت معاذ الله من هرگز از تو جدا
 نشوم و هر جای که تو باشی ترا خدمت کنم پس بکه رفتند با هم و حق تعالی بام ایشان
 آسان کرد ایند و آنجا مجاور شد و بعضی او را یاد ریافتند و با امام ابوحنیفه رضی
 عنه صحبت داشت و از وی علم گرفت روایات عالی داشت و ریاضات نیکو در مکه
 بروی کشاده شد و مکان بیش او میرفتند و فضیل او را و عظمتی تا حال جان
 شد که خوشیشان او را با آورد بدیدن او آمدند بکه ایشان را راه انداد و ایشان را با زنی
 گذاشتند فضیل بر بام کعبه آمدند و گفت ز می مردمان غافل خدای شما را عقیده ها
 و بکاری مشغول کناد همه از پای در افتادند و گریان شدند و عاقبت توبه کردند

بخراسان نهادند و او از بام کعبه فرو نیامد **ثقلست** که شبی هرون الرشید
 فضیل پر مکی را گفت مرا پیش می بری که دلم ازین ططراق گرفته است تا بیا سائیم **فضیل**
 او را بدرخانه سفیان عینیه برد و از داد سفیان گفت کیست گفتند امیرالمومنین
 گفت جوام را خبر کردید تا بخدایت آمدی هرون الرشید چون این بشنید گفت این
 آن مرد نیست که من میطلبم سفیان عینیه این از امیرالمومنین بشنید گفت جان مرد
 که تو میطلبی فضیل عیاض است بدرخانه فضیل رفتند فضیل این آیت میخواند
 ام حسب الذین اجترحو السیئات ان یجعلهم کالذین آمنوا و عملوا الصالحات
 هرون الرشید گفت اگر پند میطلبم این قدر کفایتست و معنی این آیت آنست که پند
 کسانی که بدکرداری کردند که ما برابر کنیم ایشان را با کسانی که نیکوکاری کردند پس در
 بودند فضیل گفت کیست گفتند امیرالمومنین گفت امیرالمومنین بیش من چه کار دارد
 و من با او چه کار دارم مرا مشغول مگردانید و باز کردید فضیل گفت طاعت اولوالعزم
 واجبست گفت مرا تنویش مدهید فضیل گفت بدستوری درایند یا حکم گفت دستور
 نیست اگر حکم می آید شما دانید هرون در آمد فضیل چراغ بنشانید تا روی هرون
 نباید دید هرون دست بر زناگاه بردست فضیل آمد گفت ما الین هذا الکف
 لو بخامن النار گفت چه نرم دستت این را اگر از آتش خلاصی پاید این بگفت و در نما
 ایستاد هرون در کعبه آمد و گفت آخر بخنی بکوی فضیل چون سلام نماز باز داد گفت

پذیرت عم مصطفی علیه السلام از وی درخواست که مرا بر قومی امیر گردان گفت یا
 بک نفسک ترا بر ترا امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت خدای بهتر از آنکه هزار سال
 در طاعت خلق لان الامان يوم القيامة التداية هرون بکریست گفت زیاده کن گفت
 چون عمر عبدالعزیز بخلاف رسید سالم بن عبدالله و رحاب بن حیوة و محمد بن کعب را بخوانند
 و گفت من مبتلا شدم بدین کار تند بیرجیست و من این را بلا می شمرم اگر چه دیگران
 نعمت می اندیکمی گفت اگر خواهی که ترا فردا از عذاب نجات بود پیران سلیمان را راجو
 بد رخود دانی و جوانان را چون برادر خود دانی و کوزدگان را چون فرزند و زنان را چون
 مادر و خواهر خود و معاملات با ایشان چنان کن که باید و هر زنند و برادر هر و
 گفت زیادت کن گفت دیار اسلام چون خانه نت و اهل آن خانه چون عیال تواند
 زیرا باک و احسن اخاک و اکرم علی و لک گفت زیاده کن گفت باید ران کرد
 کن با برادران نیکویی کن و بجای فرزندان پس گفت می تمام از روی خوبت که
 با تش دوزخ مبتلا شود و زشت کرد د کم من وجه صبیح فی التار فیض و کم من
 امیر هناك اسپر گفت زیادت کن بر سر از خدای و جواب خدا و ندر اهشید
 باش و اماده که روز قیامت حق تعالی تو از یک بیک سلیمان باز پرسد و انضا
 هر یک بطلد اگر بشی بر نی بی نوادر خانه خفته باشد فردا من تو بکند و در
 تو خضمی کند هر و آن که هر و ش شد فضیل بر یکی گفت یا فضیل پس که امیر ^{منه}

هلاک کردی فضیل گفت خاموش ای هاما که تو و قوم تو او را هلاک کردید
 نه من هر و ن را بدین کرد زیاده تر شد انگاه فضیل بر یکی گفت ترا از ان هاما
 گفت که مرا فرعون می داند پس هر و ن گفت که ترا او ام هست فضیل گفت آری
 و ام خدا و ندست بر من و آن طاعتست که اگر مرا بدان بکنید و ای بر من هر و ن گفت
 من و ام خلق میگویم گفت الحمد لله که مرا از وی نفعت بسیارست و هیچ شکایت
 ندارم تا با خلق کویر پس هر و ن مهری از دینار پیش او نهاد که این خلاست و
 میراث مادر فضیل گفت این بند های من ترا سود نداشت و هم از این بخلم آغاز کردی
 و پیدا کردی پیش گرفتی من ترا بخواه و تو مرا بکران باری می گویم آنچه
 داری بخدا و ندان باز ده و تو بدیگری که نمیناید داد میدی سخن مرا فایده نیست
 این بگفت و از پیش هر و ن برخواست و در بر هم زد من و پس و ن آمد و گفت آه
 او خود چه مردی بود مرد حقیقت فضیلت **ثقلست** که وقتی فرزند خود
 خود را در کنار گرفت و می نواخت چنانکه عاده پدران باشد کوزد گفت ای پدر
 مرادوست داری گفت دارم گفت خدا را دوست داری گفت دارم گفت بندگان را
 گفت یک دل گفت بیک دل و دوست میتوانی داشت فضیل دانست که آن سخن از
 کجاست از عنبر حق تعالی تعریفی است به حقیقت دست بر سر میزد و کوزد را بیداشت
 و بحق مشغول شد و میگفت نعم الواعظ انت ابی **ثقلست** که روزی بعد

ایستاده بود و در خلق نظام میکرد و بضرع و زاری خلایق میشنید گفت سبحان الله
 اگر خدای عز و جل خلایق نزد یک شخصی داند و از وی دانگی نخواهد ایشان را نمید
 نکند اندیش تو که خداوندی و کرمی آمرزش ایشان آسان ترست از دانگی بران مرد
 و تو اکرم الا کرمی امیذست که همه را بیا مری **فلسفست** که در شبانه عرافه
 از و پرسیدند که حال این خلایق چون می بینی گفت آمرزیده اند اگر فضیل در میان
 ایشان نبودی و از وی پرسیدند که چونست که خائفان را نمی بینم گفت اگر شما خائف بودی
 ایشان بر شما پوشیده نبوده ندی که خائف را نه بپند مگر خائف و مایه زده را نه بیند
 بجز ما نه زده کشد سر و در وقت درد و سستی حق بقایت رسد گفت چون منع و عطا
 و ذم و ثوابش او یکسان بود گفتند سگویی در مردی که میخواهد که لبیک گوید و از هم
 لا لبیک یار زد گفت گفت امیذ دارم که هر که چنین بود و خود را بخواند داند هیچ لبیک گوی
 بران بالای او نبوده پرسیدند که اصل دین چیست گفت عقل گفت اصل عقل چیست گفت
 حلم گفتند حلم چیست گفت صبر احمد خلیل گفت از فضل شنیدم که سر که ریاست جنت
 خوار شد گفت من را وصیتی کن گفت تبع باش متبوع باش گفت من این پسندیده است
 لشرفی گفت از و پرسیدم که زهد بهتر یا رضا گفت رضا از آنکه راضی هیچ طلب
 نکند بالای منزلت خویش **فلسفست** که سفیان ثوری گفت شبی پیش او رفتم
 و آثار و اخبار می گفتم و گفتم مبارک شبی بود و ستودم صحبتی که بود همانا صحبت چنین

بهستی از وحله فضیل گفت بدش می بود و شب و بیا صحبتی گفتم هر که گفت از بر آنکه تو
 همه شب در بند آن بودی تلختری گویی که مرا خوش آید و من در بند تلخی امی که می
 ترا خوش آید و هر دو سخن یکدیگر مشغول بودیم و از خدای یاری می اندیشیدیم تنها بهستی و
 مناجاه با حق **فلسفست** که عبدالله مبارک را از جای می آمد و به پیش فضیل
 رفت فضیل گفت که رسیدی باز کرد و الا من باز کردم می آیی که سخن چند بر من بپای
 و هرگز تو بپایم که مردی برای فضیل آمد گفت بجه کار آمدن گفت تا از تو آسایشی بام
 و موافقت گفت بخدای که این یو حشت نزد یکترست نیامده الا بدانکه مرا بفری
 به دروغ و من ترا فریتم بدروغ هم از آنجا باز کرد و گفت میخواهم که چهار شوم تا بخان جانا
 نباید رفت و نزد خلق نباید رفت و خلق را نباید دید و گفت اگر بتوانی بجای ساکن باشی
 که کنش شمارا به بیند و شما کنش را به بیند که عظیم نیگو بود و گفت متقی عظیم قبول
 کردم از کسی که بگذرد و مرا سلام نکند و چون چهار شوم بعیاده من نیاید و گفت چون
 شب در این شاد شوم که مرا خلوتی در آید بی تفرقه و چون صبح بر آید اند و هکی شوم
 از کراهیت دیدار خلق که نباید که در آیند و مرا تشویش دهند و گفت هر که از تنهایی
 وحشت بود و بخلق انس گیرد از سلامت دور بود و گفت سر که سخن از عمل خود گوید
 سخنش اینست بود مگر در آنچه او را بکار آید و گفت سر که از خدای تو مذ زبان او کلام
 نبوده و گفت چون حق تعالی بیدار و دست دارد اند و هشی بسیار دهد و چون دشمن را

دنیا بر وی فراخ کند و گفت اگر غمگینی در میان امتی بگره جله آن امت در کار او
 کند و گفت هر چیزی را زکوة دارد و زکوة عقل اند و طوبیست و ازین سبب است که گاه
 رسول الله صلی الله علیه و سلم متوصل الاخوان و گفت چنانکه عجب بود که در بهشت گو
 عجبتر آن بود که کسی در دنیا خندد و گفت چون خوی در دل ساکن شود چیزی که بکار نیاید
 بزبان انکس نکند و از آن خوف شهوات و حب دنیا لبور و در غبت دنیا از دل
 بیرون کند و گفت هر که از خدای بترسد جمله چیزها از او بترسند و هر که از خدای
 بترسد از جمله چیزها بترسد و گفت خوف و رعبت بند بقدر علم بند بود و زهد
 بند در دنیا بقدر رغبت بند بود در آخر و گفت هیچ آدمی را ندیدم درین امت
 امیدوار تن بخدای تعالی و ترسناکت از این سیرین رحمة الله علیه و گفت اگر همه دنیا
 بمن دهند حلال بی حسانت از وی تنك دارم چنانکه شما از مردار تنك دارید و گفت
 جمله بدیهه را در خانه جمع کردند و کلیدان دشمنی دنیا کردند اینند و گفت در دنیا
 شریع کردن آسانست اما پیون آمدن و خلاص یافتن دشوار بود و گفت دنیا بهمار
 است و خلق دزد و دزدان و دزدانان اند و دزدانان در دزدانان در غل و دزدانند
 بخدای که اگر آخر از سفال باقی بونی و دنیا از زنگاری سزا بونی که رغبت خلق
 بسفال باقی بونی فکیف که دنیا از سفال فانی است و آخر از زرقا فانی است و گفت
 هیچکس را از دنیا ندانند تا صد خندان از آخرش کم نکردند از بهر آنکه ترا نیز دین حق تعالی

آن خواهند بود که کسب میکنی خواه بسیار و خواه اندك و خواه بجامه نرم و طعام خوش
 و لذت منکرید که فردا لذت آن جامه و طعام میباید و گفت مردمان که از یکدیگر برین
 شدند بتکلف شدند هرگاه که تکلف از میان برخیزد یکدیگر را کستارخ توانند دید
 و گفت حق تعالی و حی کرد بگو همای که من بر یکی از شما با پیغمبری سخن خواهم گفت
 همه کوهها تکلف و تکبر کردند مگر طوطی سینا که بر وی سخن گفت با موسی علیه السلام
 این تواضع پرسیدند اول گفت تواضع حق را فروتنی کردنست و فرمان بردن سرحدت
 پذیرفتن و کمزاردن و گفت هر که خود را قیمتی داند او را از تواضع نصیبی نیست و
 گفت سمیع مجوسید که نیاید عالمی که علم او بیزان عمل راست بود مجوسید که نیاید و بی
 عالم بماند و عالمی که اخلاص او با عمل او موافق بود مجوسید که نیاید و بی عامل بماند
 و برادر بی عیب مجوسید که نیاید و بی برادر بماند و گفت هر که برادر از خود دوست
 ظاهر کند بزبان و در دل دشمنی دارد خدای تعالی بر وی لعنت کند و کور و کور شود
 و گفت وقتی بود که لجنه میکردند به ریا میگرداند اکنون بدینجه نمیکشند ریا می کنند و
 دوست داشتن عمل برای خلق ریا بود و عمل کردن برای خلق شرک بود و اخلاص آن بود
 که حق تعالی ترا این دو خصلت نگاه دارد انشا الله و گفت سو که خودم که مرا هم دوست
 تر از آن دارم که گویم نیم و گفت اصل زهد راضی بودن باشد از حق تعالی بهر چه کند
 و سزاوارترین خلق اهل معرفت اند و گفت هر که خدا را بشناسد بحق معرفت پیشش

او کند بقدر طاقت و گفت فوقت در گذاشش بود از برادران و گفت حقیقت
 توکل آنست که بعین خدای امید ندارد و از غیر او تکیه نکند و گفت متوکل آن بود که و
 بود بخدای و شکایت نکند بعین ظاهر و باطن در تسلیم دارد بیکرند و گفت جو
 نرا که نیکو خدای را دوست داری خاموش باش که اگر گویی نه کافری باشی و اگر گویی بلی
 فعل تو بفعل دوستان او نماند و گفت شرم گرفت از خدای از پس که بمهر بر رفتم
 و در سه روز یکبار پیشش رفتم و گفت بسامرد که در طهارت جای رود و پاک شود
 آید و گفت جنگ کردن با خود مندان آسان تر است از حل خود کردن با بی خودان و گفت
 هر که ستودی را لعنت کند که بد آید از من و تو بر هر که در هر که در روی فاسی خوش
 بخندد در رویان کردن سلامی سعی میبرد و گفت اگر مرا خبر آید که ترا یک دعا بگویم
 هر چه خواهی بخوان من آن دعا در حق سلطان صرف کنم از آنکه اگر در صلاح خویش
 دعا کنم صلاح من تنها بود و صلاح سلاطین صلاح خلقان باشد و گفت دو خصلت
 کرد را فاسد کند بسیار خفتن و بسیار خوردن و گفت در شهادت و خصلت است که آن
 مرد و جنست یکی آنکه میخندید و عجبی نه بدید و بصیحت میکتید شب بیدار بوده و حق
 تعالی میفرماید که ای فرزندان آدم اگر تو مرا یاد کنی من ترا یاد میکنم و اگر مرا فراموش
 کنی من ترا فراموش کنم و آن ساعت که تو مرا یاد کنی آن برشت نه از دست اکنون می بگر
 تا جویای می کنی و گفت حق تعالی گفته است چنانچه که بشمارده گناه کاران که اگر توبه کند

خداوند تعالی است که بگوید

بپذیرم و بنیسان صدیقان را که اگر بعد از ایشان کار کنم همه عقوبت کنم یکی از وی
 و صیتی خواست گفت ارباب متفقون خیر ام الله الواحد القهار بیک روز پس خود را
 دید که دیناری می سجید و آن شیخ که در نقش بر بود پاک میکرد گفت ای پسر این ترا
 فاضلتی از حج و عمر و یکبار پس او را بول بسته شد فضیل دست برداشت و گفت
 یارب بدو بسته من در حق ترا که ازین بخش خلاص می در حال شفا یافت و در من
 گفت آلهی تو مرا گرسنه میداری و مرا و عیال مرا برهنه میداری و شب روغن جوی
 میدهی تو این با اولیاء خویش کنی من بگذارم منزلت این دولت یافتم از تو نقل
 که سی سال لب و هیچکس خندان ندید مگر آن روز که پیش وفات یافت تبسم کرد گفت
 ای خواجه چه وقت اینست گفت دانستم که حق تعالی راضی بود بمرگ او از من نیز توفیق
 رضای او تبسم کردم و در آخر عمر میگفت از پغامبران رشک ندارم که ایشان را هم حد
 و هم قیامت و هم دوزخ و هم صراط در پیش است و جمله با کوتاه دسیه نفسی نفسی خواهند
 گفت از ملائکه هم رشک نیست که خوف ایشان از خوف بنی آدم زیادت است از این که
 رشکست که هرگز از عاقل نخواهد زاد گویند و وزی مغربی خوش خواش بدش و لیسیت
 بخواند گفت و پیشش پس من برید تا بر خواند و گفت زینهار تا آتی بخوای که صفت تو
 و قیامت تو این باشد که اوطاف نیارد اتفاقا مغربی الفارعه بخواند و در حال
 نزد جان بداد فضیل را چون وفات نزدیک رسید و دختر داشت عیال را گفت چون

مراد فن کنید ایشان را بر کوی ابو قتیس برید و بگویند الهی فضیل مرا وصیت کرد تا زنده
 بودم این دشمنان را با طاعت خود میداشتم چون مرا بر ندان کور محبوس کردند ایشان را
 بنویسیدم چون فضیل یاد فن کردند عیال او جان کرد و بگریست در حال امیر بن بر سر ایشان
 بگذشت و ایشان را دید و حال پرسید و ایشان حال باز گفتند گفت دختران را به پسران من
 دهی گفت دم در حال عاری ساز کرد و ایشان را به من بود بزرگوار جامع کرد و هر یکی از
 دختران را هزار درم دنیا کار دادین کرد برای پسران خود من کان الله کان الله له عبدالله
 مبارک گفت چون فضیل وفاء کرد اندوه برخواست تمام شد ذکر وی رحمة الله علیه

در کباب برادر همدرد حنا الله علیه

آن سلطان دنیا و دین آن سیم غ قاف یقین آن کج عالم عزت آن خزینه سرای دولت
 آن شاه اقلیم اعظم آن سرورده بدلف و کرم پیروقت ابرهیم اذم رحمة الله علیه
 متقی وقت بود بزه و صدیق دولت بود و حجت اهل روزگار بود و در انواع
 معامله و اصناف حقایق حظی تمام داشت و مقبول مهر بود بسیار مشایخ دیده بود
 و با امام ابو حنیفه رضی الله عنه صحبت داشته بود و جنید گفت هو منافع العلوم
 کلید علمها این طایفه ابرهیم اذم است **قلست** که یکبار پیش امام ابو حنیفه
 شد و اصحاب که در خدمت ابو حنیفه بودند رضوان الله علیهم اجمعین بحشم حقارت
 در وی نگرشید ابو حنیفه گفت سیدنا ابرهیم بن اذم گفتند او این سیاه چهره یافت

گفت بدانکه اودایم بخدایت خداوند مشغولست و ما یکا رهای دیگر ابتداء حال او آن
 بود که او پادشاه بلخ بود و عالی زیر فرمان او بود جمل سپه زین و جمل کهر زین
 در پس و پیش او می بردند شبیه بر تخت خفته بود ناگاه سقف بجنبید گفت این چیست
 گفت آشنایست شتری که گریه ام و میطلبم ابرهیم گفت اشتر برام بکنند گفت ای فلان
 تو که خدای برجامه اطللس و تخت زرین میطلبی این عجیر از شتر جتن است برام
 ازان هیبتی در دل ابرهیم آمد متفکر شد چون روز شد ارکانان دولت هر یک بجای
 خود بایستادند و غلامان صف بر کشیدند و بارعام دادند ناگاه مردی را آمد با
 و میرفت تا پیش تخت شاه که هیچ کس زهن آن نبود که چیزی گوید ابرهیم گفت چه
 میخواهی گفت درین رباط فروزمی آیم ابرهیم گفت این رباطست این خانه من است
 گفت پیش از تو ازان که بود گفت ازان پذیرم گفت پیش ازان پذیرت ازان که بود
 گفت ازان پذیرش گفت همه بکار شد و ببردند گفت این رباط نباشد که یکی آید
 و یکی رود این بگفت و ناید پذیرد ابرهیم متحیر و از بر عقیش بدوید و سوگند
 داد که بایست تا بخی بگویم بایستاد گفت از کجای آیی و تو کیستی که آتش در جانم زدی
 گفت من خضرم سوز ابرهیم زیادت شد گفت توقف کن تا بخانه روم و باز آیم
 الا مرا عمل من ذلك گفت وقت بیداریست تو به کرد و از سر ملک برخاست و گویند
 سبب تو به وی آن بود که روزی بشکار رفته بود از لشکر و رافاد در راه آوازی

روان شدن کرد ایشان بر آنم یکی را رومی ماند بود پس دیدم که ای جوانمزد دانی این
 چه حالتیست گفت ای پسر اذیم عليك بالماء والحراب دور دور شو که مجبور گردی
 و نزدیک نزدیک میا که رنجور گردی کس مباد که بر بساط سلامت این گستاخی کند
 و بر سر از دوستی که حلیان را چون کافران کشند و با حلیان غرامی کنند و بدانکه
 ما قومی بنویسم صوفی قدم بتوکل در بادیه نهادیم و عزم کردیم که با کس سخن نگویم و چون
 از خداوند اندیشه نکنیم حرکت و سکون از بهر او کنیم و بغیر التقات نکنیم چون
 بادیه گذران کردیم و با حرام گاه رسیدیم خضر را رسید و سلام کردیم و شاذ شدیم
 و گفتیم الحمد لله که سعی ما مشکور آمد و طالب بمطلوب رسید که چنین کس با استقبال
 ما آمد حالی بجا نهای ماند آمد که ای کذا بان و مدعیان قول و عهد شما این بود
 که ما را فراموش کردی و بغیر ما مشغول گشتید بروید تا بغرامت جان شما بفارست
 برسیم و خون شما بریزیم با شما صلح نکنم این جوان مردان که می بینی همه در پی بار خوار
 هلا ای ابراهیم اگر تو نیز سر آن داری پای در نه و اولاد و رشقی پند
 جان عود بود همیشه در محرم ما خود ریز بود همیشه در کشور ما داری سوا و کرد و راز
 ما دوست کشیم و تو نداری ما ابراهیم گفت من حیران شدم و گفتم چرا ترا هلاک
 نکردند گفت از آنکه خام تا پنجه شوم و بر عقب ایشان بروم این بگفت و جان بداد
 نقلست که چارده ساله در راه بود تا بادیه را قطع کرد همه ساله در راه

در نماز و تضرع بود تا بکه رسید پیران حرم خبر یافتند با استقبال وی آمدند ابراهیم
 خود را در پیش قافله انداخت تا کس او را نشناسد خادمان حرم پیش از پیران آمدن
 بودند ابراهیم را دیدند پرسیدند که ابراهیم اذیم نزدیک رسیدن است که مشایخ حرم
 با استقبال وی آمدند ابراهیم گفت چه میخواهید از آن زندق خادمان او را بی
 میزدند که توجه مردانی که او را بنزدیق خوایی زندق تویی ابراهیم گفت من مبین
 چون از وی در گذشتند با نفس خود گفت ها ای نفس برای خود دیدی خواسته
 که مشایخ حرم با استقبال تو آیند الحمد لله که بکام خودت دیدم تا آنکه که او را بشناختند
 عذر خواستند پس رمله ساکن شد او را یاران بدید آمدند و ابراهیم از کسب خود می
 خوردی کلمی هنرم گفتی کردی و گاه دشمنانی کردی **نقلست** که چون ابراهیم از
 بلخ برفت او را پسری خود بود چون بزرگ شد گفت پدرم کجاست مادر حال باز گفت
 و گفت این ساعت بکه نشان می دهند گفت بکه روم و زیارت کنم و پدر را طلب کنم
 و در خند متش با شرم فرمود تا منادی کرد که هر که آرزوی حج باشد بیاید و زاد و راه
 بر من که ایشان را به هم چهار کس بیامند همه با خود بکه فرود آورده با و میزدند باز پدر
 چون بکه رسید در مسجد حرام مرقع پوشان دید پرسید که ابراهیم اذیم را شناسید گفتند
 بی شیخ ماست و بطلب هنرم رفته است بصحرا تا بفروشد و نان بخرد برای ما بصحرا می
 شد پیری دادید پشته هنرم بر گردن نهاده می آمد که بر چهار فاذ اما خود را نگاه

میداشت و آهسته در پی او میشد تا بیا زار شد ابرهیم آواز داد که من یثیری الطیب
بالطیب مردی از انجرید و نانش بداد ابرهیم پیش اصحاب برد و بهماز و بهماز مشغول شد
ایشان میخوردند و ابرهیم نماز میکرد چون از نماز فارغ شد به اصحاب گفت خود را از
امردان نگاهدارید خصوصاً که امروز زنان و کودکان بسیارند چشم نگاهدارید همه
قبول کردند چون حاجیان بطواف مشغول شدند ابرهیم بایاران در طواف بود آن پس
پیش ابرهیم آمد و صاحب جمال بود ابرهیم تیز روی نکرست یاران از ابرهیم عجب آمد
چون از طواف فارغ شد گفتید رحمت الله ما را فرمودی که هیچ امرد و زن نظر نکند
و تو بر غلامی صاحب جمال نظر میکنی چه حکمت گفت چون از بلخ بیرون آمدم پسری شیر
خوان بکذاشتم چنین دانم که این پسریست و زدیگر یاری از یاران ابرهیم میان قافله
رفت و قافله بلخ طلب کرد خیمه دید از دیبازده و کرسی در میان افتاده و آن مهر
بران کرسی نشسته و قرآن میخواند و میکرست آقا بارخواست و گفت توانگامی ای
گفت از بلخ گفت پس کیستی او و کبریت و گفت من پندیده ام مگر می روز نمیدانم که
اوست یا نه و میترسم که اگر بگویم بگریزد که از ما که بچنه است پندرم ابرهیم است و ما
با وی بود و درویش عبدالله گفت بایید تا شما را پیش او برم و ابرهیم بایاران پیش روی
یمانی نشسته بودند از دور نگاه کردند خود را دیدند با آن پس و مادرش چون زن او
بدید صبرش نماند و با پسری گفت پندرتوانست جمله یاران فریاد بر آوردند و بسیار بگریستند

و پس پشوش شد و پنهان از چو پشوش باز آمد پذیرا سلام کرد جواب داد در کنارش
گرفت و گفت بر کدام دینی گفت در دین محمد علیه السلام گفت الحمد لله قرآن دانی
گفت بلی گفت الحمد لله گفت از علم چیزی دانی گفت بلی گفت الحمد لله پس ابرهیم خواست
تا برود پس را و نمیکذاشت و مادرش فریاد برآورد ابرهیم روی سوی آسمان کرد
گفت ای آغشته پس در کنار او حالی جان بداد یاران گفتند یا ابرهیم چه افتاد گفت
چون او را در کنار گرفتم مهرای دردم بچنبیدند آمد که یا ابرهیم تدعی محبتنا معنا
غیر تدعوی دوستی ما کنی و با ما دیگران دوست گیری و دوستی با بنای کنی و
یاران او وصیت کنی که با مردان نظر نکنید و تو در زن و فرزند آویزی چون این بشنید
دعا کردم و گفتم یا رب العزم مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت تو باز خواهد
داشت یا جان او بر دار یا جان من دعا در حق او اجابت افتاد اگر کسی این حال را عجب
آید گویم نه ابرهیم بیغایب علیه السلام پس خود را قربان میکرد **نقلست**
که گفت شبها فرصت میخستم تا کعبه را خالی بایم و نمی یافتم تا شبی که بارانی عظیم بود
من در طواف شدم کعبه را خالی یافته دست در حلقه زدم و عصمت خواستم از خداوند
ندآمد که عصمت میخواهی از کناه و منم خلق این میخواهند اگر من همه را عصمت دهم
در باهای غفاری و غفوری و غفاری و رحمانی و رحیمی من بکاشود گفتم اللهم
اغفر لی ذنوبی ندا شنیدم که از همه جهان با ما سخن گوئی و سخن توان به که دیگران

گویند که در مناجاة گفته اند الهی تو میدانی که هشت بهشت در جنبه اکرامی که با من کرده
اندکست و در جنبه محبت و انس و اذن باز که خود و فراغتی که ما را داده در وقت
تفکر کردن من در عظمت دیگر مناجاة او این بود الهی مرا از دل معصیت بفرط طاعت
آرد و گفت الهی من عرفك فلم يعرفك فكيف حال من يعرفك آه آنکه ترا میداند نمیداند
چگونه باشد حال کسی که ترانداند **نقلست** که گفت پاتره سال سختی و مشقت
کشیدم ندای شنیدم که کی عبد الله واسترح بر و بند او باش و در راحت افتادی
بعین فاستقم کما امرت **نقلست** که از او پرسیدند که ترا چه رسیده که آن بزرگوار
بگذاشته گفت روزی بر تخت نشسته بودم آینه در دست من داشتند نگاه کردم منزل
خود کور دیدم و در آن مونس نه و سفری دراز در پیش دیدم و زادی نه قاضی عادل بد
و مرا حاجتی نه ملک بردل من سر شد گفتد چرا از خراسان بگریختی گفت از آنکه می پرسیدند
که دوش چون بودی و امر و زوجی گفتد چرا از من میگری گفت هیچ زن شوهر کند تا بر
و کر سینه ماند و من از آن زن نمیگفتم که هر زنی که من کم تر سینه و کر سینه ماند اگر تو ام
شوقه اطلاق دهم دیگری بر من از خود ببندم زنی را چون غم خود کم پس از درویشی
پرسیدند که زن داری گفت نه گفت فرزند داری گفت نیگفت درویش گفت چون
گفت آن درویش که زن کرد در کشته نشست و چون فرزند غرق شد **نقلست**
که درویشی را دید که می آید گفت پندارم که درویشی را از ایگان خریدی گفت درویشی را

خرید گفت من باری ملک بلخ خیزد ام و میبازد ارزد این هم گفت مرا بیکم از درم آورد
گفت من از درویشان هیچ نمیگیرم آن مرد گفت من توانگرم گفت از آنکه داری زیاده بآ
ترا گفت بلای بر کسی که سر درویشان تو می خورند این درویشی بود بلکه کدایی بود درویش
منم که مرا هیچ نیست و هیچ میخواهم **گفت** سختی حال که مرا پیش آید آن بود که بجای
رسم که مرا بشناسند انگاه مرا از اینجا باید گریخت ندانم کدام صعبتر بوقت ناشناختن
دل بکشیدن تا بوقت شناختن از عذر گریختن و گفت یاد رویی بستم توانگری پیش
آمد دیگر آن توانگری جستند درویشی افتد یکی مراد رم پیش ابرهم آورد و قبول نکرد
گفت میخواهی که نام من از میان درویشان پاک کنی بدین قدر هم **نقلست** که چون
از غیب چیزی بدو فروزد ابدی گفته که آنکه ملک کان دنیا تا بیکم زد که این جبار و بارت
تا از ملک خودشان ننگ آید و گفت صادق نیست هر که شوق طلب کند **و گفت** اخلاص
صدق نیست با خداوند خویش **و گفت** هر که دل خود حاضر نیابد در سه موضع نشان آید
که در بند و بسته اند یکی در وقت خواندن قرآن دوم در وقت ذکر گفتن سوم در وقت نماز
کردن **گفت** علامت عارف آن بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود و در غیرت و پیشش سخن
او شاد بود و مزحت حق و پیشش عمل او در طاعت بود و پیشش نظری او در لطایف صنع بود
و قدر **و گفت** سنگی را دیدم بر راه افتاده و بر وی بنشسته که بر کرد آن و بخوان بر کرد
و بخواندم بنشسته بود که چون تو عمل نکنی بداند الهی چگونه میطلبی آنچه ندانی **و گفت**

در این طریق هیچ چیز بر من سختی از مقدار قوت کتابت بود که فرموده اند مطالعه میکنی گفت
 کران ترین اعمال در ترازوی آن خواهد بود فرمود اگر امروز بر تو کران ترست گفت
 سه حجاب باند که از پیش ل سالک بر خیزد تا در دولت بر و کشاده شود یکی آنکه اگر در
 مملکت سرد و عالم ببطاء ابدی بدود و نهد بشا نکند از برای آنکه بوجودی شاد گردد
 و هنوز زحریض است و لکریض محروم دوم حجاب آنست که اگر در مملکت سرد و عالم اولا
 بود و از وی بستاند با فلاسند و هکن نکند از برای آنکه این نشاط بخلق شود و ^{خط} ^{خط}
 خبیث سوم آنکه بهیج مدحت و توفیق فریفته نکند که هر که بتوفیق خلق فریفته شود
 حقیرت باشد و حقیرت محجوب بود عالی مت باید بود **تفلسست** که یکی را
 گفت خواهی که از اولیا باشی گفت خوام گفت یکدزد در دنیا و آخرت رغبت کن
 روی بخدای آری بکلیت و خور از ماسوی الله فارغ گردان و طعام خلای خود و برقی
 نه قیام شب و نه صیام روز هیچکس دریافت پایگاه مردان بنماز و روز و جمعه
 و غرام که بدانکه بداست که در خلق خود چه می آرد ابرهیم را گفت جولای صلیب و جد
 هست و خالی عظیم دارد و ریاضیه بسیار میکند ابرهیم پیش او رفت جوان گفت مهمان
 من باش سه روز بنود مراقبت حال و میکرد زیادت از آن بود که میکشند ابرهیم را
 غیرت آید که مرلجنین فسرده و او همه شب بخواب و بفرار خواست تا بخت حال او کند
 که شیطان بر حال او را یافته است یا همه خلاص است چون تفحص حال لقمه او کرد و ^{وجه} ^{وجه}

سعد

بود گفت الله اکبر شیطانست پس جوان را گفت سه روز مهمان من آیی تو نیز جوان
 بیامد و لقمه خورد بدو میخا از جوان حال کم شد و شوق و عشقش نماند آن کریمی و
 بیقراری و بخواهی وی باک برفت ابرهیم گفت تو با من جگر می گفت لقمه تو به ^{وجه}
 بود شیطان با آن همه در تو میرفت و می آمد چون لقمه حلال بیاطن تو فریشت بل لقمه
 حلال اصل کارت نبود تا بدانی که اساس این کار و این حدیث لقمه است سفیان ثوری
 گفت هر که شناسد آنچه میطلبد خواب کرد و در چشم آنچه بدل باید کرد سفیان گفت تو
 محتاج باندکی یقین اگر چه بسیار علم داری **تفلسست** که روزی شفیق و ابرهیم
 با هم بودند ابرهیم گفت جو از خلق میگریزی گفت دین خود در کنار گرفته ام و از شهر
 بدان شهر میگریزم و ازین کوه بدان کوه میروم تا هر که مرا بیند بنماید که خالی ام یا و
 دارم تا باشد که دین از دستا بلیس نگاه دارم و بسلامت بدرواز ملک بیرون
تفلسست که در رمضان بر وز گیاه آوردی و فروختی و بدر ویشان دادی
 و همه شب تا روز نماز کردی گفتند چون آدمی خواب نکند گفت اگر یک ساعت چشم از
 کمره نمی آساید چون بدین صفت بود خواب را چگونه جای بود و چون نماز بکاردی
 دست بر روی خرقه باز نهادی گفتی میترسم که برویم باز زنند **تفلسست**
 که روزی هیچ نیافت گفت الهی اگر هیچ ندی شکر الله را چهارصد رکعت نماز کنم شب
 دیگر هم هیچ نیافت هم چنین چهارصد رکعت نماز کرد تا هفت شب بعد از آن تا ^{ضعف}

دروي بدید آمد گفت آلهی اگر بهی شایند در حال جوانی بیامد و گفت بقوت حاجت
 داری گفت دارم اوزا بخانه برد چون نیک در ابرهیم نکه کرد لغز بزد گفتند جیو
 گفت من غلام توام و سرجه دارم مال گشت ابرهیم گفت آزادت کنم و سرجه داری
 بتو بخشیدم مراد ستوری ده تا بنوم پس گفت آلهی عهد کردم که بعد ازین بجز از تو
 هیچ نخواهم که بویان خواستم و دنیا پیش من آوردی **نقلست** که مده تو از ازاران
 ابرهیم در مسجدی خراب و در خواب شده بود و شبی بغایت سرد بود ابرهیم خود را
 بر در می داشت تا بامداد و دفعه سر می کرد از ازاران **نقلست** که عطاء سلی
 آورده است با ستاد عبدالله مبارک که ابرهیم در سفری بود زاده شد و چهل روز
 صبر کرد و کل خورد و با کس نکفت تا رنجی بکسی نرسد **نقلست** که سهل بن ابرهیم
 کوید با ابرهیم اذیم در سفری بود یومین بهار شدیم آنچه داشت بر من نفقه کرد از
 خواشم خری داشت بفر وخت و بجز می کرد چون هفت شدم گفتم خراج است گفت بفر
 گفت بر کجانشینم گفت بر کردن من نشین و سه منزل مرا بگردن خود نشان **نقلست**
 که عطاء سلی گفت یکبار در سفر با ابرهیم بودم و نفقه نمادند باز در دوری خود گفت
 چهل سالست تا از من مکه نخوردم و اگر نه در حال نزاع بود می گفتمی و از بر آن بچی
 خورم که لشکریان بعضی از ان میوه زمین مکه خورند بود تد **نقلست** که خنیا
 حج بیاده کرده که از جاه زمین که از جامه من آب نکشید زیرا که دل و رسن سلطانی بود

نقلست که هر دو زن و بری رفتی و تاشب کار کردی و هر چه بستدی خرج یار
 کردی اما تا نماز کن اوردی و چیزی بجز بیدی و پیش یاران بردی و بر شدی شیم یاران
 اود بر می آید ما را اشطار میدهند امشب اشطار را اونکنیم و افطار کنیم تا بعد از ان زود
 آید و همچنان کردند چون ابرهیم بیامد خفته بود ند گفت آه مگر چیزی نیافته اند و کمر
 خفته اند قدری آرد آورد و خمیر کرد و آتش بر کرد و محاسن بر خال نهاده بود و باز
 میکرد تا آتش بر کرد یاران بر خاستند و گفتند چه میکنی گفت شمار خفته یا فتر گفتم مگر
 طعمایی نیافته باشید برای شما طعمایی سازم ایشان بایکدی بگر گشتند بگری که مادر حق و چه
 اندیشه کردی و او در حق ما چه اندیشید **نقلست** که هر که با او صحبت خواسته داشت
 سه شرط بکردی اول بگفت خدمت من کنم و باندک نماز من گویم و هر فوج دنیا وی که
 باشد برابر باشم وقتی یکی گفت من طاقت این ندارم ابرهیم گفت مرا عجب آمد از صدق
 تو **نقلست** که یکی مدتی در صحبت با ابرهیم بود مفارقت خواست کرد گفت ای
 خواجه از عیبی که در من دیدی مرا خبر ده ابرهیم گفت من هیچ عیبی رتو ندیدم از آنکه
 در تو بچشم دوستی نکردم غیب از دیگری پرس **نقلست** که عیال داری بود
 نماز شام بخانه میرفت و هیچ نیافته بود اند و هکن و دلشک شده و روی بخانه نهاده و اند
 میکرد که با اطفال و عیال چه گوید در ردی غطیم میرفت ناگاه بر سر راه ابرهیم را دید
 ساکن نشسته گفت یا ابرهیم مرا از تو غیرت می آید که تو چنین فارغ نشسته و من چنین سرگردان

و عاجز ابرهیم گفت سرجه من کردم از عباده مقبول و خیراته مبرورنه بتو ادم تو این
یکساعته اندوه من دازی **نقلست** که معتصم پرسید از ابرهیم ادم که چه پیشه
داری گفت دنیا را بطلان دنیا دادم و عقبی بطلان عیبی رها کردم و درین جهان
ذکر خدای کنیدم و در آن جهان لقای خدای دیگری رسیدند که چه پیشه داری
گفت تو ندانستی که کارخان خدای را به پیشه حلت نیست **نقلست** که یکی ابرهیم
گفت ای بخیل گفت من ولایه بلخ ترا گذاشتم و مدتی گرفتم من بخیل باشم **نقلست**
که مزی موی لب و راست مسکه مری ازان او را بگذشت گفت چیزی داری که بوی
دهی گفت هست میانی بمن بزدایلی برسیذ و از من بر چیزی خواست من این گفت بر
آن میان ابرهیم گفت این درست گفت می اتم ای بخیل و گفت العین غفی القلب
لا عن المال ابرهیم گفت درست گفت ای بطلان بذا آنکه میدنم میداند که چیست ابرهیم
گفت هرگز آن شرم با هیچ برابر نتوان کرد نفس امارا خود ایجاد دیم و او را گفتند تا در
راه آمدی هیچ شادی منو رسید گفت چند بار گفت اول آنکه در کشتی بودم با جملة خلق
و موی دراز و برحالی بودم که اهل کشتی ازان غافل بودند و بمن پیچندیدند و من
در آنجا بودم در ساعت بیامدی و موی سر من بکمر فیتی و بر کندی و سیلی بر کردن من زد
من خود را بمراد خود می افتم و بندان خواری نفس شاد میشدم تاگاه موجی عظیم برخواست
چنانکه هم غرق بود ملأخ گفت یکی بدریا باید انداخت تا ساکی شود کوشش من گرفتند تا

بدریا اندازند در حال موج ساکی شد آن ساعت که کوشتم گرفتند خود را بمراد دیدم
و گفت یار دیگر بمجیدی رفتم که بخسیم رها نکردند و من از صفت ماندگی بر نمیتوان
خاست که بر و م پایم بگرفتند و میکشیدند و مسجد را نزد بان پایه بود و مراد در
آن انداختند بر پایه که سرم می انداختند و بر پایه ستر اقلیمی بر من کشف میشد
با خود گفتم که شکی نرود بان پایه پیش بودی و گفت یار دیگر آن بود که بجای گرفتار
شدم مستحق بر من بول کرد ایچا نیز شاد شدم و **گفت** یکبار دیگر پوستینی داشتم
چند بسیار روی افتاده بودند و مرا میخوردند تاگاه آن جاها می خرنیدند و از
نفس من فریاد برآورد که آخر این چه رنجست که بر خود نهاده ایم نام نفس مملو
گفت یکبار بتوکل بادیه شدم چند روزی چیزی نیافتم دو سینه داشتم در مندا می
گفتم اگر پیش و روم توکل باطل شود پس رسیذی شدم و بزبان اندم که توکلست علی
الحی الذی لا یموت هاتنی آواز داد سبحان آن خدایی که پادشاه را میزین
از متوکلان گفتم چرا گفت متوکل نبوده آنکه برای لقمه دوستی بجای بوی دهد و در
در آن در پیش گیرد آنکه گوید توکلست علی الحی الذی لا یموت در وعی را توکل نام کرد
و گفت وقتی راهی متوکل را دیدم پرسیدم از آنجا خوری گفت این علم نزد یک من
نیست از روزی دهنم پرس مرا با این فضولی بکار **نقلست** که گفت
وقتی غلامی خریدم گفتم چه نامی گفت تلاحه خوانی گفتم جعفری گفت تاجه دهی

گفتم چه پوشی گفت تاجه پوشانی گفتم بکنی گفت تاجه فرمایی گفتم چه خواهی گفت
 بنده را بازخواست چه کار پس خود گفتم ای مسکین تو در همه عمر خدای را چنین بند
 بودی باری بندگی بیا موز چند این بگریستم که بهوش شدم **نقلست** که هر
 مربع نقشه از آن سوال کردند گفت روزی مربع نشسته بودم آوازی شنیدم
 که ای پسر ازم بندگان در پیش خداوند چنین نشینند تو به کدام و راست بنشینم
نقلست که از او پرسیدند که تو بندگی کیست بلرزید و بیفناذ و برخاستی غلبید
 پس برخاست و این آیت بر خواند ان کل من فی السموات والارض الا آت الرحمن
 بیا گفتند چرا اول جواب ندادی گفت ترسیدم اگر بگویم بند او را و حق بند
 طلب کند و اگر گویم نه خود این توان گفت **نقلست** که از او پرسیدند که روزگار
 چون میکند را می گفت چهار مرکب دارم باز داشته چون نفی بدید آید بر مرکب
 بنشینم و استقبال کنم و چون طاعتی بدید آید بر مرکب اخلاص بنشینم و استقبال
 کنم و گفت تا عیال خود را چون بیوگان نکنی و فرزندان خود را یتیمان نکنی و شب بر خاک
 سگان نخیزی طمع مدار که در صف مردان نشینی و درین حرف گفت آن محققم درست آید
 که پادشاهی بگذاشت تا اچای رسیده **نقلست** که روزی جمعی از مشایخ نشسته
 بودند ابرهیم قصد صحبت ایشان کرده داشتند گفتند هنوز کند پادشاهی از تو می آید
 بآن کردار او را راه ندادند اندام که دیگر از اجوبه **نقلست** که از او پرسیدند

که برادرها از حق محجوبیت گفت از آنکه دوست می دارند از این حق دشمن داشته است
 و بدوستی این کلنی فانی که سرای لعب و لهو است مشغول شده اند و ترک سرای حیات
 ابد و نعمت مقیم گفته ملکی و حیوانی و لذتی که آنرا نقصان بود و نه انقطاع شد
 که یکی وصیتی خواست گفت خداوند با ذر و خلاق را بگذارد دیگری وصیت خواست
 گفته بسته بکشای و بکشاده بر بند گفت فهم نشد گفت کیسه بکشای و زبان کشاده بپند
 احد خض و یہ گفت که ابرهیم مردی آید در طواف گفت درجه صالحان نیایی تا از شش
 عقبه نگذری یکی آنکه در نعمت رخوز بندید و در محبت بکشایی و در توانگری بر بند
 و در روی بکشایی و در امل بندید و در ساختن مملکت بکشایی **نقلست**
 که یکی پیش ابرهیم اذیم آمد و گفت ای شیخ من بخود بسی ظلم کرده ام سرافغنی گویی تا
 آنرا امام خود سازم ابرهیم گفت اگر قبول کنی از من شش خصلت نگاه دار بعد از آن
 هر چه کنی زیان نکند اول آنکه چون معصیتی کنی روزی او بخورد گفت چون هر چه درعا
 روز قیامت از کجا خورم گفت نیکو بود که رزق او خوری و در وعاصی شوی و دوم
 خواهی که معصیتی کنی از ملک او بیرون رو گفت این سخن مشکل تر چون از مشرق
 تا مغرب بلاد الله است من کجا روم گفت نیکو بود که ساکن ملک او باشی و در وی عاصی
 شوی و سوم چون خواهی که معصیتی کنی جایی کنی که او ترانه بند گفت این چگونه توان
 بود گفت و عالم الاسرار است و دانند ضایرت ابرهیم گفت نیک باشد که رزق او خوری

و ساکن بلاد او باشی و در نظر او معصیت کنی و چهارم آنکه چون ملک الموت بقبض
 جان تو آید بگوید که مرا صلت ده تا تو به کم گفت این از من بشود ابرهیم گفت پس قادر
 نه ای که ملک الموت را از خود دفع کنی تو اندر خود که پیش از آنکه بیاید تو بکنی و آن این است
 دان و تو بکنی بنم چون منکر و نیکر پیش تو آیند سر دورا از خود دفع کن گفت نتوانم پس
 جواب کار ایشان ساخته دار ششم چون فردا قیامت فرمان آید گاه کار از اید و رخ برند
 تو گویی من نیروم چون این بگفت گفت تمام است آنچه تو گفتی در حال تو بود و بران بود
 تا وفات کرد **نقل است** که ابرهیم پرسیدند که سبب چیست که گفتی ادعوی است
 لکم و میخوانیم و اجابت می آید گفت از بهر آنکه خدای را بخوانید و بدان عمل نمیکند و رسول
 او میخوانند و متابعت سنت او نمیکند و قرآن بخوانند و بدان عمل نمیکند و نعمت خداوند
 میخورند و شکر نمیکنند و می دانند که بهشت آراسته است برای مطیعان و طلب نمیکند و می
 شناسند که دوزخ ساخته است باغلا لآتش برای عاصیان و از آن نمیگریزند و می دانند
 که شیطان دشمن است و با او عداوت نمیکند بلکه با او میسازند و میدانند که مرگ هست و ساز
 مرگ نمیکنند و مادر و پدر و فرزندان در خاک می کنند و از آن غم نمیگیرند و از عیوب خود دست
 نمی دارند بعیب دیگران مشغول می شوند کسی که چنین بود دعا او چون مستجاب شود پرسیدند
 که مرد چون کمر سینه شود و چیزی ندارد چگونه کند گفت صبر کند گفت تا کی گفت تا بمیرد که در پی
 برکشند بود **نقل است** که گفتند گوشت کران است گفت ما از آن کیم گفتند چگونه

گفت **نقل است** که او را دعوی کردند و اصحابنا اشرار شخصی میکردند یکی گفت
 او کران جانی است و دیر آید ابرهیم گفت مردمان اول نان خورند آنکه گوشت شما اول گوشت
 میخورد یعنی غیبت کردید **نقل است** که یکبار بکر با به رفت و جامه خلق داشت
 راهش ندادند حالتی بر وی ظاهر شد گفت بادستی در خانه دیوهرها نمیکند بی طاعت خانه
 خدا و ندانند که **نقل است** که گفت وقتی یادیه به تو کل میرفت سه روز هیچ نیافتم
 ابلیس بیاند و گفت پادشاهی و آن جندان نعمت بکذاشتی تا که من به حج میروی تا بجهدمی توان
 شد گفتم آهی دشمن را بدوست برکاشته نام را بسوزانند این بادی را بمرد تو قطع توان کرد
 آوازی شنیدم که یا ابرهیم آنچه در جیب داری بده از نا آنچه در غیبت پس و ن آری در
 در جیب کردم چهار دانه نقره داشت که فراموش شدن بود گفت چون بیدار ختم ابلیس از
 بر میزد و قوی در من بدیده آمد از عیب **نقل است** که گفت وقتی بخوشه جید
 رفتم مراد که دامن هر کردی از من بستند نری تا جمل با ریوند و بعد از آن هیچ نگفتند آواز
 شنیدم که این جمل بار در مقابله آن جمل سپردن است که از پیش تو میبردند **نقل است**
 که وقتی باغی بوی سپردند روزی خداوند باغ به باغ آمد و انار شیر خواست بیاورد و
 شیرین بنوشش ترش بود دیگر بار انار شیر خواست بیاورد هم ترش بود گفت مدتی است
 که اینجا کاه می و انار ترش از شیرین نمیدانی که کدام است ابرهیم میگردد و هر جا که انار
 بود می آورد و گفت تو هر روز انار میخوری و نمیدانی که کدام شیرین است ابرهیم گفت

تو باغ من سپرده که نگاه دارم نه از برای آنکه انا را خورم مرد گفت بدین زاهدی که
 نوی کا برم که ابرهیم از می جوید داشت که ایشان او را شناختند از انجا برفت **نقلست**
 که گفت جبریل علیه السلام بخواب دیدم صهیغه در دست داشت گفتم چه خواهی کرد گفت نام
 دوستان خدای خواهم نوشت گفتم نام من نویسی گفت تو از ایشان نه گفتم اگر از ایشان
 آخر دوست دار ایشانم ساعتی اندیشه کرد پس گفت فرمان آمد که اول نام تو بنویسم که آن
 درین راه از نا ایدید بدید آید **نقلست** که گفت شبی در مسجد بیت المقدس رفتم
 خود را در پویایی پیچیدم که خادمان کسی را بشب انجا نمیکذاشتند چون پاره از شب درگذشت
 در مسجد کثاده شد پیری پلاس پوش دیدم در آمد با جهل پاره پلاس پوش آمد پیر در
 محراب شذود و رکعت نماز بکرد و پشت بمراب باز داد یکی از ایشان گفت امشب یکی در مسجد
 که نه از ما است آن پیر تبسم کرد و گفت پسر اذیم است جهل شبان و زست تا حلاوت طاعتی نداده
 چون این بشنیدم بیرون آمدم گفتم نشان راست می دهی خدای تو که بکوی که بر چه سببت
 گفت فلان روز در بصری خرما خریدی و خرما می بیفتاد پنداشتم که از آن تست برداشته
 و در خرما و خود نهادی ابرهیم گفت جوی این سخن بشنودم بعضی رفتار صهی مرد و حلال
 خواستم خرما فروش حلال کرد و گفت چون کار بدین باریکی است من ترک خرما فروشی کردم پس
 دکان برانداخت و از ابدالان گشت **نقلست** که ابرهیم بصری رفته بود لشکر بی
 پیش آمد گفت تو جکسی گفت بنده گفت آباد این از کدام طرفست اشاره بکوهستان کرد و

بر من استحقاق کردی ابرهیم را بسوی نزد جانک سرش شکسته شد و رینه در کردنش
 کرد و میکشید مردم پیش آمدند گفتند ای نادان چرا چنین کردی او ابرهیم اذیمست
 آن مرد در پای ابرهیم افتاد عذر میخواست ابرهیم گفت بدین معاملة که تو با من کردی
 من ترا دعای نیک کردم چون نصیب من ازین معاملة بهشت بود نخواستم که نصیب تو
 دوزخ بود گفت چرا گفتم که من بند ام گفت کیست که بند خدای نیست چون از آباد
 برسیدم اشاره بکوهستان کردی گفت از آنکه هر روز کوهستان معمور ترست و شهرستان
 خراب ترست بنهر کی گفت بهشتیان از انجا بیدم هر یک دامن پرچوس کرده گفتم چرا **نقلست**
 گفتند ابرهیم اذیم را نادانی سر شکسته است او را چون در بهشت آوردن فرمان آمد
 که کوهها بر سر او نثار کنید این است **نقلست** که وقتی بمسجی در گذشت دهانش
 آلوده گشته بود آب آورد و دهانش بشست گفت دهانی که ذکر خدای بر وی گذر کرده
 باشد آلوده نتوان گذاشت چون آن مرد بیدار شد او را گفتند که ابرهیم دهانت بشست
 چنین گفت که دهانی که ذکر خدای بر وی گذر کرده باشد آلوده گذاشتن بی حرمتی باشد آن مرد
 گفت من نیز تو بکردم بعد از آن ابرهیم را بخواب دید که گفت که اگر تو هائی را از برای
 ما که آلوده بود بشستی ما دل تو نیز بشستیم **نقلست** که بزرگی گفت با ابرهیم
 اذیم در بیت المقدس بودم وقت قیلوله در زیر درخت انا فروز آمدم و رکعتی چند
 نماز کردم او ازی شنیدم که از آن درخت یا با اسحاق مرا گرامین کردان و از انا مرا چندی

بخوبی سرد پیش افکند و تاسه بار از درخت نار زمین آواز آمد پس مرا گفت یا با محمد
 شفاعت کن تا از انار من بخورد تنش بود و آن درخت کوتاه بود چون بازگشتیم آن
 درخت را دیدیم بلند شده و انارش پراکنده و در سالی دو نوبت باران آوری و مردم
 او را تان العابدین نام کردند پس که ای و عابدان در سایه او نشستی **ثقلست**
 که با بزرگی در کوهی بود و سخن میگفت و آن بزرگ گفت نشان کمال مرد چیست گفت اگر
 کوه را کوید بر و در رفتن آید در حال کوه در رفتن آمد ابرهیم گفت ای کوه ترا نمیکوی
 که برو ولیکن مثل من در حال ساکن شد **ثقلست** که جماعتی با ابرهیم در
 کشته بودند با ذی مخالف برخاست چنانکه هم غرق بود آوازی شنیدند که از غرق شد
 میرسید که ابرهیم اذم باشماست در حال باز ساکن شد و جهان تاریک روشن گشت
ثقلست که ابرهیم در کشته بود موجی عظیم برخاست ابرهیم مصیبتی دید آنچه
 آن مصیبت در هوا داشت و گفت الهی ما را غرقه کنی و کتاب تو در میان ماست در ساحت
 آرام گرفت و آواز آمد که لا افعل نیکیم **ثقلست** که وقتی در کشتی خواست
 سیم نداشت و دیناری میخواست در رکعت نماز کرد و گفت الهی از من چیزی میخواهی
 در حال لب دریا همه زرشده شده بودند و بذر شای داد **ثقلست** که ابرهیم
 روزی بر لب دجله نشسته بود و پاره در خرقه می دوخت یکی بیامد و گفت در گذاشتن
 ملک بلخ چه یافتی سوزن در دجله انداخت من را ماهی بر آوردند و یکی سوزنی از زرا

در دهان گرفته ابرهیم گفت سوزن خود میخواهم ماهی ضعیف بیامد و سوزن او در
 دهان گرفته پیش او نهاد ابرهیم گفت کمتر چیزی که یافته بگذاشتن **ثقلست** این بود آن
 دیگر تو نهایی **ثقلست** که روزی بسرجاهی رسید دلو فرو گذاشت بر آرزو بود
 بر یخت دیگر فرو گذاشت بر نقر برآمد و بر یخت دیگر فرو گذاشت بر مر و آید بر آمد
 الهی خزانه بر من عرضه میکنی من دانم که تو قادری و میدانی که من بزم قدر فریفته شوم
 آمدم ده تاطهان کنم **ثقلست** که ابرهیم وقتی حج میرفت دیگران در خدمت او
 بودند گفتند ما را زاد نیست ابرهیم گفت خدا را استوار دارید در رزق آنکه گفتند
 درخت نکرید اگر در طمع دارید نکه کردند همه زرشده بودند بقدر خدای **ثقلست**
 که ابرهیم با جمعی میرفت بحصاری رسیدند و بر در حصار هیزم بسیار بود گفتند امشب اینجا
 مقام کنیم و آتش کنیم مقام کردند و آتش کردند در ویشی گفت کاشکی ما را گوشت حلال
 بودی تا بزم آتش کباب کردی ابرهیم در نماز بود چون سلام باز داد گفت حق تعالی
 قادرست که ما را گوشت حلال فرستد این بگفت و در نماز شد در حال غریزی آمد نگاه کردند
 شیرهای آمد و کور خری در پیش می آورد در حال بگرفتند و بگشتند و کباب می کردند و می
 خوردند و شیر در برابر نشسته بود و نظار میکرد **ثقلست** که چون آخر عمر ابرهیم آمد
 بود ناپیدا شد چنانکه معین ندانستند که خاک او کجاست بعضی گویند در بغداد است و بعضی
 گویند در شام است و بعضی گویند انجاست که خاک لوط پیغمبر است علیه السلام که بر زمین فرو

فرو رفته است و خلق را بر زمین فرو برده است در اینجا که بخت است از خلق که در اینجا وفات

کرد **نقلست** که چون ابرهیم وفات کرد هانتی آواز داد الا ان املنا الارض
قدماة آگاه باشید که امان روی زمین وفات کرده است همه خلق متحیر شدند تا این که

انگاه خبر ابرهیم آوردند که وفات کرد رحمة الله علیه تمام شد ذکر وی و الله اعلم

فی کرم بشر حافی رحمة الله علیه

آن مبارز میدان مجاهد آن مجاهد ایوان مشاهد آن عالم کارگاه هدایت آن کامل بارگاه

عنایت آن مالک مالک صافی بود قوم بشر حافی مجاهد عظیم داشت و شانی رفیع مشار

الیه قوم بود صحبت فضیل عیاض یافته بود و سرید حال خود بود علی بر حشرم و در علم ^{صول}

و فروع عالم بود و مولود او از من و بود اقامه بغداد نشستی ابتداء توبه او آن بود که

شوریدن روزگار بود روزی مست میرفت کاغذی یافت که بسم الله الرحمن الرحیم

بر آن بنشسته بود برداشت و عطر خرید و کاغذ را معطر کرد و بتعظیم جایی نهاد همان شب

بزرگی بخواب دید که او را گفتند بن و و بشیر را بکوی که طیب است اسمنا و طیبناک بجلت

اسمنا فجلناک طهرت اسمنا فطرتناک فبغزنی لا طمین اسمک فی الدنیا و الآخرة

آن بزرگ گفت این مردی فاسق است مگر غلط می بینم طهارت ساخت و نماز کرد و بخت و دیگر

بار من بخواب دید تا سه نوبت میزدند با مداد بطلب او بیرون آمد و مجلس خمر نشان

دادند بدر آن خانه شد و پیغام داد که بیرون آی بیرون آمد و خواب با وی بگفت بشیر

یادان راوداع کرد و گفت ای یاران مادر خواندند و رفیق و شمار اید و ذکر کردم و گفت

مکنز دیگر مرادین کار نه بینید پس جان شد که هیچکس نام وی نشنود ی الا که رنجی

بدل او رسیدنی پس طریق زهد پیش گرفت و از شدت و غلبه مشاهد کرد حق تعالی

هرگز کفش در پای نکود و او را حافی از آن گفتند پرسیدند از وی که چرا کفش در پای

نمیکنی گفت از آن روز که آتش کردم پای پرنه بودم اکنون شرم دارم که کفش در

پای کنم و نیز حق تعالی میفرماید که زمین را بساط شما گردانیدم بر بساط پادشاهان آید

نبود با کفش رفتن جمعی از اصحاب خلق جان بودند که بکلوخ استیجا نکردند و آب

دهن در زمین نینداختند که جمله در وی نور الله دیدند بشیر این زمین حال بود بلکه

نور الله چشم روشن کرد و بصر بنور الله جز خدای را نه بیند و هر که را خدای چشم او شد جز

خدای نتواند دید چنانکه رسول الله علیه السلام در پس جبانة ثعلبه بسر انکشت پای

میرفت و فرمود که میرسم که پای بر ملائکه نهم و آن ملائکه جیست نور الله و المؤمنین

من ینظر بنور الله **نقلست** که احمد حنبل بسیار پیش او رفتی و در حق او آرا

تمام داشت شاکر دانش میگفتند تو عالمی در احادیث و فقه و در انواع علوم نظیرند ^{ری}

هز ساعت از پس شوریدن میروی چه لایق باشد احمد حنبل گفت آری این همه علوم

که شمریدی که هست من به از وی دانم اما خدایا او به از من شناسد پس پیش ^{رفته}

و گفتی حدیثی عن ربی مرا از خدای سخن کوی **نقلست** که بشیر پیش در خانه میرفت

یکجای درون آستانه و یکجای بیرون متحین بماند تا بامداد و گویند در دل خواهرش
 آمد که اشب بشهرش قوی آید انتظار میکرد ناگاه بشهر آمد و شورید و مست و مست
 که بر بام روزه نهد بانی چند برفت و ناصبح متحیر ماند و وقت نماز آمد و بمسجد رفت و نماز
 کرد و باز آمد خواهرش پرسید ان چه حال بود گفت در خاطر امدم که در بغداد بمانم
 بشهر نام باشد یکی جلود و یکی کبر و یکی ترسا و نام من نیز بشهر و بخین دولتی رسید و
 اسلام یافته ایشان جکر دند که دور انداختند و من جکر دم که بدین دولت رسید و
 در جریه این بمانم **نقلست** که ابرهیم خواص گفت در تیه بنی اسرائیل بودم یکی
 با من افتاد در خاطر امدم که خضر است گفتم منی که تو کیستی گفت خضرم برادر
 تو گفتم در شافعی جکوی گفت او از او تادست گفتم در احمد حنبل جکوی گفت
 او از صدیقانست گفتم در بشر جکوی گفت بعد از وی چون او بی بود **نقلست**
 که ابو عبد الله جلاکو یزد که ذوالقون را دیدم رحمه الله علیه که او را عبادت بود و سوار
 دینم او را اشاره بود و بشر را دیدم او را ورغ بود مرا گفت بکدام مایل تری
 گفتم پیش بن الحارث که استاذست **نقلست** که هفت قطعه از کتب
 و احادیث یاد داشت آن در زیر خال کرد و حدیث روایت نکرد و گفت از آن روایت
 نمیکم که در خود شهنوی پنجم اگر شهنوی در خاموشی پنجم روایت کنم **نقلست**
 که او را گفت گویند که بنیاد مختلط شده است بلکه پیشتر حرامست تو از چه سخن می
 گوئی

گفت از آنکه

گفت از آنکه شما میخوید و گفتند پس بدین منزلت بجه رسیدی گفت بلقمه کم از لقمه
 و بدست کوی تاه تراند پیته و کسی که میگرد و میخورد و کسی که خورد و نخورد بر این بود
 گفتد حلال اسراف پذیرد یکی از وی پرسید که چه چیزان خوارش کنم گفت عافیت
نقلست که مدتی چهل سال او را بریان آرزو میکرد بهای آن نیافت سالها دلش با ^{قلا}
 خواست و نخورد **نقلست** که هرگز آب از جوی که سلطان کند بود نخورد و برز ^{که}
 گفت پیش بر بودم و سر مایه عظیم بود او را برهنه دیدم که می لرزید گفتم یا بانصر این
 حالت در چنین وقت مردمان جامه زیاده کنند تو جامه پس و نکرده گفت درویشا را
 یاد کردم مال نداشتم که بایشان مواسا کنم بن موافقت کردم پرسیدند که بدین منزلت
 بجه رسیدی گفت بدانکه حال خود از غیر حق تعالی پنهان داشتم همه عمر گفتند جبر ^{را} سلطان
 و عظمی که ظلم میروند گفت خدا برای پیوند و می داند و از آن بزرگوار ترست و
 بن کوارتن از آن می دانم که یاد میکنم در پیش کی که او را داند تا بدان جگر رسد که او را
 نداندا احمد بن ابرهیم المتطیب گفت بشر مرا گفت معروف را بگوئی که چون نماز کنم پیش
 تو خواهم آمد من بیغام برسانیدم و انتظار میکردم تا نماز پیشش و پسین و شام و خفتن
 بکمرار دیدم پس سجاده برداشت و روان شد چون بدجله رسید بر آب برفت و پیش معروف
 شد و سخن گفت تا سحر پس باز گشت و همچنان در آب بگذشت من در پایش افتادم و گفتم
 مراد عاکی دعا کرد و گفت اشک را مکن تا زنده بودم با کس نگفتم **نقلست** که جوی

پشاور بودند و در رضا سخن میگفت یکی گفت یا بانصره هیچ از خلق قبول نمیکنی برای
 جاء را اگر محقق در زهد و روی از خلق کرد این چیز می ستان و به درویشان می
 در خفیه و بر توکل میزیت و قوت خود از غیب میستان این سخن بر اصحاب می گفت
 پس سخت آمد پس بشتر گفت جواب بد آنکه فقر است قسم اندیک قسم از آنان اند که هرگز
 سوال نکنند و اگر بدهند قبول نکنند و این قوم روحانیان اند و چون از خدای سوال
 کنند سرجه خواهند خدای برساند و اگر سو کند بخدای دهند در حال اجابت دهند
 يك قسم دیگر اند که سوال نکنند و اگر بدهند قبول کنند و این قوم از اوسط اند و
 ایشان بر توکل اند ساکن باشند بر خدای تعالی و این آنها اند که بر مایه خلل نشینند
 در خطی قدس و يك قسم دیگر آند که بصیر بنشینند و هر چند توانند وقت نگاه دارند
 و دفع دواعی میکنند آن صوفی اند و چون جواب شنید گفت راضی شدم و بدین سخن
 خدای از تو راضی باز بشتر گفت بعلی جرجانی رسیدم پیش چشمه آب چون مراد بدید
 بدوید گفت چه گناه کردم که امروز آدمی دیدم از پس او بدویدم گفتم مرا وصیتی کن
 گفت فقر را در بر گیر و زندگانی با صبر کن و سوار بشو بر کبر و مخالفت شهوات کن و خا
 خود امر و زحالی ترا نهد کرد آن جانکه خانه تو خالی بود که آن روز که از لحد بجا باند
 نام فقه و خوش بخداوند توانی رسید **تفلسفست** که گروهی پیشش آمدند از شا
 گفتند عزم حج داریم رغبت کنی بشتر گفت بیه شرط یکی آنکه هیچ بر نگیرد و از کس هیچ نخوا

و اگر بدهند قبول نکنیم ایشان گفتند آن دو بتوانیم اما آنکه بدهند قبول نخواهیم کنیم
 بشتر گفت پس توکل شما بر خدا حایان کرده اند و این بیان آن سختست که در جواب آن صوفی
 گفت اگر در دل کرده بودی که هرگز از خلق چیزی قبول نخواهم کرد این توکل بر خدای بودی
تفلسفست که بشتر گفت روزی در خانه رفتم مردی دیدم گفت تو کیستی که بی سئو
 درس آیی آمد گفت برادر تو خضر گفتم دقایق کن مرا گفت خدای کر اردن طاعت خود بتو
 آسان گماشت طاعت تو بر تو پیشتر کرد انا **تفلسفست** که یکی پیشش مشورت کرد که
 دو هزار درم حلالی دارم میخواهم که حج روم کنم بتماشا میروی اگر از برای رضای خدای
 میروی و ام درویشی کنز اریا یا یتیمی یا اعمال داری راده که آن راحت که بدل ایشان رسد از
 صد حج فاضلتی گفت رغبت حج پیشتر دارم گفت از آنکه این حال نه از وجه نیک بدست
 آورده تا بنا وجه خرج کنی فرار نگیری **تفلسفست** که بکوستانی گذر کرد و گفت اهل کورستان
 دیدم بر سر کوری منازعت میکردند چنانکه کسی قیمت کند گفتم با رضایا مرا شناسا کرد آن
 تا این چه حالت است آوازی شنیدم که از ایشان بهر سر رسیدم گفتند یکم گفته است که مردی
 از مردان دین بر ما گذر کرد و سه بار قل هو الله احد بخواند و ثواب آن بماداد يك هفته آ
 تا ثواب قیمت می کنم هنوز فارغ نشده ام **تفلسفست** که بشتر گفت مصطفی با علیه
 السلام بخواب دیدم مرا گفت ای بشتر هیچ سیدایی که جراح تعالی ترا بر گردان میان اقران
 و بزرگ کرد و بلند کرد این درجه ترا گفتم نه یا رسول الله گفت از بهر آنکه متابعت سنت من

کردی و صالحانه را خدمت کردی و برادران را نصیحت کردی و اصحاب و اهلبیت مرادوست
 داشته از این جهت ترا بمقام ابرار رسانیدم **ثقلست** که گفت شی مر قتی انجوا
 دیدم گفتیم یا امیر المؤمنین مرا بنده ده گفت چه نیگوست شفقت توانگران در حق و درو
 برای ثواب رحمان و از آن نیگوست تکبر در رویشان بر توانگران و اعتماد بر کرم آفریدگار
 جل جلاله **ثقلست** که اصحاب را گفت سیلخت کنید که چون آب روان شد خوش بود و
 چون ساکن شد متغیر گردد **ثقلست** که گفت هر که خواهد که در دنیا عزیز باشد و در
 آخر شریف گوازه چیزد و رباش از مخلوقان حاجت نخواهد و کس را بد مگوی و بهما می کن
 مرو و گفت حلاوت آخر نیاید آنکه دوست دارد که مردان او را بداند و گفت اگر
 در قناعت هیچ نیست جز نعم زندگانی کردن کفایت باشد و گفت اگر دوست داری که تعلق
 بداند این دوستی سر محبت دنیا بود و گفت هر که حلاوت عبادت نیایی تا نکر دانی میان خود
 و شهوت دنیوی آهین و گفت سخن بر کار هاست بوقت شد دست مطلق و ورع در خلوت
 و سخن حق گفتن پیش کسی که از و برتری و گفت ورع آن بود که از شبهه پاک بیرون آیی
 و محاسبه نفع خود در هر طرفه العین پیش گیری و گفت زهد ملکی است که قرار نگیرد جز
 در دل خالی و گفت اندوه ملکی است که چون جایی قرار گرفت رضا ندهد که هیچ چیز با او
 گیرد و گفت فاضلت بر چیزی که بند را داده اند معرفت و الصبر فقر و گفت اگر خدا
 خاصکیان ابد عارفانند و گفت صوفی آنست که دل صافی دارد با خدای و گفت عارف قوی

که ایشان را نشاند مگر خدای و ایشان را کرامی ندارند مگر از برای خدای تعالی و گفت
 هر که خواهد که طعم آزادی بچشد کوس را بداند و گفت هر که عمل خدای کند و محشی بین او
 آید با خلق و گفت سلاهی ابنای دنیا کنید بدست داشتن سلام بر ایشان و کسین د
 بخیل دل راحت کند و گفت از ادب دست برداشتن در میان برادران ادبست و گفت
 با هم کس نشینم و هم کس با من نشست که چون از هم جدا شویم یقین شد که اگر با هم نشینا
 مرد و راه بونی و گفت من کاره ام ملک را و کان ملک نبود مگر کسی که در شک بود و گفت
 تو کامل نباشی تا دشمن تو از تو ایم نباشد و الله اعلم و گفت اگر تو خدای را طاعت نمیداری
 باری معصیتش مکن **ثقلست** که یکی پیش او گفت تو گفت علی الله و گفت برخدای
 دروغ میگوئی که اگر بوی تو کز کرده بونی بدانچه او کردی و کند راضی بونی و گفت اگر
 ترا چیزی عجب آید از سخن گفتن خاموش باش و چون از خاموشی عجب آید سخن گو و گفت اگر
 عمر دنیا بجهت شکر مشغول کردی شکر آن نکرده باشی که او در آن حدیث دوستان کرد و جهد
 کن تا از دوستان باشی و چون وقت وفاتش آمد در اضطراب عظیم بود گفت زندگانی
 دوست داری گفت نه لیکن بعضی پادشاه پادشاهان شدند صعب کارست و گفت که در
 مرض موت بود که یکی را آمد و از دست شکی در کار شکایت کرد پیراهن بوی داد و هر چه
 بعاریت گرفت و بدان پیراهن وفات کرد **ثقلست** که تابش زند بود در بغداد هیچ
 ستوری در راه روش نینداخت حرمت او را که پای برهنه رفتی شبیه مردی راستوی بود

و روث بیدلخت فریاد برآورد که بشرفا ند استیاط کردند بخان بود گفتند چه دانسته گفت
 بذا آنکه تازند بود در جمله راه بغداد روث بنود این برخلاف عادت دیدم دانستم که بشرفا
 ماندن است و بعد از وفات او او را بخواب دیدند گفتند خدای باتوجه کرد گفت بامام عطا
 کرد و گفت در دنیا از من جرات سیدی اما علمتان الکریم صغیر ^{نداشتی که کرم} صفت
 منست دیگری بخواب دیدن رسید که حق تعالی باتوجه کرد گفت مرا آفرید و فرمود که
 کل من لا تأکل لاجلی و اشرب یا من لم تشرب لاجلی بخواری آنکه از برای من نخویدی و
 یا شام ای آنکه از برای من نیا شامی دیگری بخواب دید گفت خدای باتوجه کرد گفت
 فرمان آنکه که مرجای بشرفا آن ساعت که ترا جان برداشد همچکس بنود بر روی زمین از تو
 دوست **نقلست** که روزی ضعیفه پیش احمد حنبل آمد و گفت تا بستان بر
 بام پنبه می رستم بروشنایی مشعله سلطان که در گذر بود روا بود یا نه گفت تو کیستی که از
 جنس سخت دامن گرفته است گفت من خواهر بشرفا حارث ام احمد زار بگریست و گفت این چنین
 نقوی از خاندان او هرون آید پس گفت ترا و اینوز نهارد در گوش دار تا آب صافی بوی تو
 نشوید و اقتدا بدان مقتدا کن برادر بخوابش تا جان شوی که خواهی تا بمشعله انسان دولت رسی
 ترا دست طاعت ندارد برادرش جان بود که هرگاه که دست بطعام می راز کردی که باشم بهت
 بخوی دست او را مطاوعت نداشته گفتی که مرا سلطانی است که او را دل کویند او را غبت
 نقوی است من یارای آن ندارم که بی دستوری او کاری کنم و الله اعلم و حکم تمام شد ^{ذکر}

ذکر شیخ ذوالنون مصري رحمه الله

آن پیشوای اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان مرتبت و تجرید آن سلطان فقر
 و توحید آن حجت الفکر فخری قطب وقت ذوالنون مصري رحمه الله علیه از ملوک اهل
 طریقت بود و سالک راه بلا و ملامت بود و در اسرار و توحید نظری دقیق داشت و روشی
 کامل و ریاضة و کرامات وافر داشت و بیشتر اهل مصر و رازندقی خوانندگی و بعضی در
 کار او متحیر بودندی تازند بود همه متحیر او بودند و تا وفات نکرد کس واقف حال او
 نشد از پس که خود را پوشیدن نمود سبب تقیه او آن بود که او را خبر دادند که فلان جای
 عابدی است گفت قصد زیارت او کردم او را دیدم خود را از درخت آویخته و میگفت ای
 تر مساعدت کن بطاعت و اگر نه بچنین کفایت تا از کرسنکی بهیری که بر من افتاد عابد
 آواز کرد من شنیدم گفت که رحمت میکند بر کسی که شورش اندکست و جوش بسیار گفت
 پیش او رفتم و سلام کردم گفتم این چه حالت است گفت ای تو بامن قراری نمی گیر در طاعت
 حق تعالی و با خلق آمیختن میخواهد ذوالنون گفت پنداشتم که خون مسلمانان ریخته آید
 یا کبریا آورده است گفت ندانسته که چون با خلق آمیختی همه چیز از پس آن بیاید گفتم
 هول زاهدی گفت از من زاهدی میخواهی که پنهانی گفت بدین کوم بر شو چون بر شو
 جوانی دیدم بر در صومعه که یکپای در درون آستانه نهاده و یک پای بیرون نهاده پای
 که بیرون نهاده بود برین و کمران از آن میخوردند پیش او رفتم و سلام کردم و از حال

پرسیدم گفت روزی درین صومعه نشسته بودم زنی بدین جای که در کرد دلم میال
 او شد و تم تقاضای او کرد که از پی او روم یکجای از صومعه بیرون نهادم آوازی
 شنیدم که شرم نداری که بعد از بی سال که خدای را عبادت کردی و طاعت داشتی اکنون
 طاعت شیطان کنی این پای که بیرون نهادم برین نشد و اینجا نشسته ام تا به بدید آید
 و با من جمع خواهد کرد تو پیش کنایه کاران بجه آمدن اگر خواهی که مریدی از مردان
 خدای پنی بر سر کوه رود و النون گفت از بلندای کوه نتوانستم شدا تا خبر او پرسیدم
 گفت مدتی است تا مریدی در آن کوه عبادت میکند یکروز یکی او مناظره میکرد که در روز
 بسبب کسبست او ندیده که من هیچ نخورم که در آن سبب کسب مخلوقه بود و چند روز بر
 و هیچ نخورد حق تعالی زنبوران را بفرستاد تا که او می برید و او را غسل میدهند و النون
 گفت چون این چیزها بدیدم دانستم که هر که توکل بر خدای کند خدای کار او بسیار در برنج
 اوضاع نکند از دست در راه می آیدم مرغی نابینا دیدم بر درختی گفتم این پچان علفان را
 خورد در حال از درخت فرو برید و منقار بر زمین زد و دو سگور به بد آمد یکی در تن
 و یکی سیمین یکی پراکنده بود و یکی پر از کلاب آن بخورد و بر درخت شد و آن سگور نابینا
 شد و النون گفت چون آن بدیدم یکبار اعتماد بر توکل به بد آمد پس از یکبار من را چند
 برفت شبانه در خواب آمد اینجا خنجر زربافت بر سر خنجر نشسته نهاده بران نشسته نام خدا
 نوشته یاران و النون آن زر قیمت کردند و النون گفت آن نشسته بمن دهید که نام دوست

من بدان بنشسته است و آن نشسته بستنی و میبوسیدی تا کارش برکات آن بجایی رسید
 که شیخ جوانب دید که گفتند یاد و النون هر کسی بجواهر و زر پسند کشند و تو عالی تر از آن
 طلبیدی و آن نام ماست لا جرم در علم و حکمت بر تو کشاده کرد ایندم پس بشهر باز آمد
 گفت روزی میرفت بر یکنا رودی پرسیدم کوشکی دیدم بر کنار آب رفتم و طهانه
 کردم چون فارغ شدم ناگاه چشم من بر بام کوشک افتاد کیزی دیدم بر کنار کوشک
 ایستاده بغایت صاحب جمال خواستم تا او را بیازمایم گفتم ای کنیزک کرایه گفت
 ای ذوالنون چون از دردت دیدم پنداشتم دیوانه چون نزدیک آمدی پنداشتم که عالمی
 چون نزدیکتر آمدی پنداشتم که عارفی پس نگاه کردم نه دیوانه و نه عالمی و عارفی گفتم
 چگونه گفت اگر عارف بودی جشمت بدون حق نیامدی و اگر دیوانه بودی طهانه نکردی
 این بگفت و از چشم من ناپدید شد معلوم شد که او نه آدمی بود آنتی در جهان من افتاد
 خود را بسوی دریای انداختم جماعتی در کشتی می نشستند موافقت کردم باز رکابی د
 کشته بود و کوهی از آن وی ضایع گشت همه اتفاق کردند که بامدست مرا میرنجایند
 و استخفاف میکردند من خاموش می بودم چون کار را حد گذشت گفتم خداوندان تو
 میدانی بعد از آن هزار ماهی سرازید بر آب آوردند هر یک کوهی در دهان گرفته ذوالنون
 یکی بگرفت و به ایشان داد اهل کشته چون آن بدیدند در پایش افتادند و عزت خواستند
 ازین سبب نام او ذوالنون نهادند و عبادت و ریاضت او را نهایت بنو تا جدی

که خواهی داشت و در خدمت او جان عارف شدن بود که روزی این آیت میخواند
 وظلکنا علیکم الغمام و انزلنا علیکم المن والستلوی گفت الهی بنی اسرائیل را من و استلوی
 فرستادمی و مجدی آن را نه بخدای تو که از پای نشینم تا من و سلوی بیارای در حال من
 و سلوی باریدن آغاز کرد از خانه بدر دویذ و روی بسیاران نهاد و او را هرگز باز نشاند
نقلست کذوالنون در کوهها میگشت گفت قوی مبتلایان دیدم جمع
 آمدن بودند گفتم شمار چه بوده است گفتند ای عابدی است درین صومعه که هر سال
 یکبار بیرون آید و دم خود برایشان دمدمه شفا یابد باز در صومعه رود تا سال دیگر
 من نیز صبر کردم تا او بیرون آمد مردی دیدم زرد روی و نحیف چشم در مغال افتاد
 از هیبت لرن بر کوه افتاد پس بچشم شفقت برایشان نکردست و در آسمان نکردست
 و دمی برایشان دمدمه شفا یافتند چون خواست که در صومعه رود دامنش بگرفتم
 و گفتم از بهر خدای علاج علت ظاهرا نشان کردی علاج علت باطن مرا بکن بمن نگاه
 کرد گفت یا ذوالنون دست از دامنم بردار که دوست از اوج عظمت و جلالت نکه میکند
 چون ترا بیند کی دست در غیر او نزده ترا بد و باز گذارد و او را بق این بگفت و در حق
 رفت **نقلست** که روزی یاران او را گریان دیدند گفتند موجب گریه چیست
 گفت دوش در بوجو چشم من در خواب شد خدایا بر این جواب دیدم گفت یا ابا الفیض خلق را
 بنافزیدم برده جزو شدند دنیا را بر ایشان عرضه کردم نه جن و روی در بهشت نهادند

یکدیگر برده جن و شدند دوزخ در پیش او نهادم نه جن و بر میزند و برانگیز شدند
 از هم دوزخ پس یکدیگر و ماند که نه دنیا فریفته شدند و نه بهشت میل کردند و نه از
 دوزخ ترسیدند گفتم چه میطلبید سرفروذا و ردند گفتند انت اعلم ما نرید تو
 میدانی که ما چه میخواهیم **نقلست** که کوفی پیش ذوالنون آمد گفت من
 صد هزار دینار میراث یافتم میخواهم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون گفت تو با
 گفت نه گفت روا نباشد نفقه تو صرف کردن صبر کن تا بالغ شوی پس چون بالغ
 شد بدست شیخ توبه کرد و آن روز بر صوفیان صرف کرد خواجه هیچ نماند روزی کا
 پیش آمد قرقراضه که میبایست نبود آن جوان گفت کجاست صد هزار دینار دیگر
 مادر قدم این عزیزان صرف کنم شیخ این بشنید دانست که بحقیقت کار رسیدن است
 که دنیا را بنزد او قدیمی دارد آن جوان را بخواند و گفت مرا کمان فلان عطار رو و
 بگو که سه درهم فلان دار و بدن برفت و آن دار و پاهای شیخ فرمود که درها
 بسایانگاه برو غن کرد کن و از وی سه ماسه باز و هر یک سیوزی آنرا سوراخ کن
 و بیاور جوان برفت و همچنان کرد و بخدمت شیخ آورد شیخ آنرا در دست مالید
 و دمی در وی دید سه بان یا قوه شد که هرگز مثل آن ندیده بود گفت این را بیاور
 برو قیمت کن و باز پس آور بسیار برد و بنمود هر یک هزار دینار قیمت کردند بیا
 و باشی گفت انگاه شیخ گفت که درها و نه و خود کن و در آب انداز و بد آنکه درویش

نه از برای نان کر سینه اند که این اختیار را ایشانست جوان تو به کرد و بیدار شد و چهار تا
 برد و او قدری ماند **فقلست** که گفت خلق را سی سال دعوت کردم
 یک کس بدگاه آمد چنانکه بی ایت و از آن بود که روزی پادشاه زاده با کوکبه از مسجد
 من بگذشت و من این سخن میگفتم که همکس احق تر از آن ضعیفی بنود که با قوی در هم
 میشود آن جوان را لون متغیر شد برخاست و بر رفت روز دیگر باز آمد و گفت طریق بخدا
 جیت گفتم طریق است بزرگتر و طریق است بزرگتر اگر طریق خرد تر خواهی ترک دنیا و ترک
 کلاه و ترک شهوت بکوی و اگر طریق بزرگتر میخواهی مرجه دون حقیقت ترک کن و ترک
 از همه خالی گردان ثم قال لا اختیار الا طریق الا کس گفت بخدای که جز طریق بزرگتر
 اختیار نکنم پس روز دیگر پشمینه در پوشید و بهامد و در کاهن تا از جمله ابدالان گشت
 ابو جعفر اعور گفت پیش ذوالنون بودم و جماعتی حاضر بودند و از طاعت جمادات
 حکایت میکردند و سختی آنجا نهاده بود ذوالنون گفت طاعت جمادات مرا و لیا آن بود
 که این ساعت بگویم که این سختی کردن این خانه بکردار حرکت آید در حال آن سخت در
 حرکت آمد و کرد خانه بکشت و بجای خود آمد جوانی حاضر بود چون این بدید می گشت
 تاجان بداد بر همان سخت نشستند و دفن کردند **فقلست** که یکی پیش ذوالنون
 آمد و گفت و ام بسیار دارم و هیچ ندارم سنگی از زمین برداشتم و بنفود از مرد آن
 سنگ باز آوردم زمره شد بنفود به چهار صد درم بفروخت و بوام داد **فقلست**

که جوانی بود پیوسته بر صوفیا را انکار کردی یکروز شیخ انکشتی از خود داد و گفت پیش
 فلان نادوار و بدیناری که و کن پس نگاه آن انکشتی از شیخ بستد و ببرد و بگرو
 نشاند باز بنجد مت شیخ آمد و گفت نمی گزند شیخ گفت پیش فلان جوهری بر تاقیت
 کند ببرد و به هزار دینار قیمت کردند و باز آوردند و با شیخ گفت علم تو با حال صوفیان
 جوان علم نان و است بدین انکشتی جوان تو به کرد و از سر انکار برخاست **فقلست**
 که ده سال سکاج آورد داشت و بخورد شب عیدی نفس را گفت چه شود اگر فرزند مرا
 سکاج دهی عیدی ذوالنون گفت ای نفس اگر امشب مرا ساکن باشی تا در درو رکعت نماز
 قرآن ختم کنم فردا سکاج بخورد تو ده من نفس موافقت کرد کرد و چون از نماز عید فارغ
 شد سکاج آوردند شیخ لقمه برداشت تا در دهن بند باز آورد و در کاسه نهاد و در
 نماز ایستاد بعد از آن خادم گفت ای شیخ این چه حال بود گفت آن ساعت که لقمه برداشتم
 نفس گفت عاقبت بمقصود رسیدم من گفتم نیمی باز جای خود نهادم و گویند همان ساعت
 یکی آمد بامی سکاج و پیش او نهاد و گفت ای شیخ بد آنکه من مردی حالم و عیال دار
 مدتی است تا عیال من از من سکاج آرد و میگردند و دست ندادند و شش کشب عید بود
 سکاج تریب کردم و امروز ساعتی در خواب شدم بهقا مبر صلی الله علیه و سلم
 خواب دیدم من را گفت خواهی که فردا در قامت مرا پنی گفت بی رسول الله گفت این یک
 سکاج بر کمر و پیش ذوالنون بر و سلام از من برسان و بکوی که محمد رسول الله شفاعت

میکند که گفته چند بکار بر و بانفس صلح کن ذوالنون بگریست و گفت فرمان بردارم
نقلست که چون کار او بلند شد اهل مصر او را بنده قه منسوب کردند
 و متوکل را که خلیفه عصر بود خبر کردند از احوال او پس خلیفه کسی بفرستاد او را بخواند
 بغداد آمد بند بر پای نهادند چون بدرگاه خلیفه رسید پیرزی پیش او آمد و گفت
 زینهار تا ازین مرد نترسی که او همچون تو بند است از بندگان خدای تا خدای نخواهد
 هیچ نخواهد کرد پس در راه سقایی دیدم آراسته و پاکین آبی من داد با کسی که با من بود
 اشارت کردم یک دینار بوی داد نکرقت و گفت تو اسیری و در بندی جوامیزی نباشد
 از چنین کیسه چیزی گرفتم پس فرمان آمد که او را بنندان برید او را بنندان بردند و جمل
 شبان روز در حبس بماند هر روز خواهرش را از دوا خویش یک قرص برای او میداد
 آن روز که از زندان بیرون آمد جمل قرص مانده بود خواهرش گفت تو میدانی
 که این قرصهای حلال بود و بی سنت جز بکار نبردی گفت از آنکه طبقتش پال نبود
 یعنی بدست زندان بآن گذر نکرد چون از زندان بیرون آمد پشیمان و پشانی بنکست
 و چون بسیار برفت اما هیچ بر روی و جامه وی نیفتاد و آنچه بر زمین می افتاد
 همه نابدید شد فرمان حق تعالی بر او را پیش خلیفه بردند و سخن او را شرح خوا
 نیکو گفت متوکل بگریست و جمله ارکان دولت در وضاحت و بلاغت او متحیر
 شدند تا خلیفه که مرید او شد و او را عزیز و مکرم داشت باز کرد ایند **نقلست**

که احمد سلی گفت پیش ذوالنون بودم طشتی زرین دیدم پیش او نهاده و کرد او بوی
 خوش میکردند از مشک و عنبر مرا گفت بوی که نزدیک ملوک سوزند چنین سوزند
 در حال بسط من ترسیدم و باز پس آمد پس یکدم بمن داد و تالیخ ادا آن نفقه میکردم
نقلست که ذوالنون را مریدی بود جمل جله داشته بود و جمل موقوف ^{بشاده}
 و جمل سال خواب شب در باقی کرده و جمل به پاسانی حجر دل داشته بود روزی پیش
 شیخ آمد و گفت ای شیخ چنین و چنین کردم و با این همه دوست با من سخن نمیکوی و
 نظری بمانمیکند و بهیچ چیز نمیکنی و هیچ از علم غیب بکشف نمیشود و این همه که میگو
 خود را بنی ستا بر شرح حال خود می دهم که هر چارگی که در وسع من بود بجای آوردم و
 از حق شکایت کنم که جان و دلم را خدمت او دارد اما غمی بی وی خود میگویم و حکا
 بدیختی خود میکنم و نه از آن میکنم که دلم از طاعت خود بگرفت لیکن از آن میترسم
 که اگر عسری مانده باشد و آن باقی همه عمرم بجهنم خواهد بود و من بامید عمری حلقه
 برد میزدم که آواری نشنیدم بر من سخت می آید اکنون تو طبیب غمناکایی و معالج
 دانا ای چارگی مرا بگو که ذوالنون گفت بر و امشب سیر کن و نماز خفتن مکن و همه
 شب بخفت تا باشد که اگر دوست با لطف نمی آید بعتاب بیاید تا اگر بر حمت بر تو نظر
 نمیکند بعنف در تو نگرند در ویش برفت و بچنان کرد اما دلش نداد که نماز خفتن
 نکند نماز بگزارد و بخفت مصطفی را بخواب دید علیه السلام گفت دوست سلام می ^{ساند}

و میفرمایند که محنت و نامرد باشد آنکس که بدرگاه ما آید و زود سیس شود که اصل کار
 استقامت و ترك ملائمت حق تعالی میفرماید که مراد چهل ساله در کنار تو نهیم و هر چه
 امید داری بدانست برسانم اما سلام من بدان راه زن و مدعی برسان و بگوی ذوالنون
 که ای مدعی راه زن دوغ کوی اگر تو رسوای عالم نگردانم نه خداوند توام تا بهشت ازین
 با عاشقان و فر و ملکن درگاه ما مگر نکنی هرید چون از خواب بیدار شد بگریست پس
 برخاست و روی بخدمت شیخ نهاد و پامند و حال در خدمت شیخ باز گفت ذوالنون
 چون بشنید که خداوند برك مر اسلام رسانیده است و مدعی و دروغ زن خوانده از
 شادی بهای های بگریست و اگر کسی گوید که چون روا باشد که شیخی هریدی را گویند که نماز
 مکن و نجفت که ایشان طبیبان اند طبیب بود که گاه زهر علاج کند چون میدانست
 که کشایش کار او درین است بدانش فرمود که دانست که او محفوظ بنزد تو اند که نماز
 نکند چنانکه حق تعالی خلیل را فرمود علیه السلام که پس را قربان کن و دانست که نکند
 و چنین ها را در طریقت با ظاهر شریعت راست نماید چنانکه خلیل را امر کرد و خواست که
 کند و غلام کشتن خضر که امر نمود و خواست که کند هر که بدین مقام نرسیده قدم اینجا
 نهد زندیق و با حق بود مگر هر چه کند بفرمان شرع کند **تفلسف** ذوالنون
 گفت اعرابی دیدم در طواف زرد روی و نحیف و کذا خنه گفتم تو بختی گفت بلی گفتم
 محبوب تو بقی نزدیک است یاد و رکعت نزدیک گفتم مخالفت یا موافق گفت موافق

گفتم سبحان الله محبوب تو بقی نیست و موافق بقی بدین ناری گفت ای بطلال ندانسته
 که عذاب قریب و موافقت بخت بود هزار بار از عذاب بعد و مخالفت **تفلسف**
 که ذوالنون گفت در بعضی سفر دینی دیدم از تو سوال کردم از غایت محبت گفت ای بطلال
 محبت را غایت نیست گفتم چرا گفت از آنکه محبوب را غایت نیست **تفلسف**
 که ذوالنون بهارشذی یکی بعباده او آمد پس گفت الم دوست خوش بود ذوالنون عظیم
 متغیر شدن گفت اگر او را دانستی بدین آسانی نام او بریدی **تفلسف** که ذوالنون
 وقتی نامه نوشت بدوستی که حق تعالی پو شاناد مرا و تا پیر و جاهل و در زبیر و پدید
 آرد آنچه رضای او است که بسیار مستور که در زیر ستر آفست که دشمن داشته او است **تفلسف**
 که ذوالنون گفت در سفر بودم به عراقی پس پرف رسیدم بگری دیدم که دانه می پاشید گفتم
 ای کبر چه دانه می پاشی گفت امر و فرغان دانه نیاند می پاشم تا بر جیتد باشد که خدا
 بر من رحمت کند گفتم دانه که پیکانه پاشد بر نه هذ گفت اگر قبول نکند باری بیند آنچه من
 کنم گفتم بیند گفت مرا این بس باشد پس بچ رفتم آن کبر یادیدم عاشق وار مراد طواف
 دید گفت ای ذوالنون دیزی که بدید و قبول کرد و آن تخم برداد و مرا بخانه خود آورد
 ذوالنون گفت و قم خوش شد گفتم خداوند بختی بختی از زن بگری چهل ساله از آن
 میفرمائی هائقی آواز داد که حق تعالی هر که خواند به ملت خواند و هر که راند به ملت
 راند تو ای ذوالنون فارغ باش که کار فعال می آید با قیاس تو را نیست **تفلسف**

که ذوالنور گفت دوستی داشتم قیصر و قاضی کرد او را بخواب دیدم که خدای تعالی بفرمود
 گفت بیا مرید و گفت ترا آمردیم بدان سبب که از آن سفلیکان دنیا هیچ نستی ^ج
نقلست که گفت هرگز از نان و آب سیر نخوردم که معصیتی کردم یا قصد ^{معصیت}
 درس بدید آمد **نقلست** که چون در نماز خواسته شدن گفتی یا خدایا بگذارم قد
 آیم بدرگاه تو و بگرام دیدم نکریم بقبله تو و بگذارم زبان گویم را از تو و بگویم که نام تو
 از بی سرباکی میساختم و بدرگاه تو آمدم چون کار رضی و رسید حمار بر کمرم و کبیر
 پیوسته بس گفتی اگر مرا امروز اندوهی رسد و پیش آید با او گویم و اگر فراموشی
 و پیش آید با که گویم و در مناجات گفتی الهی لا تعذبني بذل الحجاب خدایا مرا بذر
 حجاب عذاب کن و گفتی سبحان آن خدایی که اهل معرفت را محجوب گردانید از خلق دنیا
 بخت آخره و از جمله خلق آخره بخت دنیا و گفت سخن را بجا نهاد بدین نفس است و گفت
 حکمت در معدن قرار نگیرد که انعام بر باشد و گفت استغفار بی آنکه از گناه باز ایستد
 توبه دروغ زنا بود و گفت خدایا انکس که شمار دل او و رع بود و گفت صحبت تو
 در اندک خوردنست و محبت روح در اندک گناه و گفت عجب نیست از آنکه بیلایی ^{مثلا}
 کرد عجب آنست که بیلایی متلاشد و راضی است و گفت تا مردمان تو را با باشند
 در راه باشند چون تو از دل ایشان برفت گمراهند گفت راه راست آنست
 که از خدای تر باشی چون تو از دل برخواست از راه افتاد **و گفت** علامت خشم خدای

بر بدن ترسیدن بود از درویشی گفت **نقلست** که هرگز از شش چیز آید یکی ضعف قوت
 آخره دوم آنکه نهایی ایشان کرد و شیطان است سوم آنکه تا قرب اجل درازی امل برایشان
 غالب گشته باشد چهارم آنکه رضای مخلوق بر رضای خالق گزیده باشد ششم عمر متابعت
 هوا کرده باشد و ترک سنت رسول الله گفته باشد ششم زلت های سلف بخت خوش
 کرده باشد و هنر ایشان دفن کرده تا فساد برایشان پیدا گشته باشد **و گفت** صاحب
 اگر چه کش بود ملامت نزدیکست و صاحب اراده زود راضی گردد و بجای فرود آید
گفت زنده گانی نیست مگر ببرد مایه که دل ایشان آرد و مند بود بتقوی و ایشان را نشاند
 بود بذر بوی **و گفت** دوستی کن با کسی که بتغیر تو متغیر نشود **گفت** اگر خواهی که
 صحبت باشی با یاران جهان کن که صدیق گردد با پیغمبر صلی الله علیه و سلم که در دین و دنیا
 هیچ مخالف او نشد لاجرم حق تعالی صاحبش خواند **و گفت** علامت محبت خدای
 آنست که متابعت حدیث خدای بود در اخلاق و افعال و امر و نهی و سنن **گفت**
 صحبت مدار با خدای جنی بواقفت و با خلق جنی بمناسبت و با نفس جنی بمخالفت و با دشمن
 جنی بمداق **گفت** هیچ طیب ندیدم بجا ملت از آن که مستاندار در وقت مستی ^{مست}
 کند یعنی سخن گفتن با کسی که مست دیشا بود بی فایده است پس گفت مست باد و اینست
 مکره شیطان شود انگاه بتوبه دواي او کنند **و گفت** حق تعالی نکره عزیز بنده را
 بغری عزیزتر از آنکه بوی نماید خواری نفس او و ذلیل نکره بنده را بذلی ذلیل تر از آنکه

محبوب کند او را تا ذل نفس خود نبیند **گفت** یاری نکلی باز دارند از شهادت پاس
 جستم و کوشاست **و گفت** ترا اگر با خلق انراست طمع مدار که هرگز با خدایت ارض بود
گفت هیچ چیز ندیدم رسانند ترا با خلوص از خلق هر که خلوت گرفت جز خدای
 نبیند و هر که خلوت دوست دارد تعلق کرد به خود اخلاص و دست زد بر کسی از ارکان
 صدق **و گفت** با و ل قدم هر چه بجوی نیایی یعنی اگر هیچ نیایی نشان آنست که هنوز
 درین راه یک قدم نهاده و تادزه از وجود تویی ماند قدم در راه نداری **گفت**
 گناه مقربان حسناات ابراست **و گفت** خوب بساط محبت بکسرت اندک گناه اولین و آخرین
 بر خوائی آن بساط محو گردد و ناجی شود **گفت** از و احوال انبیا را در میدان معرفت
 افکندند روح پیغمبر ماصلی الله علیه و سلم از پیش من در آمد تا بر وضه وصال رسید
 محب خدایا کاس محبت ندهد مگر از بعد آنکه خون دلش بسوزد و بقطع انجامد **گفت**
 بدانکه خوف آتش در جنب خوف فراق بمنزلات یک قطره آبست که در دریای اعظم انداز
 و من میدانم چیزی دل کنیز تر از خوف فراق **و گفت** هر چیزی را عقوبتی هست
 و عقوبت محبت آنست که از ذکر خدای غافل ماند **گفت** صوفی آن بود که چون بگوید
 نطقش حقایق حال وی بود یعنی چیزی نکوید که او آن نباشد و چون خاموش باشد
 معاملتش مغیر حال او بود و بقطع غلایق حال او ناطق بود گنشد عارف کباش **گفت**
 مردی باشد از نشان خدای **و گفت** عارف هر ساعتی خاشع تر بود زیرا که هر ساعتی

نزدیکتر بود **گفت** عارفی خلیفای باید نه عارفی و اصف یعنی وصف میکند خود را
 بمعرفت اقامت عارف نبوده که اگر عارف بودی خایف بودی انما بخشی الله من عباده
 العلماء **و گفت** عارف لا نم یحکالت نبوده که از علم غیب هر ساعتی بحالت دیگر بر وی
 فرو می آید تا صاحب حالات نبوده نه صاحب حالت **گفت** ادب عارف زیر همه آذا
 باشد زیرا که او در معرفت مودت بود **و گفت** معرفت بر سه وجه بود یکی معرفت تو
 و این عامه مؤمنانراست دوم معرفت حجت و بیانت و این حکما و علما و اهل فاضل
 سوم معرفت صفات وحدانیت است و این اهل الله راست آن جماعت که شاهد حق
 بداهه خویش تاحق تعالی بر ایشان ظاهر میگردد اند آنچه بر هیچکس از عالمیان ظاهر
 نکردند **گفت** حقیقت معرفت اطلاع حقیقت بر اسرار و انچه لطایف انوار پیدا
 پیوند یعنی هم بنو آفتاب آفتاب را توان دید **و گفت** زینهار تا بمعرفت مدعی نیایی
 یعنی اگر مدعی باشی کذاب باشی دیگر معنی آنست که اگر مدعی باشی یا راست میگوئی
 یا دروغ صدیقان خود را ستایش نکنند چنانکه صدیق اکبر رضی الله عنه **گفت**
 لست بخبر کم و درین معنی ذوالنون گفته است که اکبر ذبی معرفتی آیه و اگر دروغ
 گوئی دروغ گوئی عارف نبوده دیگر معنی آنست که کوی من عارفم یا او گوید و آنکه
 عارف ترست بخدای تحیر او بخدای مختبر است و بیشتر از جهت آنکه هر که با آفتاب نزدیکی
 بود در آفتاب مختبر تر بود تا بجایی رسد که او نبوده نزدیک تر از پیش بود حیرانی چنانکه

چون عارف و معروف در حقیقت
 یکی است او در میان چه بدید آید

از صفت عارف پرسیدند گفت عارف بیست و بی علم و بی عین و بخی و بی مشاهد
 و بی صفت و بی کشف و بی حجاب ایشان ایشان نباشند و ایشان بیکشان نباشند بلکه
 ایشان ایشان باشند بحق ایشان باشند کردش ایشان بکردار ایشان حق بود و سخن ایشان
 سخن حق بود که بزبانها ایشان روان گشته و نظر ایشان نظر حق بود و بریدها را
 یافته پس گفت پیغمبر صلی الله علیه و سلم ازین صفت خبر داد و حکایت کرد از حق
 تعالی که گفت چون بند را دوست گیرم من که خدا وندم کوشا و باشم تا بهم نشود و چشم
 او باشم تا بمن بیند زبان او باشم تا بمن گوید و دست او باشم تا بمن گیرد **و گفت** زاهد
 پادشاه آخر اند و عارفان پادشاه زاهدانند **گفت** علامت محبت حق آنست که ترک
 کند آنچه او را از خدای شافعست تا او ماند و شغل خدای تعالی پس گفت علامت دل
 بیمار چهار چیز است یکی آنکه از طاعت حلاوت نیابد دوم آنکه از خدای ترسناک نبود
 سوم آنکه در چیزها بعبرت ننکند و فهم نکند از علم آنچه شنود **و گفت** علامت
 مرد بمقام عبودیت رسد آنست که مخالفت ننوا باشد و تارک شهوات **گفت** عبودیت
 آنست که بنده او باشی بهمه حال چنانکه او خدا وندست بهمه حال **و گفت** علم موجود است
 و عمل معلوم و عمل موجود است و اخلاص در عمل معقود و حب موجود است و صدق
 در حب معقود **گفت** توبه عوام از گناه است و توبه خاص از غفلت **و گفت**
 توبه دو قسمست توبه انابت و توبه استجابت توبه انابت آنست که بند توبه کند

از خوف عقوبه حق تعالی و توبه استجابت توبه کند از شرم خدای **گفت** هر عاصی
 توبه است توبه دل نیت کردنت بر ترک شهوات حرام و توبه چشم بر هم نهادن از حرام
 و توبه گوش نگاه داشتن گوش است از ابا طیل و توبه دست بر ترک کردن گرفت از نشاء
 و توبه پای نرفتن بمناهیت و توبه شکم دور بودن از خوردن حرام و توبه فرج
 دور بودن از فواحش **و گفت** خوف رقیب علمست و رجای شفیع محسن **گفت**
 خوف جنان باید که از رجای تقوی تر بود که اگر رجای غالب آید دلش شوش بود **و گفت**
 طلب حاجت بنیان فقر کنند بنیان حکم **گفت** دوام فقر با غلیظ دوستی ارم از صفا
 عجب **و گفت** ذکر حق تعالی فدای جان منست و ثواب و شراب جان منست و حیا
 از لباس جان منست **و گفت** شرم هیبت بود در دل با وحشت آنچه بر توفقه است
 از ناکردن اینها **گفت** دویست و در سخن آرد و شرم در خامشی و خوف بی آرام کرد اندو
 تقوی آن بود که ظاهرا نگوید بیکدیگر بمعارضه باطن بفضول و با خدای بمقام ایستاده
 بود **و گفت** صادق آن بود که زبان او بصواب و بحق ناطق بود **گفت** صدق شمشیر
 خدایت بر هیچکس که ز نکرد الا از اسبان کرد ایندو **گفت** صدق زبانی محروست
 و سخن بحق گفتن موردون **گفت** مراقبت آنست که اشان کنی آنچه حق بر گزیده است
 یعنی آنچه بهتر بود ایشان کنی **و گفت** عظیم داری آنچه خدای عظیم داشته است و چون
 از تو در دور وجود آید بسبب ایشان بکوشه چشم بدان باز نگری و آنرا از فضل حق

بینی نه از عمل خوزه و دنیا و هر چه آنرا خوزه شده است بدان التفات نمای و دست ازین
بپشایی و خود را درین اعراض کردن در میان نه پنی گفت **معدستری** است در دل و
سماع و اردی خدای که دها بند برانگیزد و بر طلبا و حویص کند و هر که آنرا بختی شود
او بختی راه یابد و هر که بنفش شود در زندقه افند و گفت **توکل** از طاعت خدایان
پس و آنمذنت و بطاعت یک خدای مشغول بود و از سببها بریدن گفتند زیادت
کن گفت **توکل** خود را در صفت بندگی داشتن است و خوش شدن و از صفت خدای
پس و آمدن **و گفت** **توکل** ترک تذبذب بود و پس و آمدن از قوه و حیل خوزه و گفت
انسان است که صاحب او را وحشت بدینا از دنیا و از خلق مکر از اولیا الحق بخت
آنکه انسان گرفت با اولیا خدای انسان گرفت با خدای بود اولیا را چون در غیش هیبت
اند از نه کوی با ایشان خطاب میکنند در بهشت بزبان نود و چون در غیش هیبت
اند از نه کوی با ایشان خطاب میکنند در دوزخ بزبان ناز **و گفت** **فروتر منزل** انسان
گرفتگان بخدای تعالی آن بود که اگر ایشان را با تسبیح و ذکر و منته ایشان غایب
نماند از آنکه بدو و انسان دارند **و گفت** علامت انسان است که با خلق انسان نگیرد و گفت
مفتاح عبادة فکرست و نشان رسیدن مخالفت نفس و سواست و مخالفت آن ترک
آرزوهاست و هر که مداومت کند بر فکر بدل عالم غیب بیند **روح گفت** رضا شد
بودن دلست در تلخی قضا و ترک اختیارست پیش از قضا و تلخی یا قضا بعد از قضا و جوش

نزدن دوستی است در صین بلا و گفت کیست دانند و بنفش خویش گفت آنکه را حق
بدانچه قسمت کرده اند **و گفت** اخلاص تمام نشود مگر صد قابود در وی و صبر بود
بر وی **و گفت** اخلاص آن بود که طاعت از دشمن نگاه دارد تا بنا نکند و گفت
سه چیز علامت اخلاص است یکی آنکه مدح و ذم پیش او یکی بود و رؤیت اعمال فراموش
کند و هیچ ثواب و لجب ندارد در آخر بدان **و گفت** هیچ چیز ندیدم سختی از اخلاص
در خلوت **و گفت** هر چه آن چشمها بیند نسبت آن با علم بود و هر چه از دها بداند نسبت
آن بقیس بود **و گفت** سه چیز از نشان بقیس است نظیر بخت کردن در همه چیزها در هم
رجوع کردن بحق همه کارها سووم یاری خواستن از وی در همه حالها **و گفت** بقیس
دعوت کند بگو ناهی امل و گو ناهی امل دعوت کند بزه و زهد دعوت کند بحکمت و
حکمت نکش در عواقب با و آرد **و گفت** صبر ثمر بقیس است **و گفت** اندکی از
بقیس بیشتر است از دنیا از بهر آنکه اندکی بقیس دل را بر از حب آخر کرده اند و باندکی
بقیس جمله ملکوت مطالعه کند **و گفت** علامت بقیس آنست که بسی مخالفت کند خلق را
در زیستن و ترک مدح خلق کند و اگر نیز عطای دهد فارغ گردد از نکوهیدن ایشان
و منع کردن **و گفت** هر که بر خلق انسان گرفت بر بساطا فرعونیان ساکن شد و هر که غا
ماند از گوش بانفس داشتن از اخلاص دور افتاد و هر که راجله چیزها ضعیف حق
آمده هیچ بال ندارد و همه چیز او را فوت شود و در حق جود حضور حق حاصل شد

او دارد **گفت** هر مدعی که هست بدعوی محجوبیت از شهوت حق و از سخن حق و کسی را حق حاضر است او محتاج دعوی نیست اما اگر غایبست دعوی اچاست که دعوی نشان محجوبیت **و گفت** هر کس مرید نبود تا استاد خود را فرمان بردار نبود انذای و هر که مراقبت کند خدایا در خطرات دل خویش بزرگ کرد انذای او در حرکات ظاهران و هر که ترسد در خدای کریم و هر که در خدای کریم بجزا یا بد و هر که قناعت کند از اهل زمانه راحت یا بد و مستی کرده و هر که توکل کند استوار گردد و هر که تکلف کند بذات بکارش می آید و هر که از خدای ترسد دلش بگذارد و دوستی خدا در دلش مستحکم شود و عقلش کامل گردد **و گفت** آنکه ناستفانندی میخورد بر حق نشان است که قدر حق نزدیک تواند گشت **گفت** هر که دلالت نکند ظاهر او بر باطن او که با او هم نشین مکن **و گفت** هر که بحقیقت خدایا بداند که فراموش کند غیر او را و خدای عوض از آن همه چیزها گفتند خدایا بجه شناختی گفت خدایا بجزای شناختن و خلق را بر رسول یعنی الله است و نور الله خدای خالقست خلق را خالق را بخلق توان شناختن و نور خدای خلق است و اصل خلق نور محمد است صلی الله علیه و سلم پس خلق را بجه خلق توان شناخت گفت در خلق حکوی گفت جمله خلق در وحشت غیب اند و ذکر حق کردن در میان اهل وحشت غیبست و پسندند که بند مفوض که بوند گفت چون مایوس شود از نفس و فعل خویش و پناه بخدای برد در جمله احوال و او را هیچ نبود

و هر که طلب عظمی کند مخاطب گردمت
عظیم و سر که آنچه طلب کند نشانده
خوار گردد بر چشم او و در آنچه بداید

مانند حق گفته صحبت با که داریم گفت آنکه او را ملک نبود و بهیچ حال ترانگی نبود و بتغییر تو متغییر نشود و هر چند آن که تغیر بزم بود بهتر از هر آنکه هر چند متغیر باشی بدوستی محتاج تر باشی و گفتند بند را راه خوف کی آسان شود گفت آنکه که خوف بیمار شمرده و از همه چیزها برهنه کند از هم بیماری دراز گفتند بجه سبب بند مستحق شد شود گفت بهیچ چنین استقامتی که در روی بازگشت نبود و جهنمادی که در روی سهو نبود و مراقبت خدایا در سر و علانیه و انظار ملک و بساختن زاد راه و محاسبیت خود کردن پیش از آنکه حساب کنند پرسیدند از علامت خوف گفت آنکه خوف او را نمی داند از همه خوفها گفتند از مردم که با صیانت تر گفت آنکه زبان خود نگاه دارد گفتند علامت توکل چیست گفت طمع از خلائق منقطع گردانیدن دیگر باز پرسیدند از علامت توکل گفت خلع ارباب و قطع اسباب و انداختن نفس و عبودیت و بیرون آوردن نفس خنوع از ربوبیت گفتند عزالت کی درست آید گفت آنکه که از نفس خود عزالت بکشد گفتند اندو که ایشی گفت بد خویش ترین مردم را گفتند دنیا چیست گفت هر چه ترا از حق مشغول دارد گفتند سفلگیست گفت آنکه بخدای راه نداند و نیا موزد **تقلست** که یوسف بن حسین از وفایان پرسید که با که صحبت داری گفت با آنکه تو و من در میان نبوده گفت مرا وصیتی کن گفت با خدای یار باش در خصمی نفس خویش نه با نفس ارباب در خصمی خدای و هیچ کس را حقیر مدار اگر چه سلا بود و در عاقبت او نگر تو اند نبوده

که معرفت از وسلب کنند و بذود دهند و یکی وصیت خواست گفت باطن خود بر حق
کار و ظاهر بخلاق ده و بخدای عزیز باش تا خدای تباری نیاز کند از خلق گفت زیادت
کن گفت شکر را اختیار کن بر یقین و راضی مشو از نفس خویش تا آرام نگیری و اگر
بلا بی روی بتو آرد آن ابصر تحمل کن و لازم درگاه الله باش دیگری وصیت خواست
گفت هر خود را پیش و پس معرفت کنند این را شرحی باید گفت از هر چه گذشته و هر چه
نیامده اندیشه کن و نقد وقت را باش پرسیند که صوفیان چه کسان باشند گفت
مرد مایی که خدای بر چیزها بکنینند و خدای ایشان را بر همه کس بر کنیند یکی گفت دلالت
کن مرا بحق گفت اگر دلالت میطلبی بذو پیش از آنست که در شمار آید و اگر مرتب میطلبی
در اول قدمست شرح این از پیش رفته است یکی ذوالنون را گفت ترا دوست دارم
گفت اگر خدای را می شناسی ترا خدای پس و اگر نه طلب کسی کن که او می شناسد تا ترا بدو
دلالت کند پرسیند از نهایت معرفت که هر که به نهایت معرفت رسید نشان او آن بود
که چون بود چنانکه بود اینجا که بود همچنان بود که پیش از آن پرسیند که اول درجه
که عارف روی با بندگان چیست گفت تحیر بعد از آن افتقار بعد از آن اتصال بعد از آن
عارف پرسیند از عمل عارف گفت آنکه ناظر حق باشد در کل احوال پرسیند از کمال
معرفت نفس گفت کان بد بر دهن بر نفس و هرگز کان نیک بنده بدو و گفت حقاً
قلب فراموش کردن تعبیه نفوس است که از خدای دورترین کسی آنست که در ظاهر

اشاره او بخدای بیشترت یعنی بنیان د از چنانکه نقلست که هفتاد سال قدم در حق
و تغیرید و تجرید و گفت رفتم و ازین همه جن گمائی بچنانکه نیاردم نقلست
که چون بیماری مرگش آمد گفتند چه آرزو داری گفت از آنکه پیش از آن که بمیرم اگر چه
یک لحظه بود او را بدانم و این بیت بگفت شعر **الخوف امر ضعیف والشوق**
والحباصنای والله احیائی و یکروز بهوش شد یوسف بن الحسین گفت
درین حال مرا وصیتی کن گفت مرا مشغول مدارید که در تقوی ماندم در احسان او پس
و فاء کرد و آن شب هفتاد کس به غیر طلی الله علیه و سلم بخواب دیدند که گفت دست
خدای ذوالنون خواهد آمد با استقبال او آمدن ایرجی و فاء کرد بر پشائی او
دیدند خطی سبز که هذا حبیب الله مات فی حب الله هذا قاتل الله فی سیف الله چون
جان ذوالنون بر داشتند مرغان پر برداشتند و سایه کردند که آفتابی عظیم کم
بود و در راه که جان می بردند مؤذنی بانگ نماز میگفت چون کلمه شهادت
ذوالنون انگشت بر آورد فریاد از خلق برآمد گفتند مگر زنده است جان بهنها
انگشت همچنان بود که بر آورده بود هر چند خواستند فرو گیرند فرو گرفته نمیشد اهل
مصر چون آن بدیدند تشوین حق کردند و از آن که در حق او کردند بشیمان شدند و
توبه کردند از جنابایی که با او کرده بودند تمام شد ذکر وی قدس الله روحه العزیز
ذکر شیخ **با بن بسطامی رحمه الله علیه**

آن سلطان العارفين آن برهان المحققين آن خليفة الهی آن دعامنه نامتایی
آن پخته جهان ناکامی شیخ ابوبند بطلایی رحمة الله علیه رحمة واسعة اکبر
مشایخ بود واعظم اولیا و حجت خدای بود و خلیفه بحق و قطب عالم و مرجع اوتاب
بود و ریاضة و کرامات او بسیارست و در اسرار و حقایق نظریاتی ناز داشت
و حجتی بلیغ دایر مقام قرب و هیبت بود و غزوة آلتی محبت بود و پیوسته
او در مجاهد و دل را در مشاهده سیداشت و روایة او را در احادیث عالی بود و پیش
از وی در معانی طریقت جذبات انبساط بود که او را توان گفت درین شیوه
او بود که علم بجز از ده بود و کان او پوشیدن نیست تا حدی که جنید رحمة الله علیه گفت
که بایزید در میان ما چون جبرئیلست در میان ملائکه و هم جنید گفت که نهایت میدانی
جمله روندگان که بتوحید در آیند بدایت میدان باین دست جمله مردان که بتدبیر
و دتم آورند همه در گردند و فرو شوند و بماند و دلیل برین سخن آنست که بایزید
گفت دو بیت سال بر بوستانی بگذرد چون ماکلی بشکند شیخ ابوسعید بوالخیر
رحمة الله علیه گوید هشتاد هزار عالم از بایزید پر می بینم و بایزید در میان نه
یعنی آنچه بایزیدست در حق محو است و آورده اند که جد او کبری بود و از بزرگان
بسطام یکی پذیرا بود و واقعه او با او هم بر بوده است از شکم مادر خاکی که لازم آمد
او نقل کنند که چون لقبه در دهان نهادی که در وی شبهتی نبودی او در شکم من ^{مستطبی}

و قرار نگرفت تا دفع آن لقبه کردی مصداق این سخن آنست که از باین بد پرسیدند
که سر در این راه چه بهتر گفت دولت مادر زاد گفتند اگر نبود گفت قی توانا گفتند
جشنی پنا گفتند اگر نبود گفت کوشی شنوا گفتند اگر نبود گفت دلی دانا گفتند اگر نبود
گفت مرگ مفاجاة **تفلسف** که چون مادرش بکتاب فرستاد چون بسوی
لنسان رسید بدین آیت ان اشکر لی و لوالدیک حق تعالی میفرماید که مرا خدمت
کن و شکر گوی استناد را از معنی این آیت پرسید چون بگفت بردل او کار کرد لوح
بنازد و ستوری خواست و بجان نه رفت مادر گفت یا طیفور بچه کار آمدن عذری افتاده
یا هدیه آورده اند گفت نه بدین آیت رسید ام که حق تعالی میفرماید بخدمت خوش
و بخدمت تو من دو خانه کدخدایی نتوانم کرد این آیت بر جان من آمدن است یا ارضای
در خواه نامه از آن بق باشد یا مرا بخدای بخش تا همه از آن وی باشم مادر گفت ترا
در کار خدای کردم و حق خود بق بخشیدم پس باین بد از بسطام بر رفت و هر سال
در بادیه شام میکشت و ریاضت میکشید و پنجوایی و کسکی دایر پیش او گرفته و صد
وسیزده پس را خدمت کرده و از همه فایده گرفته و از آن جمله یکی جعفر صادق بود و فرمود
عنه **تفلسف** که روزی پیش جعفر صادق بود صادق گفت آن کتاب باز
طاق نزد کیس بایزید گفت کدام طاق صادق گفت مدی است تا بجایی این طاق بدید
گفت نه مرا با این چه کار که در پیش تو برارم که بنظر آن آمدن ام صادق گفت

چون چنین است به بسطام رو که کار تمام شد **نقلست** که او را نشان دادند
 که فلان جای هست بزرگ بدیدن او رفت چون به نزد یکا رسید آن پیر آب دهان
 نسوی قبله انداخته بود در حال بازگشت او را نادید و گفت اگر او را در طریقت
 فکری بودی خلاف شریعت بروی زنی **نقلست** که از خانه او تادرسجد
 چهل کام بود هرگز آب دهان نینداخت حرمت مسجد را **نقلست** که دوازده
 سال در راه بود تا کعبه رسید در هر چند کام مصلی می انداخت و دو رکعت نماز میکرد
 و میگفت این دهلیز پادشاه دنیا نیست که بیکبار برانجا توان دويد پس کعبه شد و آن
 سال بدینه ز رفت و گفت ادب بنویز بیغامبر اصلی الله علیه و سلم تبع این زیاده داشت
 آن اجناکانه احترام کنیم باز آمد و سال دیکی احرام گرفت و در راه به شهری آمد خلق
 عظیم تبع او شدند چون به روی شد مردمان از پس وی میامدند باینکه کرد و گفت
 اینها کیانند گفتند ایشان با تو صحبت خواهند داشت گفت خدا یا من از تو میخواهم که خلق را
 از خود محجوب نگردانی پس خواست که محبت خود از دل ایشان دور گرداند و زحمت خود
 از راه ایشان بردارد نماز با مداد بکنارد و در ایشان نکرست و گفت ای انا الله لا اله
 الا انا فاعبدی گفتند این مرد دیوانه است او را بکذاشتند و برافتند و شیخ انجا بر زبان
 خدای تعالی سخن میگفت چنانکه بر بالای منبر کونید حکایت عربی پس در راه کله
 سردید بر وی بنشسته بود صم بکم عی فهم لا یعقلون فغی بزد و برداشت و بوسه داد

و گفت سر صوفی میماند که در حق میوشد است و ناجین کشته به کوش دارد که خطا
 لم یزل شنود نه چشم دارد که حال لایزال بدیند نه زبان دارد که کله از معرفت
 او کوید این آیت در شان اوست و قال لقول مصري سریدی را پیش باینید فرستاد
 که ای باینید استاذ میگوید استاذ میگوید همه شب میخسبی در بادیه و براحت
 مشغول می باشی و قافله در گذشت سرید میامد و پیغام برسانید باینید جواب داد
 که ذوالقون را بگوئی که مرد تمام آن باشد که همه شب خفته باشد چون با بدیده پیش
 از نزل قافله بمنزل فرود آمدن باشد ذوالقون چون این بشنید بگریست و گفت
 مبارکش باد که احوال ما بدین درجه رسید است بدین بادی طریقت میخواهد و سر
 باطن **نقلست** که در راه حج شتری داشت که زاد و عدیل بر او می نهادند
 یکی گفت مسکین این اشتر که بارش کراست و این ظلمی تمامست باینید گفت ای جوان
 مرد بردارند بارش شتر نیست که کن تا هیچ بار بر پشت او هست چون نکه کرد بیدار
 بار بر بالای شتر بود گفت سبحان الله عجب کاریست باینید گفت اگر حال خود از شما
 پنهان میدارم زبان ملامت دراز میکنید و اگر مکتوف میکنم از طاعت آن نمی آید با شما
 چه باید کرد پس چون برفت و مدینه را زیارت کرد در خاطرش آمد که بخدایت مادر روم
 پس باینید با جمعی وی به بسطام نهادند آوان در بسطام افتاد اهل بسطام استغیا
 کردند باینید مراعات ایشان خواست کرد و در شهر آمد قرصی از دکانی برکت و پیش

و ماه رمضان بود خلق جوان آن بدیدند بیکبار بر میزدند شیخ با اصحاب گفت دیدید
 که بیک مسئله که کار بستم همه خلق سر از گردنند پس حکم کرد بدرخانه رفت و کوش
 کرد آواز ماز شنید که طهارت میساخت و میگفت آلهی آن عزیز مرا نیکو دار و دل
 مشایخ را با او خوش دار و احوال نیکو او را کرامت کن باین جوان این بشنید بکریست
 پس در نزد مادر گفت کیست گفت عزیز تو مادر گریبان شد و در بکشد پس گفت
 ای طیفون رجستم خلل کرد از بس که در فراق تو بگریستم و پشتم دو تا شد از بس که غم
 تو خوردم **ثقلست** که گفت آن کار که باز پسین کارها داشتیم پیش من
 بود و آن رضای مادر بود و گفت آنچه در جمله ریاضات و مجاهدات و عزت و عفت
 میجستم در آن یافتم شیعی مادر از من آب خواست در کوزه آب بنود و در سبوی بنود
 بجوی رفتم و آب آوردم مادر در خواب شد بود هم چنان بردست نهادم و انتظار
 میکردم تا بیدار شد و آب خورد کوزه بردست من فسرده بود گفت چرا از دست
 نهادهای گفتم ترسیدم که تو بیدار شوی و من حاضر نباشم گفت آن یک نیمه در فراق
 کن تا وقت صبح می نمودم تا نیمه راست فراز کنم تا خلاص فرمان او نگردد باشم وقت
 صبح آنچه می جستم از در در آمد **ثقلست** که چون از مکه می آمد بهمد آن رسید
 ششم معصوم خیزد بود اندکی در خرقه بست و به بیظام آورد چون باز کشاد موری
 چند در آن میان بود گفت ایشانرا از جای خود آوان کردم برخاست و ایشانرا با مبدل آورد

و اینجا که خانه ایشان بود نهاد تا کی در بقیعظیم امر خدای بدین غایت بنود در شفقت
 بر خلق خدای بدین درجه نباشد **ثقلست** که گفت و وارده سال آهنگر
 نفس خودم و دم بردر کور ریاضت می نهادم و به آتش مجاهدت می تا فتر و بر سدا
 مذمت می نهادم و به بیک ملامت می زدم تا خود را آینه ساختم پنج سال آینه خود
 بودم با انواع طاعات و عبادات آن آینه را میزد و دم پس یکسال نظر اعتبار کردم
 بر میان خود از غرور و عشو و اعتماد بر طاعت و عمل خود پسندیدن زناری دیدم
 پنج سال دیگر عهد کردم تا آن زنار برین شد اسلام تا نه آوردم نکه کردم همه خلا
 مرده دیدم چهار تکبیر بر کار ایشان کردم و از خازنه همه باز گشتم و بی زحمت خلق
 بمدد حق بچو رسیدم **ثقلست** که چون بدر مسجد رسیدی ساعتی ایستادی
 و بگریستی گفتند جماعت گفت خود را چون زنی مستحاضه می یابم که ترسد چون در
 مسجد رود حیضش بیاید **ثقلست** که بیکار غم حج کرد و مترلی چند برفت و باز
 آمد گفتند تو هر کس غم فسخ نکرده این جوان افتاد گفت در راه زکینی دیدم تنگ کشیدن
 مرا گفت اگر باز کردی نیک و الا سرت از تن جدا کنم پس مرا گفت بکت الله بیضا
 و قصدت البیت الحرام خدایا بیضام گذاشته و روی بکعبه نهادی **ثقلست**
 که گفت مردهی پیش من آمد و گفت بکامی روی گفتم حج گفت چه داری گفتم دو لیتم
 گفت بمن ده که صاحب عالم و هفت بار کردم من برای و باز کرد که حج تو اینست چنان

کردم و باز گشتم جوی کار او بلند شد و سخن او در حوصله اهل ظاهر نمی گنجید هفت
 از بسطام هر و ن کردند شیخ گفت چرا مرا هر و ن میکنید گفتند از آنکه مردی بزی گفت
 نیکاشهر که بدش بایزد بود **نقل است** که شی بر بام رباط شد تا ذکر گوید
 بران دیوار بایستاد و تا با مداد هیچ نکفت نکه کردند بول که کرده بود همه خون بود جوی
 آن بدیدند گفتند این چه حالتست گفت از دو سبب تا با مداد بطلال ماندم یکی آنکه د
 کوذکی سخنی بر زبانم رفت که جند ان عظمت بر من سایه انداخته بود که دم متحیر
 شد اگر دم حاضر میشد زبانم کار نمیکرد و اگر زبانم در حرکت می آمد دم از کار
 مه شب درین حال بروز آوردم **نقل است** که چون شیخ خلوت کردی بر
 عبادتی یا فکرتی در خانه شذی و همه سوره ها بکرتی گفتی ترسم که آوازی مرا بشن
 و این خود بهانه بودی عیسی بسطامی گوید سیزده سال باشی صحبت داشتم که از وی
 سخنی نشنیدم و عبادتش آن بود که سر بر زانو نهادی جوی بر آوردی آهی بکردی
 و دیگر سر بر زانو نهادی و شیخ سهلگی گوید که این در حال قبض بود اما در حال
 بسط از شیخ فایده یافتند و یکبار در خلوت بود بر زانو رفت سجایای ما اعظم
 شانی جوی بخود باز آمد مریدان گفتند که شما چنین لفظی گفتید شیخ گفت رحمت
 خدای بر شما باد اگر یکبار دیگر بشنید مرا پان پان بکنید پس هر یکی کار دی از
 تا وقتی دیگر که همان بگفت اصحاب قصد کردند تا بکشندش خانه از بایزد پدیدند

چنانکه چهار گوشه خانه پر بود اصحاب کارد میزدند چنان کار میزد که کسی کارد برآ
 زند چون ساعتی برآمد آن صورت خرد میشد و می شد تا بایزد بدیدند چند صغیر
 در محراب اصحاب آن حال باشی گفتند شیخ گفت بایزد اینست که می بینید آن بایزد
 بنویز اگر کسی گوید که این جوی نه بود کویم چنانکه آدم علیه السلام در ابتدا جنان بود
 که سرش بر فلک میسوز جبرئیل بر وی فرود آورد تا باره از آن کم شد جوی را و بود که
 صورتی بر سرش خرد شود عکس این هم روا باشد چنانکه طفلی در شکم مادر دوس بود
 جوی بجوانی رسد و دست من شود چنانکه جبرئیل علیه السلام بصورت بشری بر او
 متجلی شد حالت بایزد از این شیوه بوده باشد اما تا کسی بواقع انجا نرسد شرح سود
 ندارد **نقل است** که وقتی سیسی سرخ بگرفت و در وی نکرست و گفت پی
 لطیفست پس شننا آمد که ای بایزد شرم نداری که نام ما بر میوه نهی چهل روز نام
 خدای از دلش فراموش شد سوگند خوردم که تا زنده باشم بسطام بخورم **نقل است**
 که روزی نشسته بود گفت برخیزم بگذشت که من پس و قتم و بزرگ عصر ^{بشد}
 کردم دانستم که غلطی افتاد برخاستم و بطریق خراسان بدر شدم و منزلی مقام
 کردم و سوگند خوردم و گفتم از انجا برخیزم تا حق تعالی کسی بمن فرستد که مرا بمن
 نماید سه شب از روز در انجا مقام کردم روز چهارم مردی اعور را دیدم بر دانه می آمد
 جوی در وی نکه کردم اش آگاهی در وی دیدم به اشترا اشاره کردم که توقف کن

در حال پای اشترجین فرو شد آن مرد پس نکه کرد و گفت مرا بدان می آوری که چشم
فرو گرفته باز کنم و باز کرده فرو گیرم و بنظام با اهل بسطام و بایزید غرقا کنم من از
موش برفتم پس گفتم از کجای می آیی گفت از آن وقت که تو این عهد کرده من سه هزار ^{سنگ} ^{سنگ}
آمن ام انگاه گفت ای بایزید زیهار در انگاه دار و روی بر تافت و رفت و گفت
که چهل سال در مسجد مجاور بود جامه مسجد جاذ داشته و جامه طهارت جدا و چهل سال
بشت بهیج دیوار باز نهاده ای الا بدیوار مسجدی یا رباطی و گفت حق تعالی از ذن
باز خواهد بر سید و این از ذن پیش بود **نقل است** که گفت چهل سال ^{بخت}
آدمیان خوردند من نخوردم یعنی قوت من از جای دیگر بود و گفت چهل سال دین بان
دل بودم چون نکه کردم ز تار مشرکی بر میان خود دیدم و شرکش آن بود که بجز حق التفت
کردی که در دلی که شرک نماند بجز حق میشت بنود یا بجزی که دل کشش بود شرک باقی
و گفت چهل سال دین بان دل بودم چون نکه کردم بندگی و خداوندی از حق دیدم
و گفت سی سال تاهر وقت که خواهم که خدا را یاد کنم دهان و زبان خود به آب
شویر تعظیم حق را ابو موسی از او پرسید که صعب کاری درین راه چه دیدی گفت بدتی
نفس را در گاه می بردم و او میگریست چون مدد حق در رسید نفس مرا می برد و می خند
و گفت سی سال خدا را می طلبیدم چون انگاه کردم او طلب بود و من مطلوب
نقل است که در آخر کار او بجایی رسید که هر چه بر خاطر او بگذشتی در حال

پیش و ظاهر شدی و چون خدا را یاد کردی بجای بول خود از وی جدا شدی روزی
جماعتی پیش او آمدند شیخ سر فرو برد و پس بر آورد و گفت از یاد از باز دانه می طلیم
که بشما دهم که طاقت کشش آن دارید و نمی آید **نقل است** که ابوتراب را می پرسید
بود عظیم کرم رو و صاحب وحد بود ابوتراب بی او را گفته چنین که تو می ترا بایزید
می باید دید روزی می پرسید گفت کسی که هر روز صد بار بخدای بایزید بیند بایزید را
چگونه ابوتراب گفت چون تو خدا را بینی بر قدر خود بینی و چون در پیش بایزید بینی قدر
بایزید بینی در دیدن تقا و تست نه صدیق رضوانه عنه بکار مستحلی خواهد شد و همه
خالق را بکار آن سخن بر دل می رسد آمد و گفت بر خیز تا برویم هر دو می آمدند بنظام شیخ
در خانه بنود باب رفته بود ایشان بر نشد شیخ را دیدند که می آمد سبوی آب بدست
و پوستینی که در بر جوی چشم بایزید بر می رسید ابوتراب افتاد و چشم می رسید بر شیخ
بایزید افتاد در حال بلرزد و بیفتاد و جان بداد ابوتراب گفت شیخ یک نظر و بوی
شیخ گفت ای ابوتراب در نهاد این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف آن نبود
در مشاهده باین دید آن بیکبار کشف شد طاقت نداشت و فرو رفت زنان مصر را
نیز چنین افتاد که طاقت جمال یوسف نداشتند دستها را بیکبار قطع کردند که خبر ^{شد}
نقل است که یحیی بن معاذ رازی رضی الله عنه نامه نوشت به بایزید و گفت جگر
در کبی که قدحی شراب خورده و مست ازل و اید شود باین جواب نوشت که من آن نمیدانم

که اینجا مرد هست که در شبان وزی دریاها از ل و اید در می کشد و نمره هل من میزدی
زند و بجای این نوشته بود که ما را با تو سرتی هست لیکن میعاد میان من و تو هشت
در زیر سایه طوبی و قرصی با آن نامه فرستاده بود و گفت باید که شیخ آن بکار برد
که از آب زمزم سرشته ام باین پنجواب داد و آن سرتی یاد کرد و گفت اینجا که یاد
او باشد هم هشتست و هم طوبی و ما آن قرص بکار نبردیم از آنکه فرموده بودی
که از آب زمزم سرشته ام اما نگفته بودی که از کدام تخم گشته ام بجای جواب این بشنید
اشتیاق شیخ بروی غالب شد بر زبان شیخ رفت نماز خفتن اینجا رسید گفت بخوانم تا از ^{حمت}
شیخ دهم تا با ما که شنیدم که شیخ در آن کوستان عباده مشغولست بکوستان
رفت و شیخ را دیدم تا با ما که بر سر انگشت پای ایشان ده بود من در حال او عجب داشتم
و کوشش کردم همه شب در کار بود و در گفت و گوی بود از دست جواب صبح برآمد
بر زبان شیخ گذشت که اعوذ بک ان اسئلك هذا المقام پس بجای پیش رفت و سلام
کرد و از آن واقعه شبانه پرسید شیخ گفت بیست و اند مقام بر ما شمرند گفتیم از
همه هیچ نخواهم که این همه مقام مجابست بجای مبتدی بود و باین ید منتی بجای گفت
ای شیخ چرا معرفت نخواسته که او ملک الملوك است و گفته است هر چه خواهی بخواه
باین نفس بزد و گفت خاموش باش ای بجای که مرا بخود فیض می آید که او را بداند که
من هرگز نخواهم که او را جز او بداند جایی که معرفت او بود من در میان چه کار ام

خود خواست او آیت ای بجای که جز او کسی دیگر او را نشناسد بجای گفت بحق عن خدا
که از فتوحی که ترا دوش بوده است مرا نصیب دهی شیخ گفت اگر صفوة آدم و نوح
جبرئیل و خلقت ابرهیم و شوق موسی و طهارت عیسی و محبت محمد صلی الله علیه و سلم
بود هفت هزار که راضی نشوی و ما وای آن طلبی که ما وای این او را کارهاست
صاحب امت باشی و سر هیچ فرو میار که هر چه فرو داری باین محبوب شوی و احدی
حصیری پیش شیخ فرستاد که شب بروی نماز میکنی شیخ گفت من عباداة آسمانیان
و زمینیان جمع کردم و در بالش نهادم آنرا و زیر سر کوفتم **فلسفست**
که ذوالنون مصلایی پیش شیخ فرستاد شیخ باز فرستاد که مرا مصلی بجه کار آید مرا
مسندی بکارست و بفرست تا بروی تکیه کنم یعنی کار از نماز در گذشت و بهنایت رسید
چون آن بشنید ذوالنون مسندی بکلف فرمود و پیش شیخ فرستاد شیخ هم باز فرستاد
که شیخ در آن وقت گذاخته بود و پوین و استخوانی مانده بود گفت آنرا که لطف و کرم
او تکیه که بود بیا لش مخلوق نازد و بزان یارش نبود **فلسفست** که گفت
شبی در صحرای بودم سر بر خرقه کشیدم احلام افتاد و بغایت سرد بود خواستم که غسل
کنم نفس کا هلی کرد و گفت صبر کن تا روز شود و آفتاب بر آید و آنگاه غسل کن چون
کا هلی بفریدم داشتم که نماز با فضلخواهد افتاد همچنان با خرقه بخشکتم و غسل
کردم و همچنان در میان خرقه می بودم و خرقه پسته بود آنگاه که هوا گرم شد و همه زمستان

درین بخش بداشتم تادوز بودنی که هفتاد بار بهوش شدنی و باز خود آمدنی
 جزای کاهلی او **نقلست** که شیخ شبی که در آن جوانی از بزرگ
 زادگان بسطام بر بطی میزد جوان بشیخ رسید گفت لا حول ولا قوة الا بالله
 جوان بر بط بر شیخ زد و سر بایزد و بر بط هر دو بشکست شیخ بزویه آمد علی الصبح
 بهای بر بط باطبی ملوانش آن جوان فرستاد و عذرخواست و گفت اورا بگویم که با
 میگوید دوش آن بر بط بر ما بشکستی این قراضه بستان و دیگری بخور و ازین حلوا بخور
 تا عضة شکست و تلخی از دلت بروذ جوان جوان آن بدید بیامد و در پای شیخ افتاد
 و تقیه کرد و بسیار بگریست و چند جوان دیگر با او موافقت کردند بیک خلق شیخ
نقلست که روزی میرفت با اصحاب خود در تنگایی در راه سکی می‌آید
 شیخ بازگشت و راه بر سک ایشار کرد بطریق انکار بر خاطر پییدی رفت که حق تعالی
 آدمی بس مکرم گردانید است و شیخ سلطان العارفين است با این همه پایگاه و جمعی می‌روند
 صادق شکی را برایشان اختیار کند این حکونه شاید شیخ گفت ای عزیزان سک بزبان
 حال به بایزد گفت که در سبق السبق از من چه تقصیر و از تو چه توفیر آمد که پوستین
 سکی در من پوشیدند و خلعت سلطان العارفين با این همه پایگاه و جمعی می‌روند در
 نواکنند این اندیشه درس ما آمد راه بروی ایشار کردیم **نقلست**
 که روزی میرفت سکی با او هم راه شد شیخ ارفو دامن در کشید سک گفت اگر خشک می‌آید

داخل نیست و اگر تو بهفت آب و خاکی میان ما صلح می اندازد اما اگر تو دامن بخور
 باز دینی اگر بهفت دریا غسل کنی پاک نشوی باینید گفت تو پلیدی ظاهر داری
 و من پلیدی باطن یا تا هر دو جمع کنیم تا سبب جمعیت باشد که میان ما پاکی بریزند
 سک گفت تو هم راهی من و بنازی من سرانجامی که من سرد و دخلم و تو مبتول
 هر که بمن رسد سبکی بر پهلوی من زند و هر که بقودسد گوید السلام علیک یا سلیمان
 العارفين و من هرگز استخوان از بهر فرزند نهند ام و تو ختی کدام داری یا یزید
 گفت همراهی سکی را بشایم ^{می} هم لرزید و لایزال را چون شایر سبحان آن خدایی که
 بهترین خلق را بکمترین پرورش دهد و گفت سکی در من آمد و انطاعت نمود
 شنیدم گفتم بیازار شوم و زناری غم و بر میان بندم زناری آویخته بود گفتم بیک
 درم بخوم بر سیدم که بچند گفت هزار دینار سرد ریش افکندم هاتنی آواز داد که
 تو ندانسته که زناری که بر میان جوان قوی بندد هزار دینار گستر دهند گفت دلم خوش
 شد داشتم که حق تعالی اعنایقی است در حق من **نقلست** که زاهدی بنوخار
 حمله بنوخار بسطام صاحب طبع و صاحب قبول و از حلقه باینید خالی بنوخی روی
 گفت ای شیخ سی سال است تا صایم الدهر و قائم اللیل ام و خود را ازین علم که تو میگوئی
 اثری نمی یابم و صدیق تو میگویم و دوست می دارم شیخ گفت اگر سیصد سال بروز
 بروی با منی و شب نماز کنی یکدزد بوی این حدیث نیابی گفت جی گفت از برای آنکه تو

بنفس خود گفت و ای بیست گفت هست بر من که بگویم اما تو قبول نکنی گفت قبول
 کن که سالهاست تا طالبام شیخ گفت این ساعت برو مویس و محاسن باز کن و این
 جامه که داری پرو کن و ایناری از کلیم بر میان بند و بر سر آن محلت که ترا هستی
 شناسند بنشین و تو بر پوجو کن و پیش خود بنه و کوزه کا ترا جمع کن و بگوئی که هر یکی
 که سیلی مرا میزند بگوئی می دم و هر که دو سیلی میزند دو جوی می دم و در شهر میگرد
 تا کنی دکان سیلی بر گردنت میزنند که علاج تو اینست مرد گفت سبحان الله لا اله الا
 الله شیخ گفت اگر کافری این کلمه بگوید مؤمن شود و تو بدین کلمه مشرک شدی
 گفت چرا گفت از آنکه تو خود را بر رکت شمردی از آنکه این توان کرد تو بزرگی نفس
 خود را این کلمه گفتی نه تعظیم حق را مرد گفت من این نتوانم کرد دیگری با فرمای
 شیخ گفت علاج تو اینست و من گفتم که تو کنی **فقلست** که شاکر شقیق
 بلخی رحمه الله علیه عزم حج افنا شد شقیق گفت ببسطام گذر کن و بایزد در یاب و زیارت
 کن مرید جو با بخدمت بایزد رسید شیخ پرسید که تو مرید کیستی گفت مرید شیخ
 بلخی ام گفت او چه گوید گفت او از خلق فارغ شده است و بر حکم توکل نشسته است
 و میگویی که اگر آسمان و زمین روین و آهنین بشود که از آسمان بار د و نه از زمین روید
 و خلق عالم همه عیال من باشند من از تو کل خود بر نگردم باین بد گفت اینست صعب کافری
 اینست صعب مشرکی که اوست اگر باین بد کلامی شود بشهر آن مشرک بنزد جو با باز کردی

او را بگوئی که خدای بد و کرده نادان از مالش بگو جو با که سینه شوی از هم جینی روان است
 و باز نامه تو کل یکسوی نه تا از شوی تو آن شهر و ولایت بر زمین فرود نشود آن مرد از
 در شقی آن سخن باز گشت و پیش شقیق رفت شقیق گفت زود باز گشتی گفت تو گفته بودی
 که بن یار د باین در و رفتم و جین و جین رفت و حکایت باز گفت شقیق عیب آن سخن
 در خود بدید که چنین گفتند که چهار صد و هشتاد و یک داشت و مردی بهایت بود لیکن پند
 بر کار نداشت شقیق گفت تو گفتی که اگر او جانست تو جوی گفت نه گفت باز
 کرد و باز پرس مرید باز گشت و پیش باین بد آمد شیخ گفت باز آیدی گفت مرا فرستاده
 تا پرسم که اگر او جانست تو جوی گفت این نادانی دیگر پرس گفت اگر من گویم جو با
 تو ندانی گفت شیخ بر جای نویسن تا روزگار من ضایع نشود باین بد گفت بنویس بسم الله الرحمن
 الرحیم باین بد اینست و کاغذ در پیچید و بد و داد بهینه باین بد بد نیست تا بدان حد
 که پرسید که او چگونه است تو کل از دنیا اخلاص که این همه صفت خلقت مخلف تو با خلاص
 الله می باید نه بتوکل عملی شدن و مرید رفت شقیق چهار شده بود و اجلس نزد مرید
 انتظار جواب باین بد میکرد ناگاه مرید پرسید و آن کاغذ بوی داد شقیق جو با آن کاغذ را
 کرد گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله مسلمانی پاک شد از عیب
 و پنداشت خویش و از آن تو به کرد و جان بداد **فقلست** که هزار مرید با احمد
 خضره به پیش باین بد آمدند چنانکه هر هزار بر آب میرفتند و در هوای پریشانند احمد گفت

هر که از شما طاقت مشاهده باین دیدارید بیاید و اگر ندانید بیرون باشید تا ما در
 رویه و او را زیارت کنیم هر حق از در ز فشد و هر یکی را عصای بوز در دهلیں بپردازد
 که آنرا بیت العصا خوانند یکی از ایشان گفت سر طاقت دیدار او نیست من در دهلیں
 عصاها را آنکه دارم چون جمع پیش باین دیدار فرستد شیخ گفت آنکه بهتر ثبات در آید پس
 او را در آوردند باین دیدار گفت احمد را تا کی از سیاحت کرد عالم کشتن احمد گفت آب
 چون بجای باشد منغیث شود شیخ گفت چرا دریا نباشی تا متغیر نشوی و لاییش نه
 پذیری پس باین دیدار سخن آمد احمد گفت فرد تر آیی که ما فهم نمی کنیم شیخ فرمود ترا آمد
 و باز گفت فرد تر آیی همچنین تا هفت بار تا سخن باین دیدار فهم کردند چون باین دیدار
 شد احمد گفت یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوی تو بر در کرده گفت آری با ما عهد کرده
 بود که کرد بسطام نکند اکنون یکی را فوسه کرد تا خوف در افتاد و شرط دزدان آشت
 که دزدان را بر درگاه پادشاهان بردار کنند و یکی از شیخ پرسید که ما پیش تو جایی بیایم
 مانند مرد وزن ایشان کیانند گفت ایشان فریشتگانند که از علوم سؤال میکنند و من
 جواب می دهم **تقلست** که گفت شبی بخواب دیدم که فریشتگان آسمان اول
 پیش او آمدند گفتند بر خیز تا خدا بر یا ذکنی گفتیم مرا زبان ذکر او نیست و فریشتگان
 آسمان دوم آمدند و همین گفتند همان جواب دادم تا فریشتگان هفت آسمان بیامند و
 جواب دادم گفتند پس زبان ذکر او کی داری گفتیم آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ قرار

گیرند و اهل بهشت در بهشت روند و قیامت بگذرد باین دیدار کرد عرش خدای بگرد و گوید
 الله الله و گفت شبی خانه من رویشان گشت گفتیم آن شیطانی مرغ از ان عزیز ترم و بلند
 مدت تر که ترا بر من طمع افتد و اگر از تن دیگری بگذر تا از سرای خدمت بر آید گرامت
 رسم **تقلست** که شبی در وقت عبادت عینی باقت خادم را گفت بیکر ناچیز است در
 خانه آنکه کرد خوشه انکور یافت گفت بکسی هدیه که خانه ما در کان بقالان نداشتند باید
 و قش خوش شد **تقلست** که شیخ را مسایه کبر بود و کودکی شیر خوان داشت
 و همه شب میکشید از تار یکی که چراغی نداشت شیخ چراغ بر داشتی و بخانه ایشان برد
 تا کودک خاموش شدی چون کسی از سخن باز آمد مادر فرزند ان شفقت شیخ باز
 کبر بیامد و مسلمان شد **تقلست** که کبری را گفتند در عهد باین که مسلمان
 شو گفت آن مسلمان اینست که باین بد میکند من نتوانم و اگر اینست که شما میکنید برین
 هیچ آرزو ندارم **تقلست** که در مسجد نشسته بود ناگاه بر خیزد تا با استقبال دوستی
 از دوستان خدای رویم چون به دروازه رسیدیم ابرهیم هم وی را رضوان الله عنه بردار
 کوشی نشسته و بی آمد باین بد گفت در دلم ندانم که بر خیزم و او را استقبال کنم و به شیخ
 آرا ابرهیم گفت آن شفاعت اقلین و آخرین بتی دهند هنوز مشتی خاک باشد باین دیدار
 سخن او خوش آمد چون وقت سفر شد طعامی خوش آوردند ابرهیم با خود گفت شیخ
 خورشهای چنین خوش خورد باین دیدار معنی بد است چون از طعام فارغ شدند شیخ

دست ابرهیم یکی و یکبار برد و دست بر دیواری زد دردی کشاده شد و دریایی
 بی نهایت ظاهر شد گفت بیا تا در بر دیواری ابرهیم بر سینه گفت مرا این مقام
 نیست پس بایزد گفت آن جوی که از صحرای آورده و ناله بخته و دریا نه نهاده آن
 جوی بود که چهار پایان خورده بودند و انداخته و بخش شده و ناله بخته و پیچیده
 چون احتیاط کرد همچنان بود ابرهیم توبه کرد و مستغفر شد **نقلست** کیکی
 بایزد را گفت من در طبرستان بخار از فلاکس بودم ترا دیدم که دست در دست
 گرفته بودی چون نماز بخار کردی ترا دیدم که در هوا بر فتنی شیخ گفت راست گفته
نقلست که جماعتی پیش شیخ آمدند و از هم قطعاتی بردند و گفتند دعا کن تا حق
 تعالی باران فرستد شیخ سر بر آورد و بر آورد و گفت بروید و ناله بخته و یکبار
 باران آمد در حال باران باریدن گرفت چنانکه یکشنبه روز بانه داشت **نقلست**
 که شیخ روزی پای مرا از کوه بود میزدی هم پای فرو کرد شیخ پای بر کشید برید خند
 خواست که پای در کشد نتوانست همچنان بماند تا آخری و آن از آن بود که پنداشت که
 پای فرو کرد شیخ همچو دیگران باشد **نقلست** که یکبار شیخ پای فرو کرد و بخند
 داشتندی بر خاست تا برود پای زین پای شیخ نهاد گفتند ای نادان چرا چنین کردی گفت
 چه میگوید طامای درویشی بسته است بعد از آن در پای داشتند خورده افتاد و چنین
 گویند که بچندین فرزند آن این علت سرایت کرد یکی از بزرگانی پرسید که چونست کیکی

کلاه کرد عقوبت او بدیگری سرایت کند چون مردی سخت اندان بود تیر او دور تر شود
نقلست که منگری به امتحان پیش شیخ آمد گفت فلان مسئله بر من کشف
 کرد آن شیخ آن انکار در روی بدید گفت فلان کوه غاری است در آن غاری یکی از دوستان
 ماست از وی سوال کن تا کشف کرد اند بر خاست و بدان غار شد از دایمی دید عظیم
 سمنا که جوی آن بدید پهلوش شد و جامه بخش کرد و پنجه خود را از آنجا پهلوش انداخت
 و گفت در اینجا بگذشت و هم چنان با خدمت آمد و در پایش افتاد و توبه کرد شیخ گفت
 سبحان الله تو گفتی نگاه نمی توانی داشت از هیبت مخلوقی در هیبت خالق چگونه گذشت
 نگاه داری که با نگر آمدی که مرا فلان سخن کشف کن **نقلست** که قرآنی را انگار
 عظیم بود در حق شیخ که کارها عظیمی دید و آن پاره محرم گفت این معالمتها و
 ریاضتها که او می کشد من هم می کشم و او سخن میگوید که مادران بیکانه ایم شیخ را
 از آن آگاهی بود روزی قصد شیخ کرد شیخ نفسی بدان قرائت کرد قیاسه روز
 از دست در افتاد و خود را بخش کرد چون باز آمد غسلی کرد و پیش شیخ آمد و بعد از
 باز ایستاد و توبه کرد شیخ گفت ندانستی که با پیلان بر خوان تهنند **نقلست**
 که شیخ ابو سعید بخاری پیش بایزید آمد و خواست تا امتحانی کند شیخ او را بریدی
 حواله کرد نام او سعید را می گفت پیش او رو کرد و لایت کرامت با قیاسه بدو داده
 چون سعید بخار رفت راعی را دید که در صحرای نماز میکرد و کوفه کان شبانی کوفته اندان

او میگوید وند چون از نماز فارغ شد گفت چه خواهی گفت نام کرم و انکود را می جوئی
 داشت بد و نیمه کرد یک نیمه بطرف خود و بر دیگر نیمه بطرف او در حال انکود
 بار آورد طرف را می سفید بود و طرف سعید سیاه بود گفت چرا طرف تو سفید است
 و از آن من سیاه را می گفت از آنکه من از سر بقیع خواستم و تو از راه امتحان خواستی
 که در آن هر چیزی لایق حال او خواهد بود بعد از آن کلیم بسعید معبودانی داد و گفت
 نگاه دار چون بسعید میخ شد در غرقاب از وی غایب شد چون بسطام آمد آن کلیم
 بار را می بود **فقلست** که از بایزید پرسیدند که پرس تو که بود گفت پرس زنی که
 در غلباء شوق و توحید بودم چنانکه موسی را کج بود بصحرای قم بی خود پرنی را
 با انبانی آورد در رسید گفت این انبان آورد با من بر یکس و من جان بودم که خود را می
 توانستم بر پیشری اشاره کردم بیا مذ و انبان بر پشت او نهادم و پرنی را گفتم که چون
 بشن روی جگویی و گرا دیم که نخواستم که دانند که من که ام که گفتم گرا دیم ظالمی رعنا
 دیدم پس شیخ گفت هان جگویی پس زن گفت شیری مکلف است یا نه گفتم نه گفت
 آنرا که خدای تکلیف نکرده است تو تکلیف کردی ظالم نباشی گفتم باشم و با این همه نخوا
 که اهل شهر را این بدانند که شن ترا مطیع است و تو صاحب کراماتی این رعنا می بود
 گفتم بلی تو به کردم و از اعلی اسفل آمدم این سخن پرس بود بعد از آن جان شد که چون
 آتی یا کراماتی روی بدو آوردی از حق تعالی صدیق آن خواستی پس در حال نوری

زرد بدید آمدی بخطی سبز بران بنشسته که لا اله الا الله محمد رسول الله نوح بنی الله
 ابرهیم خلیل الله موسی کلیم الله عیسی روح الله بذین پنج کوا که است بذین فنی تاجان شد
 که کوا بکار نیامد احمد حضریه گفت حق تعالی را بخواب دیدم فرمود که جمله مردان
 از من میطلبند آنچه میطلبند مگر بایزید که مرا میطلبند **فقلست** که شیخ
 بلخی و ابو تراب محشی پیش شیخ آمدند شیخ فرمود تا طعمای او رهند و یکی از مردان
 شیخ خدمت میکرد و ایستاده بود بو تراب گفت موافقت کن گفت روم دارم گفت
 بخور و ثواب یکماه بهستان گفت نتوان کشاد بایزید گفت بگذر که او مرد و حضرت است
 پس مدتی بر نیامد که او را بد زدی بگریخت و هر دو دستش جدا کردند **فقلست**
 که شیخ بگریزد رجاء مع عصا بنی من و برده بود بیغناد و بن عصای پیری آمد آن پسر و
 شد و عصبانیت داشت شیخ بچانه او رفت از وی حلالی بخواست گفت پشت دو تا کردی
 در کمر من عصا **فقلست** که شخصی روزی بیا مذ بخد مت شیخ و از حیا مساله
 پرسید شیخ جواب داد گفت انکس آب شد آن شخص بکذاخت مریدی از در در آمد
 آبی برزد وید ایستاده گفت یا شیخ این چیست شیخ گفت یکی از درد را مذ و سوالی از
 کرد و من جواب دادم طاقت نداشت چنین آب زرد شد از شرم **فقلست**
 که شیخ گفت یکبار بدجله رسیدم دجله لب بهم آورد گفتم بدین غره نشو که مرا بینم دانک
 بگذراند و من سی سال عمر خویش می بینم نیم دانک بزبان نیارم مرا که یومی بداند که

نقلست که گفت خواستم تا از حق تعالی ثبوت زنا از من دفع کند پس گفتم
 روان بود این بیغما صلی الله علیه وسلم آن تکلیف کرد تا پیش من چه زنی بود وجه دیواری
نقلست که شیخ در پس امامی نماز میکرد پس امام گفت یا شیخ تو کسی نمیکوی و
 چیزی از کسی میخواهی از کجا میخواهی شیخ گفت صبر کن تا نماز قضا کنم گفت چرا گفت از کسی
 که روزی دهند را نذر و انبوه که گذارند و یکبار یکی در مسجدی بینم که نماز میکرد
 گفت اگر می پنداری که این نماز سبب رسیدن بخدای تعالی غلط میکنی که نه پنداشت
 نه مواصفت اگر نماز نکنی کافر باشی و اگر زن بجسم اعتقاد بوی نمکری مشرک باشی
نقلست که گفت کس باشد که زیارت ما آید و ثم آن لعنت بود و کس باشد که پا
 و فایده آن رحمت بود گفتند چگونه گفت یکی بیاید و حالتی بر من غلبه بود در آن حالت
 با خود نباشم مرا غیبت کند ثم آن لعنت بود و دیگری بیاید و حق با من غالب باید
 مرا معذور دارد ثم آن رحمت باشد و گفت میخواهم که در وقت قیامت برخاسته
 تا من خیمه خود بطرف دوزخ زدمی چون دوزخ مرا ببیند پست شود تا من سبب آن
 خلق باشم حاضر اصم میدان گفت هر که را از شمار روز قیامت شفیع در اهل دوزخ
 او از میدان من نیست این سخن باین زد گفت باین زد گفت من میگویم میدان من آنست
 که بر کسان دوزخ بايستد و هر که را بد دوزخ برند دست بگیرد و بهشت فرستد و بجای او
 خود بد دوزخ رود گفتند چرا باین فضل که حق با تو کرده است خلق را بخدای بخوانی

این است باین حدیث که بفرموده است

گفت کسی را که او بند کرد باین بیجواب تو اند که برده از دین یکی پیش باین رفت او را
 دید پس بگریه و فکرت فرو برده بود چون من برآورد گفتم ای شیخ چه کردی گفت سر
 بفنا خود فرو بردم و بقای حق برآوردم بگر و خطیب بر منبر این آیت برخاست
 ما قد روالله حق قدر جنیدان من بر منبر زد که بهوش شد چون بهوش باز آمد
 گفت چون این دانستی این گدای دروغ زن را کجای آوردی تا دعوی معرفت تو
 کند من دید شیخ را دید میل زد گفت یا شیخ این حرکت تو اربعیت شیخ گفت بیال
 در راه صدق قدم باین زد و خاك مزابل محاسن باید رفت و سر برانوی اندوز
 باین نهاد تا محترک مردان بدانی بگذرد و روز که از پس شخته بر خاستی میخواهی که برآی
 مردان واقف شوی **نقلست** که قتی لشکر اسلام در روم ضعیف شدن
 بودند و نزدیک بود که شکسته شوند از کفار آوازی شنیدند که یا باین در باب
 در حال از جانب خراسان آتشی برآمد چنانکه هرایی در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام
 ظفر یافت **نقلست** که مریدی پیش شیخ آمد و شیخ من فرموده بود چون پس
 برآورد آن مرد گفت کجا بودی گفت بجزیره آن مرد گفت من این ساعت بجزیره بودم
 و توان دیدم شیخ گفت راست میگوئی اما من درون پرده بودم و تو پیش من و من و نیا
 در و نیا را نه بیند **نقلست** هر که قرآن بخواند و بن خازه مسلمانان حاضر نشود و
 عبادت همادان نشود و بیایا برانه پرسد و دعوی این حدیث کند بداند که مدعی است

یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با تو سخن گویم شیخ گفت سی سال است تا از حق تعالی
صافی میجویم هنوز نیافته ام بیک ساعت از برای تو دل صافی از کجا آرم **و گفت** خلق
بندارند که راه بخدای روشن تر از آفتاب است و من چندین سال است تا از وی میجویم که مقدّم
سر سوزنی ازین راه بر من کناده گرداند و نمیشود **نقلست** که آن روز که برای
بوی سبزی گفتن آلهی نان فرستادی نان خودش می باید بلای بی فرست تا نان بخورش
کم روزی بومویی از شیخ پرسید که با مبادت جوشت گفت سرانه با مبادست و نه
شبانگاه **و گفت** در سینه ما آواز داند که ای باین دیدن این ما را از طاعت
مقبول و خدمت پسندیدن پر است اگر ما را خواهی چیزی بیار که ما را بنویسم خدمت خدا
آن چه بود که ترا بنویسم گفت بکار کی و عجز و نیاز و خواری و شکستگی **و گفت** بعضی اند
عشق باریدن بوز و زمین پر شدن چنانکه پای مرد بگلزار فرود شود بعشق فرو میزند
از نماز جز ایستادگی تواند دیدم آنچه مراست از فضل و استیلا از فعل من پس گفت بجهت
و کسب هیچ حاصل توان کرد و این حدیث که مراست پیش از هر دو کون است لیکن بند
نیک بخت آن بود که میروند ناکام پای او بکنجی فرورود و توانگر گردد **و گفت** هر چه
که در ارادت آمد مرا فروتن بایست آمد و برای با وی سخن گفت **نقلست**
که چون در صفات حق سخن گفتن شادمان و ساکن بودی و در ذات او سخن گفتن از جای
بر فقی و در جنبش آمدنی گفتی آن آمد و بس آمد **نقلست** که شیخ مردی را دید

که میگفت عجب دارم از کسی که او را داند و طاعت کند یعنی عجب بود که بر جای بماند
نقلست که شیخ گفت اقل بار که بخانه رفتم خانه دیدم دوم بار که بخانه رفتم
خداوند خانه دیدم و سوم بار که خانه و نه خداوند خانه دیدم یعنی چنان در حق کم شد
که هیچ نمی دانستم اگر میدیدم حق میدیدم و دلیل برین سخن آنست که یکی بدو رخا
باین بد شد و آواز داد شیخ گفت که مطلبی گفت باین بد را گفت در خانه جن خدای
نیست و بکار دیگر یکی بدو خانه آورد شیخ گفت که مطلبی گفت باین بد را گفت
بچاره باین دید سی سال است تا من باین بد را مطلبی نام و نشان نمی یابم این سخن
با ذوالنون گفتند گفت خدای برادر من باین بد را بیامرزاد که با جماعتی که در خدای کم شده
کم شده است **نقلست** که باین بد را گفتند از مجاهد خود ما را چیزی بگوی
گفت اگر بن رکت کویر طاقت ندارید اما از کتب بگوی روزی نفس را کاری فرمود
حرفی کرد یعنی فرمان برد یکسال آب ندادم گفتن یا بن در طاعت ده یاد در نشانی جان
و گفت چگونه می دوی که حجاب او حقیقت یعنی تا او می داند که حقیقت حجابیت او
می باید که نداند و دانش او نیز نماند تا کشف حقیقی بود و در استعراض و استغراق
چنان بود که مریدی داشت که بیست سال بود تا از وی جدا نشد بود هر روز که شیخ او را
خواندی گفتی ای پس نام تو چیست روزی مرید گفت ای شیخ مرا افسوس بیکمی
بیست سال است تا در خدمت تو می باشم و هر روز نام من می بری شیخ گفت ای پسرا

نمیکند لیکن نام او آمدن است و همه نامها از دل من برده و نام تو یا ذی کرم و باز فواید
 میکنم **نقلست** که از او پرسیدند که این درجه بجه یا فنی و بدین مقام بجه رسید
 گفت شبی در کوذکی از بسطام پس و آن آدم ماهتاب می تافت جهان آرمیدن و حضرت
 دیدم که هشتاد هزار عالم در جنب آن دره بخودی سوزی در من اماند و حلقه عظیم
 بر من غالب شد گفتم خداوندادرگاه می بدین عظیمی و جنین خالی و کارگاهی بدین
 و جنین پنهانی هائقی او از داذ که درگاه خالی نه از انست که کسی نمی آید از انست که ما
 نمیخواهیم که هر ناشسته رویی شایسته این درگاه نیست نیت کردم که جمله خلایق را
 بخوانم باز خاطری در آمد که مقام شفاعت محمد راست صلی الله علیه و سلم ادب نگا
 داشتم خطابی شنیدم که بدین یک ادب که نگاه داشته نامت بلند کرد ایندم جهانکه
 تا قیامت گویند سلطان العارفين بايزيد در پیش امام ابو نصر فثیری رضی الله عنه
 گفت باین دید جنین حکایت فرموده است که من دوش خواستم که از کرم ربوبیت در
 خواهر تاذیل غفران بر جای خلق اقلین و آخرین بود لیکن شرم داشتم که بدین
 قد رجاحت بحضور کم مراجعت کنم و شفاعت که مقام صاحب شریعت در حضرت
 خویش آدم ادب نگاه داشتم فثیری گفت بهذا الهمة نال ما نال باین دید بدین
 بلند در اوج شرف پس و از رسید است **نقلست** که گفت در همه عمر خویش
 می باید که یک نماز کنم که حضرت او شاید و نکردم شیخ از نماز خفتن تا وقت صبح چهار رکعت

نماز میکنم از دم هر بار یکی که فارغ شد می گفتمی به ازین باید نزد یک بود که صبح بدید
 و توبیا و مردم و گفتم الهی من جهد کردم که در خور تو بود اما بنزد در خور باین یک
 اکنون تو ای نماز ان بسیارند باین بدرا یکی از ایشان یکی **نقلست** بعد از ریاضت چهل
 سال شبیه حجاب برداشته زاری کردم که مرا هم دهی خطاب آمد که با کون که توداری
 و پوستینی ترا بار نیست کوزه و پوستین بپنداختم نه ای شنیدم که یا باین دید باین مد
 بگوئی که بعد از چهل سال مجاهد و ریاضات با کون شکسته و پوستینی پان پان تا این
 بار نیافتم شما که خدین علایق بخود باز بسته اید و طریقت را دانه دام هوای نفس شما
 کلاه و عاشار که هرگز باریاید **نقلست** که کسی کوش میداشتم وقت سجده می تاجه
 خواهد یکبار گفت الله و بیفناد و خون از وی روان شد گفتند این چه حال بود گفت
 ندا آمد که تو کیستی که حدیث ماکوی **نقلست** که شبی بر سر انکشتان پای ایستاده
 بود از نماز خفتن تا نماز صبح خادم آن حال مشاهده میکرد و خون از چشم شیخ بر خاک
 میریخت خادم در تعجب بماند با مداذ از شیخ پرسید که آن چه حال بود ما را از ان بصد
 کن شیخ گفت اول قدم که رفتم بر عرش رسیدم عرش را دیدم چون کی لب آلوده و
 شکم تپید گفتم ای عرش بتو نشان نمی دهند که الرحمن علی العرش استوی بیاناچه داری
 عرش گفت چه جای این حدیث ما را این بدل تو نشان می دهند که انا عند المنکسر
 قلوبهم اگر آسمانها از زمین میچونید و اگر زمینها از آسمانها میچونید و اگر

جوابست از پیر مطلبه و اگر هست از جوان می طلبد و اگر خراباتی است از زاهد می
 طلبد و اگر زاهد است از خراباتی مطلبه **گفت** چون بمقام قرب رسیدم کفشد بخواب
 گفتم مرخواست نیست هم ترا از بهر ما بخواب گفتم ترا خواهم و بس کفشد تا وجود باز یابد
 ذن می ماند این خواست محالست دع نفسک و تعال گفتم بی زلت باز نتوانم کشت
 کساختن خواهم که کفشد بگوئی گفتم بر همه غلایق رحمت کن کفشد باز نکند باز نکند
 هیچ آفرین را که او را شفیعی بود و حق را بر ایشان بسپار نیکنخواه ترا بخود دیدم پس
 خاموش شدم بعد از آن گفتم بر ابلیس رحمت کن کفشد کساختن کردی بر و که او از
 آتش است آتش را آتش باید تو جهل آن کن که تا خود را بر آن نیاری که سزای آتش
 شوی که طاقت نداری **فلسفست** که گفت حق تعالی مراد و هزار مقام در پیش
 خود حاضر کرد و در هر مقامی مملکتی بر من عرضه کرد من قبول نکردم با آخر مرا
 یا باین بدجه میخوای گفتم آنکه هیچ نخواهم چون کسی از وی دعایی خواست پی گفتم
 خداوند خلق تواند و تو خالق ایشان من در میان کیستم که میان تو و خلق تو واسطه
 باشم باز بخود گفتم اود اناه اسرارست مرا با این فضولی جکار یکی پیش شیخ آمد و گفت
 مرا چیزی آموز که سبب رستگاری من بود گفت د و خوف یاد کن از علم چند نیست
 پس که بدانی که خدای بر تو مطلع است و هر چه که میکنی می بیند و بدانی که خداوند از
 علم تو بی نیازست بگو و شیخ میرفت و جوابی قدم بر قدم شیخ نمی نهاد و میگفت قدم

بر قدم شیخ چنین نهاد و پوستینی در بر شیخ بود و گفت یا شیخ پاره ازین پوستین بمن ده تا بر
 تو بمن رسد شیخ گفت اگر پوست باین دیدد رخود کشتی سوزی ندارد تا عمل این یکدیگر و یکدیگر
 شوریده دید که میگفت الهی ر من نکر شیخ گفت از سر غیره و غلباب وجد که بگو سرو
 رویی داری که در تو نکرده گفت ای شیخ آن نظر برای آن میخواهم تا سر و روی من شود
 شیخ را عظیم و خوش آمد و گفت راست گفتی **فلسفست** که شیخ بگو و زبخی حقیقت
 میگفت و لب خورش می میزد و می گفت هم شراب خواره ام و هم شراب و هم ساقی **فلسفست**
 که گفت هفتاد زنار از میان بکشادم یکی با ندهر چند که عهد کردم که کشاده شود نمی
 شد زاری کردم و گفتم الهی قوت ده تا این نیز بکشاید آواز آمد که همه زنارها کشادی
 این یکی کشادن کار تو نیست و گفت همه دستها در حق بگو فتم آخر تا بدست بلا نکوفتم
 نکشاند و همه زبانها بار خواستم تا بپایان اند و خواستم بار ندانند و همه قدمها بر راه او
 بر فتم تا بقدم دل نه فتم بمنزل عزت رسیدم **گفت** سی سال بود تا من می گفتم
 چنین کن و چنین ده چون بقدم اول معرفت رسیدم گفتم الهی تو مرا باش و هر چه
 خواهی کن **گفت** یکبار بدرگاه او مناجاه کردم و گفتم کیف الوصول الیک ندا
 شنیدم که ای باین بد طلق نفسک ثلاثا قل الله تحت خود را سه طلاق ده و آنکه حد
 ما کن و گفت خدایا سی سال یاد میکردم چون خاموش شدم بگوستم حجاب من ذکر
 من بود **گفت** اگر حق تعالی از من حساب هفتاد ساله خواهد من از وی حساب

هفتاد هزار ساله خواهم از برای آنکه هفتاد هزار سال است تا الت بر بکم گفته است
 و جمله را در شور آورده از برای گفتن و جمله شورها که در آسمان و زمین است از شوق
 الت بر بکم است پس گفت بعد از آن خطاب آید که جواب شنو روز شمار هفت لک
 ذره دق که اینهمه و بهی دق دیداری دهیم که میرانیک حساب هفتاد هزار ساله و حاصل
 و باقی در کثرت بنیم **و گفت** اک هشت بهشت را در کلبه ماکشاید و ولایت هر دق
 با فطاع ما دهند هنوز بدان یک آه که در محکامه بر یاد شوق او از میان جان ما بر آید
 دهیم بلکه یک نفس که بدر او براریم با ملک هشتاد هزار عالم برابر کنیم **و گفت**
 اگر فردا در بهشت دیدار نماید چند آن نوحه و زاری کنم که اهل هفت دوزخ از نوحه و زاری
 من عذاب خویش فراموش کنند **و گفت** کسانی که پیش از ما بوده اند هر یک بجزی فرو آمده اند
 ما بهیج فرو نمی آیم و یکبارگی خود را فدای او کردیم و خود را از برای خود نخواهیم که یک
 صفات ما بصرا آید هفت آسمان و زمین در هفتاد **و گفت** او خواست که ما را بینه و ما
 نخو استیم که او را بینیم یعنی بند را خواست بود **و گفت** چهل سال روی بخلق آوردم و ایشان
 بحق خواندم کسی مرا اجابت نکرد روی از ایشان بگردانیدم چون بحضرت عترت رفتم همه را پیش
 از خود نهادیدم یعنی عنایت حق در حق خلق پیش از عنایت خود دیدم آنچه من میخواستم
 حق تعالی بیک عنایه همه را پیش از من بخود رسانید **و گفت** از باینیدی بیرون آمدم
 چون ما را این پوست پس چون آنکه کردم عاشق و معشوق و عشق یکی دیدم که در عالم توحید

سه یکی توان بود و گفتم از خدای بخدای نامدا که دند از من در من که ای تو من یعنی مقام
 الفناء فی الله رسیدم **و گفت** چند هزار مقامات از پس کردم چون آنکه کردم خود را در مقام
 حجب الله دیدم یعنی بمعنی الله که آن کنه است راه نیست **و گفت** حق تعالی سی سال آینه
 من بود اکنون من آینه خودم یعنی آنچه من بودم نمازدم که من و حق و شری بود چون من
 نمازدم حق تعالی آینه خویش است این که میگوید که اکنون آینه خویشم حقست که زبان
 من سخن میگوید و من در میان ناپدید **و گفت** سالها درین درگاه بجا و بودم بعاقبت
 جبر هببت و حیرت ندیدم و جبر حیرت نصیب ما نیامد **و گفت** بدرگاه عزت شدم هیچ حیرت
 نبود اهل دنیا بدینا مشغول بودند و محبوب و اهل آخر به آخر و مدعیان بدعوی و آریا
 طریقت و تصوف قومی باکل و شرب و کرب و قوی بماع و رقص و آنجا که مقدمات را
 بودند و پیش روان سپاه بودند در بادیه حیرت حضرت کم شده بودند و در دریای غرق
 کشته **و گفت** مدتی که خانه طواف میکردم چون بحق رسیدم خانه را دیدم که در من
 طواف میکرد **و گفت** شبی دل خویش میطلبیدم نیافتم محکامه ندایم شنیدم که ای بایزید
 بجز از ما چیزی دیگر میطلبی ترا بادل جبارست **و گفت** مرده آنست که از پی چیزی
 روند مرده آنست که هر کجا که باشد هر چه خواهد پیش او آید و با هر که سخن گوید از وی خوا
 شنود **و گفت** حق تعالی مرا جایی رسانید که خلایق بچلکی در میان دو انگشت خود
 بدیدم **و گفت** مرید را حلاوة طاعت دهند چون بدان خرم شود شادی او عجب قریب

او کرد و گفت کمتر بر درجه عارف است که صفات حق در وی بود و گفت اگر بپای
 خلایق مرا به آتش بسوزانند و من صبر کنم از آنجا که دعوی منست محبت او را هنوز هیچ
 نمی ده باشم و اگر گاه من و از آن همه خلایق بیا مرزد از آنجا که صفت رفت و رحمت
 اوست هنوز پس کاری نباشد و گفت تو به از مصیبت یکی است و از طاعت هزار یعنی
 عجب در طاعت بدتر از گناه و گفت کار درجه عارف سوزش او بود در محبت و گفت
 علم ازل دعوی کردن از کسی درست آید که از خود بخواهد تا بگوید و گفت دنیا را دشمن گرفته
 و نزد خالق رفت و خدای را بر مخلوقات اختیار کرد و تا خدا را محبت حق بر من مستولی
 شد که وجود خود را دشمنی که فتم چون زحمات از میان برداشتم انس ببقاء لطف حق داشتم
 و گفت خدای را ندانند که اگر بهشت بامه زینت برایشان عرضه کند ایشان از بهشت
 معان فریاد کنند که در زحمان از دوزخ و گفت لابد بحقیقت و عارف تصدیق آن بود
 که به نیغ جهد سر همه مراد او بردارد و همه شهوات و تمنای او در محبت حق نابین شود آن
 دوست دارد که حق خواهد و آن آرزو کند که حق شاهد او بود و گفت نه خداوند
 تعالی برضای خویش بند کار بهشت می برد که شد بلی گفت چون رضای خود بکسی هد
 انکس بهشت را بکند و گفت بگذر حلاوة معرفت در دلی به از هزار قصه در فردوس
 اعلی و گفت یگانگی او بسیار مردان سرد را عاجز کند و بی عجزان را بمرغی برساند
 و گفت اگر توانید بسر قاعد فناء اول با ذر وید تا بدین حدیث رسید و اگر نه این همه

صلاح و زهد با دست که بر شما میزند و گفت خدای شناسان ثواب بهشت اند و بهشت
 و بال ایشان و گفت گناه شمار چندین زیان ندارد که بی حرمی کردن و خوار داشتن
 بر ادبی مسلمان و گفت دنیا اهل دنیا را غرور در غرورست و آخره اهل آخره
 سرور در سرور است و دوستی اهل معرفت را نور در نور است و گفت در معاینه
 کار تقدست اما در مشاهده نقد نقد است و گفت عباد اهل معرفت را پاس تقا
 و گفت چون عارف خاموش بود مرادش آن بود که با حق سخن گوید و چون چشم بریم
 نهد مقصودش آن بود که چون باز کند بحق نکند و چون بر این بند طلب ابد کند
 و سر بر ندارد تا اسرافیل سوزد بدین از بسیاری انس که با خدای دارد و گفت
 سوار دل باش و بیاده تن و گفت هر که بحق مبتلا گشت معرفت او در بیغ ندارد و او را
 بر دوسلای سر فرو نیاورد و گفت عشق او در آید و هر چه دور او بود برداشت و از مادی
 اش نکناشت تا یگانه ماند چنانکه خود یگانه است و گفت کمال عارف سوختن او باشد
 در دوستی حق و گفت فردا اهل بهشت بنیاده روند چون باز کردند صورتهای پریشان
 عرضه کنند هر که صورت اختیار کند او را بنیاده راه دهند و گفت بند را هیچ از آن
 نبوده که بی هیچ باشد نه زهد دارد و نه علم و نه عمل چون بی همه باشد بامه باشد و گفت
 این قصه را کم یابد که از قلم هیچ نیاید و گفت عارف بخندان از معرفت بگوید و در کوی
 سپید که معارف بماند و عارف برسد پس معارف از عارف نیابت دارد و عارف معرفت

نرسد تا از معارف یاد نیارد و گفت طلب علم و اختیار از کسی لایق است که از علم معلوم
 شود و از خبر بجنس اما هر که از برای مباحثه علمی خواند و بدان رتبت و زینت خود طلب
 کند تا مخلوقی او را پذیرد هر روز دورتر باشد و از او مجبورتر گردد و گفت دنیاچه
 قدر آن دارد که کسی گذاشتن او کاری پندارد که محال باشد که کسی را حق شناسد و
 دوستش ندارد و معرفت بی محبت قدری ندارد و گفت از جنیها آب روان او را
 میشنوی که چگونه می آید چون بد ریارسد ساکن گردد و از در آمدن و پیر و ن شدن
 دریانه زیاده بود و نه نقصان و گفت او را بندگانند که اگر ساعتی در دنیا از وی
 محبوب مانند او را نه پرستند و طاعتش ندارند یعنی محبوب مانند نابود کردند و نابود
 عبادت چون کند و گفت هر که خدایا داند زبان بسنجی بگر جن یا ذوق نقاشد کشاد
 و گفت کمتر چیزی که عارف را واجب آمد آنت که از مال و ملک بتر آید و حق اینست
 که اگر هر دو جهان در سر دوستی او کنی هنوز اندک باشد و گفت ثواب عارف از حق
 حق باشد و گفت عارفان در عیان مکان جویند و در عین اثر نگویند و اگر از عرش اثر
 صد هزار آدم باشند با ذرات بسیار و اتباع و نسل پشمار و صد هزار فرشته مقر
 چون جبرئیل و میکائیل قدم از عدم در زاویه دل عارف نهند و او در جنب وجود
 و معرفت حق ایشان را موجود نپندارد و از در آمدن و پیر و ن شدن ایشان خبر ندارد
 و اگر چه بخلاف این بود مدعی بود نه عارف و گفت عارف معروف را بیند و عالم

به علم نشیند عالم گوید من حکم و عارف گوید او جکند و گفت بهشت را نزد دوستان
 حق خطری نباشد و با این همه که اهل محبت بجهت محبوب اند کار آن قوم دارند که
 اگر خفته اند و بیدارند طالب و مطلوب اند و از طلب کاری و دوستداری خود
 فارغ اند مغلوب مشاهد معشوق اند که بر عاشق عشق خود دیدن تا و است و در مقام
 مطلوب بطلب کاری خود نگرستن در راه محبت طغیانست و گفت بردل و لیا خود
 مطلع گشت بعضی از دلها دید که بار معرفت او نتوانست کشید بعبادتش مشغول گردانند
 و گفت بار حق جز بار گیران خاص بندارند که مدلل کرده مجاهد باشند و ریاضت یافته
 شاهد و گفت کاشکی که خلق بشناخت خود تو انندی رسید که معرفت ایشان از در شناخت
 خود تمام بودی و گفت جسدی تا یکدم بدست آری که آن دم در زمین و آسمان جن
 حق را نه بینی یعنی تا بدان دم همه عمر تو نگرستی و گفت علامت آنکه حق او را دوست
 دانه آنت که به مخلصیت بدو دهد سخاویتی چون سخاوتهای خلق حق شققت
 آفتاب و تواضعی چون تواضع زمین و گفت حاجیان بقالب کرد کعبه طواف کنند
 بقا خواهند و اهل محبت بقلوب کرد عرش کردند و لقا خواهند و گفت در علم
 علی است که علما ندانند و در زهد زهدی است که زاهدان نشناسند و گفت هر که
 بر کند فرعون بنی بد و کارزد تا او را میر بخاند و گفت این همه گفت و گوی و مشغله
 و بانگ و حرکت و آرزوی پیر و آمدن برده است درون پرده خاموشی و سکونت

و آرام است و گفت این دلیری چند است که خواجه فایست از حصنه حق و عاشق
خودست جوید حضور حاصل آید چه جای گفت و گوی است و گفت صحبت نیکان
به از کار نیک و صحبت بدان بدتر از کار بد و گفت همه کارها در مجاهد باید کرد انگاه
فضل خدای دیدن نه فعل خویش و گفت هر که خدایرا شناخت او را با سوال خلعت نیست
و نبوده و هر که شناخت سخن عارف در دنیا بد و گفت عارف آنست که هیچ چیز مشربگاه او
نیست نکرده اند و هر که ذوق که بد و رسد صافی کرد و گفت آتش عذاب انکس است
که خدایرا نداند اما خدای شناسان بر آتش عذاب نباشند و گفت هر روز هزار کس
درین راه آیند شبانگاه از ایمان بر آیند و گفت هر چه هست در دو قدم حاصل آید
که یکی بر فضیلهاء خود دهند و یکی بر فرمانهای حق آن یک قدم را برد و آن دیگر بر
جای بدارد و گفت هر که ترك هوا گفت بحق رسید و گفت هر که نزدیک حق بود در
همه چیز و همه جای او را بود زیرا که حق تعالی همه جای است و حق را همه چیز هست و گفت
هر که بحق عارفست جاهل است و هر که جاهل حق است عارفست و گفت عارف طیار است
و عارف سیار و گفت هر که خدایرا شناخت عذاب کرد و بر آتش و گفت هر که خدای
نداشت آتش بر او عذاب کرد و هر که خدایرا شناخت بهشت را شایسته کرد و بهشت برو
وبال کرد و گفت عارف هیچ چیز شاذ نشود جز بوصول و گفت نفاق عارفان فاصل
از اخلاص میرساند و گفت آنچه روایت میکند که ابریم و موسی و عیسی صلوات الله

کنند خدایا ما را از امت محمد کریم دان کمان بری که از روی فضیلت این مشتی ریاست
جوی کردند کلاه و جاشا بلکه ایشان درین امت مردانی دیدند که اقدام ایشان بخت الثری
بود و سرهای ایشان از اعلیٰ علیت گذشته و ایشان دران میان کم شدن و گفت خط
اول از تفاوت درجات از جهل است و قیام هر فرقی از ایشان بنامی است از نامهای
خدای و ان قول خدایست سوا قول والاخر والظاهر والباطن و هر که را حظ او
ازین نامها زیاده تر بود بظاهر عجایب قدرت وی نگران تر بود بدیاجه روز از انوار
و اسرار و هر که را حظ او ازین نامهای اول بود شغل او بدان بود که اندر سبقت
رفته بود و هر که را حظ او ازین نامهای آخر بود شغل او بمستقبل بسته بود با آنچه خواهد
بود و هر کسی را ازین کشف بر قدرت طاقت او بود و گفت اگر همه دولتها که خلائق را
بود در حواله شما افتد در حواله مشوید و اگر همه دولتها در راه تان افتد نمیدرگردد
که کار خدای کی فیکون بود و هر که بخود فر و نکرد و عبادۀ خویش خالص بیند و از رضا
کشف خود حسابی بر تواند گرفت و نفس خود را اخبت النفس نمیند او از هیچ حسا
نیست و گفت هر که دل خود را مرده گرداند بکثر شهوات او را در کفن لغت پیچند
و در زمین اندامت دفن کنند و هر که نفس خود را بمیراند بیاز ایستادن از شهوات در کفن
رحمت پیچند و در زمین سلامت دفن کنند و گفت بحق نرسید آنچه رسید مگر بحفظ حق
و از راه نیفتاد آنکه از راه افتاد مگر بترک حرمت و گفت هر که این حدیث را بطلب نتواند

یافت اما جز طالبان نیابند و گفت چون از یزدان نرسد و بانك كند حوض بود و چون
 خاموش بود در یستون پر در و گفت یا جان نمایی که هست یا جان باش که مینمایی
 هر که را ثواب خدای بفر د افتاد خود امر و زعباده نکرده است که ثواب هر نفسی از
 بجا هدیه در حال حاصل است و گفت علم مذرعت و معرفت مکر و مشاهده حجاب بیک
 خواهی چیزی که بطلی و گفت قبض دلهاد و رباط نفوس است و بسط دلهاد و رقبض
 نفوس است و گفت نفس صفتی است که هر کس نرود جز باطل و گفت حیوان در علمت
 و راحت در معرفت و رزق در ذکر و گفت شوق دار الملک عاشقانت در آن دار
 الملک شقی از سیاست فراق نهاده است و تیغ از هول هجران کشید و یک شاخ ^{صال} بر
 بدست رجا داده و در هر نفسی هزار سال بزمان تیغ بر دارند و گفت هزار سال در گذشت
 و هنوز عصا طری است که دست هیچ امل بزمان نرسید و گفت و گفت معرفت است
 که بشناسی که حرکات و سکونات خلق بخداست و گفت تو کل زیست را بیک روز
 باز آوردی و اندیشه فردا پاک انداخت و گفت ذکر کثیر نه بعد از است لیکن
 بحضور بی غفلت و گفت محبت آنست که بسیار خود را از اندکی شمرد و اندک
 حق بسیار دانی و گفت محبت آنست که دنیا و آخرت را دوست نداری و گفت اخلا
 علما رحمة است مکر در تجرید و توحید و گفت کس سنگی جز باران حکمت را نباراند
 و گفت دورترین خلائق بحق آنست که ایشان پیش کند و نزدیکترین خلائق بحق

آنست که با خلق پیش کشند و حق یحش دارند و گفت فراموشی نفس را ذکر حق
 و هر کس که حق بحق بشناسد زندگ کرد و هر که حق را بخود بشناسد فانی کرد و
 دل عارف چون جراحی است در قندیلی از آبکینه پاک که شفاع آن دل ملکوت را روشن
 دارد و او را از تاریکی چه پاک و گفت هلاک شخص در دو چیز است یکی خلق را
 حرمت نداشتن و یکی حق را امت نادانستن کنند فریضه و سنت چیست گفت فریضه
 صحبت مولی است و سنت ترک دنیا نفیست که مریدی بفریضه میرفت شیخ را
 گفت مرا وصیتی کن گفت بیه خصلت ترا وصیت کنم چون با بدخوی صحبت داری
 خوی بد او را باخوی نیک خود آر تا عیش بهت و مهتا شود و چون کسی با تو انصافی
 کند اول خدای را شکر آنکه آن کس را که حق دل او بر تو مهربان کرد اند و چون بد
 روی بفرمایند و خود بجز معترف شو و فریادخواه که تو صبر نتوانی کرد و حق بالاندا
 برسیه ند از زهد گفت زهد را قیمتی نیست که من سه روز زاهد بودم روز اول
 در دنیا و روز دوم در آخرت و روز سوم آنچه غیر خداست هاتنی او از داد که ای پند
 نوطاقت مانداری که من مراد من اینست که بکوش من آمد که یافتی یا نه و گفت
 کمال رضا من از و تاهدی است که اگر بند را جاوید تعلیم بر او و مرا با سفلت ^{فلن}
 جاوید فرورنده جاوید من راضی تر باشم از آن بند برسدند که بند بدرجه کمال کی رسد
 گفت چون عیب خود را بشناسد و ممت از خلق بر آرد آنکه حق او را بر قدر ممت

وی و بقدر دوری او از نفس خود بخوابش نزدیک کرد اند گفتند ما را زهد و عبادت
 مسفرهایی و تو زیاده زهد و عبادت نمیکنی شیخ فرمود بزد و گفت زهد و عبادت از
 شکافنه اند هر سیدند که راه بحق چگونه است گفت تو از راه بر خیز که بحق رسیدی
 گفتند بجه بحق توان رسید گفت بکوری و کوری و کنگی گفتند بسیار سخنها پس
 شنیدیم هیچ عظمی تر از سخنان تو نیست گفت ایشان در بحر صفاء معامله
 کنند و من از بحر صفاء منت می گویم ایشان آینه میگویند و من خالص میگویم
 آینه آینه را پاک نکند ایشان گفتند تو و ما می گویم تو بر تو یکی وصیت خواست
 گفت بر آسمان نکر که کرد گفت میدانی که این که آفریده است گفت دانم گفت آنکس
 که این را آفریده است هر جا که باشی بر تو مطلع است از و بر حذر باش یکی گفت این
 طالبان از سیاحت نمی آسایند گفت آنچه مقصودست مقیمست نه مسافر مقیم را طلبید
 محال بود در سفر گفتند صحبت با که داریم گفت با آنکه چون بیمار شوی ترا باز پرسند
 و چون گاهی کنی توبه قبول کند و هر چه حق از تو داند از و پوشیده بنویسد یکی
 گفت چرا نماز نمیکنی گفت مرا فراغت نماز نیست مرا که در مکان میگردم و هر گاه افتاد
 دست او می گریه یعنی کار در اندرون خود می کنم گفتند بزرگترین نشان عارف
 چیست گفت آنکه با تو طعام بخورد و از تو میگریزد و از تو میخورد و بتو مسافر و شد
 و دلش در خطای قدس پشت ببالش باز نهاده باشد و گفت عارف آنست که در خواب

جز خدای نه بیند و با کس جز از وی موافقت نکند و سر خود جز با وی نکشاید پس
 از امر معروف و نهی منکر گفت در ولایتی باشید که امر معروف و نهی منکر نباشد
 که این هر دو در ولایت خلقت در حضرت واحدند امر معروف و نهی منکر
 کشند مردی داند که بحقیقت معرفت رسیدن است گفت آن وقت که فانی گردد در تحت
 اطلاع حق و باقی شود بر بساط حق بی نفس و بی خلق پس او فانی بود باقی و بلیه
 بود فانی و مرده بود زنده و زنده بود مرده و محجوبی مکشوف بود و مکشوفی محجوب
 شیخ را گفتند سهل عبد الله در معرفت سخن گوید گفت سهل بر کنار دریافت و
 دیگر در آب افتاد گفتند ای شیخ آنکه در بحر غرق شود حال او چون بود گفت از لایق
 که دیدار خلقت ناپروای هر دو کون بود و بساط گفت و گوی در نوردد که من
 عرف الله کل لسانه گفتند در ویشی چیست گفت آن که کسی را در کنج خویش پای
 بکنی فرو شود و آن را رسوایی آخره گویند در آن کج کوهی یا بد آن صحبت گویند
 هر که آن کوه را یافت او در ویش است گفتند مرد بخدای کی رسد گفت ای سکره
 هرگز رسد گفتند بجه یا فنی آنچه یافتی گفت اسباب دنیا را جمع کردم و بزنجیر قناعت
 بستم و در بنجین صدق نهادم و بدریای نا امیزی انداختم گفتند عمر تو چند است
 گفت چهار سال گفتند چگونه گفت هفتاد سال بود نادرجب دنیا بودم اما چهار سال
 تا او را می بینم چنانکه هر روز کار حجاب از عمر نباشد احمد خضر ویه شیخ را گفت

بنهایت توبه نمی دهم گفت بنهایت توبه عترتیه دارد و عزت صفت حق است مخلوق بی
 بدست تواند آوردن. پسید نماز نماز گفت پیوستن است و پیوسته نباشد منکر بعد
 از کستن گفتند راه بخدای چگونه است گفت غایب شواذ راه و پیوستی الله گفتند
 چرا مدح کر سکی میگوی گفت آن فرعون که سنده بودی هرگز انا ربکم الاعلی نکتند
 و گفت هرگز متکبر بوی معرفت نیابد گفتند نشان متکبر چیست گفت آنکه در هشتاد
 هزار عالم نفس نبیند خبیث از نفس خویش گفتند بر سر آب میروی گفت خوب بر
 آب روز گفتند در سوای بی گفت مرغی در سوای برز گفتد بشی بجهه میروی
 گفت جادو در بشی از هند بد ماوند میرو و گفت پس کار مردان چیست گفت آنکه دل
 در کس نبندد بخدای گفتند در مجاهد هاجون بودی گفت شانزده سال در محراب
 بودم و خود را چون حایض می دیدم و گفت دنیا را سه طلاق دادم و یکانه را یکانه
 شدم پیش حضرت بایستادم گفتم بار خدا یا جن از تو کس ندارم و چون ترا دارم همه را
 دارم چون صدق من بدانت نخست فضل که کرد آن بود که خاشاک نفس از پیش من
 برداشت و گفت حق تعالی امر و نهی فرمود آنها که فرمان او نگاه داشتند خلعت
 یافتند و بدان خلعت مشغول شدند و من نخواستم از وی جزوی را و گفت خدان
 یازش کردم که جمله خلعتان بایش کرد تا بجایی که یاز کرد او شد پس شناخت
 او تا خلق آورد و مرا نیست کرد دیگر بار تا خلق آورد و مرا ندید کرد و گفت پس ششم

که من او را دوست می دارم چون که کردم دوستی او را سابق بود و گفت هر کس
 در درباری عمل غرقه کشد و من در درباری بر غرقه کشم یعنی دیگران ریاضت خن
 دیدند و من عنایت حق دیدم و گفت مردمان علم از سر مکان گرفتند و من از زند
 که هرگز نمیزد و گفت همه بحق گویند و من از حق گویم لاجرم گفت هیچ چیز بر من
 دشوارتر از متابعت علم نبود یعنی تعلیم ظاهر و گفت نفس با خدای خواندم
 اجابت نکرد ترا و کردم و تنها رفتم بحضرت و گفت دلور آسمان بردند کرد
 همه ملکوت بگشت و باز آمد گفتد چه آوردی گفت محبت و رضا که پادشاه این مرد
 بودند و گفت جو حق را بعلوم خویش دانستم گفتم آن بکفایت او ترا بس نیست بگما
 هیچ کس ترا پسندد بنویسد تا جوارح را بخدمت آوردم هرگاه که کاهلی کردی بدیگر اندا
 مشغول شدی تا باین پدر شد و گفت خواسته تا با سخن بر عقوبتی برتر خود
 بدام که جیت هیچ چیز بدتر از غفلت ندیدم و آتش دوزخ آن بامردان کند و گفت
 که یکذره غفلت کند و گفت ساهاست تا نمازی کنم و اعتقادم در نفس بهر نمازان
 بوده است که کیم و ز نماز بخوانم برید و گفت کار زنان از کار ماهی که ایشان
 در ماهی غلی کنند از نا پاکی و مادر همه عمر خود غلی نکرد و در پاکی و گفت آن
 در همه عمر از باین پدر این کلمه درست آید از هیچ بال ندارد و گفت اگر فردا در عمارت
 مرا کویند چرا نکردی دوست از آن دارم که کویند چرا کردی یعنی حکم در وی پس من تو

بدست توفیق بر فتم حق را بر من بخشایش آمد مرا علم از لایح از و زبانی از لطف حق
 در کام من نهاد و چشم از نور خود بیافرید همه موجوده را بحق بدیدم چون بزبان
 لطف با حق مناجاء کردم و از علم حق علی بدست آوردم و بنور او بد و نگرستم گفتم
 ای همه بی همه با همه و بی آلت با آلت گفتم بار خدا یا بدی همه معن و رشوم و بنور
 خویش از تو مستغنی نشوم و تویی من مرا باشی به از آن که من بی تو خود را باشم
 و بتو با تو سخن گویم گفت اکنون شریعت کوش دار و پای از خدا من و نمی درمکن
 تا سعیت بنزد ما شکور باشد گفتم از اینجا که مرا نیست و دلم را یقین است تو را کن
 شکری کوی از خود کوی به از آنکه ره می و اگر مذمت کنی تو از عیب منزه می مرا
 گفت تو از کی آموختی گفتم سائل به داند از مسؤل که همه مرادست و هم مرید و هم
 مجابست و هم مجیب چون صفاء من بدید پس دل من ندا از حق بشنید و رقم جشنوی
 بر من کشید و مرا ستود کرد آید و از ظلمت نفس و کذب و شریت در گذرانید و اضم
 که بد و زنده ام و از فضل او بساط شادی در دل افکندم گفت هر چه خواهی بخواه
 گفتم ترخواهم که از فضل فاضلتی و از کرم بزرگتری و از نوبت قانع گشتم چون
 تو مرا باشی مشور فضل و کرم در تو شدم از خودم دور بپاز و آنچه مادون تو است
 در پیش من میار و زمانی مرا جواب نداد پس تاج که است بر من نهاد و مرا گفت
 حق میگوید و حقیقت میگوید از آنچه حق دیدی و حق شنیدی گفتم اگر دیدم بود

و اگر شنیدم بتو شنیدم محبت تو شنیدی و باز من شنیدم و بر وی ثناها گفتم لا حول
 از کبریا مرا بر داد تا در میادین عزای می پریدم و عجایب صنع او می دیدم چون
 صغف من برداشت و نیاز من بشناخت و مرا بقوه خود قوی کرد آید و برینیت بنور
 بیاراست و تاج که است بر سر من نهاد و دوسرای توحید بر من بکشاد چون مطلع شد
 که صفات من در صفات او بر سید از خصم خود مرا نام نهاد و بخودی خود مرا نشاند
 داد و یکایمی بدید آمد و د و بی برخاست و گفت رضای تو آنست که رضای ماست
 سخن تو آلاش پذیرد و منی تو کس بر تو نگیرد پس مرا زخم غیرت بچشاید و باز من
 زنده کرد آید از کون امتحان خالص هر و آن آمدن تا گفت لمن الملک گفتم ترا گفت
 لمن المحکم گفتم ترا گفت لمن الاختیار گفتم ترا جود سخن همان بود که در بدایت کار
 شنود خواست که مرا باز نمایند که اگر سبق رحمت من بنودی خلق هرگز نیاسودی
 و اگر محبت بنودی قدوت از ما از همه بر آوردی بنظر قهاری بواسطه بختاری
 در من نکرست نیز از من کسی اثر ندید چون در مستی خویش خود را همه و دیده دارا ^{جسم}
 و باقی غیرت را بر همه بویها گذاختم و اسب طلب در محراب تاختم هستی از نیار صید
 ندیدم و بهشت از عجز چیزی نیافتم و روشن تر از خاموشی جلالی ندیدم و سخن به
 از بی سخنی نشنیدم ساکن سرای سکوت شدم و صدن صابری در پوشیدم تا کار بخت
 رسید ظاهر و باطن مرا از اعانت بشریت خالی بود فرجه از فرج در سینه ظلمانی

من کشاد و مراد از تجرید و توحید زبانی داد لاجرم اکنون زبانی از لطف خدا است
و در امر از نور ربانی است و چشم از صانع نه این است بمدد او می گوید و بقوت او می
گیرد و چون بدو زنده او هرگز نمی بیند چون بدین مقام رسید و اشارت من از بی است
و عبارت من ابدی زبان من زبان توحید است و روان من روان تجرید است نه
از خود می گوید تا حدیث باشم یا بخود می گوید که مکدر باشم زبانی او می کند و اندک بداند
خواهد و من در میان تجسم ایام گویند بحقیقت اوست نه منم اکنون چون
مرکز را کرد اند ما گفت خلق می خواهند که ترا بینند گفت من نخواهم که ایشان را
چشم اکنون اگر دوست داری که مرا پیش خلق بیرون آری من ترا خلاف نکم مرا
بوحدا نیت خود بیارای تا خلق تو چون مرا بینند و در صانع تو نکند صانع را دیده
باشند من در میان نباشم این مراد من داد و تاج که امت بر سر من نهاد و از مقام
بیش تریم در گذرانید پس گفت پیش خلق من آری یا قدم از حضیق بیرون نهاد
بقدم دوم از پای در افتادم ندایی شنیدم که دوست مرا باز آید که او بی من
نماند بود و جز بمن راهی نداند و گفت چون بوحدا نیت رسیدم آن اول
لحظه بود که توحید نکردم ساها دران وادی بقدم افهام و دیدم تا من می کشتم
چشم او از یکا نگی و بر او از همیشگی در هوای حکو نگی می پریدم چون از خلوقات
غایت کشتم گفتم بخالق رسیدم پس سران وادی ربوبیت بر آوردم کاسه بیاشامید

که هرگز از تشنگی ذکر او سیراب نشدم پس بی هزار سال در فضا و حدایت
او پریدم و بی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم و بی هزار سال دیگر در فردایت
چون نود هزار سال تمام شد باین دیدار دیدم و من هر چه دیدم همه من بودم پس
چهار هزار بادیه پریدم و به نهایت رسیدم چون نکه کردم خود را در بدایت درجه
الیا دیدم پس چند این دران بی نهایتی بنفتم که گفتم بالای این هرگز نمی رسد
و برتر از این مقام ممکن نیست چون نیک نگه کردم سر خود بر کف پای یکی بنهاد
پس معلوم شد که حال نهایت اولیا نندایت احوال انبیاست نهایت انبیا را غایت است
پس روح من بر همه ملکوت بگذشت و بهشت و دوزخ بدو نمودند بهیچ التفات
نکرد و من هر چه در پیش آمد طاقت آن نداشت و جان هم بغایب می رسید الا که سلام
کرد حق بجان مصطفی علیه السلام رسید آنجا چون صد هزار دریا آتشین دید
بی نهایت و هزار حجاب از خود که آریه اول دریا قدم در نهادی بسوختی و خود
بباز دادی تا لاجرم از هیبت و دهشت جان مذموش کشتم که هیچ نماندم و هر چند
مخواستم تا منی طناب محم علیه السلام بتوانم دید زهر نداشتیم ما آنکه بحق رسیدم
زهر نداشتیم بچند رسیدن یعنی هر کسی بقدر خواش بخدای تواند رسیدن که حق
با ماست اما محمد در پیش شان در رحم خاص است لاجرم تا وادی لا اله الا الله
قطع کنی بوادی محمد رسول الله تو ای رسیدن و در حقیقت هر دو وادی یکی است

چنانکه آن معنی که گفتم که مرید بوی تو اب حق زایی دید و طاقت دیدار و بایز شد
 گفت الهی هر چه دیدم غصه من بودم تا منی مرا بقره است و بوی خودی خود مرا که زینست
 مرا به باید کرد فرمان آمد که خلاص تو از تویی تو در متابعت دوستی است محمد عیسی
 علیه السلام دیدم را بچاک قدم او اکمال کن و بمتابعت او مداومت نای عجب
 از تویی دارم که بگردد بن عظیم بود انکه سخن گویند بخلاف این و معنی این را ندانند
 چنانکه بایزید را گفتند فردا قیامت خلاق در تحت لوی محمد باشند صلی الله علیه
 وسلم گفت بخدای خدای که لوی من از لوی محمد زیاد است که به ما میرسد و غایت
 در تحت لوی من باشند یعنی چون منی را در آسمان مثل پند و نه در زمین ضعیف
 دانند صفات من در غیب غایب است و انکه در سر آمده غیب است از سخن گفتن بجهل
 محض است و سران همه غیب است پس چون کیست چنین بود چگونه این کس آن کس بود
 بلکه این کس را زبان حق بود و گویند نیز حق بود و گفت انکه نطق او بی منطق
 و بی سمع و بی بصر بود تا لاجرم حق بر زبان بایزید سخن گوید و آن آن بود که
 لوی اعظم من لوی محمد بی لوی حق از لوی محمد علیه السلام عظیم تر بود چون
 رواداری که ای انا الله از درختی بدید آید روادار که لوی اعظم من لوی
 محمد و سبحانی ما اعظم شای از درخت نهاد بایزید بدید آید رضی الله عنه
 مناجات سلطان العارفين باین مدبسطا می رحمه الله علیه

گفت بار خدا یا تا کی میان من و تو منی و تویی بودی میهنه ایسان بردار تا منیت
 من نباشد تا من هیچ نباشم و گفت الهی تا با تو ام بیشتر از همه ام و تا با خود
 کمتر از همه ام و گفت الهی مرا فقر و فاقه بنورسایند و لطف آزار را بگردانند
 و گفت خدا یا مرا از آمدی نمی باید و قرائی نمی باید و عالمی نمی باید اگر مرا از
 اهل چیزی خواهی کرد ایند اهل شمه از اسرار خود کردان و بدرجه دوستان خود
 برسان و گفت الهی تا ز بر تو کم و از تو بقوم الهی جز بیکوست و اوقات الهام
 تو بر خطرات دلهای وجه شیرینیت و شرفها تو در راه غیبهها وجه عظمت عالمی
 که خلق کشف تو اند کرد و زبان وصف آن نداند و این قصه بس نیاید و گفت
 الهی عجب نیست از انکه من ترا دوست دارم من بنده عاجز و ضعیف و محتاج عجب
 انکه مراد و ستداری و تو خداوند و پادشاهی و مستغنی و گفت الهی من بی
 ترسم اکنون و بتو چنین شادم چگونه شادمان باشم اگر این نکردم تقلست
 که باین دهفتاد بار بجز عتق قریافت هر بار که بلند آیدی ز تاری بر پسته و باز
 بریدی چون عمرش با خرم آمد در محراب شد و ز تاری بست و پوستینی داشت باز کوه
 در پوشید و کلاه باز کوه بر سر نهاد گفت الهی زیانت همه عمر نمی فرستم و نماز شمه
 عرضه نمیکنم و رون همه عمر نمیگیرم و تویی دای که بهیچ باری نمی نگرم و این که بزرگ
 شرح میدهم نه از قلخ و اعتماد است بران بلکه شرح می دهم که از هر چه کرده ام ننگ

تنگ می دارم و این خلعتم بود اذ که خود را چنین می پندم آن همه هیئت همان انکار
 که نیست و کانی ام هفتاد سال موی در کبری سفید کردم از بیابان اکنون بر می آید
 و تنگ می تنگ می میگویم الله الله گفتن اکنون می آموزم ز تارا اکنون می برم قدم
 در دایره اسلام اکنون میزنم زبان بشهادت اکنون میگردانم کار تو بعلت نیست
 قبول تو بطاعت نه و رد تو بمعصیت نه من هر چه کردم هبا انکاشتم تو نیز هر چه
 دیدی از من که پسند حضر تو بنود خط عمو در روی کش و کرد معصیت از من
 فرو شوی که من کرد بند ارطاعت فر و شستم **تقلست** که شیخ ذرا ابتدا الله
 الله بسیار گفتی در حالت نزع همان الله میگفت پس گفت هرگز ترا یاد نکردم مگر
 بغفلت و اکنون که جان میروند از طاعت تو غافل ندانم تا حضور کی خواهد بود
 پس در ذکر و حضور جان بداد آن شب که وفات کرد بومویی حاضر بنود گفت بخواب
 دیدم که عرش را بر فرق س نهاده بودم و می بردم تعجب کردم تا با ماد روانه شدم
 تا با شیخ بگویم شیخ وفات کرده بود و خلق بسیار از اطراف آمدن بودند چون جنازه
 برداشتند من جهد کردم تا گوشه جان من دهند البته بمن نیز رسید بی صبر شد
 در زیر جنازه رفتم و بر سر کفتم و میرفتم و مرا آن خواب فراموش شد بود نصیحت را
 دیدم که گفت یا ابو موسی اینک تعبیر آن خواب که دوش دیدی که عرش بر سر کف نهاده بودی
 عرش این جهان باز بدست **تقلست** که مریدی شیخ را بخواب دید که گفت

از منکر و بیکر چون رستی گفت چون آن عزیزان سوال کردند گفت شما را ازین سوال مقصود
 بر نیاید بجهت آنکه اگر کویر خدای من اوست این سخن از من هیچ نبوده لیکن باز کردید
 و از روی پرسید که من او را یکم انچه او گوید آن بود که اگر من صد بار گویم که خداوند
 اوست تا او مرا بنده خود نداند فایده نبوده بن ریکی او را بخواب دید که گفت خدایانو
 گفت از من پرسید که ای باین ید چه آوردی گفتم خداوند اجنبی یا وردم که حضی عن را
 شاید با این همه شریک نیز یا وردم و حق تعالی فرمود ولا یلیله اللین آن شب شریک
 نبوده گفت شبی بیشتر خورده بودم شکم در خواست بر زبان رفتم که دوش شیر خوردم
 و شکم بدر آمد حق تعالی با من عتاب کرد بنین قدر بیخیز جز از من چیزی دیگر در کار است
تقلست که شیخ را در فریاد کردند مادر علی که زن احمد خضرویه بود بریان شیخ آمد
 چون از دیان بازگشت گفت میدانید که شیخ باین ید که بنود گفتند تو بهر اینی گفت شبی در
 طواف کعبه بودم ساعتی بنشستم در خواب شدم جان دیدم که مرا بر آسمان بردند و تا زیر
 دیدم و آنجا که زیر عرش بود بیابانی دیدم که پهنای و بالای آن بدیدنبود و همه بیابان
 کل و دیا حین بود بر سر هر یک کلی بنشته که ابوین ید ولی **تقلست** که بن ریکی گفت شیخ
 بخواب دیدم که مرا وصیتی کن گفت مردمان در دریای بی نهایتند و دری از ایشان
 کشتی است جهد کن تا دین کشتی نشینی و تن مسکین را ازین دریا برهانی **تقلست**
 که کسی شیخ را بخواب دید که گفت بصفو جیت گفت در آسایش بر خود بستن و در پس زانو

صبر و محبت نشستی چون شیخ ابو سعید بوالحسن بزیان شیخ اند ساعی بایستاد چون
باز میگشت گفت این جایی است که هر که چیزی کم کرده باشد در عالم ایجا بار یابد رحمة الله علیه

در ذکر عبد الله مبارک رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ

آن زین زمان آن رکن امان آن امام شریعت و طریقت آن ذوالجهدین بحقیقت
آن امیر قلم و بلادک عبد الله مبارک رحمة الله علیه او را شاهنشاه عالم گفته اند در علم
و شجاعت نظیر خود نداشت و از محدثان اصحاب طریقت بود و از محترمان ادب
شریعت و در فنون علوم احوالی پسندیده داشت و مشایخ بزرگ را دیده بود با همه صحبت
داشته بود و مقبول همه بود و او را تصانیف منثور است و کرامات مذکور و در وی
می آمد سفیان ثوری گفت تعالی یا اجل المشرق فضیل حاضر بود گفت و المغرب
و ما بینهما و کسی را که فضیل فضل نهند ستایش او چون توان کرد ابتدا توبه
او بود که بر کینگی فتنه شد چنانکه قرار نداشت شبی در زمستان در زین دیوار
خانه معشوق تا بام داد بایستاد با شظار او و همه شب برف می بارید چون بانگ
نماز گفتند پنداشت که بانگ خفتن است چون روز شد دانست که همه شب مستغرق
حال معشوق بوده است بل خود گفت شرمت با ذای بنی مبارک نامبارک که بشیر
چنین تار و زنجیر خود بر پای بودی و اگر امام در نماز سوره دران خواندند تو
کردی در حال دردی بدل او فرود آمد و توبه کرد و عبادت مشغول شد تا بدرجه

نشد که ما پیش روی در باغ شد او را دین خفته در سایه کلبی ماری شاخه تر کس
در دهن گرفته و یکس از وی میبازد انگاه از مرو سخت کرد و در بغداد مدتی در صحبت
مشایخ میبود و بکمال رفت و مدتی مجاور شد باز بر و آمد اهل مرو بد و توبی کردند
و در بس و مجالس نهادند و در آن نیند از خلق متابع حدیث بودند و یک نینه بعلم فقه
مشغول بودند همچنان که او را امروز رضی الغریقین گویند بحکم موافقت با هر یکی از
مرد و فریق در وی دعوی کردندی و او انجاد و رباط کرد یکی بجهت اهل حدیث
و یکی برای اهل فقه پس مجاور شد و مجاور شد **نقلست** که یکسال حج کردی
و یکسال غز و کردی و یکسال تجار کردی و منفعت خویش بر اصحاب نفقه کردی و
خربا بدر و ایشان داذی و استخوان خربا بشردی هر که بیشتر خوردی بهر استخوانی دردی
دلای **نقلست** که وقتی با بدخوی همراه بود چون از وی جدا شد عبد الله
بجهت گفتند چرا میگری گفت آن چهارم بر رفت و آن خوی بد همچنان با وی بر رفت و
از ما جدا شد و خوی بد از وی جدا شد **نقلست** که یکبار در بادیه میرفت و
به شتری نشسته بود بدرویشی رسید گفت ای درویش ما تو انکار این ما را خوانده اند
شما کجایی روید که طفیل ای درویش گفت میزبان چون که بر بود طفیل با هر یک از او
شمارا بخانه خویش خواند ما را بخانه خود خواند عبد الله گفت از ما تو انکاران و ام خواست
درویش گفت اگر از شما و ام خواست برای ما خواست عبد الله شرم زده شد و گفت راست

میگوید **نقلست** کرد و تقوی تا حدی بود که یکبار در منزلی فرو آمده بود و اسپ
 کرانایه داشت بنام مشغول شد اسپ در زرع شد اسپ هم اینجا بگذاشت و پیاده رفت
 و گفت اسپ من گشت سلطانان خورده خورده است و وقتی از مر و بشام رفت جهت
 قلی که خواسته بود از کسی و باز نداده بود تا باز رساند **نقلست** که روزی می گذشت
 و نابینایی را گفتند عبدالله مبارک می آید هر چه می باید بخواه نابینا گفت یا عبدالله
 توقف کن عبدالله بایستاد گفت دعا کن تا حق تعالی چشم مرا باز دهد عبدالله سر زد پیش
 افکند و دعا کرد در حال بیا شد **نقلست** که روزی در دهه ذوالحجه بصره شد و
 از آردوی حج میسوخت و گفت اگر اینجا میباری بر فخت این حسرتی بخورم و اعمال ایشان
 بجای آرم که هر که متابعت ایشان بکند در آن اعمال که موی باز نکند و ناخن نخیند او را
 از ثواب حاجیان نصیب بود در آن میان هر روزی بیامد هشتاد و تاشد عصایی در دست
 گرفته گفت یا عبدالله مگر از روی حج داری پس گفت ای عبدالله من از برای تو فرستاده
 با من همراه شو تا تو ابروفات بر سام عبدالله گفت با خود گفتم سه روز دیگر میآمده است
 از مر و مرا چون بعرفات رساند پس زن گفت کسی که سنت نماز باعداد در سجناب
 کز آمده باشد و فرضیه بر آب جیحون و آفتاب بر آیدن بر و با او همراهی توان کرد
 گفتم بسم الله بای در نهادم و بچند آب عظیم بگذشتم که بکشی و دشوار توان گذشت
 بهر آب که میرسیدم مرا گفته چشم بر هم نه چون چشم بر هم نهاد می خود را از آن نیمه

آب جیحون

آب دیدی تا مرا بعرفات رساند چون حج بکرار دیم و از طواف و سعی و عمر فارغ شد
 و طواف و دعا آورد و پس زن گفت میا که مرا پسری است که چندگاه است تا بیاضت
 در غاری است تا او را ببینیم چون الحار فتم جوانی دیدم زرد روی و ضعیف و نورا
 چون مادر را دید در پای مادر افتاد و روی در کف پای او می مالید و گفت دانه که نیا
 اما خدایت فرستاده است که مرا وقت رفتن بود و نزدیک آمده است تا مرا تحمیر کنی پس
 زن گفت یا عبدالله اینجا مقام کن تا او را دفن کنیم پس رحال آن جوان وفات کرد او را
 دفن کردیم بعد از آن پسر زن گفت من هیچ کار ندارم باقی عمر ابو سر خاك او خواهم بود
 یا عبدالله توان کرد سال دیگر چون بیایی و مرا نه پنی مرادین موهم بدعا و خیر یاد
 دان **نقلست** که عبدالله در حرم بود یکسال از حج فارغ شده ساعتی در
 خواب شد خواب دید که دو فرشته از آسمان فرو آمده اند یکی از دیگری پرسید که اما
 چند خلق آمده اند یکی گفت شصت هزار گفت حج چند کس قبول کردند گفتند از آن
 هیچکس قبول نکردند عبدالله گفت چون این بشنیدم اضطرابی در من بدید آمد گفتم
 همه خلایق که از اطراف و کثاف جهان باخندین رنج و تعب من کل فح عمیق از راهها
 دور آمده و بیا با من قطع کرده این همه ضایع کرد پس آن فرشته گفت در دمشق
 کفشگری نام او علی بن موافق است او حج نیامده است اما حج او را قبولست و همه بدو
 بخشیدند و این جمله در کار او کردند چون این بشنیدم از خواب در آمدم و گفتم بدو

باید شد و آن شخص را زیارت باید کرد پس بدست رفتن و خانه آن شخص طلب
 کرد و او از دادم شخصی بیرون آمد گفت نام تو چیست گفت علی بن موافق گفت
 مرا با تو مخفی است گفت بگویی که منم چه کار کنی گفت پاره دوزی کم پس آن واقعه
 با او بگفتم گفت نام تو چیست گفتم عبدالله مبارک نعم بزد و پستاد و پویش شد
 چون بیرون باز آمد گفت مرا از کار خود خبر ده گفت بی سال بود تا مرا از نرویی جج بود
 و از پاره دوزی سید و پناه درم جمع کرده ام سال قصد حج کن مرا بر و روزی
 سر پوشیدی که در خانه است حامله بود مگر از مسایه بوی طعمای شنید مرا گفت برو
 و پاره ازان طعام بستان من رفتم بد خانه آن مسایه و ازان حال خبر دادم مسایه ^{لست} گریه
 گرفت گفت نه شبان روز بود که اطفال من هیچ نخورده بودند من و زخري مرده دادم
 انوی قدری غذا کردم و طعمای ساختم بر شما حلال باشد چون این بشنیدم آتش در
 جان من افتاد و آن سید و پناه درم برداشتم و بدو دادم گفتم نفقه اطفال کن
 که حج ما اینست عبدالله مبارک گفت صدق الملك في الدنيا و صدق الملك في الآخرة
 و القضا نقلست که عبدالله غلامی مکاتب داشت یکی عبدالله را گفت این
 غلام نبائی میکند و سیم تومی دهد عبدالله غلبن شد بشی در عقب او میرفت
 تا بگو رستایی شد و سر کوری باز کرد و در آنجا محرابی بود در نماز ایستاد و عبدالله
 از دور آن ای دید تا آهسته بنزد یک شد غلام دید پلاسی پوشید و غلی بر کردن

بنمازه و روی در خالک می مالید و زاری میکرد عبدالله چون آن بدید آهسته
 باز پس آمد و گریان شد و در گوشه بنشست و غلام تا صبح آنجا ماند پس برآمدی
 کور پیوستاید و در مسجد شد و نماز بخواند و گفت الهی روزی آمد و خداوند مجازی
 از من درم خواهد مایه مفلسان تویی بد از آنجا که تو دانی در حال تویی از من
 بدید آمد و یکدرم سیم بردست غلام نشست عبدالله را طاعت نماید بر خاست و غلام
 در کنار گرفت و می پوشید و می گفت هزار جان من ندای چنین غلام باذخواست و حق
 و من غلام غلام چون این حال بشنید گفت الهی چون پاره من درین شد و راز من
 اشکارا گشت در دنیا مرا راحت نماند بغیرت که مرا فتنه نکرد این و جان من برداری
 هنوز سرش در کنار عبدالله بود که جان بداد عبدالله اسباب تجوین و کفین او را ست
 کرد و او را با همان پلاس در میان کور دفن کرد نهان شب سید عالم را خواب دید و
 ابریم خلیل علیه السلام که می آمدند و هر یکی بر سر پشته کشتند یا عبدالله جبر
 آن دوست ما را با پلاس دفن کردی **نقلست** که عبدالله روزی با کوکبه
 تمام از مجلس بیرون آمد بود و میرفت و علوی بیجه او را گفت ای هند و زاده
 این چه کار و بار است که ترا از دست بر می آید من که فرزند محمد رسول الله ام روزی
 حیدر درفش من را تا قوی بدست آدم و بنو با چندین قاعد و جیدین کوکبه میروی
 عبدالله گفت از بهانه من آن میکنم که جد تو کرده و فرموده و تو آن نمی کنی و نیز

گویند که چنین گفت آری ای سید زاده ترا پذیری و مرا ماذری و پذیر تو مصطفی
صلی الله علیه و سلم بود از وی علم میراث ماند و پذیر من از اهل دنیا بود از وی دنیا
میراث ماند من میراث پذیر تو بر کفر و برکت آن عزیز شدم و تو میراث پذیر من
که فقی و بدان خوار شدی آن شب عبدالله مصطفی را علیه السلام بخواب دیدم متعجب
شدن گفت یا رسول الله سبب تغییر چیست گفت نکته بر فرزند ما میگیری عبدالله
بیدار شد و عزم آن کرد که آن علوی زاده طلب کند و عذرا و بخواند علوی چه
همان شب بیغام بر بخواب دید که گفت اگر تو جهان بودی که بایستی او ترا ^{نست} آ
گفتن علوی چون بیدار شد عزم خدمت عبدالله کرد که عذر خواهد در راه رسیدند
و ملجأ در میان نهادند و توبه کردند **نقلست** که سهل عبدالله مریدی
همه روز بدری عبدالله می آمد روزی هرون آمد گفت دیگر بدری تو نخواهم آمد
که امر و زکیر کان تو بر بام آمدند و مرا بخود خواندند و گفتند سهل من سهل من چرا
ایشان را ادب نکنی عبدالله با اصحاب خود گفت حاضر باشید تا نماز بر سهل کنید
در حال سهل وفات کرد بر وی نیاز کردند پس گفتند یا شیخ ترا چون معلوم شد گفت
آن حواریان خلده که او را میخواندند و کمره من هیچ کتیرا ندارم **نقلست** که از وی
برسیدند که از عجایب چه دیدی گفت راهی دینم از مجاهد ضعیف شده و از خوف
دو تا شدن بر رسیدم که راه بخدای چیست گفت اگر او را بدانی راه بدو هم بدانی پس

گفت من میپرستم و میترسم آنرا که وی میشناسم و تو عاصی مگردی در آنکه او را
میشناسی یعنی معرفت خوف اقتضاکند و ترا خوف نمی بینم و کفر جمل اقتضاکند
و خود را از خوف کذاخته می بینم سخن او مرا پند شد و از بسیار ناگرددی مرا باز داشت
نقلست که گفت یکبار بغز ابو ذر در گوشه آن بلاد روم در الجبل
بسیار دیدم جمع شده و یکی را بر عقاب کشید و گفتند اگر یکذره نقصیر کنی خصمت
بت باز سخت زن و کرم زن و آن پلاره در زنجی تمام بود و آه نمیکردم سبب چیست
گفت جرمی عظیم از من در وجود آمده است و در ملت ماستی است که تا کی
از هر چه هست پال نشود نام بت محبین بر زبان نیارزد اکنون تو مسلمانی مینمایی
بدانکه من در میان دو پله ترازو نام بت محبین برده ام این جرای اینست عبدالله
گفت در ملت مادی اینست که هر که از و بشناسد او را یاد نتوان کردن که من
عرف الله کل لسانه **نقلست** که یکبار بغز و رفقه بنوخ با کافری جنک
میکرد وقت نماز کردن از کافر مهلت خواست و نماز کرد چون وقت طاعت کافر
در آمد مهلت خواست تا بخود کند چون روی به بت آورد عبدالله گفت این ساعته
ظفر با فتم با تیغی کشید بر سر او رفت تا او را بکشد او از وی شنید که یا عبدالله
او فوا بالهد ان الهمد کان مسولا از و فوا عهد سوال خواهند کرد عبدالله بحر
کافر سر برداشت عبدالله را دید با تیغی کشید و کربان گفت ترا چه افتاد عبدالله

حال بگفت که از برای تو با من عتابی چنین رفت کا فرضایی بود گفت ناجوانم دی بود
 که در چنین خدای عاصی و طاعی باشم که بادوست از برای دشمن عتاب کند در حال ایستاد
 شد و عزیزها گفت در راه **دن نقلست** که گفت در یکم جوایی دیدم صاحب
 جمال ضد کرد که در کعبه روز ناکاه بیفتاد و بهوش شد بهوش او رفت جوان شهادت
 آورد گفت ای جوان ترا چه حال افتاد گفت من ترسا بودم خواستم تا بتلبیس خود را
 در کعبه اندازم تا جمال کعبه را بچشم هانتی آو از داد تخیل است الحبيب و فی قلبك
 معاداة الحبیة روا داری که در خانه دوست آبی و دی باز دشمنی دوست **نقلست**
 که زمستانی سرد در بازار نشاء بود میگذشت غلامی دید با بهی شها که از سیر میگذشت
 گفت خواجه را نکوی که از برای توبه سازد گفت جگر پر او خور میداند و می پند
 عبدالله را وقت خوش شد نفرز و بهوش شد پس گفت طریقت از این علامت آموخت
نقلست که عبدالله را وقتی مصیبتی رسید خلقی بغیرت او رفتند کبری
 نیز بر رفت و با عبدالله گفت خردمند آن بود که چون مصیبتی بوی رسد روز سخت
 آن کند که بعد از سه روز خواهد کرد عبدالله گفت این سخن بنویسد که حکمت **نقلست**
 که از و پرسیدند که کدام خصلت در آدمی نافع تر گفت عقلی وافر گفتند اگر بنویسد
 گفت حسن ادب گفتند اگر بنویسد برادری مشفق که با او مشورتی کند گفتند
 اگر بنویسد گفت خاموشی دایم گفتند اگر بنویسد گفت موی در حال **نقلست** که گفت هر

راه ادب آسان گیرد خلل در سنتها بداند و سرکه سنتها آسان گیرد او را از فرایض
 محروم کرد اند و هر که از معرفت محروم بود دانی که بنویسد **و گفت** جوید درویشان
 دنیا این باشند منزلات درویشان حق چگونه بود **و گفت** دل دوستان حق هرگز
 ساکن نشود یعنی دایما طالب بود که هر که بایستاد مقام خود بدید کرد **و گفت** ما با آن
 ادب محتاج تیر از بسیاری علم **و گفت** ادب کنونی می طلبیم که مردمان ادیب رفتند
و گفت مردمان سخن بسیار گفته اند در ادب و تن دیک من ادب شناختن نفس است
و گفت سخاو کردن از آنچه در دست مردمان فاضلتر از بذل کردن از آنچه در دست
 توانست **و گفت** هر که یکدم بخداوند باز دهد دوست تر دارم از آنکه صد هزار
 درم صدقه کند و هر که سری از حرام بگیرد متوکل بنویسد **و گفت** توکل آن نیست که تو
 از نفس خود توکل کنی توکل آنست که خدای تعالی از تو توکل اند **و گفت** کس که
 مانع نبوی از تقوی و توکل آن این مرد و عاده نبوی در کس **و گفت** اگر کسی با قوی
 کسی کند شاید تا آنکه بیمار شود نفقه کند و آن بیس زدم از مال وی کفن بودش
و گفت هیچ چیز نیست در آدمی که در کس نکشید است **و گفت** مرقه خرسندی
 از مرقه دادن **و گفت** زهد اینی بود بر خدای باد و سستی و درویشی **و گفت** هر که
 طعم بندگی کردن بجشید او را هرگز ذوق نبوی **و گفت** کسی که او را عیال و فرزندان
 بجشید او را هرگز ذوق نبوی ایشان در صلاح مبارز و شب از خواب بیدار شود کودک

برهنه بیند چاه برایشان افکند آن عمل او را از غزو و فاضلتی بود **و گفت** هر که قدر
 او نزدیک خلق بزرگ تربود او خود را باید که در نفس خویش حقیرتر بیند گفتند
 داروی دل چیست گفت از مردمان دور بودن **و گفت** بر توانگران کردن تکبر و بزرگو^{نشان}
 متواضع بودن از تواضع بودن **و گفت** تواضع آن بود که هر که در دنیا بالایی نیست بر او
 تکبر کن و با آنکه فروتر است تواضع کنی **و گفت** رجا اصلی است که از خوف بدید آید
 و هر رجا که در مقدمه آن خوف نبوذ زود نبوذ که آنکس این کرد و ساکن شود **و گفت**
 آنچه از خوف آنکیز تا در دل قرار گیرد دوام مراقبت نبوذ در نهان و آشکارا **و گفت**
 که پیش او حدیث غیبت میرفت گفت من اگر غیبت کنم ماذر و پذیر خود را غیبت کنم
 که ایشان با احسان من او لیتند **و نقلست** که روزی جوانی بیامد و در پای
 عبدالله افتاد و زار بگریست گفت کجای کرده ام از شرم منبواز گفت عبدالله گفت
 بگوی تاجه کرده گفت زنا کرده ام گفت ترسیدم که مگر زنا کرده و مردی گفت مرا
 وصیت کن او وصیت کرد و گفت خدا را آنکه دارم گفتم تفسیر این چیست گفت همیشه
 جان باش که گوی خدا را می بینی گفتند که در حال حیون همه مال خود بدو و ایشان
 داد او را مهمانی آمد هر چه داشت خرج کرد **و گفت** مهمانان فرستادگان خداوند
 زنا و بی باوی بخصومت بیرون آمد گفت زنی که درین معینه با من خصومت کدنتان
 مرا کاین وی بداد و طلاقش داد حق تعالی جان حکم کرد تا دخترش از محتر زاده گان

مجلس وی آمد و سخن وی خوش آمدش بچانه رفت از پذیرد درخواست کرد که مرا
 بنی بوی ده پذیر بچانه هزار دینار بدختر داد و دختر بنی بوی داد بخواب نمودند
 که زنی را از بهر طلاق دادی اینک عوض تا بدانی که کس برما زیان نکند چون وقت
 وفاتش نزدیک رسید همه مال خود بدو و ایشان داد مریدی بر بالین او نبوذ گفت
 ای شیخ سه دختر خرد داری و دیده از ایشان فران میکنی ایشان را چیزی بگذارند
 ایشان چه کرده گفت من حدیث ایشان گفته ام و سوتوی صاحبین کار ساز **و گفت**
 سلاح اوست و کسی که سازنده کارش را نبوذ به از آنکه عبدالله مبارک نبوذ پس وقت
 مرگ چشمها باز کرد و می خندید و می گفت مثل هذا فلیعل العالمون سفین بود
 بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد گفتند حال عبدالله مبارک
 چیست گفت او از آن جمله است که روزی دو بار بحضرت میرود رحمة الله علیه

فکر شیخ سفیان ثوری رحمة الله علیه

آن تاج دین و دیانت آن شمع زهد و هدایت آن علما را شیخ و پادشاه آن قدامدارا
 حاجب و درگاه آن قطب حرکت دوری امام عالم سفیان ثوری از بزرگان نبوذ
 و او را امیر المؤمنین گفتند هرگز خلافت ناکرده و مفتدای بحق نبوذ و صاحب قبول
 و در علم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان بچکانه نبوذ و در رع و تقوی
 بغایت رسیدن نبوذ و ادب و تواضع بغایت داشت بسیار مشایخ کبار دیده نبوذ و از^{اول}

کار تا آخر از آنچه بود در آن پر نکشت **نقلست** که ابرهیم اذیم اورا بخواند که
 بیا تا سماع حدیث کنیم در حال بیامد ابرهیم گفت سرای است که تا خلق او بیازمایند
 و او از مادر دروغ بدید آمده بود چنانکه **نقلست** که جوهر مادرش بر بام
 رفته بود و از بام مسایه انکشته ترشی در دهان کرد چندان سر بر شکم مادر زد
 که مادر در خاطر آمد تا برفت و حلالی خواست و ابتداء حال او آن بود که یکروز
 بغفلت پای جب در مسجد نهاد آوازی شنید که یا نور ثوری از آن سبب گشته
 چون آن آواز شنید او از هوش برفت چون بهوش آمد محاسن خود بگرفت و طهارت
 بر روی خود میزد و می گفت چون پای به ادب در مسجد نهادی نامت از جزیره انسا
 محو کردند هوش دار تا قدم جگر نه منتهی **نقلست** که پای در کشت زاری نهاد
 آواز آمد که یا نور بکر تاجه عنایت بود در حق کسی که کای بر خلاف سنت بنویسد
 دست چون بظاهر بدین قدر بکشد سخن باطل او که تواند گفت و پست سال برد و
 شب هیچ سخت **نقلست** که گفت هرگز حدیث بیغایر علیه السلام نشنیدم
 که آنرا کار بسته و گفتی ای اصحاب حدیث زکو حدیث بدهید گفت حدیث را
 زکو چیست گفت آنکه از دولت حدیث به بیخ حدیث کار کنید **نقلست**
 که خلیفه عهد پیش او نماز میکرد و در نماز با محاسن خود حرکتی میکرد سفین گفت این
 چنین نماز نمازی بنویسد و این نماز را فرای قیامت در عرصات چون رکوعی بپاید بر و

باز رفتند خلیفه گفت آهسته تکی گفت اگر من از چنین میی دست بدارم در
 حال بولم خون شوند خلیفه آن از وی درد ل گرفت فرمود که داری فرو برد و او
 بردار کنید تا در هر یکس پیش من دلیری نکند آن روز که دار میزدند سفیان سر بر
 کنار بنویس نهاده بود و پای در کنار سفیان بن عندته نهاده بود و در خواب
 شده آن دو بزرگ را این حال معلوم شد بایکدیگر گفتند او را خبر کنیم از این حال
 او خود بیدار بود گفت چیست حال ایشان حال باز گفتند و دلشکی بسیار می نمودند
 سفیان گفت مراد جان خویش چندین آویزش نیست و لیکن حق کارهای دنیا یا
 کن از پس آب در چشم آورد و گفت با رخدایا بیکدیگر ایشانرا گرفتنی عظیم همین که
 این دعا گفت در حال خلیفه بر تخت بود و ارکانان دولت بر حواشی نشسته بودند
 آوازی دران سرای افتاد و خلیفه با ارکانان دولت بیگانه بنشین فرو شدند
 آن دو بزرگ گفتند دعایی بدین مستجابی و بدین تعجیلی سفیان گفت آری ما
 روی خویش بدین درگاه برده ایم **نقلست** که خلیفه دیگر بنیشت
 معتقد سفیان بود چنان افتاد که سفیان بیمار شد خلیفه طبعی بر ما داشت بفا
 استاذ و حادق پیش سفیان فرستاد تا معالجت کند چون قادی او بدید گفت
 این مردی است که از خوف خدای جگر او پر خون شده است و پاره پاره شده است
 می آید پس آن طبیب ترسا گفت دردی که چنین مردی باشد آن دین باطل نموده و حال

سلمان شد خلیفه گفت پنداشتم که طعیب با این بیمار میفرستم خود بیمار را پیش طبیب
 میفرستادم **نقلست** که سفیان در حال جوانی شب کوژ شدن بود کشتد ای
 امام سلمان ترا هنوز وقت این نیست اصحاب نداد از آنکه او را از ذکر حق پروا
 خلق بخود تاروزی الحاح کردند گفت مرا استانی بود و مردی بغایت بزرگ بود و من از
 وی علمی آموختم چون عمرش به آخر رسید و کشته عمرش بگرد اب اهل فروشد من بر
 او نشسته بودم ناگاه چشم باز کرد و مرا گفت ای سفیان می پوی که با ما چه میکند بجهاد ^{سالت}
 تا خلق را راه راست می نمایم و بدرکام حق میخوانم اکنون مرا میراند و میگویند بر و که
 ما را نمی شای و گویند که گفت سه استاد را خدمت کردم و علم آموختم چون کار یکی با حق
 رسید جهود شد و در آن فایه کرد دیگر بحس ثالث شخص از آن ترس طراقی از پشت من بیاید
 و پشت شکسته شد **نقلست** که یکی و بدو در پیش او فرستاد و گفت بستان
 که بدارم دوست تو بود و امری تو بود و این وجهی حلاست و از میراث او پیش تو
 آوردم بدست پس از او باز فرستاد و گفت بگوئی دوستی ما با پدر از بهر خدای بود
 بر سفیان گفت چون باز آمدم گفتم ای پدر مکر دل تو از سنکست می پوی که عیال دار
 و هیچ ندارم بر من رحم نمی کنی سفیان گفت ای پسر ترا باید که بخوبی و من دوستی خدای
 بدوستی دنیا فروشم که بقیامت در مانم **نقلست** که یکی هدیه پیش او فرستاد
 قبول نکرد گفت من هرگز از تو حدیث نشنیدم ام سفیان گفت برادرت شنیده است

ترعم که بسبب مال تو دل من بر تو مشفق تر شود از دیگران و این میل بود و هرگز از کسی
 چیزی نگرفتی گفته اگر دانی که در نمی مانم در آن جهان بگرفتی و روزی با یکی بدر
 سرای محنتی میگذشت آنکس بران ایوان نکرست او را نمی کرد بدو گفت اگر شما در اینجا
 نکه کردی چندین اسراف نکردی پس چون شما نظر میکنید شریک باشید در مظلمت
 این اسراف او را مسایه و فایه کرد و بنامان جهان او شد بعد از آن شنید که مردمان
 می گفتند که او مردی نیکو بود سفیان گفت اگر دانستی که خلق از و خوشنودند بنامان
 جهان او نرفتی زیرا که تا مرد منافق نشود خلق از و خوشنودند سفیان از عاده
 بود که در مقصود نشستی چون آن مال سلطان بجمع از عود سلختند از آنجا بگریخت
 تا آن بوی شنود و در گراختن نشستی **نقلست** که روزی جامه با شکوه پوشید
 بود با او گفتند خواستند که راست کند و نکرد و گفت این پیرهن از بهر خدای پوشیده ام
 بخوانم که از برای خلق بگردانم چنان بگذشت **نقلست** که جوانی راجع فوت
 شده بود آهی کرد سفیان گفت بجهل حج کرده امری تو دادم تو این آه بمن دادی گفت
 دادم آن شب بخواب دیدم که او را کشته سود کردی اگر همه اهل عرفه قسمت کنی تو ^{نکر}
 شوند **نقلست** که روزی در کربلا شد غلامی امری در آمد گفت پیر و کنی که
 با هر زنی دیوی است و با مرا مردی هستند دیوست که او را می آید در چشمها می زند
نقلست که روزی نان میخورد سکی اینجا بود و بدو می داد گفتند چرا باز و فرستادند

دستم از طاعت باز دارند و روزی اصحاب را گفت خوش و ناخوش طعام پیش از آن
نیست که از لب بخلق رسد این قدر اگر خوش و اگر ناخوش صبر کنید تا خوش و ناخوش
نزد یک شام یکی بود چیزی بدین روزی بی آن صبر توان کرد و از بزرگ داشت او را
درویشان نقل کنند که در مجلس او درویشان چون امیران بود ندی نقل است
که یکبار در مجلسی بود و بگه میرفت رفیق با او بود و همراه میرفت و میرفت رفیق با
گفت از هم گاه میگری سفیان دست دراز کرد و گاه بر یکی برداشت و گفت گاه بسیار
و لیکن گاهان من باندان این گاه برک نباشد از آن می ترسم که ایمان که آورده ام ناخوش
ایمان هست یا نه **و گفت** دیگران بعباده مشغول شدند حکمتشان بار آورد **و گفت**
که به دمج و ست نه جز و از آن ریاست و یکی از بهر خدای اگر از آن بجز و که از بهر خدا
در سالی یک قطره آب چشم بیاید بسیار بود **و گفت** اگر خلق بسیار جای نشسته باشند
و کسی منادی کند که میدانند که امروز تا شب خواهد زیست بر خیزید یک تن بر بخیزید
و گفت بر خیز کردن بر عمل سخت است از عمل و بسی بود که مرد علی نیک میکند تا وقتی
که از او در دیوان علامه نویسند پس بعد از آن چندان بدان فخر کنند و چندان از آن باز
که آنرا در دیوان دیان نویسند **و گفت** چون در پیش کرد توانگر کرد بد آنکه سراسر است
و چون کرد سلطان کرد بد آنکه دزد است **و گفت** زاهد است که در دنیا زهد خود
بفعل می آورد و مترهد است که زهد او بنیان بود **و گفت** زهد در دنیا بهلا می

پوشید است

پوشید است و نان جوین خوردن و لیکن دل در دنیا نابستن است وامل کوتاه کردن
و گفت اگر نزد یک خدای شوی با بسیار گناه گناهی که میان تو و خدای بود
آسان تر از آنکه یک گناه میان تو و بندگان او **و گفت** این روزگاری است که خاموش
باشی و گوشه گیری زمان السکوت و لزوم البیوع یکی گفت در گوشه نشینم در کعب
کردن حکوی گفت از خدای بترس که هیچ ترس کار را ندینم که بکسب محتاج شد و گفت
آدمی راهی نیکو تن از سوراخ می پیم که در اینجا گریزد و خود را ناید کند که سلف
کراهیت داشته اند که جامه انکشت نمایی پوشند یاد رکته یاد رون بلکه چنان می باید
که حدیث آن نکنند نهی عن الشئ اینست و گفت هیچ نمیدانم اهل این روزگار را باستان
تر از خواب **و گفت** بهترین سلطان آنست که با اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد
و بهترین علما آنست که با سلاطین نشینند **و گفت** تحت عبادتی خلوت و آنکه طلب
کردن علم و آنکه بدان عمل کردن آنکه نشر آن علم کردن **و گفت** هرگز تواضع نکردم کسی
پیش از آنکه کسی با یک حرف دیدم از حکمت **و گفت** دنیا را بگیر از برای تو را و آخرت را بگیر
از برای دل را **و گفت** اگر گناه را بکیل بودی هیچکس از کید آن نرسد و هر که خود را بر غیر
خود فضل نهد او متکبر است **و گفت** عزیز ترین خلقان بخ اند عالمی زاهد و فقیه
صوفی و توانگری متواضع و درویشی شاکر و شریفی ستم **و گفت** هر که در نماز خاشع
نمود نماز او درست بود **و گفت** هر که انعام صدقه دهد و چیزی بکند چون کسی بود

که جامه پلید بپوشد یا بپوشد آن جامه پلید تر شود و بعد بضا قبول مقدور
 بشکر و گفت خلق حسن آدمی خشم خدای بشانند و گفت یقین آنست که منم
 نداری خدایا در هر چه بق رسد و گفت سبحان آن خدایی که میکشد ما را و مال
 می ستاند و ما او دوست تر می داریم و گفت هر که باید دوستی گرفت بدشمنی نگیرد
 و گفت نفس زدن در مشاهده حرامست و در مکاشفه حرامست و در معاینه حرامست
 و در خطرات حلال و گفت اگر کسی ترا گوید نعم الرجل انت این ترا خوشتر آید از آنکه
 گوید پس الرجل انت بد آنکه تو هنوز مردی و پرسی ند از یقین گفت یقین
 فعلی است در دل هرگاه که معرفت درست شد یقین ثابت گشت و یقین آنست که
 هر چه بق رسد دانی که از حق بق میرسد تا جان باشی که وعد ترا چون عیان
 بود بلکه بیشتر از عیان یعنی حاضر بود بلکه ازین زیاده بود پس سیدند که سید
 علیه السلام گفت خدای دشمن دارد اهل خانه را که در روی کوشش بسیار خود
 گفت اهل غیبت را گفته است که کوشش مسلمانان بخورند نقلست
 که حاتم اصم را گفت ترا چهار سخن گویم که از جهلست یکی ملامت کردن مردمان
 از نادیدن قضا و نادیدن قضا از کافرست دوم حسد کردن برادر مسلمانان
 از نادیدن قیمت و نادیدن قیمت از کافرست سوم مال حرام و شبهت جمع کردن
 نادیدن شمار قیامت و نادیدن شمار قیامت از کافرست چهارم ایمن بودن از
 وعد

حق و امید نداشتن بوعده حق و نادیدن این همه کافرست نقلست کجور
 یکی از شاگردان سفیان بسفر شذی گفت اگر مرک جایی ببیند از برای من بخرد
 چون اجلش نزدیک آمد بگریست و گفت مرک آرزو خواستم اکنون مرک سخت
 کاشکی همه سفر جهان بونی که بعصای و رکوه راست شذی و لیکن القدم علی الله
 شدید بنزدیک خدای شدن آسان نیست و هرگاه که سخن مرک و استیلا شنیدی
 جند رو زان خود برقی و بهر که رسیدی گفته استعد الموت قبل نزوله ساخته
 باش مرک را پیش از آنکه ناکاه ترا بگیرد از مرک چنین می ترسید و به آرزو میخواست
 و در آن وقت که یارانش میکشند خوشتر باز بهشت و او سر می جنبانید که جویی
 گویند بهشت هرگز بمن نرسد یا به چون من کسی دهند پس بهاری او در بصره بود
 و امیر بصیر خواست تا جامی بوی دهد او را طلب کردند در ستودگاهی بود که رنج
 شکم داشت و از عبادت یکدم نیا سوز و آن شب حساب کردند شصت باز آیدست کرده
 بود و وصوفی ساخت و در نماز میرفت باز شصت حاجت آردی گفتند و وضو مساز
 گفت می خواهم تا چون عزریا شیل بیاید ظاهر باشم نه بخس که به پلیدی بخان حضرة روی
 نتوان نهاد عبد الله مهدی گفت که سفیان گفت روی من بر زمین نه کجیل آمد
 رویش بر زمین نهادم و پیرون آمدم تا جمع را خبر کنم چون باز آمدم اصحاب هر حاضر
 بودند گفتیم شمار که خبر داد گفتند ما در خواب دیدیم که بخان سفیان حاضر شوید

مردمان در آمدند جالب روی شک شد دست در زیر کشید و میانی از هزار دینار
 بهر او آورد و گفت صدقه کنید گفتند سبحان الله سفیان پوخته گفتی دینار نباید
 گرفت و چندین رزد داشت سفیان گفت این زر پاسبان دین من بود و تو خود
 بدین توانا هستم داشت که ابلیس بر من بدین دست نبود که اگر گفتی من و زوجه خوری
 وجه پوشی گفتی اینک زر و اگر گفتی کن نداری گفتی اینک زر و و سواس را
 از خود دفع کردی هر چند مرا بدین حاجت نبود پس کلمه شهاده بگفت و جان تسلیم
 کرد و گویند واری بود او را در بخارا ببرد علماء بخارا را معلوم کردند و مال را نگا
 داشتند سفیان را خبر شد غم بخارا کرد اهل بخارا تالب آب او را استقبال کردند
 و او را به اعزاز تمام در بخارا بردند و سفیان در آن زمان هشتاد ساله بود و آن
 زبوی دادند و آن زر را نگاه می داشت تا از کسی چیزی بنا بدخواست تایقین شد
 که وفات خواهد کرد بصدقه داد و آن شب که او وفات کرد او از شنیدند
 که مات الروع مات الروع پس او را بخواب دیدند گفتند جو صبر کردی با حق
 و شایایی گوید گفت کور من مر غدا نیست از من غزاهای بهشت دیگری بخواب
 دید گفت خدای با تو چه کرد گفت یک قدم در صراط و یک در بهشت دیگری خوا
 دید که در بهشت از درختی بد درختی می رسید که این بجه یافتی گفت بروع
 نقلست که آن شفقت که او را بود بر خلق خدای کس این بود روزی

مرغی دید در بازار که در قفس فریاد میکرد و می طینه او را بخرید و آنرا که آن مرغ
 هر شب بخانه سفیان آمدی سفیان همه شب نماز کردی و آن مرغ نظر میکرد
 و گاه گاه بر روی می نشستی چون سفیان را بجا که برد آن مرغ خود را بچانه
 او میزد و فریاد میکرد و خلق بهای های میکردیستند چون شیخ را دفن کردند آن
 مرغ خود را بجا که میزد تا از کور او را آمد که سفیان از شفقتی که بر خلق داشت
 بیامیزد و آن مرغ نیز هفتاد و هجده و بیستین رسید رحمة الله علیه
زکریا شفیق ملحق رحمة الله علیه
 آن متوکل ابرار آن متصرف اسرار آن رکن محترم آن قیله محترم آن دلاور
 اهل طریق ابو علی شفیق رحمة الله علیه یگانه عهد بود و شیخ وقت و در زهد
 و عبادت قدیمی راسخ داشت و همه عمر در توکل رفت و در انواع علوم کامل بود و تصا
 بسیار داشت در فنون علوم و استاد حاضر اصم بود و طریقت از ابرهیم از هم گ
 بود با بسیار مشایخ صحبت داشته بود و گفت هزار و هفتصد استاد را خدمت کردم
 و چند اشتر و کتاب حاصل کردم و گفت راه خدای در چهار چیز است یکی امن
 در روزی و دوم اخلاص در کار و سوم عداوة با شیطان و چهارم ساختن مرد
 و سبب توبه او آن بود که بر کشتن شد بجان و بنظر ارباب خانه رفت بت پرستی
 دید که بت می پرستید و زاری میکرد شفیق گفت ترا آفرید کاری هست زنده و قادر

و عالم او را پرست و شرم دار و بت مهرست که از و هیچ خیر و شر نیاید بت پرست گفت
اگر چنین است که تو میگوئی قادر نیست که ترا در شهر تو روزی دهد کی ترا بدین جانب
باید آمد شقیق ازین سخن پندار شد و روی بلخ نهاد کبری همراه او افتاد با شقیق گفت
درجه کاری گفت در بازگانی گفت اگر دپی روزی میروی که ترا نقدین نکرده اند
اگر تاقیامت روی بدوزی و اکی از پی روزی که ترا نقدین کرده اند مرو که خود
بترسد شقیق چون این بشنید نیک بیدار شد و دنیا برداشست و شد پس بلخ آمد
جماعتی دوستان بروی جمع شدند که او بغایت جوامع بود و علی بن علی بن هاشم
امیر بلخ بود و سکان شکاری داشتی او را سکی کم شدن بودند گفتند بنده مسایه شقیق
و انکس را مکر فشد که تو گرفته پس آن مسایه را میر بخانند او التماس شقیق کرد
پیش امیر شد و گفت تا سه روز دیگر سک بقور سافر او را خلاصه خلاص دادند
بعد از سه روز دیگر مکی شخصی آن سک را یافته بود اندیشه کرد که این سک را
پیش شقیق بلخی باید برد که او جوان مردست تا من چیزی دهد پس او را پیش شقیق
آورد شقیق پیش امیر بود و از صفان بیرون آمد ایضا عمر کرد و یکی از دنیا اعراض کرد
نقلست که در بلخ فحطی عظیم بود چنانکه یکدیگر را میخوردند غلامی دید
درباز ارشاد مان و خندان گفت ای غلام جمعی خرمیست نمی بینی که خلق از کسکی
چون اند غلام گفت مرلجه باک که من بند کسی ام که ویراد می است خاصه و چندین غله

دارد مرا کی سته نکند از شقیق آنجا که از دست گرفت گفت آلهی این غلام بخواجه مجازی
که انباری داشته باشد چنین شاد باشد تو مالک الملوکی و روزی ما پذیرفته جواز
خود در حال از شغل دنیا رجوع کرد و تو بر وضوح کرد و روی برام حق نهاد و در
تو کل بجد کال رسید پیوسته گفتی من شاکر غلامی **نقلست** که حاکم
گفت با شقیق بفرار فقر روزی صعب بود مصاف میکردند چنانکه بجز سرین نمی توانست
دیدن و تیراز می آمد شقیق مرا گفت ای حاتم خود را چون می یابی مگر پنداری که
دوش است که باز خود در جامه خواب خفته بودی گفت نه گفت بخدای که من تو خود
همچنان می یابم که تو دوش در جامه خواب بودی پس شب در آمد و بخت و خرقه باین
کرد و در خواب شد و از اعتمادی که بر خدای داشت در میان چنان دشمنان در خواب شد
نقلست که روزی مجلسی داشت آوان در شهر افتاد که کافر آمد شقیق هر دو
دوید و کافر را پهن میست کرد و باز آمد مریدی کلی چند نزد شیخ نهاد آنرا می بویید جاهلی
آن بدید گفت لشکر بدر شهرست و امام مسلمانان پیش خود کل نهاده وی بویید شیخ
گفت همه متافقان کل بویید می دانند وی بینند هیچ لشکر شکستن نمیتند **نقلست**
که روزی میرفت به کانه نادید گفت ای شقیق شرم نداری که دعوی خاصکی کنی
و چنین سخن گوئی این سخن بدان ماند که هر که او را می پرستد و ایمان دارد از بهر
روزی دادن او نعمت پرستت شقیق یا را نرا گفت این سخن بنویسد که او میگوید

حکمت بیکانه گفت چون تویی که چنین شیخ و بن رکی سخن گوید و چون منی نویسد
 گفت آری ما جوابا که هر پیر اگر چه در نجاست افتاده باشد بر کسیر و پاک بداریم بیکانه
 گفت اسلام عرضه کن که دین تو درین تواضع است و حق پذیرفتن گفت آری رسول
 علیه السلام فرمود الحکمة ضالة المؤمن فاطلبوها ولو كان عند الکافر **نقلست**
 که شقیق در سر شد مجلس میگفت روی بفرمود کرد و گفت ای قوم اگر مرده اید بگورستان
 و اگر کوزه کید دیرستان و اگر دیوانه اید بیمارستان و اگر کافرید کافریستان و اگر بنده
 داد مسلمانان از خود بستانید ای مخلوق پس ستان یکی شقیق را گفت مردمان ملامت
 میکنند ترا و می گویند از دست رنج مردمان می خورند بیا تا من ترا اجرا کنم گفت اگر ترا ^{عیب} ترا
 بنو ذی جنین کرد می یکی آنکه خزانه تو کم شود دوم آنکه دزد ببرد سوم تواند بود
 که پشیمان شوی چهارم در بنود اگر از من عیبی بینی اجرا از من باز نگیری پنجم روان بود
 که اجل در رسد و بی سرک ما فراتر از ما را خداوندی است که از همه عیبها پاک و متن است
نقلست که یکی پیش او آمد و گفت میخواهم که بحج روم شقیق گفت تو شنه راه
 چیست گفت چهار چیز گفت کدام است گفت یکی آنکه همکس مرا بر وزی خود نزدیکتر از
 از خود نمی بینم و همکس را از رومی خود دورتر از غیر خود نمی بینم و قضای خدای می بینم
 که با من می آید هر جا که باشم و جانی که در حالی که باشم می دانم که خدای داناست بحال
 من از من شقیق گفت احسن نیکو زاد است که داری مبارکت باز **نقلست**

که چون شقیق قصد کعبه کرد و به بغداد رسید هر وید الرشید او را بخواند شقیق بنزد
 هر وید رفت هر وید گفت تویی شقیق زاهد شقیق گفت شقیق منم اما زاهد نیم
 هر وید گفت مرا پندی ده گفت هشدار که حق تعالی ترا بجای صدیق نشاند است از
 تو صدق خواهد چنانکه از وی و بجای فاروق نشاند است فرق خواهد چنانکه بیا
 حق و باطل چنانکه و بجای ذوالنورین نشاند است از توحید و کم خواهد چنانکه از
 وی و بجای مرتضی نشاند است از تو علم و عدل خواهد چنانکه از وی گفت زیاده
 کن گفت خدایا سرایبی است که آن را درین رخ خوانند ترا در بان آن سرای سلخته است و
 سه چیز ترا داده مال و شمشیر و تازیانه و گفته است که خلق را بدین سه چیز از دروغ
 بازدار هر حاجت که پیش تو آید مال از وی دریغ مدار و هر که فراه حق را خلاص کند
 بدین تازیانه او را ادب کن و هر که یکی را بکشد بدین شمشیر قصاص خواه بدستوری و اگر
 این نکته پیش رود و زخیان تو باشی هر وید گفت زیاده کن گفت تو چشمه و جمال جوی
 اگر چشمه روشن بود تین کی جویها زیاده ندارد اگر چشمه تاریک بود ذری و شنی جوی
 هیچ امید نباشد گفت زیاده کن گفت اگر دریا بان نشنه باشی چنانکه بهلاکت نزدیک
 باشی اگر آن ساعت شربت آبیایی بچند بخوری گفت بهر چه خواهد گفت اگر نفروشد
 بنیمه ملک تو گفت بدهم گفت اگر آب بخوری از تو هر وید نیاید چنانکه هم هلاکت بود
 یکی گوید من ترا ملاح کم اما نیمه ملک از تو بستانم گفت بدهم گفت پس چه نازی ^{ملکی}

که قیامت یکشرب آب بود که بخوبی و از تقی پیر و آید هر روز بگردد و او را به اعزاز
تمام باز کرد این پس شقیق بگفت و از اینجا مردمان بوی کرد آمدند و گفت اینجا
روزی جماعت و کار کردن از بهر روزی حرار و ابرهیم اذیم بوی افتاد شقیق گفت
ای ابرهیم چون میکنی در کار رعاش گفت اگر چیزی رسد شکر کنم و اگر نه سبب کنم
شقیق گفت سکا بلع هم چنین کند که چون چیزی باشد مراعات کنند و دم بچینند
و اگر نباشد صبر کنند ابرهیم گفت شما چگونه کنید گفت اگر ما را چیزی رسد ایشا را کنیم
و اگر نه رسد شکر ابرهیم برخاست و سر او در کنار گرفت و بوسید و قال انت الاستاذ
والله چون از مکه به بغداد آمد مجلس گفت و سخن او بیشتر در توحید بود و در اثناء سخن
گفت در بادیه فریاد می شنیدم چهار دانگ سیم داشتم و در جیب و همچنان دارم جوانی برخاست
و گفت اینجا که آن چهار دانگ در جیب می نهادی خدای تعالی حاضر بود و یا تا آن
زمان اعتماد بر خدای نماند بود شقیق متغیر شد و بدان اقرار کرد و گفت راستی
گویی و از منبر فرود آمد **نقل است** که پیش او آمد و گفت گناه کرده ام بسیار
و میخواهم که توبه کنم گفت دیر آندی پیر گفت رفد آمدم گفت چو بگفت هر که پیش
از مرگ آمد رفد آمد باشد شقیق گفت نیک آندی و نیک گفتی و گفت بخواب
دیدم که گفتند هر که بخدای اعتماد کند بر روزی خویش خوی نیک او زیادت شود
و او سخن کرد و در طاعتش وسواس نبود **و گفت** هر که در مصیبت جزع کرد هم چنان ^{است}

کنیز دارد و با خدای بخل میکند **و گفت** اصل طاعت خوف است و رجاء محبت **و گفت**
علامت خوف ترك محاسن است و طاعت رجاء طاعت دایمست و علامت محبت شوق و
انابت لازمست **و گفت** هر که با او سه چیز نبود از دوزخ نجات نیابد اس و خوف
و اضطراب **و گفت** نبد خفاشت که او را حق فی است در آنچه گذشت از حیات تا چون
گذشت و حق فی است که نمی داند و بعد از این چه خواهد بود **و گفت** عبادت در مجتهد
نه جن و نه بختن است از خلق و بجز و خاموشی **و گفت** هلاک مرد در سه چیز است
گناه میکند به امتد توبه و توبه نکند با سید زندگانی و توبه ناکرده می اندازد امتد رحمت
پس چنین کس هرگز توبه نکند **و گفت** حق تعالی اهل طاعت خود را در حال مرگ زنده
کرد اند و اهل معصیت را در حال زندگانی مرده کرده اند **و گفت** سه چیز قرین فقر است
فراغت دل و سبکی حساب و راحت نفس و سه چیز لازم توانگر است ریختن و شغل
دل و محقق حساب **و گفت** مرگ را سلخته باید بود که چون مرگ بیاید بان نکرده **و گفت**
هر که چیزی دهی اگر او را دوست داری از آنکه او ترا چیزی دهد تود و دست آخری تو که
نه دوست دنیا **و گفت** من هیچ چیز دوست ندارم از همان نذر از بهر آنکه روزی و موت
او بر خدای است و من در میان همکس نمرم و ثواب مرا **و گفت** هر که از بهر
نعمت در شك دست افتد و شك دستی نزد يك و بزرگ تازد نعمت بسیار شود او در دنیا
عزیز يك افتاد است يك غم در دنیا و يك غم در آخرت و هر که از میان نعمت در شك افتد

و آن شکی نزد یک او بزرگتر از نعمت بود در دو شانی افندی یکی در دنیا و یکی در
 آخرت گفتند بجه شناسند گنبد و اثبات بخدای و اعتقاد او بخدای است گفتند
 چون او را از دنیا چیزی فوت شود از اغیبت شهرد گفت اگر خواهی که مرد را بشناسی
 در نکر تا بویعد مخدای امن ترست یا بویعد مردمان **و گفت** تقوی را به چیز تو
 دانست بفرستادن و منع کردن و سخن گفتن فرستادن دین بود یعنی آنچه فرستادی
 دین است و منع کردن دنیا بود یعنی مالی که بقوه دستان تو که دنیا بود و سخن گفتن
 در دین و دنیا بود یعنی از هر دو سرای سخن توان گفت که سخن دین بود و دنیا و بی تو
 و دیگر معنی آن بود که آنچه فرستادی دین است یعنی امر و بجای آوردن و منع کردن
 دنیا است پس از خواهی دور بودن و سخن گفتن بهر و محیطست که سخن معلوم تواند
 کرد که مرد در دین است یا در دنیا **و گفت** از هفتصد مرد عالم را پرسیدم از پنج چیز که
 خردمند کیست و توانگر کیست و وزیر کیست و درویش کیست و بخیل کیست هر هفتصد
 یک جواب دادند همه گفتند خردمند آنست که دنیا را دوست ندارد و وزیر آنست که دنیا
 او را نفریبید و توانگر آنست که بقیامت خدای راضی بود و درویش آنست که در دلش
 طلب زیادی نباشد و بخیل آنست که حق مال خدای از خدای باز دارد حاتم اصم
 گفت از وی وصیت خواستم بچیزی که نافع بود گفت اگر وصیت عام خواهی بآن
 نگاه دار و هر که سخن مگوی تا ثواب کثرت در تو از وی خود بینی و اگر وصیت عام

خواهی نکر تا سخن مگوی مگر خود را چنان بینی که اگر نکوی بسوزی و الله اعلم
زکریا قاهر اعظم را بوجنیف درختی علی
 آن چراغ شرع ملت آن شمع دین و دولت آن نعمان حقایق آن جان جواهر و معانی
 و دقایق آن عارف عالم صوفی اما در جهان ابوحنیفه کوفی رضوان الله عنه صفت
 کسی که همه زبانها ستوده باشد و همه ملتها مقبول که تواند گفت ریاضت و مجاهدت
 او و خلوع و مشاهدات او نهایت نداشت و در اصول طریقت و فروغ شریعت درجه
 رفیع و نظری نافذ داشت و در رفاهت و کیاست و سیاست یکا نه بود و در سوره و فتوح
 اعجب بود هم که در جهان بود و هم جواد زمان و هم افضل عهد و هم اعلم وقت و هم
 کامل در درجه القصوی و الرتبة العلیا و انس روایت کرد از رسول صلی الله
 علیه و سلم که گفت مردی باشد در امت من یقال له نعمان بن ثابت و کیت
 ابوحنیفه هو سراج امتی صفت ابوحنیفه در توفیق ریت بود و ابویوسف رضوان الله
 عنه گفت بنور ده سال نماز با مدا بطهاره نماز خفتن کرد انس بن مالک گفت ابوحنیفه
 رضوان الله عنه چنان دیدم که اگر دعوی کردی که این ستون زرین است دلیل توانستی گفتن
 شافعی رضوان الله عنه گفت جمله علماء عالم عیال ابوحنیفه اند در رفقه و قال علی بن
 طالب رضوان الله عنه سمعت النبی صلی الله علیه و سلم یقول طوبی لمن رانی و رای
 من رانی و وی چند کس از صحابه در یافتند بود عبدالله بن جبر الزهیدی و انس بن مالک

و جابر بن عبد الله و عبد الله بن ابي اوقاف و وايله بن الاشعث و عايشه بنت عمر پس
 وي مقدم است بدين دلايل که ياد کرد و بسيار شايع را ديده بود و با صادق رضي الله
 عنه صحبت داشته بود و استاد علم فضيل و ابراهيم اذهم و بشر ماني و داود طايبي
 و عبد الله مبارک بود و انگاه که بسر روضه سيد المسلمين عليه السلام رسيد گفت
 السلام عليك يا سيد المسلمين جواب آيد که و علي السلام يا امام المسلمين و
 اول کار عزيمت عزلت کرد **نقل است** که توجه بقبله حقيقي داشت و روي
 از خلق بگردانيد و صوف پوشيد تا بشيخ نجواب ديد که استخفافها رسول الله کرد
 ميکرد و بعضي را از بعضي اختيار ميکرد از هيبت اين بيزار شد و یکی از اصحاب او بود
 سيرين بر سيد گفت تو در علم بغير ما عليه السلام و حفظ سنت او روي جانحه متصرف
 شوي صحيح از سقيم جدا کنی و بکار ديگر بغير ما صلي الله عليه و سلم نجواب ديد که گفت
 يا ابا حنيفه ترا سب زدند که دانيدن آن بود تا سنت من کني قصد عزلت کن و از برکات
 احتياط او که شعبي استاذ او بود و پسرش بود خليفه جمعي ساخت و شعبي را بخواند
 علماء بغداد حاضر کرد و شريطي را بفرمود تا بنام هر خادمي ضياعي بنويسند بعضي افراد
 و به بعضي بوقف پس خادم اين خط را بپيش شيعي آورد که قاضي بود و گفت امير ^{مؤمنين}
 مسير مايد که بدين خط کواهي بنويس و جمله علماء و فقها بنوشند پس بخدمت
 ابو حنيفه آوردند که شد امير المؤمنين مسير مايد که کواهي بنويس گفت در کجاست که شد

در ساي گفت امير ايجان آيد يا من اخبار و م تا بشماره در ست آيد خادم با وي در شوق کرد
 که قاضي و فقها و پيران نوشتند تو از جواني فضولي بي کنی ابو حنيفه گفت لها ما کسبت
 اين بمع خليفه رسيد شيعي را حاضر کرد و گفت در شهادت و بزار شرط نيست يا هست
 گفت بلي هست گفت تو مرا که ديدی که کواهي نوشته شعبي گفت دانستم که عرفان است
 ليکن ديد ارتق تو انتم خواست خليفه گفت اين سخن ارتق درست و اين جوان را
 قضا او ليتر پس بعد از ان مضمون که خليفه بنو اندیشه کرد تا قضا بيکی هذ و مشاء
 کرد بر يکی از چهار کن که فحول علما بودند اتفاق کردند يکی ابو حنيفه دوم ابو سفیان
 سوم شريك چهارم شيعي حرام هر چهار را طلب کردند در راه که مي آمدند امام
 ابو حنيفه گفت من در هر يك از شما فراسي کوي که بشد صواب آيد گفت من بچيني قضا
 از خود دفع کنم و سفين بگريرد و مشعر خود را ديوانه سازد و شريك قاضي شود پس
 سفیان در راه بگر بخت و در کشتي پنهان شد و گفت مرا پنهان داريد که سرم بخواند
 بتيد تبار و يل اين که بغير ما صلي الله عليه و سلم فرمود من جعل قاضيا فتد ذبح به غيري کين
 هر که قاضي گردانيدند بي کار دش بگشتند پس ملحق او را پنهان کرد و اين هر سه پيش
 مضمون شدند اول ابو حنيفه را گفت ترا قضا ميبايد کرد گفت ايها المؤمنين ^{مؤمنين} من ^{مؤمنين}
 از عرب و سادات عرب بحکم من راضي نباشد جعفر گفت اين کار به نسبت تعلق ندارد
 اين را علم بايد ابو حنيفه گفت من اين کار را نشايم و درين قول که گفتم نشايم اگر راست

می گوید و آن دروغ می گویم دروغ کوی قضاء مسلمانان نشاید و تو خلیفه خدای
رواندار که دروغ کوی را قاضی بود و اعتماد خون و مال مسلمانان بر وی کنی این گفت
و بخانه یافت پس شعر پیش خلیفه رفت و دست خلیفه بگرفت گفت تو حکونه و مستوان
و فرزندان حکونه اند منصور گفت او را پس و نگویند که دیوانه است پس شریک را
گفت ترا قضا باید کرد گفت من سودایم دماغ ضعیفست منصور گفت معالت
کن تا عقلت کامل شود پس قضا بشریک دادند و ابوحنیفه او را محجور کرد و هرگز با وی
هم نرفت **نقلست** که جمعی کوزکان کوی میزدند کوی ایشان بمیان جمع اتو^{حنیفه}
افتاد هیچ کوزک میزد که پیرهن آورد کوزکی گفت من بروم و بیا و دم پس بکساح وار
در رفت و پیرهن آورد ابوحنیفه گفت این کوزک لعل زاده نیست پس شخص کرد نه جان بود
گفتند ای امام مسلمانان چون داسق گفت اگر حلال راده بودی و در لیا مانع آمدی
نقلست که او را بر کسی مالی بود و در محلت آن مرد شاکری اذان امام وفاته
کرد امام نماز او رفت آفتابی عظیم بود و در آنجا هیچ سایه نبود الا دیواری که اذان
آن مرد بود که مال به ابوحنیفه می بایست دادن مرد مان گفت درین ریزه دیوار ساعتی^{نشین}
گفت مرا بر صاحب دیوار مالی است روا نباشد که از دیوار او تمتی من رسد که بعد
علیه السلام فرموده است کل قرض جز منفعة فهو ربا اگر منفعتی گیرم ربا باشد
که او را یکبار محبوس کردند یکی از ظلمه بیا مذ و گفت مرا قلی تیراش گفت تراشم هر چند^{گفت}

سود نداشت گفت بجای تراشی گفت ترسم که اذان قوم باشم که حق تعالی فرموده است
لخسروا و الذين ظلموا و اذ واجهم الآية و هر شب سید رکعت نماز کردی روزی یک^{شت}
ذی با زنی می گفت این مرد هر شب پانصد رکعت نماز کند از ابوحنیفه بشنید گفت نیت
کردم که هر شب پانصد رکعت نماز کنم تا ظن ایشان راست بود روزی دیگر می گذشت
کوزکان بایکدیگر می گفتند این مرد که می رود هر شب هزار رکعت نماز میکند ابوحنیفه گفت
نیت کردم که هر شب هزار رکعت نماز کنم روزی شاکر د با امام گفت مردمان می گویند
که امام ابوحنیفه شب بخوابد نیت کردم که شب بختم گفت چرا گفت حق تعالی
میفرماید که و یحبون ان یجدوا بما لورفعوا گفت بندگانی اند که دوست دارند که ایشان
بخیر می کند نگردد اند یا ذکر کنند اکنون من پهلوی بر زمین تنم تا اذان قوم باشم و بعد اذان
پس سال طهانه نماز بامداد نماز خفتن کرد **نقلست** که از بسیاری که در عهد
رفته بود سرزانی وی چون سرزانی شتر شده بود **نقلست** که توانگر را
تواضع کرده بود از برای ایمان او گفت هزار ختم کرده ام که او را و گفتد که
بوی خنجر که جمل با ختم قرآن کردی تا مسئله که او را مشکل بودی کشف گشته **نقلست**
که محمد بن حسن صاحب جمال بود چون یکبار او را بدید بعد اذان دیگر او را ندیدند
تا ملحق شد و چون درس و گفته او را در پس ستونی نشاندی که نباید که چشمش بر روی
افتد **نقلست** که داود طایبی گفت بیست سال پیش ما را ابوحنیفه بودم و در

مدت او را نگاه داشتند در خلا و ملا سر برهنه نه نشست و از برای استیلاست بای در آن
 نکرد و او را گفتند ای امام دین اگر در حال خلوت اگر بای در آن کنی بپاشد گفت بلخداي
 ادب گوش داشتن در خلوت اولیست **نقلست** که روزی می گذشت کوفه کن اید
 که در کل ماذه بود گفت گوش دار تا نیفتی کوفه کن گفت افتادن من مهلت اگر بفرم
 تنها باشم اما تو گوش دار که اگر پای تو بلغزد همه مسلمانان که از پس تو آیند بلغزند
 و برخاستن همه دشوار بود امام را از حذاقت آن کوفه عجب آمد و در حال بگریست
 و با اصحاب گفت زینهار اگر شما در مسئله چیزی ظاهر شود و دلیل روشن نماید
 در آن متابعت من نکنید و این نشان کمال اضافت تاجم ابو یوسف و محمد بنی
 اقوال دارند در آن مسائل مختلف با آنکه چنین گفته اند که تیراجهاد او بر نشانه
 راست آمد که میل نکرد و اجتهاد دیگران کرد برگرد نشانه بود **نقلست** که در
 مال دار بود و امیر المومنین عثمان رضی الله عنه دشمن داشته تاحدی که ویراجه بود
 خواندی این سخن به ابوحنیفه رسید او را بخواند و گفت دختن تو بفلان جهود
 خواهم داد و گفت تو امام مسلمانان باشی و رواداری که دختن مسلمانان بجهود
 دهی و من خود هرگز دهم ابوحنیفه گفت سبحان الله چون روانیداری که دختن
 خود بجهود آن دهی چون رو باشد که محمد رسول الله دو دخت خود بجهودی دهد
 آن مرد بدانت که آن سخن از کجاست از آن اعتقاد برگشت و توبه کرد از برکات امام

ابوحنیفه **نقلست** که روزی در کرباه بنویکی دیدی از آن بعضی گفتند
 او فاسقی است و بعضی گفتند او دهری است امام چشم برهم نهاد آن مرد گفت ای
 امام روشنائی چشم تو از کی بازگرفت گفت از آنگاه که ستر از تو برداشتم
 گفت چون با قدری مناظره کنی دو سخنت یا کافر شود یا از مذهب خود برگردد و او را
 بگوی خدای خواست که علم او دریشان راست شود و معلوم او با علم برآید اگر
 گویند کافر باشد از آنکه چون گویند خواست که علم او راست شود و معلوم و علم
 برآید اگر گویند که خواست تسلیم کرد و از مذهب خود برگردد و گفت من بخدا
 قید نیکنم و کواهی و نشنوم که بخل او را بران دارد که استقصا کند و زیاده از حق
 خویش ستاند **نقلست** که مسجدی عمارت میکردند از بهترین ک از ابوحنیفه
 چیزی بخواستند بر امام کران آمد مردمان گفتند ما را عرض کنی که است آنچه خواهد
 بدهد در سینه زر بدهد بکراهیتی تمام شاکر دان گفتند یا امام تو کرمی و عالمی و
 در بخواهتا نداری از این قدر زر اذن جرا بر تو کران آمد گفت نه از جهت مال بود
 ولیکن من یقین می دارم که مال حلال هرگز به آب و گل بخرج نرود و من مال خود
 حلال می دارم چون از من چیزی خواستند کراهیت من از آن بود که در مال حلال ^{شبهتی}
 بدیدم و از آن سبب عظیم میرنجیدم چون روزی چند برآمد آن درست باز
 آوردند و گفت بشیرت امام اعظم شاد شد **نقلست** که در بازار مسکند

مقدار ناخنی کل برجامه وی جیکه بر لب دجله رفت و می شست گفتند ای امام تو
مقدار درمی معین بخاست برجامه رخصت می دهی و این قدر کل را می شوی گفت
آری این فوقی است و آن تقوی بخانه رسول علیه السلام نمر کرده بلال حبشی را
اجازه نداد که مدختر کند و یکساله زنان را قوت نهاد **نقلست** که جواب داد و طلحه
مقتدا شد ابوحنیفه گفت اکنون چه کنیم گفت بر تو باد کار بستن علم که هر یکی از
کار نبندی چون حبس می بود بی روح و گویند خلیفه عهد بخواب دید ملک الموت را
و از پرسید که عمر من چند است ملک الموت پنج انگشت برداشت و بدان اشارة کرد تعبیر
آن از بسیار کس پرسید معلوم نمیداد از ابوحنیفه پرسید گفت اشارة پنج انگشت به
پنج علمست یعنی این پنج علم کس نداند و آن پنج علم درین آیه است که حق تعالی جمله میفرماید
ان الله عنده علم الساعة وینزل الغيث وبعلم الغیبه الا حار الى اخر السورة شیخ ابو
عثمان الجلالی گویند بشمار رفتیم بر سر خالک بلاد مؤذن رضوان الله عنه خفته بودم در خواب
خود را در مکه دیدم که پیغامبر علیه السلام از باب بنی شیبه در آمدی و پی پی را در
گرفته بجانکه اطفال را در بر گیرند بشفقتی تمام من پیش او دویدم و بر پایش بوسه
دادم و در بوی آن بودم که این پی کیست پیغامبر علیه السلام بحکم معنی باطن من مشت
شد و گفت این امام اهل دیار است ابوحنیفه رضوان الله عنه **نقلست** که در فلان
حیث گفت جواب ابوحنیفه و فاه کرد قیامت بخواب دیدم که جمله خلایق در حسابگاه

ایستاده بودند و پیغامبر علیه السلام دیدم بر لب عرض ایستاده بر جانب او از
راست و جب مشایخ دیدم ایستاده و پی پی دیدم نیکی روی و سر و روی سفید بود
بر روی پیغامبر نهاده و امام ابوحنیفه را دیدم در برابر پیغامبر ایستاده سلام کرد
گفت تو مرا آب ده گفت تا پیغامبر جان دهد پس پیغامبر فرمود که او را آب ده بجای
آب پس داد و اصحاب از آن جام خود دیگر که جمع کردند گفتند بر راست پیغامبر آن
پی کیست گفت ابرهیم خلیل و بر جب ابو بکر صدیق هم چنین پرسیدم و بانگشت عقد
میگرفتند تا هفتد کس پرسیدم چون بیدار شدم هفتد عقد گرفته بودم بجای معاد را
رضوان الله عنه گفت که پیغامبر علیه السلام بخواب دیدم گفت این اطلبك قال عنده
علم ابوحنیفه و مناقب او بسیار است و محاسن او و پیشمار و پویش نیست بر پی ختم کردیم **نقلست**
ذکرا ما مرشاه فی رحمة الله علیه

آن سلطان شریعت آن برهان محبت و حقیقت آن مفتی اسرار الهی آن معدی
اطوار نامتناهی آن وارث و ابن عمری و تر عالم شافعی مطلبی رضوان الله عنه شرح او
دادن حاجت نیست که همه عالم بر نور از شرح صدر او ست فضایل و شمایل و مناقب
او بسیار است و صفت او این تمام است که شعبه درجه نبوی است و میو شیخ مصطفی
و در فراست و سیاست و کیاست یگانه و در وسع و فتوة اعجوبه بود که هر جهان بود
و جواد زمان بود و هم افضل مد و هم اعلم وقت و هم حجة الامم من قریش مقدم

قدموا القليل من رياضت وكرامت او بخنداشت که این کتاب حمل آن تواند کرد در
 سیزده سالگی در حرم گفت سلوینی ماستر و در پارتیه سالکی فتوی میداد احمد خیل
 که امام جهان بود و سیصد هزار حدیث حفظ داشت بشاکردی او آمد و در غاشیه
 داری سر برهنه کرد قومی بروی اعتراض کردند که مردی بدین درجه در پیش پیری
 هست و پنج ساله می نشیند و صحبت مشایخ و استادان مالی ترک کرده احمد گفت هر
 مایا زد اید معای آن میدانند که اگر او بما نیفتادی ما بر دخواستیم مانند
 که او حقایق و اخبار و آیات انچه فهم کرده است ما پیش از حدیث می دانستیم اما چون
 آفتابی است جهان را چون مافقی است خلق را و هم احمد گفت که در فقه بر خلق بسته
 بود حق تعالی آن در بسبب او کشاده کرد و هم احمد گفت نمیدانم کسی که منت او بزرگتر
 بر اسلام در عهد شافعی الا شافعی و هم احمد گفت شافعی فیلسوف در چهار علم در لغت
 و اختلاف الناس و علم فقه و علم معانی و هم احمد گفت در معنی این حدیث
 که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که حق تعالی بر هر صد سال مردی را برانگیخت
 تا دین من مخلق آموزد و آن شافعی است و ثوری گفت اگر عقل شافعی اوزن کردند
 با عقل یکنیمه خلق عقل او را راجع آمدی و بلا خواص کوید از حضی رسیدند
 که در حق شافعی جگویی گفت از او نداشت و در ابتدا بهر عمر و سی و دعوت بر
 و پیوسته که بان و سوزان بودنی هنوز طفل بود که خلعت هزار ساله بر سر او انداختند

پس سلیم را بی افتاد و بصحبت او میبود تا در رضوف بر همه سابق شد چنانکه خدا
 انضاری کوید که من مذهب ندارم امام شافعی دست دارم از آنکه در هر مقام
 که می نکریم او را در پیش می بینم شافعی کوید که رسول علیه السلام بخواب دیدم مرا گفت
 ای پس تو کیستی گفتم یا رسول الله یکی از گروه تو گفت نزدیک آی نزدیک شدنم
 آید و هر خود بگرفت تا بدین مرگند من دهن بان کردم چنانکه بلب و دهان و ز
 من رسید پس گفت اکنون بن و که خدای یار تو باز و هم در آن ساعت علی بن رضی
 بخواب دیدم که انگشتین خود بیرون کرد و در انگشت من کرد تا علم منی و علی بر من
 سرایت کند چنانکه شافعی شش ساله بود که به دیستان میرفت و مادرش زاهده
 بود از بی هاشم بود و مردم امانت بدو می سپردند روزی دو کس بیامدند و جا
 دانی بدو سپردند بعد از یکجندی آن دیگر بیامد و جامه دان طلبید گفت بر رفیق تو دهم
 گفت نعمت را کردید تا هر دو حاضر نشود باز ندی گفت بلی گفت چرا باز از اذی مادر
 شافعی ملول شد شافعی درآمد گفت ای مادر ملائت جاست حال باز گفت شافعی
 گفت هیچ بالك نیست مدعی یکجاست تا جواب دهم مدعی گفت منم شافعی گفت جامه دان تو
 بر جاست بن و و یا خود بیار و بستان آن مرد را عجب آمد و وکیل قاضی که آورده
 بود متحیر ماند از سخن او و شد بعد از آن بشاکردی مالک افتاد و مالک هفتاد و اند
 بود بر در ساری بنشست و هر فتوی که بیرون آمدی بدیدی و مستغنی را گفته باز کرد

و بکوی بهتر ازین احتیاط کن چون ندیدی حق بردست شافعی بوفی و مالک بد
می نازیدی و دران وقت خلیفه هرون الرشید بود **نقلست** که شیخ هرون
الرشید باز بید مناظر کرد زبید هرون را گفت ای دوزخی هرون گفت
اگر من دوزخی ام فانت طالق از یکدیگر جدا شدند و هرون زبید را عظیم دوست
می داشت نفیر از جان او برآمد منادی فرمود و علماء بغداد حاضر کرد و این
مسئله را فقیه کردند هیچ جواب ندادند گفتند خدای دانند که هرون دوزخی
یا بهشتی کوزی از میان جمع برخواست و جواب من دهم خلق تعجب کردند گفتند
مکرد یوانه است جایی که فحول علماء حاضرند و عاجز او را چه مجال سخن بود هرون
او را بخواند و گفت جواب کوی گفت حاجت ترا بمن یا مرا بتو گفت مرا بتو شافعی
گفت پس از تحت فروذ آئی که جای علماء بلندست هرون او را بر تخت نشاند پیش
گفت اول تو مسئله را جواب ده تا آنکه من مسئله ترا جواب دهم هرون گفت
سؤال تو جیت گفت آنکه هرگز بر هیچ معصیتی قادر شدی و از پسر خدای باز
ایستاده گفت بخدای که چنین است گفت من حکم کردم که توان اهل بهشتی علماء
آواز برآوردند که بجه دلیل و حجت گفت بقرآن که حق تعالی میفرماید و اما من
خاف مقاربه و بنی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی هر که او قصد معصیت
کند و از پسر خدای ازان باز ایستد بهشت بجای اوست همه فریاد برآوردند و گفتند

هر که در حال طفولیت چنین بود در بزرگی چون بود **نقلست** که یکبار در میان
درس داده بار برخاست و بنشت گفتند چه حالت گفت علوی زاده بر در بازی میکند
هر بار که در برابر من آید حرمت او را بر می خیزد که روانی که فرزند رسول فرزند
آید و من بر بخیزم **نقلست** که وقتی که مال بسیار فرستاد تا بجا و دران
مکه صرف کند و شافعی اینجا بود بعضی از ان مال پیش او بردند گفت خداوند
مال جفته است گفتند او وصیت کرده است که این مال بر رویشان متقی دهید
شافعی گفت مرا ازین مال نشاید گرفت من نه متقی ام و نگرفت **نقلست** که
از صنعتان بمکه آمده هزار دینار با وی بود گفتند ضیاعی باید خرید یا کو پسند
از پس و ن مکه فرون آمد و خیمه بر زد و آن روز فروخت و هر که می آمد مشت بوی
سیداد نماز پیشین هیچ نماد **نقلست** که از بلاد روم هر سال مال بسیار
میفرستادند بهرون الرشید یکبار رهبانی چند بفرستادند تا بآباد انقشان بخت
کنند اگر ایشان غالب آیند مال بدهیم و الا از ماد که مال مطلبیذ چهار صد مرد تر
بیانند خلیفه فرمود تا منادی کردند و جمله علماء بغداد بر لب دجله حاضر شدند
پس هرون الرشید شافعی را طلبید و گفت جواب ایشان ترا می باید گفت چون همه
بر لب دجله حاضر شدند شافعی سجاده برد و شاندخت و بر رفت و بر سراب انداخت
و گفت هر که با ما بحث میکند اینجا آید بن سایان چون آن بدیدند جمله مسلمان شدند

خبر بقصر روم رسید که ایشان شدند بر دست شافعی قیصر گفت الحمد لله که آن مرد
 اینجا می آید در همه روم زنار اری نمائی **تفلسست** که جماعتی امر و گفتند
 شافعی قرآن حفظ ندارد و چنان بود لیکن قوه حافظه او چنان بود که هر و نحو
 که امتحان کند ماه رمضان امامیش فرمود شافعی هر دو جزوی قرآن مطالعه
 کردی و هر شب در تراویح بر میخواند تا در ماه رمضان همه قرآن حفظ کرد و در
 عهد او زنی بود که در روی داشت مدعی خواست که او را به پند بصد دینار او را
 عقد کرد و بدید پس طلاقش بداد و مذهب احمد حنبل هر که بیل نماز عهدا نکند
 او کافر شود و مذهب شافعی کافر نشود او را عذابی کنند که کفار را نکند شافعی را
 گفت چون یکی ترك نماز کند و کافر شود چه کند تا مسلمان شود گفت نماز کند شافعی
 گفت نماز چون درست بود احد خاموش شد از این سخن که اسرار فقه است و سوال
 و جواب بسیار اما این کتاب جای این سخن نیست و گفت اگر عالمی هستی که بر خصة
 و تاویله مشغول گردد بداند که از هیچ نیاید **و گفت** من بند کسی را که مرا بگرفت
 از ادب تعلیم کرد است **و گفت** هر که علم در جمال آموزد حق علم ضایع کرده باشد
 و هر که علم از کسی که شایسته باشد باز دارد علم ضایع کرده و هر که علم از کسی باز دارد
 که شایسته آن باشد ظلم کرده است **و گفت** اگر دنیا را بگردانان بمن فرو شدند نخر
 هر که رامت آن بود که چیزی در شکم او شود قیمت او آن بود که از شکم بیرون

آید وقتی یکی او را گفت مرا پندی ده چندان غبطت بر بر زندگان که بر مردگان بری
 یعنی هرگز نکوی درینا که من نیز چندان سیم جمع نکردم که او کرد و بگذشت و بجز
 بلکه غبطت بران بری که چندان طاعت که او کرد باری من کردی بیکدیگر بر مرده
 حسد نبرد بر زنده نیز آید که نیز که این زنده نیز خواهد مرد **تفلسست** که شافعی
 روزی وقت خوشی کم کرده بود همه مقامها بگردید و بخوابگاه بگذشت و به درسه و مسجد
 و باز بگذشت و بنحایتی بگذشت جمیع صوفیان دید که نشسته بودند یکی گفت وقت
 خوش از دست نشاید گذشت وقت را عزیز دارند که وقت باز نیاید شافعی روی بخاک
 و گفت اینک وقت باز یافت بشوق که چه میگویند ابو سعید رحمه الله علیه نقل میکند
 که شافعی گفت که علم همه عالم در علم من نرسید و علم من در علم صوفیان نرسید و ایشان
 در علم یک سخن بر ایشان نرسید که گفت الوقت سیف قاطع و ربیع گفت در خواب دیدم
 بش از مرگ شافعی که آدم علیه السلام وفاته کرده بودی و خلق میخواستند که جنازه بیرون
 آرند چون بیدار شدم از معتبری پرسیدم گفت کسی عالم ترین زمانه باشد وفاته کند که علم
 خاصیت آدمست که علم آدم الاسماء کلها پس در آن نزدیک شافعی وفاته کرد **تفلسست**
 که وقت وفاته وصیت کرد که فلان را بگویند تا مرا بشوید و آن شخص بمصر بنویسند
 با نامد با وی گفتند که شافعی چنین وصیتی کرده بود گفت تذکر او بیارید بیا و ردند
 در تذکر نگاه کردند انجان نوشته بود که هزار درم و ام دارم پس آن مرد وام او بکار داد

و گفت شستن او را این بود و ربع بر سلیمان گفت شافعی بخواب دیدم گفت خدا
 با تو حکم گفت مرا بر کسی نشاند و زروم را دید بر من نشاند و هفتصد هزار بار
 چند دینار بر من داد و رضای الله عنه تمام شد ذکر وی رحمة واسعة
ذکر امام احمد حنبل رحمه الله علیه
 آن صاحب تبع زمانه آن صاحب ورع یگانه آن سنی آخر و اقل امام بحق احمد حنبل
 شیخ سنت و جماعت بود و امام دین و دولت بود هیچکس را در علم احادیث آن حق نیست
 که او را در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت شای غطیر داشت و صاحب فراست بود
 و مستجاب الدعوی و جله فرق او را مبارک داشته اند از غایت و انصاف و از انچه بر
 اقرار کردند مقدس و میراث تاحدی که پیش یکر و زمینی این حدیث می گفت که خمر
 طینه آدم برید و درین معنی گفتن دست از آستین پس و ن کرده بود احمد گفت
 چون سخن بد الله گوئی بدست ایشان مکن و بی مشایخ کبار دیده بود چون ذوالنون
 و بشر حافی گفت احمد حنبل را سه خصلتست که مرانیت حلال طلب کردن هم برای
 و هم برای عیال و من برای خود کم پس سری سقطی گفت او پیوسته مضطرب بود
 در حال حیوة از طعن معتزله و در حال مآه در حال مشیت همه و او انهم بر یک
نقلست که چون در بغداد معتزله غلبه کردند کفشد او را تکلیف باید
 کرد تا قرآن را مخلوق گویند پس او را برای خلیفه بردند سر منگی بر درسی خلیفه

بود گفت ای امام زینهار تا مرده باشی که وفق دزدی کردم هزار جوبه بزدند مقرر شد
 تا عاقبت رهایی یافتم من در باطل چنین صبر کردم و حق را ویران باشی آن سخن
 او یاری بود مرا پس او را می بزدند و او هر و صغیف بود بر عقابین کشیدند و هزار
 نازیانه بزدند که قرآن مخلوق گوئی و گفت و بدان میان بند از ارش کشاده شد
 و دستها و او بسته بود در دست از غیب آمد و از روی بست جوب این برها
 بدیدند زها کردند و هم در آن وفات کرد و در آخر کار قوی پیش او آمدند و گفتند
 درین قوم که تراد بخانیدند جکوی گفت از برای خدای مرا میزدند پنداشد که باطل
 بخرد زخم جوب بقیامت با ایشان هیچ خصوصیت ندارم **نقلست** که جوب
 مازری چهار داشت و من من شده روزی گفت ای فرزند اگر خوشنودی من میخواهی
 پیش امام احمد رو و بگوئی تا دعا کند برای من مگر حق تعالی صحت دهد که مراد دل
 از بیماری بگرفت چون بدر خانه امام احمد شد و آواز داد کفشد کیست گفت محتاجی
 و حال باز گفت که مازری چهار دارم و از تو دعا میطلبم امام عظیم کراهت داشت از آن
 معینه گفت مرا نخود جز می شناسد پس امام برخاست و غسل کرد و نماز مشغول شد پس
 خادم شیخ امام را گفت ای جوان تو باز کرد که امام بکار تو مشغول است چون باز گشت
 و بدر خانه رسید مازرش برخاست و در بکشاد و صحت کلی یافت بفرمان خدای تعالی
نقلست که بلب آب و صوبی ساخت دیگری بر بالای او و صوبی ساخت

حرمت امام را برخاست و زیر تر شد و وضو می ساخت چون آن سر و فاه کرد اورا
 بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت بر من رحمت کرد بدان حرمت داشت
 که ازان امام را کرد و در وضو ساختن **نقلست** که احمد گفت ببادیه فرو
 شدم تنها بودم و راه کم کردم مرا علی بی رادید و بگوشت نشسته گفتم بروم و از وی
 راه برسم رفتم و پرسیدم گفت مرا کس نه است باره نان داشتم و بدو می ادم او
 لدرشوید گفت ای احمد تو که که بخانه خدای روی بروی رسانیدن از خدای
 راضی نباشی لاجرم راه کم کنی احمد گفت آتش غیرت در من افتاد گفتم آلهی برادر
 کوشها چندین بندگانتند پوشیدن آن سر و گفت چه می اندیشی ای احمد اورا بندگانند
 که اگر بخدای تعالی سوگند دهند همه زمینها و کوهها ذر کوزه برای ایشان احمد
 گفت نه که کرم جمله آن کوه و زمین زرشده از خود بشدم هاتنی آواز داد کجرا دل
 نگاه نداری ای احمد که او بنده ایست ما را که اگر خواهد از برای او آسمان و زمین بر
 هم زنیم و او را بقیم نمودیم اما دگرش نه بنوی **نقلست** که احمد در بغداد نشستی
 اما هرگز نان بغداد نخوردی گفتن این زمین را امیر المومنین عمر رضوان الله عنه وقف کرده
 و زبغایان بموصل فرستادی تا از آنجا آرد او رندی و ازان خوردی پرسش صالح بن
 احمد یکسال در اصفهان قاضی بود و صایر الدهر و قایم التلیل بود و در شب روایت
 پیش تحفقی و بر در ساری خود خانه بی در ساخته بود و شبانجا نشستی که نباید که در

کسی راهی باشد و در بسته یا بد این چنین قاضی بود بکرو و برای امام احمد نان می پختند
 خنیر مایه ازان صالح بستند چون نان پیش احمد آوردند گفت این نان چه بوده است
 گفت خنیر مایه ازان صالح است گفت او یکسال قاضی اصفهان کرده است حلقه ما را
 نشاید گفت پس این را بچشم گفت بنهید چون سالی سیاید بگوید خنیر مایه ازان صالح
 و آرد ازان احمد اگر میخواهید بستانید جمل روز در خانه بود که سالی سیاید که بستانند
 آن نان بوی گرفت و بدجله انداختند احمد گفت بگردید بدان نان گفت بدجله انداخته
 احمد بعد ازان هرگز ماهی نخورد و در تقوی تا حدی بود که گفت در جمعی اگر هر سه
 دان سمین بود نباید نشستن **نقلست** که یکبار بکه رفته بود پیش سفیان عقیقه
 تا اخبار سماع کند بیک روز رفت کس فرستاد تا بداند کجرا نیامده است چون برفت
 احمد جامه بکار داده بود و برهنه نشسته بود و نتوانست بیرون آمدن مردی بر وی
 آمد گفت مره چندین دینار بدیم تا در وجه خود نمی گفت نه گفت جامه خود عاریت
 دهم گفت نه گفت باز نکردم تا ندیدم این نکستی گفت کتابی می خواهم از نزد آن کرا پس
 بخر برای من گفت کتان بخم گفت نه گفت ستر بخردم کتان بخر کم و بیج کن
 سراویل **نقلست** که احمد شاکردی را همان آمد آن شب کوزه آب هوش آورد
 با ماد بچنان کوزه پر آب بود احمد گفت جی کوزه آب بچنان پر است گفت جگر می
 گفت طهاره و غار شب و الا این علم بجه آموزی **نقلست** که احمد نزد وی داشت

نماز شام شاکردی را گفت تا زیاده از هر چیزی بوی دهد مزد و نکرهت چون بر
 امام احمد فرمود که بر عقب او بر که بنشیند شاکر گفت چگونه گفت آن وقت در
 باطن خود طمع آن بدیده باشد این ساعت چون نه بپند بستاند و قتی شاکر می پرید
 معجوب کرد بسبب آنکه پس و در خانه را بکاه کل نیند و ده بوز گفت ملک ناخود از شاکر
 مسلمانان کفر حق ترا نشاید علم آموختن اما وقتی سطلی بکرو و نهاده بود چون باز
 میگرفت بقال دوسطل آورد گفت آن خود بردار که من نمی شناسم که ازان تو گذاشت
 امام احمد سطل بوی داد و رفت **نقل است** که مدتی احمد از روی عبد الله
 مبارک میگردد تا عبد الله انجا آمد پس احمد گفت ای پدر عبد الله مبارک پدر خانه است
 و بدیدن تو آمد است امام احمد راه نداد پسش گفت درین چه حکمتت سالها
 در آرزوی وی میسوختی اکنون که دولتی چنین پدر خانه تو آمد است راه نمی دهی احمد
 گفت چنین است که میگوی اما می ترسم که اگر او را بدینم خورده لطف او شوم
 بعد ازان چگونگی طاعت فراق او بر ارم محنین بر بوی او می کزاد و تا فراق در پی نباشد
 و او را کلامه عالی است در معامله و هر که از مسئله پرسیدی اگر معاملت بوفی خوا
 دادی و اگر از حقایق بوفی حواله به بشر طایفه کردی و می گفت از حق تعالی خواستم
 نادری از خوف بر من بکشاد تا جان شدم که هم آن بود که خرف از من زایل شود دعا کرد
 گفتم الهی تقرب بوقیمین فاضلتی گفت بکلام من قرآن بر سینه اند که اخلاص حقیقت

گفت آنکه از آفات اعمال خلاص یابی گفتند تو کل حقیقت گفت الثقة بالله باور داشت
 بخدای در روزی گفت رضایت گفت آنکه کارهای خود بخدای سپاری گفت
 محبت حقیقت گفت آنکه از بشر مانی پرسید که تا اوزند باشد من آن جواب نگویم گفت
 زهد حقیقت گفت زهد سه است ترک حرام و این زهد عوام است و ترک افزونی
 از حلال و این زهد خواص است و ترک هر چه ترا از حق مشغول کند و این زهد عارفان
 گفتند این صوفیان در مسجد آذینه بتو کل داشته اند بی علم گفت غلط میکنند که ایشان
 علم نشانده است گفتند همه همت ایشان در ربانی شگفته بسته است گفت من نینداور قوی
 بر وی زمین بزرگ همت ترا از این قوم که همت ایشان پان نان پیش بنویسند و فاشترن
 رسید ازان زخم که گفتی که در درجه شهدا بود در آن حالت بدست ایشان میگرد و بزبان
 میگفت نه هنوز پسش گفت ای پدر این چه حالت گفت وقتی با خط است چه جای
 خواست بدامدی کن که از جمله آن حاضران برالین من اند عن الیمین وعن الشمال
 قعید یکی الیمین در برابر ایستاده است و خالک ادبار بر سر میریزد و میگوید ای احمد جان
 بری از دست من می گویر نه هنوز تا یک نفس مانده است جای خط است نمایی امر بخوان
 جان او بر آتش شد مرغان می آمدند و خود را بر جنازه میزدند تا جمل و د و هزار کبر
 و جحش و ترسایان شدند و زنا را می انداختند و فریاد میزدند و لا اله الا الله
 میگفتند و سبب آن بود که حق تعالی کویه بر چهار قوم انداخت به افراط میگریستند

در آن روز یکی بر میان و دیگری جمود آن و دیگری تسایان و دیگری بر سلمان اما از بندگی
 برسیدند که نظر او در جود پیش بود یاد رماه گفت او را دعایی مستجاب بود یکی آنکه گفت
 بار خدایا هر که ایمان نداده بد و هر که ایمان داده بازستان ازین دود عایکی در حال جود
 اجابت آمد تا هر که ایمان داده بود باز گرفت و دیگری در حال ملک تا ایشان را اسلام بود
 کرد و محمد بن حربه گفت احمد را بخواب دیدم بعد از وفاته که می لنگیدی گفتم این چه رفتار
 گفت رفتی بد انرا السلام گفتم بار خدایا با تو چقدر گفت مرا بیا من رید و تاج بر سر من نهاد
 و نمیل در پای من کرد و گفت یا احمد این از برای آنست که قرآن مخلوق نیست پس فرمود
 که مرا بخوان بدان دعاها که بتورسید رضی الله عنه والله اعلم بالصواب

ذکر داود طایبی رحمة الله علیه

آن شمع پیش و دانش آن چراغ آفرینش آن حامل طریقت آن عالم بحقیقت آن مرد
 خدای داود طایبی از اکابر این طایفه بود و سید القوم و در ورع بجد کمال بود و در
 انواع علوم بهر تمام داشت خاصه در فقه که بر سر آمدن بود و پست سال ابو حنیفه را
 شاگردی کرده بود و فضیل و ابرهیم از هم دید و هر حقیقت او را بر اعی بود و او را
 کار در اندون او حزین غالب بود پیوسته از خلق رمیده بود و سبب توبه او این
 بود که نوحه کرمی این پست میگفت شعر شرعی خدایک تبدیل بلا وای عینیک اذ اسلام
 کدام روی و موی بود که در خاک ریخته و کدام چشمست که در زمین ریخته نکشت دردی

عظیم ازین معنی بوی فروزد آمد و قرار از وی گرفت و مختصر گشت و هم چنین بود
 امام ابو حنیفه رفت امام او را برین حال دید گفت ترا چه حال بوده است او را
 باز گفت و گفت دلم از دنیا سر شده است و چیزی در من بدید آمده است که راه بدان می
 دانم و در هیچ کتاب معنی آن نمی بینم و هیچ فتوی درین آید اما رفعت از خلق اعراض
 کن و او در روی بگردانید از خلق و در خانه معتکف شد چون مدتی برآمد امام ابو حنیفه
 پیش او رفت و گفت این کاری باشد که در خانه متواری شوی و سخن نکوی کار آن باشد
 که در میان ائمه نشینی و سخن نامعلوم ایشان بشنوی و بران صبر کنی و هیچ نکوی و آنگاه
 آن مسائل را بهتر از ایشان دانی دانست که چنین است که او می گوید یکسال بدر سر آمد
 و پیش ائمه نشست و هیچ نگفت و هر چه میگفت صبر میکرد و جواب نمی داد و بر استقامت
 پسند میکرد جواب یکسال تمام شد گفت این صبر یکساله من کاری سال کرد پس بحسب
 داعی افتاد و کشایش او درین راه از او بود و مرد انه پای درین راه نهاد و کتب را پاره
 فرود داد و عزلت گرفت و امتیاز از خلق منقطع کرد این **نقشست** که پست در
 ز بر میراث یافته بود در پست سال میخورد مشایخ گفتند طریقت ایشانست نه نگاه
 داشتن او گفت من این قدر از ان می دارم که سبب فراغت منست تا باین میسازم
 تا بمیرم و هیچ از کار کردن نیاسود تا حدی که نان در آب نهادی و پاشامیدی گفته میان
 و خوردن بجا آیت از قرآن می توان خواند روز کار جراحات کم ابو بکر عیاشی گوید

داود رفقا را و دادیم پاره نان خشک در دست داشت و میگفت گفت پاره نان خشک است
 ترا گفت میخواهم که این پاره نان بخورم و بنی دانه که حلال است یا حرام یکی میگفت پس
 او رفتم سبوی آب دینم در آفتاب نهاده گفت چرا در سایه نشینی گفت چون اینجا بنامم
 سایه بود اکنون از خدای شرم دارم که از برای نفس تنعم کنم **فلسفست** که سرگ
 داشت عظیم و در اینجا خانه بسیار بود و تا این ساعت در خانه مقار کردی که خواب شدی
 پس در خانه دیگری شذی گفتند چرا عادت نکردی گفت مرا با خدای عهدیست که دنیا را
 ایا از آن نکم **فلسفست** که همه سرای فر و افتاد جز دهلین نهاند آن شب که وفات کرد
 دهلین نیز فر و افتاد یکی پیش او رفت گفت سقف خانه شکسته است بخواب و افتاد
 گفت بخت سال است تا این سقف را نندازم **فلسفست** که چرا باطل نشستی گفت
 تا که نشیمن اگر با خود ترا بخود نشیمن مرا بکار دین امر نمیکند و اگر بزرگتر نشیمن عیب من
 با من نمیکند و مرا در چشم من می آرند پس صحبت را با خلق جگم گفتند چرا از نخو
 گفت مومن را نتوان فریفت گفتند چگونه گفت چون او را بخواب در کردن خوابش کرده
 باشم دینی و دنیاوی چون نتوان فر کرد پس او را فریفته باشم گفتند آخر محاسن را شانه
 کن گفت پس فارغ مانده باشم که این کار کنم **فلسفست** که پیش بر با آمد مهتاب
 بود در آسمان می نگر است و در ملکوت تکرار میکرد و میگفت تا بخود شد و در بام مسایه
 افتاد مسایه پنداشت که در دزد بر باست یا یعنی بر بام آمد و در آید دست او گرفت گفت

ترا که انداخت گفت عید از من بخود بوزم مرا خبر نیست **فلسفست** که او را دیدند
 بنام می دویذ گفتند این چه شتاب است گفت این لشکر که بردارند مشظ من انداختند
 کدام لشکر گفت مردگان کوستان و چون سلام باز دادی چنان رفتی که کوی از یکی
 میگریز چنانکه در خانه رفتی و عظیم کراهیت داشته بنام جماعت رفتن سبب خوش
 خلق تاحق تعالی آن مؤنت از وی دفع کرد چنانکه **فلسفست** مادرش روزی
 او را دید در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده گفت جان مادر کو مای عظیم
 و تو صایم الدهری چه باشد اگر با سایه نشینی گفت ای مادر از خدای شرم دارم که قد
 برای موافقت نفس و خوش آمد خویش بردارم و من خود روایی ندارم مادر گفت این
 چه سختیست گفت ای مادر چون در بغداد حالها و ناشایستهها بدیدم دعا کردم تا حق
 تعالی روایی از من باز گرفت تا معذور باشم و بنام جماعت زوم تا آنها نایزدید کنون
 شانزده سال است تا روایی ندارم و باقی نگفتم **فلسفست** که دایم اند و هرگز بنوی
 چون شب در آید گفتی آه اندوه توام بر مه اند و همه غلبه کرد و خواب از من برد و گفتی
 از اندوه که هر روز آید آنکه مصایب از وی میتوان کرد و دیگر وقتی در ویشی گفت پس
 داود رفتم اقل خندان یافتیم عجب اشم گفتیم یا با سلیمان این خوش دلی از چیست گفت
 همکار مرا شرابی دادند که آن شراب این کویند امر و عزیز کردم و شادی پیش گرفتم
فلسفست که نان می خورد ترا سایه بر وی بگذشت پاره بدو داد تا بخورد آن شب

با حلال خود صحبت کرد معروف کرخی در وجود آمد ابو ربیع واسطی گوید داود گفتیم
 مرا وصیتی کن گفت صم بکم عن الدنيا وافرغ في الآخرة گفت از دنیا رو کن و مرا
 عید ساز و از مردمان بگریز چنانکه از شیر درنده گریزند یکی دیگر وصیت خواست
 گفت زبان را نگاه دار گفت زیاده کن گفت تنها باش از خلق و اگر توانی دل از دنیا
 ببر گفت زیاده کن گفت ازین جهان بگذر که پسند کنی سلامت دین چنانکه اهل دنیا
 پسند کرده اند سلامت دنیا دیگری وصیت خواست گفت جهدی که کنی در دنیا بقدر
 آن که ترا در دنیا مقام خواهد بود و در دنیا بکار خواهد آمد جهدی که کنی برای آخرت
 چندان کن که ترا در آخرت مقام خواهد بود و بقدر آنکه ترا در آخرت بکار خواهد آمد
 دیگری وصیت خواست گفت مردگان مشغول تواند **تفلسف** گفت آدمی
 توبه و طاعت باز پس می افکند راست بندان ماند که شکار می کند تا منفعت آن را
 رسد مریدی را گفت اگر سلامت خواهی سلامی بر دنیا کن بوداع و اگر کرامت خواهی
 تکبیر را ترک کنی یعنی از هر دو بگذر تا بحق توبه رسید **تفلسف**
 که فضیل در راه عمر و بار داد را دیدن بود و بدان فریاد کردی یکبار در زیر سقفی
 رفته بود شکسته گفت برخیز که این سقف شکسته است و فرو خواهد افتاد
 گفت تا من درین صفتام این صفت را ندیده ام کانوا یکرهون فضول النظر ^{موت} کایک
 فضول الکلام دوم بار گفت آن بود که مرا پندیده گفت از خلق بگریز و معروف

کرخی گفت هیچ کس ندیدم که دنیا این چنین خواهد داشت که داود دنیا و اهل دنیا در دهر
 چشم او نیامده است اگر یکی را از ایشان بدیدی از ظلمت آن شکایت کنی تا لاجرم آن
 راه رسم جان دور بگذر گفت هرگاه که من پیراهن بشویدم دل را متغیر باور اما فقر را
 عظیم معتقد بودی و بچشم حرم و مروت نگرستی جنید رحمه الله علیه گفت حجاب
 او را حجاب میکرد دنیا ری بزد و داذ گفتند اسراف کردی گفت هرگز اسراف نبود عباد
 نباشد لا دین لمن لا مروت له **تفلسف** که یکی پیش او بود و روی می نگرست
 گفت ندانی چنانکه بسیار گفتن کرامت بسیار نگرستی هم کرامت تا **تفلسف**
 که چون محمد حسن و ابویوسف را اختلاف افتاد می حکم او بودی چون پیش او آمدند یکی
 پشت بر یوسف کردی و روی محمد آوردی و با محمد اختلاف کردی و با ابوسف سخن
 نگفتی اگر قول قول محمد بودی گفتی اینست که محمد میگوید و اگر قول قول ابوسف بودی
 گفتی قول اینست و نام او بزدی گفتند هر دو در علم بزرگند چرا یکی را عزیز داری و یکی را
 در پیش خود نگذاری گفت بجهت آنکه محمد حسن از نعمت بسیار و رفعت دنیا برخاسته است
 و بر علم آمده است و علم سبب عز دین است و ذل دنیا و ابویوسف اذذل و فاقه بعلم
 آمده است و علم را سبب عز و جاه خود کرد این پس هرگز محمد چون او نبوده که استاذ
 ما را ابوحنیفه بتا زبانه بزد قضا قبول نکرد و ابویوسف قبول کرد هر که طریق استاذ
 خلاف کند من با او سخن نگویم **تفلسف** که هر دو الی شد از ابویوسف در خواست

کرد که مرا پیش داود بر تازیان کنم ابی یوسف بدرخانه داود آمد باز یافت از مادر داود
درخواست تا شفاعت کند که او را راه ده قبول نکرد و گفت مرا با اهل دنیا و ظالمان کجاست
مادر گفت بحق شیر من که راه ده گفت الهی تو فرموده که حق مادر نگاه دار که رضای من
در رضای اوست و اگر نه مرا با ایشان چه کار پس بارد از داود و بنشیند داود
و غط آغاز کرد هر و بسیار بگریست چون هر و باز گشت هر و زبنازد و گفت خلاص
داود گفت بردار که مرا بدین حاجت نیست من خانه فروخته ام از میراث حلال و آنرا
نقعه می کنم و از حق تعالی درخواست می کنم که چون این نقعه تمام شود جان من بستاند
تا مرا بکسی حاجت نبوزد امید دارم که دعا اجابت کرده باشد پس هر دو باز گشتند ابی یوسف
از ویکل خرج او پرسید که نفقات داود چنانست گفت دو درم و هر روز دانی سیمر
خرج کردی حساب کرد تا روز آخر ابی یوسف پشت بچراغ باز داده بود گفت امر و ز
داود و فاه کرده است نگاه کردند همچنان بود که گفتند چه دانستی گفت از نقعه او حساب
کردم که امر و ز هیچ نمانده است دانستم که دعا او مستجاب باشد و حال وفات او از
مادرش پرسیدند گفت سه شب نماز میکرد آخر شب سر بچرخ نهاد و بر نداشت
تا مراد معلوم شد گفتیم ای پسر وقت نماز است چون نگاه کردم و فاه کرده بود نزد
گفت در حال بیماری در آن دهلیز خراب خفته بود و کرمایی عظیم خشتی زیر سر نهاده
و در نزع بود و قرآن میخواند گفتیم خواهی تا بدین صحرات پیرون برم گفت شرم دارم که
برای

نفس در خواسته کنم که هر کس نفس را بر من دست نبوزد درین حال اولیت که نباشد پس
همان شب و فاه کرده داود وصیت کرده بود که مرا در پس دیواری دفن کنید تا کی
پیش من نکند ز جنان کردند و امر و ز همچنانست و آن شب که از دنیا بردن از آسمان
او آمد که ای اهل زمین داود طایبی بحق رسید و حق تعالی از وی راضی است بعد از آن
بخواست دیدند که داود در هوای پریذ و می گفت این ساعت از زندان خلاص یافته
آن شخص بیامد تا آن خواب با او بگوید وفات کرده بود و از پس مرگ او از آسمان ندا
آمد که داود طایبی مقصود رسید رحمة الله علیه و الله اعلم
در ذکر حارثی محاسبی رحمة الله علیه
آن سید و امیر آن عده افتخار آن محترم معتبر آن محترم مفتخر آن ختم کرده ذوالکف
شیخ عالم حادث محاسبی از علماء مشایخ بود علوم ظاهر و باطن در معامله و اشارات
مقبول النفس و رجوع او لیاء وقت در همه فی بد و بخ و او را تصانیف بسیارست
در انواع علوم ریخت عالی تمت بود و بنرگوار و سخاویت و مروتی عجب داشت و در
فراست و حذاقت نظیر نداشت و در وقت شیخ المشایخ بغداد بود و بتجید و حق
مخصوص بود و در مجاهد و مشاهد باقصی الغایه بود و در طریقت مجتهد و نزد
او رضا از احوال است نه از مقامات و شرط این سخن طولی دارد بصیری بود و وفات
او در بغداد بود و عبدالله خفیف گفت رحمة الله علیه بر پیچ کس از پیران ما افتد کنیم

و بحال ایشان متابعت نمایم و دیگر از تسلیم یا بدید شد اول حارث محاسبی و دی
 جنید بغدادی سئوم محمد روبر حجابم ابن عطایه عمر بن عثمان مکی زیرا که
 ایشان جمع کردند میان علم و حقیقت و میان شریعت و طریقت و هر که جز این ^{اند}
 اعتقاد را شاید اما این پنج را هم اعتقاد را شاید و هم اقتدار را شاید و بر مرکب
 طریقت گفته اند که عبدالله خفیف ششم ایشان بود که هم اعتقاد را شاید و هم ^{قندار}
 املویشتر ستودن کار ایشانست **ثالث** که حارث سی هزار دینار از پدر
 میراث ماند گفت به بیت المال برید تا سلطان و ابا شد گفت چرا گفت بیغایر علیهم
 فرموده و صحیح است که القدری مجوس هذا لمة مذهب کبر این است و پذیرد ^{ری}
 بود و رسول علیه التکم فرمود که میراث بنویز مسلمانان از مغ و پذیرد مغ و مسلمان
 و عنایت حق تعالی در حق حفظ او جنان بود که چون دست طعامی بر دی که شهادت ^{دیو}
 بودی رکی در پشت انگشت او کشید شذی خانکه انگشت فرمان او بر دی و بد ^{نست}
 که آن لعنه بوجه نیست **ثالث** که جنید رحمه الله علیه گفت روزی حارث بنی من
 آمد اثر کسنگی بزم گفتم یا عمر طعامی آر مرا گفت نیک آید در خانه شدم چیزی ^{طلب}
 کردم بشباز عمر و سی جینی آورده بودند پیش آورد هم انگشت او مطاوعت نکرد
 لعنه در دهان نهاد و هر چند که مطاوعت کرد فرو نشد در دهان میگردانید تا ^{گاه}
 برخواست و در پاهای سزای افکند و پیرون شد بعد از آن گفت اذان حال پرسیدم ^{رشت}

گفت کرمه بودم خواستم که دل تو نکاه دارم لیکن مرا خداوند نشانی است که هر طعام
 که در وی شهمتی بود بخلق من فرویز و ذی انگشت من مطاوعت نکند هر چند که شیدم
 فرویز آن طعام از بجا بود گفت از خانه که خویش من بود پس گفتم امروز در خانه
 آبی گفت آبر در آمدن و بان نان خشک آوردم پس بخورد و گفت چیزی که پیش نشان
 آبی چنین باید و گفت سی سال است تا گوش از سر من هیچ نشین است پس بی سال یک ^ل
 بر من بگردید که ستم بجز از خدای هیچ نشیند و گفت کسی که در زمان بی بدید و او بدان شاذ
 شود متوقف بودم تا بدان غار او باطل شود یا نه اکنون غالب ظن من آنست که باطل
 شود و در محاسبه مبالغی تمام داشت چنانکه او را محاسبی بدین جهت گفت ^{ند}
و گفت اهل محاسبه را چند خصلتست که بیان نموده اند در سخن گفتن که چون قیام ^{ند}
 بتوفیق حق تعالی بمنازل شریف پیوسته اند و همه چیزها بقوه عزم درست دست دهند
 و بهتر کردن هوا و نفس که هر که عزم قوی باشد مخالفت هوا بر وی آسان باشد پس
 عزم قوی دارد و برین خصلتها مواظبت نماید که این محبوب است اول خصلت آنست که گوید
 بخدای یاد نکنی نه بر است و نه بد و نه بد و نه بد و نه بد و نه بد و نه بد و نه بد
 کنی و سئوم و عدل خلاف نکنی چون وفاقانی کرد و تا توانی کس را وعده مده که
 این نصاب نزدیکست و چهارم آنکه هیچکس را لعنت نکنی اگر چه ظلم کرده باشد
 و پنجم دعاء بد نکنی نه بکفار و نه بکفر و نه بکفار و نه بکفار و نه بکفار و نه بکفار

و ششم بر هیچکس کواهی ندهی نه بکفر و نه بشرک و نه بتفاق که این رحمت خدای عز و جل
 و از مشقت خدای تعالی و دست هفتم آنکه هیچ معصیت نکنی نه در ظاهر و نه در باطن
 و جوارح خود را از همه باز داری هشتم آنکه رنج خود بر هیچکس نیکنی و با خود اندک
 و بسیار از همه کس برداری در آنچه بدان محتاج باشی و در آنچه بدان مستغنی باشی و نهم
 آنکه طمع از حلالی بریدن کردنی و از همه نا امید شوی از آنچه دارند دم آنکه بلندیا
 درجه و استكمال عتق نزد يك خدای و نزد يك خلق راضی خواهی در دنیا و آخرت بدان
 سبب بدست توان که هیچکس را نه پنی نه از فرزندان آدم علیه السلام مگر که او را
 از خود بهتر دانی و گفت مراقبت علم دلست در قرب حق تعالی و گفت ضا آرام کنش آت
 در تحت مجازی احکام و گفت صبر نشانه نیتها و ملاسندن است و گفت تفکر آت
 بحق بدین قیامت و گفت تسلیم ثابت بودنت در وقت نزول ملائیکه تغییر در ظاهر
 و باطن و گفت حیا باز بودنت از جمله خویها بذر که خداوند بدان راضی بنود و گفت
 محبت میل بود بهمکی بجبری پس آنرا ایشار کردن است بر خویش و بر حق و جان و مال
 و موافقت کردن در نهان و آشکارا پس بدانست که از تو همه تقصیر است و گفت خوف
 آنست که البته بگرکت نتواند کرد که نه کان او جان بود که من بدین حرکت ما خود خواهم
 بودن در آخرت و گفت علامت انس بحق وحشت است از خلق و کبریاست از هر چه
 خلق در دل و منفرد شدن محلاوة ذکر حق تعالی بر قدر آنکه انس حق جایی میکیند

بعد از آن انس مخلوقه از دل رخت برگیرد و گفت صادق آن باشد که او را باک نبود اگر
 نزدیک خلق هیچ مقدار نماید و جهت صلاح خویش داند و دست ندارد که مردمان را
 ذره اعمال او پشند و گفت در همه کارها از سستی غم حذر کن که دشمن درین وقت بر تو
 ظفر باید و هرگاه که فتور غم میندی از خود هیچ آرام مگیر و بخدای پناه جوی و درویشی
 گفت کن لله و لا لاکن خدایا باش و اگر بخود مباش و این نیکو سخن است و گفت در آخرت
 کسی که نفس خود بر ریاضت مهذب کرد اینهاست که او را راه بناید بمقامه و گفت هر که
 خواهد که لذت اهل بهشت یابد کوه صحبت در ویشان صلح قانع باش و گفت آنکه بحکمت
 دل در محل محبت غیب عالم هست بود از آنکه بحركات جوارح عالم بود و گفت پیوسته عارف
 فرومی برند خند قرضا و غواصی میکنند در بحر صفا و بیرون می آیند جواهر و فانیان
 بخدای میرسند در سر و خفا و گفت سه چیز است اگر انرا بیابند از آن بهر بردارند و مایه
 دوستی نیکو با صیانت با و فاء با شفقت تقلست که تصنیفی میکرد در ویشی از وی
 پرسید که معرفت حق تعالی حقیقت بر بند یا حق بند بر حق او بدین سخن ترك تصنیف
 کرد یعنی اگر کوی معرفت بند بخود می شناسند و بجهت خود حاصل میکند پس بند را
 حقیقی بود بر حق و این روا نبود و اگر معرفت حق حق بود بر بند روا نبود که حق را حقیقی
 بیاید که از ادعای محقق شد و ترك تصنیف کرد دیگر معنی آنست که چون معرفت
 حق حقیقت تا از جهت کرم حق خود انچه حق بند بود بدو دهد که ادینی ربی که

کیه بود که حق آن حق خواهد کرد در معنی آنکه لایه‌دی من اجبت بود لاجرم تضيف
کرد دیگر معنی که جو به حق بنده را معرفت دادند را واجبست حق آن حق کردن چون
سحق که بنده بعباده خواهد کرد هم حق حق خواهد بود و بتوفیق او خواهد کرد پس
بنده را حق که بود با حق حق کرد پس کتاب تصنیف کرد این سرق گفت که حادث آن
وقت که نفات میکرد بدی محتاج بود و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود و هیچ نکرفت
و هم در آن ساعت که دست شک بود فروشد قدس الله روحه و اوی من الرحمة فتوجه
ذکر ابو سلیمان در این رحمة الله علیه

آن مجرد باطن و ظاهر آن مسافر غایب و حاضر آن در ورع و معرفت عالم آن در صد گونه
صفت کامل آن دریای دانایی ابو سلیمان دارای یکانه وقت بود و لطیف عجب بود
و از غایت لطف او را ریحان القلوب گویند و در ریاضت او را وجوع مغرطشانی
نیکو داشت چنانکه او را بنادر الجاهلین گفتند که هیچ کس از این امت بر جوع صبر نتوانست کرد
و وی در معرفت و حالات عیوب قلب و افات عیوب نفس خطی عظیم داشت و او را
کلماتی است عالی و اشاراتی لطیف و دیگر اراده‌ی است در دمشق او را لایح بود احمد
حواری که مرید او بود گفت شیخ در خلوت نماز میکردم و در آن میانه راحتی عظیم یافت
دیگر روز با سلیمان گفتم گفت صغیف مردی که ترا هنوز خلوت در پیش است تا در حلاله کرد
گونه در دهر و جهان هیچ چیز از آن خطر نیست که بنده را از حق تواند باز داشت و ابو سلیمان

گفت شبی در مسجد بودم و آن سر ما آرام نبود در وقت دعا یک دست همان کردم را
غبطه از راه این دست بمن رسید در خواب شدم هاتنی آواز داد که یا سلیمان اینجاست
روزی آن دست بود که هر روز کرده بودی اذیرا که این دست دیگر بودی ضییب وی
بداذ مانی سوگند خوردم که هر کس دعا نکند بر ما و کرم ما هر روز دست هر روز کرده باشم
پس گفت سبحان الله آن خدایی که لطف خود در پی کای و بی‌مادی تعبیه کرده است
و گفت وقتی خفته ماندم و در من فوت شد خوری دیدم که مرا گفت خوش بخفته
و با نصد سالت که مرا می آید از بهر تو و گفت شیخ حوری یدم از گوشه که در من
خندید و روشنی او بجدی بود که وصف نتوان کرد و صفت آنجایی رسید که در عباره
می نیکند گفت این روشنی و جمال از کجا آوردی گفت شیخ فقط چند از دینه باید
از آن روی من شنید این همه از آنست که آب چشم شما کالکونه رویا و حور داشت چند
که بشتی خوبتر و گفت مرا عادت بود که بوقت نا خوردن نان باغ خوریدی شیخ
در آن ملک بکشد بود که خورده آمد یکسال وقت خود کم کردم جایی که بخوردی نمیکنید
صد هزار شهوة بادل تو ندانم چه خواهی کرد و گفت دوستی داشتم که هر چه خواستی
بداذی یکبار رجز میخواستم گفت چند خواهی حلاوة دوستی از در رفت و گفت بخله
انکار کردم دانستم که سخن من شنود و مرا بکشد و از آن نه اندیشیدم لیکن مردمان بسیار
بودند ترسیدم که مرا به پند صلابت آن بنظر خلق در دل من شیرین شود انگاه بی‌اختلاص

کشته شوم و کعبه می دیدم بلکه هیچ بخودی آلا آب زمزم گفتن این آب بخاک
 شود گفت بجز آنکه الله خیرا پس برخاست و گفت مرا ده نفی که چندین سال که زمزم پرست
 بودم این بگفت و برفت احمد خواری گفت ابو سلمان در وقت احرام لبیک نگفتی
 گفت حق تعالی صوبی علیه السلام و می کرد که ظالمان امت خود را بگویند تا مرا یاد ^{نکته}
 که هر که ظالم بود مرا یاد کند من او را بهشت باز کنم پس گفت شنیده ام که هر که نفقه هیچ
 از مال شبهت کند آنگاه گویند لبیک او را گویند لا لبیک ولا سعیدیک حتی ترد ^{نکته}
 بدیک ^{نکته} ثقلست که بر فضیل طاقت شنیدن آیت عذاب نداشته از فضیل پرسیدند
 که پس تو بد رجه خوف بجه رسید گفت باندگی گناه این با سلیمان کشید گفت کسی را
 که خوف پیش بود از بسیاری گناه بود نه از اندکی گناه ^{نکته} ثقلست که صلح این عبد
 الکبر گفت رجا و خوف در دل دو نوع است با و گفتند که ازین مرد و کذا و روشن تر
 گفت رجا و این سخن را ابو سلیمان رسانیدند گفت سبحان الله این چه سخن است
 این که مادیده ای که از خوف و تقوی و صوم و صلوة و اعمال دیگر می خیزد و از رجا
 می خیزد پس چگونه رجا روشن تر بود و گفت من می ترسم از آلتی که ان عقوبت
 خداست یا می ترسم از خدای که عقوبت او آنست و گفت اصل همین ها در دنیا و
 آخره خوف است از حق تعالی هرگاه که رجا بر خوف غالب آید دل فساد یابد و هرگاه که خوف
 در دل دایم بود خشوع بر دل ظاهر گردد و اگر دایم نکرد و گاه گاه بر دل خوف میگذرد

که در دل را خشوع حاصل نیاید و گفت هر که خوف از دلی جدا نشود که آن دل را
 که در دنیا و دیگران را خد خواری گفت که چون مردمان را به پنی که رجا عمل میکنند اگر توانی
 که بر خوف عمل کنی بکن لقمان علیه السلام پس خود را گفت ترس از خدای ترسیدی
 که در دنیا امید نشوی از رحمت او و امتداد بخدای امید داشته باشی که در و این
 نباشی از مکر او و گفت چون دل خود را در شوق اندازی بعد از آن در خوف انداز
 تا آن خوف را شوق از راه برگرد یعنی توانی ساعت بخوف محتاج تری از آنکه بشوق
 و گفت فاضلترین کارها خلاف رضای نفس است و هر چیزی را علامتی است و
 علامت خذلان دست داشتن از گریه است و هر چیزی را از کار است و ز کار نور
 دل سیر خود دانست و گفت احتلام عقوبت است از آن جهت میگوید که علامت سیر ^{است}
 و هر که سیر خود شش چین بوی در آید عبادة حلاوة نیابد و حفظ وی در آید ^{است}
 حکمت کم شود و از شفقت بر خلق محروم ماند که ندارد همه جهان را سیراند و عبادة
 بر وی کران شود و شهوة بر وی زیاده گردد و همه مؤمنان کرد مسجد کردند و او
 کرد من ابله کرد و گفت جوع نزد خدای خزانه است مدخر که نزد کسی ابله ^{است}
 او را دست دارد و گفت چون آدمی سیر خود جمله اعضا او را از شهوة
 سیر خود یعنی با شکم سیر نبوده هیچ شهوة دیگر آرزو نکند و گفت که سنگی کلید
 آخره است و سیری کلید دنیا و گفت هرگاه که ترا حاجتی بود از حوائج دنیا و آخره هیچ

مخون تا آن وقت که آن حاجت روا بود از سیر آنکه خود در عقل راستگیر کرد اندوخت
خواستن آن متغیر متغیر بود پس بر تو باز که بر جوع حرص کنی که جوع نفس را دلیل
کند و دل را رقیق کند و علم ساری بر تو ریزد **و گفت** اگر یک لقمه از حلال بشی کمتر
خودم دوست دارم از آنکه تا روز نماز کم زیرا که شب آن وقت را در آید و روز
فرو شود و شب دل مومنان آن وقت آید که معده از طعام پر شود **و گفت** صبر کند
از شهوات دنیا مگر نفسی که در دل و بنودی بود که با خارش مشغول می آید **و گفت** چون
بند صبر کند بر آنکه دوست دارد چگونه صبر کند بر آنکه دوست ندارد **و گفت** باز نکشت
آنکه باز نکشت الا از راه اگر بر سیدی باز نکشتی **ابدا و گفت** خنک آنکه در سه عمر
خویش یک خطوی در خلاص دست داشت **و گفت** هرگاه که بنده خالص شود از بسیاری
وسواس و ریاضات یا بد **و گفت** اعمال خالص اندکی است اندکی **و گفت** اگر صادق
خواهد که صفت کند آنچه در دل و بنی زبانش کار نکند **و گفت** صدق با زبان صاف
هم برفت و باقی ماند بر زبان کا زبان **و گفت** هر چیزی را که پی زبوری است و زیور
صدق خشوع است **و گفت** صدق را محبت خویش ساز و حق را شمشیر خویش ساز
و خدای را غایت طلب خویش دان **و گفت** خدای را بندگان اند که شرم نمی آرند که با او
معاملت میکنند برضای معنی در صبر کردن معنی آن بود که من صبورم اما در رضای
نبود و چنانکه دارد چنان باشد صبر حق تعالی دارد و رضا بد **و گفت** رضا آنست

که از خدای تعالی بهشت خواهی وارد و زخ پناه نطلبی **و گفت** من شام زهد را
حتی و ورع را حتی و رضا را حتی و غایتی و لکن راهی از وجود **و گفت** از هر
مقامی حالی من رسید با این همه اگر خلق همه عالم را بد و زخ بر بند و سه بگویند
من برضای و من زیرا که اگر رضا من نیست در آمدن بد و زخ رضای او هست **و گفت**
مادر رضا بجای رسیدی که اگر هفت طبقه دوزخ در جستم نمانند در خاطرها
نگذرد که جرارد جستم تنها داند **و گفت** تواضع آنست که در عمل خویش هیچ بید
نیاید **و گفت** هرگز بنده تواضع نکند تا وقتی که نفس خویش را نداند و هرگز زهد
نکند که دنیا هیچ نیست و نهد آنست که هر چه ترا از حق تعالی باز دارد ترک آن کن
و گفت علامت آنست که اگر کسی صوفی در تو پوشد که قیمت آن سه درم بود
در دلت رغبت صوفی نبود که قیمتش پنج درم بود **و گفت** بر عکس بزد کوهی
به بجهت آنکه او در دل غایب است از حق و در ورع حاضر است و ورع در زبان سخن
از آنست که سیم و زرد در دل **و گفت** حص حصین نگاه داشت زبانت و مغر عبادت کن
و دوستی دنیا به خطاهاست **و گفت** نضوف آنست که بر وی افعال می رود که جز خدا
نداند **و گفت** تفکر در دنیا حجاب آخره است و تفکر در آخره ثمر حکمت و زندگی
دعاست **و گفت** از غیره علم زیاده شود و در پیش او کسی ذکر معصیت کرد او زاریگر
و گفت بخدای که در طاعت خندان آفت می بینم که بآن معصیت حاجت نیست **و گفت**

عادت کنید جنم را بکمر به و دل را بفکرت و گفت اگر بند نکرید مگر بر آنکه ضایع
از روزگار خویش تا این غایت او را این اند و تمامست تا بوقت مرگ **گفت** هر که
خدای را شناخت دل را فارغ دارد و بذر او مشغول شود و بخدمت او می کرد
بر خطاهای خویش و گفت در بهشت صراحتست چون بند بذر او مشغول شود در ^{خان}
میکارند بنام او تا آنگاه که بس کند آن فرشته را گویند کوی کویید
وی بس کرد و **گفت** هر که بند دهنده بخواند که در اختلاف روز و شب نکر و
هر که در روز نیکی کند در شب مکافاة یابد و هر که در شب نیکی کند در روز مکافاة
یابد و **گفت** هر که بصدق از شهوات باز ایستد حق تعالی از آن کیم ترست که او را
عذاب کند و آن شهوات از دل او ببرد و **گفت** هر که بنکاح و سفر و حدیث نوشتن
مشغول شود و روی بدینا آورد مگر بی نیک که او از دنیا نیست بلکه از آخرت یعنی
ترا فارغ دارد تا بر کار آخرت پردازی اما هر که ترا از حق باز دارد از مال و اهل و فرزند
شوم بود و **گفت** هر عمل که آنرا در آخرت خواهی یافت یعنی تحت قبول آن طاعت یابد
که اینجا بقدر رسد و **گفت** آن یک نفس سرد که از دل رویشی بر آید بوقت آرزوی
از یافت آن حاجت بود فاصله از هزار ساله طاعت و عبادت توان کرد و **گفت** بهترین
مخافه آنست که موافق حاجت بود و **گفت** آخر اقدام زاهدان اول اقدام متوکلان
گفت اگر غافلان بدانند که از ایشان چه فوق میشود از آنچه ایشان در اندیشه ^{چنان}

مخفی پس ند و **گفت** حق تعالی عارف بر بستر خفته باشد بر وی سر بکشايد و روشن
کند آنچه هرگز نکشاید ایستاده را در نماز عارف را چون چشم دل کشاده
شد چشم سرشان بسته شود که جزا و هیچ نه بیند چنانکه هم او و **گفت** نزدیکترین
چیزی که بد و قربت جویند بخدای تعالی آنست که بدانی که خدای تعالی بر دل تو مطلع
اند و تو ندانند که دنیا و آخرت بخوای الا او را و **گفت** اگر معرفت را صورت کنند
بر جای همگی شکر در روی الا که بیزد از زبانی و جمال او و آن نیکویی و لطافت
و تین کرد همه رویشان را در جنب نوا و **گفت** معرفت خاموشی نزدیکترست به سخن
کنن و **گفت** دل مؤمن روشن ترست بذر او و ذکر او غذای اوست و عبادت کعبه آن
محسن معامله تجارت اوست و شب با زار اوست و مسجد دکان اوست و عبادت کعبه
اوست و قرآن بضاعت اوست و دنیا کشته زار او و قیامت خرم گاه اوست و ثواب
حق تعالی ثمر ریح او و **گفت** بهترین روزگار ماصبرست و صبر و قسمت صبر است
بر آنچه کار در آنچه او امر حقیقت و لازمست کز اردن و صبری است از آنچه لازم آید
در هر چه ترا هوا بران دعوت کند و حق تر از آن نمی کرده است و **گفت** خیری که در و شتر
نبود شکرست در نعمت و صبرست در بلا و **گفت** هر که نفس خود را قیود اند هر که حلا
خدمت نیابد و **گفت** اگر مردم کرد ایند چنانکه من خود را خوار کرد ایندم نتوانند
و اگر خواهند که مرا عزیزین کرد ایند چنانکه من خود را نتوانند یعنی خواری من در ^{معصیت}

و غرض در طاعت و گفت هر چیزی را که او بخواست و کار او بهشت ترک دنیا کرد دست
 و هر چه در دنیا است و گفت در هر دلی که دوستی دنیا قرار گرفت دوستی آخرت از آن دل
 رخت برداشت و گفت چون حکم ترک کرد دنیا را بنویس حکمت منور شد و گفت دنیا ترک
 خدای کمتر است از پشه حکمت آن چه بود تا کسی در روی زاهد شود و گفت هر که وسعت
 جویند بخدای بتلف کردن نفس خویش نفس او را بر روی نگاه دارند و از اهل جنت
 گردانند و گفت حق تعالی میفرماید که بند من اگر از من شرم داری عیبها تو را
 بر مردم پوشیده کرد از وزله های تو را از لوح محفوظ محو کرد از روز قیامت در شما
 با تو استقصا نکنم و میری را گفت چون از دوستی خیانتی بینی عتاب کن که شاید که در دنیا
 سختی شنوی که از آن جفا سخت تر بود میری گفت چون بیازموزم جهان بود احمد حواری
 گفت بگر و از شیخ جامه سپید بپوشید بود گفتند کاشکی دل من در میان دلهای چون پیر
 بودی در میان جامه ها و شیخ چند رحمة الله علیه گوید که احتیاط وی بخان بود که گفت
 بسیار بود که چیزی بر او آید از نکته این قوم بچند روز او را بنذریم الا بدو کواه
 عدل از کتاب و سنت و در مناجات گفته الهی چگونه شایسته خدمت تو بود آنکه شایسته
 خدمت کار تو اندون و چگونه امید دارد بر رحمت تو آنکه شرم نمی دارد که بخواهد یا بداند خدا
 تو نقل است که وی صاحب معاد جبل بود و علم از وی گرفته بود چون
 وفاتش نزدیک آمد اصحاب گفتند ما را بشاره ده که بحضرت میری که خداوند غفور

و رحمت بسیار می گویند که بحضرت خداوندی می رسد که او بصفتی حساب کند
 و بکبر عذاب سخت کند پس جان بداد بعد از وفات او بخوابش دیدند گفتند خدای
 با تو بگرد گفت رحمت کرد و عنایت نمود در حق من ولیکن اشاره او این بود که قوم
 عظیم زبان مند بود یعنی آنکه نای بودم میان اهل دین رحمة الله علیه رحمة واسعة
 در کمال محمد ستماک رحمة الله علیه
 آن واعظ اقران آن حافظ سخنان آن زاهد متمکن آن عابد متدین آن قطب افلاک
 محمد بن ستماک در همه وقت امام بود و مقبول انام بود کلامی عالی و بیای شایسته داشت
 و در موعظت آیتی بود و معروف که خیر را کشایش از سخن او بود و هر دو را رسید
 او را جهان محترم داشت و تواضع کرد گفت ای امیر المؤمنین تواضع تو در شرف شریفتر است
 بسیاری از شرف تو و گفت شریفترین تواضع آنست که خواست را بر همگیس فضیلت
 و گفت پیش ازین مردمان دوا می بودند که از ایشان شفای یافتند اکنون همه دردی
 شده اند که آزاد و نیست پس طریق آنست که خدای را مولی خود سازی و کتاب او را
 همراه خود کرد ای و گفت طبع رسانی است در کردن و بندگی بر پای بنیدار تا برهی
 موعظت بر واعظان کران آمد بخانه که علی را ملان و واعظان اندک بود ندی بخانه که امیر
 عالمان اندک اند احمد حواری گفت این ستماک پیر بود ما آب و حاصل کردیم تا نزد طبیب
 بریم مضاربی که در آن وقت طبیب او بود در راه که می رفتیم مردی را دیدیم نیکو روی

و خوش بوی و بایکرم و جامه پاک پوشید پیش ما باز آمد و گفت کجای روید گفتیم بفردان
 طیبی ساینی اهی که این سالک را تجربه کند و آب می بریزد تا آب بروی عرضه کنیم گفت
 سبحان الله دوست خدای از دشمن استغاث می جوید و بنزدیک وی می روید باز که دید و
 بنزدیک این سالک روید تا دست بران علت نهد و بر خواند اعوذ بالله من الشیطان الرجیم
 و بالحق انزلناه و بالحق نزل الایه و ما باز گشتیم و حال بد و نومیدیم او جان کرد که فرمود
 بود در حال شفا یافت و گفت بدانید که او خضر بود علیه السّلم **نفلس**
 که چون وقت وفاتش آمد می گفت با خدایا دانی که در آن وقت که معصیت میکردم اهل
 قادیان است می اشم این را که آن که در آن **نفلس** که او عرب بود او را گفتند
 که خدایا خواهی گفت نه گفتند چرا گفت از بهر آنکه با من شیطانی است یکی دیگر در آید و مرا
 طاقت آن نباشد که دو شیطان در خانه من باشند گفتند چگونه گفت هر یکی از ما شیطانی است
 یکی مرا و یکی او را دو شیطان در یکی خانه چون بود بعد از آن وفات کرد او را بخواب دیدند
 که خدایا با تو جگر همه نولخت و خدمت و کرامت و اکرام بود و لیکن اینجا هیچکس را آب
 روی نیست الا کانی را که ایشان با رعیا کشیده اند و تن در ریخ دیر و رحیل داده اند
 رزکی محمد بن اسلم الطوسی **رحمة الله علیه**
 آن قطب بن و دولت آن شمع و جمع سنت آن متکین بساط قدسی آن زمین کرده بن مطهر
 آن فلک کرد سبحان من محمد بن اسلم بن الطوسی یکانه همچنان بود و مقتدای مطلق بود و او را

سان رسول گفته اند و شعله خراسان نوشته اند و کس در متابعت و سنت سبحان بنو شده
 که او را که جمله عمر و حرکات و سکنات او بر جاده سنت یافته اند با علی موهبی الرضا رضی الله
 عنه بنشای بود آمدند مرد و در کجابه بودند بر یک اشتر و اسحاق بر او بر محطی مهارت
 میکشید بنشای بود رسیدند بمیان شهر کلاهی نمدین بر سر و پهاهی از چشم دبر و خریطه
 بر کتاب بر کف مردمان چون بدان سیر دیدند بگر سینه و او نیز بگریست گفتند ما تازه
 برهن و این کلاه یعنی توأم دید **نفلس** که او مجلس نشسته و مجلس او تنی
 چند معدود پیش نیامدندی و با این همه از برکات نفس و قرب بجه هزار آدمی برادر است
 باز آمدند و توقیر کردند و دست از فساد برداشتند پس مدتی دو سال محبوس بود از جهت ظالمی
 که او را میگویند که بکوی که قرآن مخلوقست گفت بنگویر او را در زندان کردند هر آینه غسلی
 کردی و سستهای جای آوردی و سجاده بر کف می آردی تا بد رزندان چون منعش کردند
 باز گشتی و روی بر خاک نهادی و گفتی با خدایا آنچه بر من بود کرد مرا کن و تو دانی چون
 اطلاقش کردند عبد الله ظاهر امیر خراسان بود مردی صاحب جمال بود بغایت و نیکو سیر
 و با علما نیکو بود بنشای بود آمد اعیان شهر همه با استقبال و سلام او آمدند روز دوم همچنان
 سلام شدند و سوم و چهارم و پنجم و ششم عبد الله گفت هیچ کس مانند است درین
 شهر که سلام مانیانده است گفتند همه آمده اند کرد و تن گفت ایشان کیستند گفتند احمد بن
 و محمد بن اسلم الطوسی گفت جبر ایند مانیانده اند گفتند ایشان علما را بانی اند سلام سلطان

نروند گفت اگر ایشان ما را سلام نکردند ما بسلام ایشان رویم نزدیک احمد حوب
 رفت یکی گفت عبدالله طاهری آید گفت جاره نیست در آمد احمد بر پای خاست و سر در
 پیش افکند وی بود ساعتی تمام پس بر آورد و در روی می نکریت گفت شونده بودم
 که نیکو رویی و لیکن منظر تو پیش از آنست که خبر از آمدن اکنون این روی نیکو را بعصیت
 و مخالفت امر خدای زشت کردم از اینجا هر دو آمد و بنزد محمد اسلم شد او را بار نداد هر
 چند کردند سود نداشت روز آذینه بود صبر کردند تا بنیان پیران آمد و در روی نکریت
 عاقبت طاقت برسد از سوز فروزد آمد و روی برخاک قدم محمد اسلم نهاد و گفت ای خداوند
 عزیز او برای ترا که من بندم دوست نمی دارد و من برای تو او بنده یکست او را دوست
 می دارم و غلام وی ام چون هر دو برای تسته این بزداد کار آن نیک کن این گفت و بار
 پس محمد اسلم بعد از آن بطوس رفت و اینجا ساکن شد و او را مسجدی است که هر که نایب بود بوی
 اینجا رسد چشم بان بندد و گوید که این چه جایگاه است و او عربی بود چون اینجا بنشست به محمد
 این اسلم طوی می مشور شد و مدتی دید در طوش بود و بر در خانه او آب روان بود هرگز
 یک کوزه آب از اینجا بر نکریت گفت این آب از آن مردمانست روان بود که بر کردند و مدتی
 بر آب روانی میل بود سود نداشت چون عاقبت میل از حد بگذشت یکروز کوزه از جبهه
 بر کشید در آن جوی ریخت و از آن جوی آب روان برداشت پس بنشاند و باز آمد
 نقلست که از آنکه بر طریقت یکی گفت در روم بودم در جمعی ناکاه ابله را

دیدم که از هوادر افتاد گفتم ای لعین این چه حالتست و ترا چه رسیده است گفت این است
 محمد اسلم در متوضا تخم میبرد من از هم او اینجا افتادم و نزدیک بود که از پای در آید
 نقلست که او پیوسته وام کردی و بدر و ایشان داذی تا وقتی جهودی
 بیامد و گفت زری چند بتو داده ام بازده محمد اسلم هیچ نداشت این ساعت فکر تراشید
 بود و تراشه قلم در پیش نهاد جهود را گفت بر خیز و آن تراشه قلم بر کمر جهود برخاست می
 پند که تراشه ز ریشش بود بتوجهی اند گفت هر دینی که در روی بنفوس عزیز تراشه قلم
 ز ریشش آن دین باطل بنزد ایمان آورد و دوقبیله ایمان آوردند نقلست
 که بیک روز شیخ علی فارمدی در نشا بود مجلس میگفت و امام الحرمین حاضر بودند یکی پرسید
 العلماء و رشایا بنیا کدام اند گفت همانا که این گویند بودند و همانا که این شنوند بودند
 امام الحرمین امام این مرد بود که بر روان خفته است و اشاره کرد بخاک محمد اسلم نقلست
 که در نشا بود بهار شد یکی از مسایکان او را بخواب دید که میگفت الحمد لله که خلاصیافتم
 و از بیماری بچشم آن مرد برخاست تا او را خبر دهد چون بدرخانه وی رسید پرسید
 که حال خواجه چیست گفت خدایت مزه دها که او دوش در گذشت چون بخانه او رسید
 خرجه که او را بود بن بر او افکندند پاره بند کهنه که داشت که بر اینانشی در زیر جازه
 او افکندند دو هرن بر بام بودند بایکدیگر گفتند که محمد اسلم بمرد و آنچه داشت با خود
 برخ و هرگز دنیا و دنیاوانست فریفت قدس الله روحه و او لی من الرحمة فوقه

درک شیخ احمد حرب رحمة الله عليه

آن متین مقام مکتب ان امین و امام سنت آن زاهد زهاد و ان قبله عباد ان قدوس
شرق و غرب بیرخاسان احمد حرب رحمة الله عليه فضیلت اولی است و در ورع
متمنا داشت و در عبادت بی مثل بود و معتقد فیه بود که بحی معاد رازی وصیت کرده
که سر من در پای منید و در تقوی تا بحدی بود که در ابتدا مادرش مرغی بریان کرده بود
گفت بخور که در خانه خود پرورده ام در هیچ شبهت نیست احمد گفت روزی بام
مسایه بر شد و از ان بام دانه چند بخورد و ان مسایه لشکری بود حلق مرانشاید و گفته اند
دو احمد بود در نشا بور یکی همه در دین و یکی همه در دنیا که را احمد حرب گفتند و یکی احمد
بازرگان این احمد بصفی بوده است که چندان ذکر بر وی غالب بود که مزین بیخاست که می
لب و ی راست کند اول لب می چناند گفتش چندان توقف کن که این مویت راست کم گفت حق
بشغل خویش مشغول باش تا سرابی چند پاره از لب او بریده شد و حق کسی نامه نوشتند او
مدتی دراز بیخاست که جواب نامه باز کند و وقت نمی یافت تا یکروز مؤذن بانگ نماز گفت
در میان قامت گفت جواب نامه دوست بازده و بگوید تا پیش نامه نویسد که مادر افرغت
جواب نیست بنویس که بخدای مشغول باش والسلام و احمد بازرگان چندان حب دنیا بر وی
غالب بود که از کینه طعمای خواست بنزدیک وی آورد و بنهاد و او حسابی میکرد تا بجای
رسید که شبانگاه شد و خوابش ببرد بامداد بیدار شد پرسید ای کینه آن طعام نشاخ

تو حساب مشغول بودی باریکری ساخت و بنزدیک آورد و همچنان او مشغول بود و فراغت
نداشت که بخوردی شوم باریکری کینه گرفت و در لخنه یافت بان طعام بر لب او
بمالید بیدار شد پنداشت که طعام خورده است **تقلست** که احمد حرب فرزند را
بر تو کل راست میکرد گفت هرگاه که طعامت سیباید یا چیزی دیگر بدین روزن رو و بگو
بار خدا یا مرانان سیباید پس هرگاه که کوزه بدان موضع رفتی جهان ساخته بودند که انچه او
خواستی در آن روزن افکندی یکروز همه از خانه غایب بودند کوزه را که سنگی غالب شد
بر عادت خود بزیر روزن آمد و گفت ای بار خدا یا نا نمی باید و فلان چیز در حال در آن
باور سیباید ناهل خان سیباید و او را دیدند نشسته و چیزی بخورد گفتند این از کجا آوردی
گفت انکی که سر روز میداد آورده است بدانستند که این طریق او را سلم شد **تقلست**
که یکی از بزرگان گفت که مجلس احمد حرب یکدشتم مسئله بر زبان وی میرفت و دل من ^{شده}
شد چون آفتاب چهل ساله تا در آن ذوق مانده ام و از دل من محو نمیشود و احمد مرید بحی
بن احمد بود و او با غمی اشت بگریزانکی انکور بخورد احمد گفت چرا بخوری گفت این باغ
ملاک منست گفت دین دیده بکشیان روز آب و قنست مردمان این را کوش میدارند
بحی توبه کرد که پیش از ان باغ انکور بخورم **تقلست** که صومعه داشت که مرقد
که انجا رفتی هباده مشغول بودی بشیبه عبادت انجا رفته بود بارانی عظیم می آمد مگر انکی
دلش بخانه رفت که نباید که آب در خانه راه برود و کتب تر شود آوازی شنید که ای احمد

خیز و بجانه دو که آنچه از تو بکاری آید بجانه فرستادی تو اچاچه می کنی و همان دم تو به کرد
نقلست که روزی ساراه نشا پور بسلام او آمد و بودند احدی پیری داشت منقول
 در باب میزد در آمد و بدیشان بگذاشت و ازین جماعت نه اندیشید جمله متغیر شدند احد
 آن حال بدید ایشانرا گفت معذور دارم که ما را شبیه در خانه مسایع می آوردند
 بخورد و بر شب ما را صحبت افتاد و وی در وجود آمد نفیص کردم و مادرش بهر وی رفته
 بود بجانه سلطان و از انجلیزی آورد و بود **نقلست** که احمد مسایه بگذاشت
 بهرام نام مکرش کی بجانه فرستاده بود در آن راه مال را دزدان بردند چون خبر رسید
 مریدانرا گفت برخیزند که مسایه ما را چنین حالی افتاده تا غنی ار کی کنیم اگر چه کبر است اما
 مسایه است چون بد رسای او رسیدند بهرام آتش کبری میسوخ پش زرد و بد آستین
 او را بوسه داد بهرام را در خاطر آمد که مکر گرفته است و سوغ نان خواست شیخ گفت خاطر
 نگاه دار تا غنی ار کی کنیم که شنیده ام که مال شما دزد برده است بگذاشت آری بخواست اما
 سه شکر واجبست که خدای را بکنیم یکی آنکه از من بردند نه از دیگری دوم آنکه نیمه بردند
 و نیمه نه سوم آنکه دین من بامنست دنیا خود آید و روز احد را ازین سخن خوش آمد
 گفت این را بنویسد که ازین سه سخن بوی مسلمان می آید پس شیخ زوی بهرام کرد
 این آتش جوی پرست گفت تا مرا سنوند دیگر آنکه امر و خندین همینم بدود ازم
 فرد ای و فایمی نکند دیگر تا مرا بخدای رساند شیخ گفت عظیم غلطی کرده آتش صعیفست

و جاحل و پوفا هر حساب که از و بگرفته بلطفت که لکر طفلی با و آب بدوزید و میزد
 که چنین ضعیف بود ترا بجان قوی کی تواند سایند کسی که قوت آن ندارد که پاره خال از
 خود دفع کند ترا بحق جگر نه تواند سایند دیگر آنکه جاهلست اگر مشک و نجاست در وی
 اندازی بسوزد و نداند که کدام بهترست و از نجاست که از نجاست و عود فرق نکند و
 هفتاد سالست تا او را می پرست و من هرگز نپرسیده ام بیا تا هر دو دست در آتش کنیم
 تا مشاهده کنی که مرد و را بسوزد و و فای تو نگاه ندارد کبر این سخن در دل افتاد
 گفت چهار مسئله بهرم اگر جواب دهی ایمان آرم بگویی که حق تعالی خلق جرا آفرید
 جرا رزق داد و جرایم را بد و چون میرانید جرایم را بکنید گفت بیا فری تا او را بنده باشند
 و رزق داد تا او را بر زاقی بشناسند و بمیرانید تا او را بقناری بشناسند بهرام چون
 این بشنید گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله چون وی مسلمان گشت
 شیخ نفره برد و پوش شد چون بهوش باز آمد گفتد یا شیخ سبب این چه بود گفت درین عت
 که انگشت شهادت بگذاشتم در سرم ندا کردند که احمد بهرام هفتاد سال در کبری بود ایمان
 آورد تو هفتاد سال در مسلمان گداشته تا عاقبت چه خواهی آورد **نقلست**
 که احمد در عمر خویش شیخ مخفته بود گفتند آخر لحظه بیا ساری گفت کسی را که بهشت از بالا
 می آراند و دوزخ در نشیب او می تابند و او نداند که از اهل کدامست این جایگاه حکوم
 خواب آیدش و سخن او است که گفت کاشکی بدانی که مرا که دشمن میدارند و که عینیت کنی

و که بد میگوید تا من او را سیم و زر فرستادمی که چون کار من میگذرد مال من خرج کند
و گفت از غذای برهید چنانکه بتوانید و طاعتش بر آید چنانکه تواند و کوشد و آید نادانها
شمارا فریفته نکند چنانکه گذشتگان به بلا مبتلا شدند شما نشوید قدس الله روحه الغیر
در حکایت امیر احمد رحمة الله علیه
آن زاهد زمانه و آن عابد یکانه آن معرض دنیا آن مقبل عقبی آن حاکم کرم حاتم احمد
از بزرگان مشایخ بلخ بود و در خراسان بسرآمده بود و مرید شقیق بلخی بود و در خضره
دیدن بود و در زهد و ریاضت و ورع و ادب و صدق و در احیای بی بدله بود گفت
که بعد از بلوغ یک نفس بی مراقبت و بی محاسبه از وی بر نیامد بود و یک قدم بی صدق
و خلاص بر نگرفته بود تا بحدی که چند گفت رحمة الله علیه صدیق زمان حاتم احمد او را
در حفظ کفر نفس و دقایق مکر نفس و معرفت رعناة نفس کلامی عجیب است و نصایف
معبر و ملت و حکمت او نظیر نداشت چنانکه بکر و زیار آنرا گفت اگر مردمان شمارا بر
که از حاتم چه می آموزید چه گویند گفتند بگویم دو چیز یکی خوشنودی بدینجه درست است
دوم نوبذنی اینجه درست مردمانست بکر و از اصحاب را پرسید که عمریت تا من رنج
شما میکنم باری هم کس چنانکه می باید نشد اید یکی گفت فلاں کس جزین غرا کرده است
گفت مردی غازی بود مرا شایسته می باید گفتند فلاں کس بی مال بذل کرده است گفت
مردی غنی بود مرا شایسته می باید گفتند ما نمیدانیم تو بیان کن که شایسته کیست گفت آنکه

مکنان

جز از غذای نترسد و جز بخدای امید ندارد و کرم او را تا بحدی بود که روزی زنی
بنزدیک او آمد و مسئله پرسید مگر با ذی از ورها شد حاتم گفت آواز بلندتر کن که مرا گوش
کرانت تا پیرزن را خالقی نیاید پیرزن آواز بلند کرد گفت بلندتر گوی تا او آن مسئله را
جواب داد بعد از آن تا آن پیرزن زنده بود قرب بازده سال خویش را که سخت تا کسی این
نگوید که بخوانست چون هر زن و فاته کرد آنکه جواب سخن آهسته را داد که پیش از آن هر که
با او سخن گفته گفتی بلندتر گوی بدین سبب امش نام نهادند **نقل شد** که روزی
در بلخ مجلس میداشت میگفت آلمی هر که امروز درین کلاه کار ترست و دیوان وی سیاه تر
و بکلاه دلیر ترست تو او را بیا مرز مردی بود نباشی کردی و بسیار کوهها باز کرده بود و گفت
بداشته در آن مجلس حاضر بود چون شب درآمد بعباده خویش به نباشی رفت چون غلام از
سر کو برداشت از لحد او آزی شنود که شرم نداری که در مجلس ام دی روز امر زین گفته
دیگر امشب باز بکار خود مشغول شوی نباش از خاک برآمد و بر حاتم رفت و فته باز گفت
و تو بکر سعد بن محمد بن محمد الرازی گویند چند سال حاتم را شاکری کردم هرگز ندیدم
که او در خشم شد مگر وقتی بیاز آمده بود یکی را دید که شاکری را از آن او گرفته بود
و بانک میکرد که چندین کاهست که کلاهی من گرفته است و خورده و بهای آن بمن نمیدهند
شیخ گفت ای جوانمرد مو سایی بکن مرد گفت مو ساندانم سیم خواهم هر چند گفت سودند
در خشم شد و رد از کف بر گرفت و بر زمین زد میان باز از موه بر ز شد گفت درست

هلاک گیر حق خویش و روزیاده میکرد دست خست خست شود مرد و بر جیدن گرفت تلاحق
 خویش برداشت نیز صبر نتوانست کرد دست دراز کرد تا دیگر بردارد دستش در ساعت خست
 شد **نقل است** که یکی حاتم را بدعوت خواند گفت مرا عاده نیست بهمان رفتم مرد صلاح
 کرد گفت لابد است اجابت کردم گفت ترا سه کار باید کرد گفت بگویم یکی آنکه اینجا نشینم گفت
 خواهم و آن کنی که من خواهم سوم آن خودم که من خواهم گفت نیک آید پس برفت و درآمد
 و در صدف نعل بست گفتند این بخای نت گفت شرط کرده ام که اینجا نشینم که من خواهم
 چون سفر نهادند حاتم قرصی از آستین بیرون کرد و خوردن گرفت گفت یا شیخ از طعام
 ما چیزی بخور گفت شرط کرده ام که آن خودم که من خواهم چون فارغ شد ند گفت آن سه بار
 در آتش نه تا سرخ شود مرد جان کرد گفت اکنون بدین راه گذر بنه مرد جان برخاست و با
 بر سه پایه نهاد و گفت قرصی بخوردم و بگذشت و گفت اگر شما میدانید که صراط حقست و
 دوزخ حقست و از مرجه کرده باشید در آن صراط پرسند که این سه پایه آن صراط است یا بر
 و اینجا بنید و هر چه امر و زدرین دعوت بخورید حساب بمن دهید گفتند ما را طاقت آن نباشد
 حاتم گفت پس فردا چون خواهید داشتن که از هر چه کرده باشید در دنیا و خورده اید از همه
 باز پرسند قال الله تعالی لتسئلن یومئذ عن النعیم آن دعوت بر همه مام شد **نقل است**
 که یک روز کسی بر او آمد گفت مال بسیار دارم و میخواهم که از این مال ترا و یاران ترا بدهم می
 گفت از آن می ترسم که تو میری ما باید گفت که روزی دهند آسمان و روزی دهند زمین

مردی حاتم را گفت از کجا میخوری گفت از خرمن کار خدای که آن را زیاده و نه نقصان بد
 آن مرد گفت مال مردمان بفروش میخوری حاتم گفت از مال تو هیچ نمیخوره ام گفت نه گفت
 کاشکی تو از مسلمانان بودی گفت حجت میگوی گفت خدای تعالی روز قیامت از بند حجت
 خواهد گفت این همه سخت گفت روزی شما از آسمان آید گفت روزی همه از آسمان آید
 و فی السماء رزقکم گفت مگر از روز خانه شما فرو می آید گفت در شکم مادر بودم که از روز
 روزی می آید گفت نخست تا روزی بد دهان تو در آید حاتم گفت دو سال در کاهوان بودم
 روزی بد دهان من در می آید گفتد هیچکس را دیدی که سید روز ناکشته گفت موی سرت
 که سید روی ناکشته است گفت در هوار تو تا روزی بتوسند گفت جود مرغ شوم گفت
 بزیر آب شو و روزی بطلب گفت ماهی را روزی در زیر آب میدهند اگر بمن نیز رسد
 عجب بنود آن مرد خاموش گشت و توبه کرد و گفت مرا پندی ده گفت طمع از خلق بترایا
 بخیلی از تو بیرزد و نهانی میان خویش با خدای نیکو کن تا خدای اشک را ترا نیکو کرد اند
 و مگر با باشی خالق را خدمت کن تا خلق ترا خدمت کنند و هم او را مردی گفت از کجا میخوری
 گفت والله خیر السموات و الارض **نقل است** که حاتم پرسیدم مرا حد جنبل را
 رضی الله عنه که روزی را میخوری گفت جوهر گفت پیش از وقت میخوری یا بعد از وقت یا
 وقت میخوری احمد اندیشید که اگر کویر پیش از وقت گفت جوار و زکار خود ضایع کنی و اگر
 کویر پس از وقت کویر بجه جوی چیزی که از تو در گذشت و اگر کویر در وقت کویر مشغول

شدی بخیزی که حاضر خواهد بود فرماید درین مسئله بزرگی گفت جواب چنین می باشد
گفت که جستن برمانه فرضیه است و نه واجب و نه سنت چه جوی خیزی که ازین هر سه
نیست و طلب کردن بخیزی که وی ترا بگوید بقول رسول علیه الصلوة و السلام او خود بر
بر تو آید جواب اینست علینا ان نعبدک اما و علیہ ان یزنا کما وعدنا **ثقلست**
که حاتم اصم گفت سر روزی با مداد ابلیس مرا وسوسه کند که امر و زجه بخیزی کویم کن
کوید چه بونی کویم کن کوید کجا باشی کویم کن کوید ناخوش مردی ماند و رفت
ثقلست که روزی جان بود که گفت من فقر و میروم زن را گفت ترا چندین
نقعه بنهم که زندگانی بدست من نیست گفت روزی من بدست تو نیست چون حاتم رفت
بیرزنی مرزن ویرا گفت حاتم روزی توجه مانده است که حاتم روزی خواهر بود گفت
روزی ده ابحاست زلفه است **ثقلست** که حاتم گفت جواب بفرماید مری مرا
بگرفت و پفکند تا بکشد دلم هیچ مشغول نشد و نرسید مشط بودم تلحه خواهد کرد کارد
بخت ناکاه تیری بر وی آمد و پفناز گفتم تو مرا کشته یا من ترا **ثقلست** که کیه
بفری میرفت حاتم را گفت مرا وصیتی کن گفت اگر یا خواهی ترا خدای بس و اگر همراه
خواهی کرام الکاتبین ترا بس و اگر عبره خواهی ترا دنیا بس و اگر مونس خواهی ترا قرآن
بس و اگر کار خواهی ترا عبادۀ خدای بس و اگر وعظ خواهی ترا مرا بس و اگر ایوب کربلا
کردم ترا پسند نیست و وزخ ترا بس **ثقلست** که حاضر روزی حامد لفاف را گفت

جکوز گفت سلامت و عافیت و گفت بعد از سلامت به عافیت و مرادست سلامت بعد
از گذشتن صراط است و عافیت آنست که در بهشت آید باشی ترا چه آرزو کند گفت عافیت
گفت پس سه روز در عافیت نه گفت عافیت من آنست که آن روز عاصی باشم **ثقلست**
که حاتم را گفتند فلان مال بسیار جمع کرده است گفت زندگانی بجمع کرده است گفتند نه گفت
مرد را مال بجه کار آید مکی حاتم را گفت حاجتی هست گفت هست گفت بخواه گفت حاتم
آنست که نه تو مرا بینی و نه من ترا و یکی از شاخ حاتم را رسید که نماز بکونه کی گفت چون
وقت نماز در آید وضو می ظاهر کنم و وضو می باطن گفت ظاهر را بآب پاک کنم و باطن را
بتوبه و انگاه بمسجد در آید و مسجد حرام را مشاهده کنم و مقام ابرهیم را در میان دو ابروی
خود بنهم و بهشت را بر راست خود و دوزخ را بر چپ خود و صراط را از قدم خود آرام و ملک
الموت را پس پشت خود را انکارم و در را بخدای سپارم انگاه تکبیر بگویم یا تعظیم و قیامی بجا
و قرائتی با هیبت و سجودی با تضرع و رکوعی با تواضع و جلوس با حلم و سلامی بشکر بگویم
نماز من این چنین بود **ثقلست** که یکروز بجای از اهل بهشت و علم بگذشت و گفت
اگر اسمعین در شما است نیکو و اگر نه دوزخ شمارا واجبست گفتند سه چیز چیست گفت حسرت
دینه که از شما گذشت و نتوانید در آن طاعت زیاده کردن و نه گناهان را عذر خواستن و اگر
امروز بعد از دینه مشغول شوی حق امروز که گذاری دیگر امروز را غنیمت شمری و در
صلاح کار خویش کوشیدن بطاعت و خوشنود کردن حضان سوم ترس و بیم انکه چه بتو خواهد

رسید بخانه بود یا هلاک و گفت خدای تعالی سه چیز در سه چیز نهاده است فراغت عباد
 پس از این نهاده است و اخلاص در نویسی از خلق نهاده است و نجات از عذاب باورد
 طاعت نهاده است تا مطیع وی شوی و گفت حدیثی از مرگ به حال که ترا بکشد بگر
 و حرص و خوامیدن اما متکبر را خدای از این جهان بیرون ببرد تا بجای خود خوار از کترین
 کس از اهل وی و ملحقین را بیرون ببرد از این جهان مگر کسینه و نشنه و کلوش بکشد و کند
 نه همتا چیزی بخورد اما خوانند بیرون ببرد تا او را غلط اندازد در بول و حدیث و گفت
 اگر وزی کنید بگردان روزگار ما را و ملا و قرایی ایشان را بی نیل آید از کبر ما و
 ملوک و گفت بخانه و باغ آراسته غم مشو که هیچ جای بهتر از بهشت نیست و آدم دید
 آنچه دید دیگر بسیاری غم مشو که ابلیس را با آن همه طاعت دید آنچه دید دیگر بسیار
 کرامت و عبادت غم مشو که بلم بچندان کرامت و با نام بزرگ خدای او را داده بود دید
 آنچه دید خدای گفت مثله کمثل الکلب دیگر بدیدن پارسایان و عالمان غم مشو که کس
 بزرگتر از مصطفی نبود علیه السلام ثقل در خدمت وی بود و خوشایان وی و وی را می
 و خدمت میکردند و هیچ سود نداشت و گفت مرگ درین مذهب آید و آراسته مرگن باید
 جشید موت الابيض و آنرا که سنگی است و موت الاسود و آنرا احتمال است و موت الاحمر
 و آن مرگ داشتن است و گفت مرگ بمقدار يك سبع از قرآن حکایه پارسایان در شبان روزی
 برهنه نکند دین خویش سلامت نگاه تواند داشت و گفت دل پنج نوع است دلست مرده

و دلست بیمار و دلست غافل و دلست معقبة و دلست صحیح دل مرده دل کارناست
 و دل بیمار دل کارناست و دل غافل دل بی برخورد است و دل معقبة دل جهود
 بدکار است قالوا فلو یا غلف و دل صحیح دل مشیاست در کار و باطاعت بسیار و با حق
 از ملک و اجدال و گفت در سه وقت نقد نفس واجبست چون عمل کنی یا دار که
 خدای ناظر است بتو و چون سخن کنی یا دار که خدای میشنود آنچه میگوئی و چون خاشاک
 باشی یا دار که خدای میداند که چو نه خاموشی و گفت شهوت سه قسم است شهوتی است
 در خوردن و شهوتی است در گفتن و شهوتی است در نکردن در نکردن است اعتقاد بر خدای
 نگاه دار و در گفتن راستی نگاه دار و در نکردن عین نگاه دار و گفت در چهار موضع
 نفس خود را با زحمتی در عمل صالح بی ریا و در گرفتن بی طمع و در دادن بی منت و در نگاه
 داشتن بی بخل و گفت منافق آنست که آنچه در دنیا بگیرد بجز بکشد اگر بکشد بشکست
 کند و مؤمن آنچه بگیرد بکم رغبتی و خوف کرد و اگر نگاه دارد بسخنی نگاه دارد یعنی سخت
 ببرد نگاه داشتن و اگر بفقته کند در طاعت بود خالصا لوجه الله تعالی و گفت جهاد است
 جهادی در سر شیطان تا وقتی که شکسته شود و جهادی است در علانیه در ادای فریض
 تا وقتی که گزارده شود چنانکه فرموده اند نماز فرض بجاعت اشکارا و زکوة اشکارا و جهادی
 با اعدای دین در عز اسلام تا شکسته شود یا بکشد و گفت مردم را از سه احتمال باید
 مگر از نفس خویش و گفت اول زهد اعتقاد است بر خدای و میان آن صبر است و آخر آن

اخلاص است و گفت سرچیزی را زینتی است زینت عبادۀ خوف است و علامت خوف
 کوتاهی امل است و این آیت بر خوانند الا تخافوا ولا تحزنوا و **گفت** اگر خواهی که دوست
 خدای باشی راضی باش بهر چه خدای کند و اگر خواهی که تراد آسمانها بشناسند بر تو
 با صدق و عدل و **گفت** شتاب زدی از شیطانت مگرد هیچ چیز طعام پیش همان
 نهادن و همچنین مردگان و نکاح دختران بالغه و کز اردن و ام و توبه از گناهان و **گفت**
 که حاتم را چیزی فرستادند قبول نکرد گفتند چرا نمی گویی گفت اندر پذیرفتن ذل خویش
 دیدم و اندر ناکرستن عز خویش دیدم عز خویش بردل اول اختیار کردم و ذل خویش بردل او
 بگزیدم **ثقلست** که چون حاتم به بغداد آمد خلیفه را خبر دادند که زاهد
 خراسان آمده است او را طلب کرد چون حاتم از دور در آمد خلیفه را گفت ای زاهد
 خلیفه گفت من زاهد نیستم که همه در زیر فرمان منست زاهد تویی گفت نه که تویی که خدا
 تعالی میفرماید قل متاع الدنیا قلیل و توبه اندکی قناعت کرده زاهد تو باشی نه من که بدنیام
 و عقی هر فروغی آورم چگونه زاهد من باشم قدس الله روحه و اولی من الرحمة فتوحه
و کز شیخ سهل تستری رحمة الله علیه
 آنستیا بیداء طریقت آن غواص دریای حقیقت آن شرف اکابر آن مشرف خاطر آن
 مهدی راه و رهبری سهل بن عبدالله التستری از محققان اهل تصوف بود و از بکار این
 طایفه بود و درین شیوه مجتهد بود و در وقت خود سلطان طریقت و برهان حقیقت بود

و بر این او بسیارست و در رجوع و سهرسای عالی داشت و از علماء مشایخ بود و امام عهد
 و معتبر جله بود و در ریاضت و کرامت بی نظیر بود و در معامله و اشارات بی بدل بود
 و در حقایق بی متنا و علماء ظاهرین گویند که میان شریعت و حقیقت اوج جمع کرده است
 و این عجب خود هر دو یکی است که حقیقت روح شریعتست و شریعت مغز آن سیرا و ذوق
 مصری بود در آن سال که حج رفته بود او را دریافت و هیچ شیخی را از طفلی باز این ^{فقه}
 ظاهر نبوده است چنانکه او را پیش از طفلی از و نقل کنند که گفته است یا ذرا دارم که حق
 تعالی گفت اشتبستم و من گفتم بلی و جواب دادم و در شکم ما ذر خویش را یا ذرا دار
 و **گفت** سه ساله بودم که مرا قیام شب بودی و در نماز خالم محمد بن سوار کرستی که او را قیام
 کنی یا سهل بجنب که دلم مشغول میدادی و من پنهان و اشکان نظاره او میکردم ما جان
 شدیم که خال را گفتم مرا حالتی میباشد صعب چنانکه می بینم که سر من بسجده است پیش عرش
 گفت ای کودک پنهان دار این حالت و با کس مگوی پس گفت بدلی یاد کن که در جامه خوا
 ازین پہلو بدان پہلو بگردی و زبانت بچسب بکوی الله یعنی الله ناظری الله ^{تستری} گفت
 این را می گفتم او را خبر دادم گفت هر شب هفت بار بگوی بگفتم پس او را خبر دادم گفت
 هر شب با توده بار بگوی گفتم پس ازین حلاوتی در دلم می آید چون یکسال برآمد خالم گفت
 نگاه دار آنچه ترا آمیختم و دایره بران باش تا در کوشی که در دنیا و آخرت تائید آن
 خواهند بود پس گفت سالها بگذشت همان می گفتم تا حلاوت آن در سر من بدید آمد

پس خالم گفت ای سهل هرگز اخذای با او بود وی را می بیند چگونه معصیت کند خدای را
 بر تو باز که معصیت نکنی پس من در خلوة شدم انگاه مرا بد پیرستان فرستادند گفتیم من می
 ترسم که همت من پاکند شوند با معلم شرط کنید که ساعتی بنزد يك وی باشم و چیزی بیام
 و بکار خود باز گردم بذرین شرط بد پیرستان شدم و قرآن بیا سوختم هفتک ساله بودم
 که روزه داشتمی پوسته قوه من نان جوین بودی و بد و ازده سالگی مرا مسئله افتاد که
 نمیتوانست کرد درخواستم تا مرا بیصبر فرستادند تا آن مسئله را پیرم بیا مذم و از علماء
 بصیر پرسیدم همگی مرا جواب نداد بقیاد آن آدم بنزد يك سردی که او را حبیب بن حنی
 گفتندی و بر پرسیدم جواب داد بنزد يك وی بکنند بودم و مرا از وی بینی فراید بود
 پس بستانم و قوه خود بدان آوردم که مرا يك درم جو خریدندی و آن کردندی
 و نان بخشدی هر شبیه وقت صحر يك و قبله روزه کشادی بی نان خویش و بی مال آن را
 مرا یکسال پسند بودی پس عزم کردم که هر سه شب از یکبار روزه بکشایم پس پنج
 روز رسانیدم پس هفت روز رسانیدم پس بیست روز رسانیدم و گاه بود که بهشتاد
 روز رسانیدم بودم و گاه بود که بچهل شب از روزه مغری با دام خواری **و گفت** چندین سال
 بیا ز مودم در سیری و کمر سنگی در ابتداء ضعف من از کمر سنگی بود و قوه من از سیری
 چون روزگار برآمد قوه من از کمر سنگی بود و ضعف من از سیری انگاه گفتم خداوند
 سهل را از دودید برده و ز تاسیری و کمر سنگی از تو پند و بیشتر روزه در ماه شعبان ^{است}

که بیشتر اخبار در شعبانست چون رمضان در آذری یکجا چیزی خوردی و روزه بقیام
 بودی روزی گفت تو به فریضه است بر بند بهر نفسی خواه عام و خواه مطیع باش خواه عام
 مری بودی در روزه نسبت بزهده و علم کردندی بر وی سجود کردندی بنزدیک وی میگو
 که از معصیت عاصی را توبه باید کرد و مطیع را از طاعت توبه باید کرد و روزگار را
 در چشم عامه بر کرد ایند و احوالش را بخالت منسوب کردند و تکفیر کردندش بنزد يك
 عوام و بزرگان و سران نداشت که با ایشان مناظر کند تفرقه می دادندش سوزین دانش
 بگرفت و هر چه داشت از صنایع و عقار و اسباب و فرش و اوابی و ذرو سیم بر کاخها
 نوشت و خلق را کرد کرد و آن کاخها را بر سر ایشان فشانند هر کس کاخها را بر داشتند
 هر چه در آن کاخها بود به ایشان می دادند شکر آنرا که دنیا از وی قبول کردند چون سه ماه از سفر
 جازایش گرفت و با نفس گفت ای نفس مغلس گشتم پیش از من هیچ ارز و مخو که نیایی نفس
 با او شرط کرد که بخوام چون بکوفه رسید نفسش گفت تا اینجا چیزی نخواستم اکنون پان نا
 و پاره ماهی آرزو دارم این مقدار مرا بده تا بخورم و ترا پیش تا بکوه نجام بگویم در آمد
 خرابی دید که اشتر بسته بودند گفت این اشتر را روزی چند کرا دهید گفشد و درم
 شیخ گفت اشتر را بکشاید و مرا در بندید و تا نماز شام بگذردم دهید اشتر را بکشاند
 و شیخ را در خواست بشد شبانگاه بگذردم بدادند نان و ماهی خرید و در پیش نهاد و گفت
 ای نفس هرگاه که ازین آرزو خواهی با خود قرار ده که از با مداد تا شبانگاه کار ستودان

کن تا با آردنوی وی بی بکعبه آمد و آنجا با یستاد و مشایخ را در یافت نگاه بستر
 آمد و ذوالنون را آنجا در یافتند بود هرگز پشت بدیوار بان نهاده بود و پای دراز نکرد
 و هرگز هیچ سوال را جواب نداد و بر منبر نایزد و چهار ماه آنکشت پای را بسته گفت ^{است} جفا
 گفت در درخواست است گفت از کی بازگفت از چهار ماه بازگفت حساب کردم دانستم
 که سهل موافقت ذوالنون کرده است یعنی موافقت شرطست و آنچه بازگفتم ذوالنون
 گفت کسی راست که از در ما او را آگاه می آرد و موافقت ما میکند **نقلست**
 که روزی سهل در نشن پای کرد کرد و پای بدیوار باز نهاد و گفت سلونی عباد اکرم
 گفتند پیش ازین آیتها نکرده گفت تا استاد زنده بود شاگرد را به ادب باید بود ناریج
 نوشتند همان وقت ذوالنون در گذشته بود **نقلست** که عمر ولایت چهار شد
 چنانکه همه اطباء در معلجت او طعن می کردند گفتند این کار کسی است که دعا کند گفتند
 سهل مستجاب الدعوه است او را طلب کردند و حکم فرمان او را لولایه اجابت کرد چون پیش
 او نشست گفت دعا در حق کسی مستجاب شود که تقوی به کند و هر مظلومی که در زندان باشد
 همه را رها کند چنین کرد و تقوی به کرد سهل گفت خداوند آنجا که دل معصیت او به او
 نمودی عزطاعت من با و نمایی چنانکه باطنش را لباس انابت پوشیدی ظاهرش را لباس
 عافیت پوشان چون این مناجاة بکرد عمر ولایت در حال باز نشست و صحت یافت مال
 بسیار بر وی عرضه کرد هیچ قبول نکرد و از آنجا پیران آمدن می دیدی گفت اگر چیزی قبول

کردی تا در وجه او آمد کردی به بودی می دیدی را گفت ترا ز می باید بکنی می دیدی بکنی
 همه داشت و همراهِ دین جمله زر گشته و لعل شدن گفت کسی که با خدای چنین حالی بود
 از مخلوق چیزی جز بکشد **نقلست** که سهل چون سماعی شنیدی او را وجدی بد
 آمدی بیست و پنج روز در وجد ماندی و طعام نخوردی و اگر نهستان بودی عرق
 می کردی که پراهنش تر بودی چون در آن حالت علما از سوال کردند می گفتی از
 صبر است که شمارا از من و کلام من درین وقت هیچ منتعت نباشد **نقلست**
 که بر آب برفتی که قدمش تر شدی یکی گفت میگویند تو بر سر آب میری گفت مؤذن
 این مسجد را بهر من که او می روی راست گویت گفت پس سیدم مؤذن گفت من آن ندیده
 لیکن درین روزها در حوضی در آمد تا غسل پیاد در حوض افتاد که اگر من آنجا نبودم
 بر می شیخ ابوعلی قاق چون این بشنید گفت او را کرامات بسیار است لیکن خواست تا کرامات
 خود را بپوشاند **نقلست** که یکروز در مسجد نشسته بود که بوتری بیفتاد از کرها
 و ریخ شل گفت شاه کی با من بود چون نگاه کردند همچنان بود **نقلست** که یکی از
 بزرگان گفت روز آذینه پیش از نماز پیشین بشنیدم ماری دیدم در آن خانه من
 ترسیدم گفت در ای کفتم من میترسم گفت کس بحقیقت ایمان نداشت تا از چیزی دیگر
 جز خدای ترسند مرا گفت در نماز آذینه جگونی کفتم میان ما و مسجد یکشان و رشت
 دست من بگرفت پس نگاه کردم خود را در مسجد آذینه دیدم نماز کردیم و پیران آمدن

و مردمان می نکرستم گفت اهل لا اله الا الله بسیارند و مخلصان اند که
نقلست که شیران و سباع بسیار پیش او آمدندی مرا ایشان را عداد اذی
 و مرا عا کزدی و امروز در تن خانه سهل را بیت السباع گویند و انیس که قیام کرد
 بود و در ریاضت درد کشیده بر جای ماند و حرمت بول آورد چنانکه در ساعتی بخند
 با حلقه امذی و پیوسته جای بلخورد داشتی از بهر آنکه نتوانستی نکه داشت اما چون
 وقت غان در آمدی انقطاع پذیرفی و طهاره کندی و غاز کردی و آنگاه باز بر جای
 خود ماندی و چون بر منبر آمدی باز علامتش بدید آمدی ~~لایکدن~~ از شریعت بود
 فوت نشدی **نقلست** که مریدی را گفت هجده کن تا مهر روز کوی الله الله آن مرد
 میگفت تا بران خوی کرد گفت اکنون شبها بران پیوند کن چنان کرد تا بجان شد که اگر خلق
 بجای خواب دیدی همان الله میگفتی تا او را گفتند ازین باز کرد و پیاد داشت مشغول
 شود تا بجان شد که مهر روز کارش مستغرق آن شد شبی در خانه بود جوی از بالا بیفتاد
 و بر روی امذ و شکست و قطرات خون از سرش بر زمین می آمد و همه نقش الله بد
 می آمد **نقلست** که مریدی را کاری فرموده گفت حق این از هم زبان مردمان
 سهل و ی با صاحب کرد و گفت بحقیقت این کار نرسد تا از دو صفت یکی حاصل نکند
 تا خلق را از چشم وی نیفتد که جن خالق نبیند یا نفس وی از چشم وی و بهر صفت که
 خلق ویرا بتدبالت ندارد یعنی به حق بند **نقلست** که در پیش مریدی

حکایت میکرد که در بصره نان بزی هست که درجه ولایت دارد مرید برخاست و بیص
 رفت نان برآید و خریطه در محاسن خود کرد چنانکه عاده نان بزان باشد چون چشم
 مرید بر وی افتاد بر خاطر او بگذشت که اگر او را درجه ولایت بودی از آتش احتراز
 نکردی پس سلام کرد نان بز گفت چون در ابتدا بچشم حقارت در من نکرستی ^{و بدای} ترا در سخن
 من هیچ فایده نبوده **نقلست** که شیخ گفت وقتی در بادیه میرفتی و بجز پیرانی
 دیدم که می آمد عصابه بر سر بسته و عصایی در دست گرفته گفتم مگر از قافله باز ماند
 دست بحیب بر دم چیزی بوی دادم که ساختگی کن تا از مقصود باز نمایی پیران انگشت
 قیچ در دندان گرفت و دست در هوا کرد مشت ز بگرفت و گفت تو از حیب می گیری
 و من از غیب می گیرم این بگفت و نابدید شد من در حیرت آن می رفتم تا بهر فراه رسیدم
 چون بطواف گاه شدم کعبه را دیدم کرد یکی طواف میکرد اینجا رفتم آن پیران را دیدم
 گفت یا سهل هر که قدم بر کنج تا بحال کعبه بیند لابد او را طواف باید کرد و گفت مریدی
 بمن رسید از ابدال و با او صحبت داشتم و از مسایل می پرسید از حقیقت و من جواب
 می دادم تا وقتی که نماز با دعا بگزاردی و بن بر آب فرو شندی و بن بر آب نشستی تا وقت
 زوال چون اخرا بر هم بانک نماز کردی او از زیر آب بیرون آمدی و یکسر روی بر وی
 تر نشد بودی و نماز پیشین گزاردی پس بن بر آب شندی و از آن آب بخور بوقت نماز
 بیرون نیامدی مدتی با من بودم بدین صفت که هیچ نخورد و با همکس نشست تا وقتی

که برفت و گفت شبی در خواب بوزم قیامت را دیدم که در میان موقف ایستاده بودم
 ناکاه مرغی پدید دیدم که از میان موقف از هجای یکی میکرد و در بهشت می برد
 گفتم ایا این چه مرغی است که حق تعالی بندگان خود منت نهاده است ناکاه کاغذی
 از هوا بدید آمد باز کردم برانجا بنشته بود که آن مرغیست که آنرا ورع گویند هر که در دنیا
 با ورع بوزد حال وی در قیامت چنین بود **و گفت** بخواب دیدم که مراد بهشت بودند
 سیصد تن را دیدم گفتم السلام عليك پس پرسیدم که خوف ناک تر چیزی که خوف شما
 از آن بیشتر شده بود گفت خوف خاتمت **و گفت** حق تعالی خواست که روح را در آدم
 دمزد روح را بنام محمد دردمید **و گفت** کیت او ابو محمد کرد و در جله بهشت يك برك
 نیست که نام محمد بر وی بنشته نیست و در حق نیست در جله بهشت الا که بنام او گشته اند
 و ابتدا جله اشیا بنام او کرده اند و ختم جله انبیاء و خواهد بود لاجرم نام او خاتم
 النبیین آمد و گفت ابلیس را بخواب دیدم گفتم بر توجه سخت تر گفت اشاره دلهای
 بندگان بخداوند جهان **و گفت** ابلیس را دیدم در میان قویی گفت بهمتش بند کردم چون
 آن قوم بر رفتند گفتم رهاکنم تا در توحید سخن نگوئی گفت ابلیس در میان آمد و فیصله
 بگفت در توحید که اگر عارفان در آن وقت حاضر بودند می همه انگشت بدندان گرفتند
و گفت من که را دیدم در شبی که عظیم کر سینه بود لقمه پیش او آوردند مگر شهبست
 آلوده بود ترک گرفت و نخورد و آن شب از کرسکی طاعت نتوانست کرد و سه سال بود

تا شب در طاعت بود آن شب مزد آن يك کرسکی طاعت و دست از طعام شهبست کشیدن
 با آن سه ساله عبادت برابر کردند این زیاده آمد **و گفت** اگر شکم من پر خور شود دست تر
 دارم که بران طعام حلال کفشد چرا گفت از آنکه چون شکم من پر خور شود عقل بوارا مذو
 آتش شود بمیرد و خلق از دست و زبان من ایمن شوند اما چون از طعام حلال پر شود
 فضولی آرد و کند و شهوة قوی گردد و نفس بطلب آرد و های خود سر بردارد **و گفت**
 خلوت درست نیاید مگر حلال خوردن و حلال درست نیاید مگر بحق خدای دادن **و گفت**
 هر که در شبان روزی یکجا بخورد و خورده بقیاضت **و گفت** درست نبود عبادت میگرد
 و خالص نبود علی که میکند تا مرد کر سینه نبود **و گفت** باید که از چهار چیز بگریزد تا عبادت
 درست آید کرسکی و درویشی و دیگر خواری و دیگر قناعت **و گفت** هر که کرسکی کشد
 شیطان کرد او نکرد بفرمان خدای چون سیر بخورید طلب کرسکی کنید از آنکه شمار
 مبتلا کرد انیده است بسیر خوردن اگر چنین نکنید از حد گذرد طاعتی شوید **و گفت** سر همه
 آفتها سیر خوردنست **و گفت** هر که حرام خورد هفت اندام وی در معصیت افتد اگر خواهد
 و اگر نه ناجار معصیت کند و هر که حلال خورد هفت اندام وی در طاعت بود و توفیق
 خیر در پیوسته بود **و گفت** حلال صافی آن بود که اندر وی خدای را فراموش نکند
تقلست که شاگردی کرسکی بنایت رسید و چند روز برآمد گفت ما الوقت قال
 ذکر الحی الذي لا يموت **و گفت** خلق بر سه قسم اند که وی اند بخورد بخند برای نفس خود

و که و می اند با خلق بجز آنکه و می اند با حق بجز آنکه برای خود که جرقاضا برضاه
مانیت جوامشیت تو بمشاوره مانیت و گفت هر که خواهد که تقوی و بی درستی
کوانمه گناهان دست بدار و گفت هر عمل که کند که اقتدا بمقتدای کیند جمله عدا
نفس خود داند و گفت بند را نقد درست نیاید تا آنگاه که رعدم بر خویش اثر د
بیند و در فنا اثر وجود خود و گفت بیرون رفتن علما و عباده از دنیا و دلهای ایشان
هنوز در علایق بود و کشاده نشد مکردهای صدیقان و مهدان و گفت ایمان در
کامل نشود تا وقتی که عمل او بودع نبود و ورع او باخلاص نبود و اخلاص او بمشاهد و
اخلاص برآوردن بود از مرجه دون خدایت و گفت بهترین خایقان مخلصان اند و
بهترین مخلصان آن قوم اند که اخلاص ایشان تا بمرک برسد و گفت جز مخلص واقف
ریا نبود و گفت آن قوم که بدین مقام ایشان را مرکب دادند اگر بچند جزا مانند و اگر
بیارامند پیوستند و گفت هر که خدای را بپرستد با اختیار خلقتش باید پرستیدن ^{بخطار}
و گفت حرامست بر کسی که بغیر خدای آرام تواند گرفت که هرگز بوی یقین بوی نرسد
و گفت حرامست بر کسی که در چیزی بود که خدای بدان راضی نبود که در آن دل نوری
راه یابد و گفت هر چه بدی که کتاب و سنت گوید آن نباشد باطل بود و گفت فاصله
اعمال آن بود که بنده پاک کرد از جهل پاکی خویش و گفت مگر نقل کند آن نفس نفسی
بی ذکر خالق خود صایع کرد و گفت تمت آنست که زیاده طلبی چون تمام شود بمقتضی

برسد تا منقطع نکند و او را کرامت بدین آید و اگر بدین بودی بحق راه نبودی و گفت
مگر که چهل روز باخلاص بود در دنیا زاهد کرد و او را کرامت بدین آید و اگر بدین
خلل از وی افتاده باشد اندر زهد نکند چگونه بدین آید او را کرامت و گفت بکفر
انچه خواهد چنانکه خواهد و گفت هر کس که با علم سخت کرد از همه دلهای سخت کرد
و علامت آن دل که با علم سخت کرد آن بود که دل وی بتدبیر هوا و حیلها بسته نشود و بتد
خویش بخداوند تسلیم نتواند کرد و هر که راجع تعالی تدبیر او را باز گذارد هم بدین و هم بدین
او را بدو رخ اندازد و گفت علامه قوم اند عالمست بعلم ظاهر علم خویش با اهل ظاهر میگوید
و عالمست بعلم باطن که علم خویش را با اهل او میگوید و عالمست بعلمی که میان او و میان
خدایت آنرا هیچکس نتواند و گفت آفتاب بر نیاید و فرو نشود بر هیچ از روی زمین که
بخداوند جاهل بود مگر آنکه بعد ازین گویند بن و جان و دنیا و آخر و گفت هیچ معصیت
عظیم تر از جهل نیست و گفت بدین خبر ما بچشم حقان منکرید که ایشان خلیفتان انبیاء
و گفت این علم ما تبصره آید ولیکن آن علم را بکلف رها نتوان کرد چون این حدیث خود
آن همه از تو بیستند و گفت اصول ما شش چیز است تمسک بکتاب خدای و اقتدا بپیوست
رسول علیه السلام و خوردن حلال و باز داشتن از رنجاندن خلق و اگر چه ترا بر نجاتند
و دور بودن از مناهی و تفحیل کردن بکس از حق و گفت اصول مذهب ما شش چیز
اقتدا بر سول در اخلاق و افعال و خوردن حلال و اخلاص در رجله اعمال و گفت اول چیزی

که مبتدی را لازم آید توبه است و آن ندامت و شهادت ایزد بر کردن و از حرکات
مذمومه بجزا محسوسه نقل کردن و دست ندهد بنده را تا خاموشی لازم خود نکند ^{موسیقی} اندوختن
لازم او نکرد تا خلوت نکند و خلوت لازم او نشود تا حلال بخورد و خوردن حلال دست
ندهد تا حق خدای نکارد و حق خدای گزاردن حاصل نکرد مگر حفظ جوارح و این
همه که شریع میسر نشود تا یاری نخواهد از خدای برین جمله **گفت** اول مقام عبودیت
بر خاستن از اختیار است و هزار شدن از حول و قوت خویش **گفت** بزرگترین مقامات آنست
که خوی بد خویش بخوی نیک بدل کند **گفت** آدمی ازاد و چیز ملاک کند طلب عز و شو
در ویشی و هر که دل وی خاشع بود دیو کرد وی نکرد **گفت** پنج چیز از کوه نفس است
در ویشی که توانگری نماید و کرسنه که سیری نماید و اندوهگنی که شادی نماید و مردی
که با کسی دشمنی بود دوستی نماید و مردی که شب نماز کند و بر روزی کینه و قوه نماید از
خود **گفت** میان خدای و بنده هیچ حجاب غلیظ تر از حجاب دعوی نیست و هیچ راه نیست
بخدای نزدیکتر از افتقار بخدای **گفت** هر که مدعی بود خایف نبود و هر که خایف نبود
امین نبود و هر که امین نبود او را بر خزاین پادشاه اطلاع نبود **گفت** بوی صدق نیاید از
هر که مداهنت کند حق تعالی سنت از او ببرد و هر که در مری مبتدی بخندد نور ایمان از او
ببرد **گفت** هر حلال که از اهل معاصی خواهند و بگیرند آن بریشان حرام شود **گفت**
مثل سنت در دنیا چون بهشت در عقبی که هر که در بهشت شد این شد از بدعت و هوا

هر که طعن کند در کسب درست طعن کرده است و هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن
کرده است و درست نیاید کسب اهل توکل را مگر بجا ده سنت و هر که نه اهل توکلست در سنت
نیست کسب او مگر نیت تعاون و بیعی معاونت کند تا دل خلق از وفارغ بود **گفت** اگر تو
که بر صبر نشستی چنان کن و از آن قوم مباش که صبر بر تو نشیند **گفت** اصل جمله افتخار آنست
صبر است بر چیزها و غایت شکر عارف آنست که بداند که عاجز است از آنکه شکر او تواند کرد
و بغایت شکر او تواند رسید **گفت** خدای را در هر روزی و شبی و ساعتی عطاهاست
و بزرگترین عطاها آنست که ذکر خویش را الهام کند **گفت** هیچ معصیت نیست بر تو
از فراموشی حق **گفت** هر که بخوابد بچشم خویش از حرام کرده خدای بد چشم زخم هر که
در جمله عمر بد راه نیابد مگر گفته است که راه نیابد بدان نفس **گفت** حق تعالی هیچ مکان
نیافرید از عرش تا اثری از دل مؤمن عزیز تر از بهر آنکه هیچ عطای نداد خلق را از معرفت ^{عزیز تر}
و عزیزترین عطاها عزیز تر از مکانها نهند و اگر در عالم مکانی بودی از دل مؤمن عزیز
تر معرفت خود را بجا نیاوردی **گفت** عارف آنست که هرگز طعم او نکرد و هر دم خوشی پوی
تر کرد و **گفت** هیچ یاری ده نیست الا خدای و هیچ دلیل نیست الا رسول خدای و هیچ
زاد نیست الا تقوی و هیچ عمل نیست مگر صبر برین پنج که گفتم **گفت** هیچ روز نکند رد که
نه حق تعالی ندانند که بنده من انصاف نمی دهم ترا یا دمی کنم و تو مرا فراموش میکنی ^{می} ترا بخود
خوانم و تو بدرگاه کسی دیگر میروی و من بلاها از تو بازمی دارم و تو بر گناه معتکف می شوی

یا فرزند آدم فردا که بقیامت حاضر آیی چه عذر خواهی **و گفت** خدای تعالی خلق را بیا ^{فرید}
 گفت با من راز گوید و اگر راز نکویید من بکر وید و اگر این نکند حاجت خواهید **و گفت**
 دل هرگز رند نشود تا نفس صیغ **و گفت** هر که بنفس خویش مالک گشت بر مکران نیز مالک
 گشت چنانکه گفته اند پادشاه تر خود باش پادشاه هر تن خضم تو با تو بر نیاید جو تو با خود
 برآمده و هر که بنفس او بر و مالک شد دلیل شد و اقل خیانت صدیقان ساختن ایشان
 بود با نفس **و گفت** خدای راهب عبادت نکند فاضلت از مخالفت سواء نفس **و گفت** هر که نفس
 خود بشناسد خداوند خویش بشناسد برای نفس خویش هر که خداوند را شناخت عزه گشت
 در دریا می اندوه و شادی **و گفت** غایت معرفت حیرت است و دهشت **و گفت** اول مقام
 معرفت آنست که بنده را یقین دهد در سر روی و جمله حوارج و بی بدان معنی آرام گیرد
 یعنی خواطر هاء بد از ضعف یقین بود **و گفت** اهل معرفت خدای اصحاب اعراف اندیشه
 بشناسان او را شناسند **و گفت** صادقان که حق تعالی فرشته بر و کارزد که چون وقت
 نماز دایند بنده را بر کارزد تا نماز بکمر آرد و اگر خفته باشد بیدار کند **و گفت** از توبه ترا
 نولمیدی بیش از آن بود که از توبه گفتار و اهل معاصی **و گفت** لا اله الا الله لا رمت
 خلق را اعتقاد بران بدل و اعتراف بدان بر زبان و وفا بدان بفعل **و گفت** اول توبه
 اجابت پس انابت پس توبه است استغفار اجابت بفعل بود و انابت بدل و توبه
 بنیت و استغفار از تقصیر **و گفت** صوفی آن بود که صلی شود از کذ و زور و پر شود

از فکر در قرب خدای مستقطع شود از بشر و یکسان شود در چشم او خال و زور **و گفت**
 تصوف اندک خود دانست و با خدای آرام گرفتن و از خلق کریمین **و گفت** توکل حال بیغایب ^{است}
 هر که در توکل حال بیغایب آرد کوسنت او را فرو مگذار **و گفت** اول مقامی در توکل آنست
 که پیش قدم جهان باشی که مرده تا جنانکه خواهی و را میگرداند و او را هیچ اراده نبود
 و حرکت نباشد **و گفت** توکل درست نباشد الا بذل روح و بذل روح نتوان کرد الا
 الا بترك تدبیر **و گفت** نشان توکل سه چیز است یکی آنکه سوال نکند و جواب بدید آید
 بپذیرد و چون پذیرفت نکند **و گفت** اهل توکل را سه چیزند هند حقیقت یقین و مکارنه
 غیبی و مشاهده قرب حق تعالی **و گفت** توکل آنست که خدای تعالی را متمن نداری یعنی آنچه
 گفته است بقدر رسان تو **و گفت** توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود در هر دو حال شاکر
 بود **و گفت** توکل دلی را بود که با خدای زندگانی بی علاقی کند **و گفت** جمله احوال
 دوا بی است و قنای مگر توکل که همه رویت بی قنای آنست که زهد و تقوی
 از اجتناب دنیا بود مجاهده در مخالفت نفس و هوا بود علم و معرفت در دین و دانش
 اسباب خوف و رجا از لطف و قهر کبریا بود تفویض و تسلیم در رنج و عتاب بود رضا
 بقضا بود شکر بر نعم بود صبر بر بلا بود توکل بر خدای بود لاجرم توکل همه روی بی قنای بود
 اگر کسی گوید دوستی نیز هم چنین است که توکل بر خدای است گویم دوستی بر خدا نبوده بخدا ^ی
 بود **و گفت** دوستی دست بگردن طاعت کردن بود و از مخالفت دور بودن **و گفت** هر که

خدا را دوست دارد عیش او دارد و کهد حایلند تر از خوف که حیا خاصا نر بود و خوف
 علماء را و گفت عبودیت رضا دادنت بفعل خدای و گفت مراقبت آنست که از خوف دنیا
 نترسی و از خوف آخرت نترسی و گفت خوف نیست و رجا مآذ و فرزند هر دو ایمانست و گفت
 در هر دو یکی که بگردد خوف و رجا در آن قرار نگیرد و گفت خوف دور بودنت از نواهی و
 شناختن اوامر و علم رجا درست نیاید الا خایف را و گفت بلند تر ازین مقام خوف آنست
 که بنده خایف بود تا در علم خدای تقدیر بر چه رفته است مردی دعوی خوف کرد گفت در
 سر تو هر دو از خوف قطیعت تو هیچ خوف هست گفت تو خدای را شناخته و از قطیعت او
 نترسی و گفت صبر اشتهار فرجست از خدای تعالی و گفت مکاشفه آنست که گفته اند
 لو کشف الغطاء ما از ددت یقینا و گفت فتوح متابعت سنتست و گفت زهد در هیچ چیز
 مگر در ملبوس که آخر آن در من بماند خواهد رسید و زهد در برادران که آخر آن فراق خواهد
 بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود و گفت ورع ترک دنیا است و دنیا نقل است
 هر که نفس خود را گرفت دشمن خدا را گرفته است و گفت سفر کردن از نفس بخدای صعب
 ترست و گفت نفس از سه صفت خالی نیست یا کافرست یا منافق یا مرایی و گفت نفس را
 شرها و بسیارست یکی از آن شرها آنست که بر فرعون اشکارا کرد و جز بر فرعون اشکارا نکند
 و آن دعوی خدای است و گفت انس کسی گیرد که بنزد یل اوست سرجه ترا می آید و گفت
 حق تعالی فوت بنده ابرار را بخیرات و قوت داد بیعت و گفت روعن بکار درایت عقل

زیاده شود که هرگز خدای را هیچ دلی ناقص عقل در نیافته است و کهد تجلی بر سه حالت
 تجلی ذات و آن مکاشفه است و تجلی صفات و آن موضع نورست و تجلی کم ذات و آن آخرت
 و باقیها برسیدند از ابتداء احوال و نهایت آن و گفت ورع اقل زهدست و زهد اول
 توکل و توکل اول در چه است عارف و معرفت اول قناعت است و قناعت ترک شهوات و ترک
 شهوات اقل رضا است و رضا اول موافقتت و پرسیدند چه چیز سخت تر بود بر نفس گفت
 اخلاص زیرا که نفس را در اخلاص هیچ نصیبی نیست و گفت اخلاص اجابت هر کما
 اجابت نیست اخلاص نیست پرسیدند از اخلاص گفت اخلاص آنست که چنانکه دین را
 از خدای گرفته به هیچ کس دیگر ندهی جز بخداوند گفتند ما را وصف صادقان کن گفت
 شما اسرار صادقان بیارید تا من شما را خبر دهم از وصف صادقان گفتند مشاهد و محبت
 گفت عبودیت گفت عاصیانرا این بود گفت نه و نه نیز هر که اندیشه معصیت کند
 بجه جی بران ثواب رسد که نماز شب کند گفت بدانکه روز خیانت نکند گفت مردی
 گوید که من جویند از ام حرکت نکنم تا مرا حرکت ندهند گفت این سخن نکوید مگر در وقت
 یا صدیقی یا ز ندیقی گفتند در شبان و روزی بیکار طعام خوردن گفت خوردن صدقاً
 بود گفتند دوبار گفت خوردن مؤمنان بود گفتند سه بار گفت بگو تا آخری بکنند تا چون
 ستور میخوبی پرسیدند از خوبی نیکو گفت کمترین حالتش بار کشی و مکافاته تا کردن
 و او را امر زین خواستن و بر و بخشودن و گفت روی آوردن بنده کمال خدای زهد

پرسیدند بجه چیز از لطف خود به بنده آرد گفت چون در کمرنگی و بیماری و ملاحظه
 الا ما شاء الله پرسیدند از کسی که روزی بسیار هیچ نمی خورد بجا می شود آن انس کمرنگی گفت
 آن نادرانور بنشاند **لغت** کمرنگی راسته منزلت یکی جوع طبع و این موضع عقلست و
 جوع موتست و این موضع فسادست و جوع شهوات است و این موضع اسرافست پرسیدند
 که تو به چیست گفت آنکه گناه فراموش کنی مرد گفت توبه آنست که گناه فراموش کنی **سک** گفت
 چنین نیست که توبه آنست که ذکر جفا در ایام و فاجعانه و گفت مرا وصیتی کن گفت
 تو در چهار چیز نه ناسخوردنی و بخوابی و تنهایی و خاموشی **و گفت** میخواهی که با تو
 صحبت دارم گفت جوی از نمایکی بپزد با که صحبت داری اکنون خود با او دار گفت
 اگر از سباع میترسی با من صحبت مدار گفت میگویند که شیر بزیارت تو می آید گفت از
 سگ بر سگ آند گفتند در ویش کی بر ساید گفت آنکه که خود را جز آن وقت نه بپزد که
 در روی بود گفت از حله خلق با کدام قوم صحبت دارم گفت با عارفان از جهت آنکه
 ایشان هیچ چیز را بسیار نمیزد و هر فعلی که روز آن نبرد يك ایشان تا ویلی بود لا جرم
 ترا در کل احوال معذور دارند و الله اعلم **مناجات شیخ سهل عبد الله**
 گفت الهی مرا یاد کردی و من کس نه و اگر من ترا یاد کنم چون من کس نه مرا این شادی
 پس نه و از من ناکس تر نه و سهل عبدالله و اعظم حقیقی بود و خلقی بسبب وی براه
 باز آمدند و آن روز که وفاته او نزدیک رسید چهارصد مرد مرید داشت آن مردان بر

بالیش بودند گفتند بر جای تو که ایستد و بر منبر تو که سخن گوید بگری بود که او را
 شاد دل بگر گفتند چه چشم باز کرد و گفت بر جای من شاد دل نشیند خلق گفتند مگر این
 هر ما عقل از او کرده است کسی را که چهارصد مرد مرید عالم ساکن دین دارد بود و بگری را
 بر جای خود نصب کند او گفت شور در باقی کنید و بر وید و آن شاد دل را بنزد من آند
 بیاوردند چون او را بدید شیخ گفت چون روز سوم بود از وفاته من بعد از نماز دیگر
 بر منبر و بجای من بنشین و خلق را سخن گوی و وعظ کن شیخ این بگفت و در گذشت
 روز سوم بعد از نماز دیگر خندان مردم جمع شدند شاد دل بگری آمد و بر منبر شد و خلق
 نظاره میکردند تا خود این جیت بگری و کلاه بگری بر سر و زار بگری بر میان گفت متوجه
 شما ما بشمار رسول کرده است و مرا گفت یا شاد دل گاه آن نیامد که کلاه بگری از سر نهی آید
 نهادم و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله پس گفت شیخ گفته است
 بگوی که این پیر شما بود و استاد شما بود نصیحت استاد خود پذیرفتن شرط هست اینک شاد
 دل زار ظاهر بترید اگر خواهید که بقیامت مرا پندید بجوایمزدی بر شما که مهر زار باطن
 بترید این بگفت قیامت از خلق برآمد و حالا قی عجیب ظاهر شد **نقلست** که آن
 روز که جنازه شیخ برداشته خلق بسیار رحمت میکردند جمعی بود هفتاد ساله چون
 بانك و مشغله بشنید بیرون آمد تا جیت چون جاره رسید آواز برآورد که ای
 مردمان اینده من می بینم شما می بینید فرشتگان از آسمان فرو می آیند و خواستش را

بر جازة اوي مالذ در حال شهادت گفت و مسلمان شد ابو طه ماله رحمة الله عليه
 گفت سهل آن روز که از مادر در وجود آمد روزی دار بود و آن روز که بر رفت هم روزی دار
 بود و آن روز که بر رفت هم روزی دار بود و بحق رسید روزی ناکشوده نقلست
 که روزی سهل نشسته بود با یاران مردی اینجا بگذشت سهل گفت این مرد سری دارد ^{بشد} بزرگ
 مرد رفته بود چون سهل وفاته کرد مریدی بر سر کور وی نشسته بود آن مرد بگذشت مرید
 گفت خواجه این پیر که در خاکست گفته است تو سری داری بحق آنکه خداوند تو این ^{است} شتر دار
 که چیزی با نمای آن مرد بگو سهل اشاره کرد که ای سهل بگوی سهل در کوره آواز آمد
 بلند بگفت لا اله الا الله وحد لا شریک له له الملك گفت سیکونید که هر که لا اله الا الله
 تار یکی کو برنوز راستست رضی الله عنه تمام شد ذکر وی و الله اعلم ۵
ذکر معروف کنخی رحمة الله عليه
 آن سیدم نسیم وصال آن محرم حریر جلال آن مقتدای صدر طریقت آن راه نای راه
 حقیقت آن عارف اسرار شیخی قطب وقت معروف کنخی قدس الله روحه مقدم
 طریقت بود و مقدم طوایف بود و مخصوص بانواع لطایف بود و سید محبان وقت
 بود و خلاصه عارفان عهد بود بلکه اگر عارف نبوی معروف نکشتی کرامت و ^{ضت} ویا
 او بسیارست و در رفیع و تقوی آیتی بود و عظیم لطفی و قرینی داشته است و در مقام
 انس و شوق بغایت بوده است و مادر و پدرش ترسا بودند چون بر معلم فرستادندش

استاد گفت ثالث ثلاثة گفت نه بل هو الله الواحد هر چند سیکفت بگوی خدای ساست
 او سیکفت یکی هر چند استاد بزدش سوخته نداشت یکبار بخت بزدش معروف بکر بخت
 و او را نی یافتند مادر و پدر گفتند کاشکی بیامدی تا هر دینی که او بخوایسته ما موافقت
 او کردیم و بی رفت و بردست علی بن موسی بن الرضا مسلمان شد بعد از آن بچند گاه بی ^{شد}
 و در خانه پدر بگرفت کشتد کیت گفت معروف گفت بر کدام دینی گفت بر دین محمد ^ص الله
 پدر و مادرش در حال مسلمان شدن دانه بیا و طایبی افتاد و بسیار ریاضت کشید
 و بی عباد و مجاهد بجای آورد و خندان در صدق قدم زد که مشار الیه کشت محمد
 بن منصور الطوسی کو یذ بنزیک معروف بودم در بعد از اثری در روی او دیدم
 گفتیم دی بنزیک تو بودم این جلیست گفت چیزی که ترا جاره نیست پیرس و پیرس آنچه
 که ترا بکار آید گفتیم بحق معبودی که بگوی گفتد و ش نماز میکردم خواستم که بکه روم و
 طوافی بکنم بسوی زمزم رفتم تا آب خورم پای من بلغزید و روی من بدان درآمد این
 نشان از انست **نقلست** که بدجله رفته بود بطهارة و مصحف و مصلی در مسجد نهاد
 بود و پیر فی درآمد و بر گرفت و میرفت معروف از پی او میرفت تا بدو رسید با وی
 سخن گفت سر دیش افکند تا چشم او بر وی نیفتد گفت هیچ پسرکی قرآن خوان داری
 گفت نه گفت مصحف من ده و مصلی ترا آن زن از حکم او بشکفت بماند هر دو اینجا بنهادند
 گفت مصلی ترا حلال بر یکی آن زن از شرم بشتافت و بر رفت **نقلست** که یکروز

با جمعی میرفت جماعتی جوانان می آمدند و فساد می کردند تا بلب جله رسیدند و آن
 گفتند یا شیخ دعا کن تا حق تعالی این جله را غرق کند تا شوی ایشان از خلق منقطع شود
 معروف گفت دستها بردارید پس گفت الهی چنانکه درین جهان نشان عیش خوش میداد
 آن جهان شان عیش خوش ده اصحاب بتجرب بمانند گفتند خواه ما ستر این دعا می دانیم
 گفت آنکس که با او میگوید می داند توقف کنید تا این پیدا آید آن جمع چون شیخ را دیدند
 در باب بشکشد و خمر ریختند و کمره برایشان افتاد و در دست و پای شیخ افتادند و توبه
 کردند شیخ گفت دیدید که مراد جله حاصل شد بی غرق و بی آنکه رنجی بکسی شد **ثقلست**
 که سری سقطی گفت روز عید معروف را دیدیم دانه خرما می چید گفتیم این راجه می کنی
 گفت آن کوذک را دیدیم که میکشید گفتیم جرم می کشی گفت من یتیم ام نه پدر دارم و نه مادر
 کوذکان دیگر جامهاست و من ندارم و ایشان را جواز دارند و من ندارم این دانهها می چیم
 تا بفرشتم و وی را جواز خرم تا نکرید و بازی کند سری گفت این کار را من کفایت کنم و دل
 ترا فارغ کنم این کوذک را ببرم و جامه در پی شما و جواز خرم و دل وی شاد کرد انهم در
 حال نوبی در دلم بید آمد و عالم از لوی دیگر شد **ثقلست** که روزی معروف را
 مسافری رسید در خانقاه و قبله بنی دانست روی بسوی دیگر کرد و نماز کرد چون وقت
 نماز در آمد اصحاب روی بسوی قبله کردند و نماز کردند آن مسافر خجل شد گفت آنرا من
 نکردید شیخ گفت مادر ویشیم و درویش را با تصرف چه کار آن مسافر بچندان مراعات کرد

که صفت نتوان کرد **ثقلست** که معروف را خالی بود که والی شهر بود روزی بجای
 خراب می گذشت معروف را دید انجا نشسته و نان می خورد و سکی در پیش وی و وی يك لقمه
 در دهان خود می نهاد و يك لقمه در دهان سگ خال گفت شرم نداری که با سگ نان می خوری
 گفت آن شرم نان می دهم بدر ویش پس سر بر آورد و مرغی را از سول بخواند مرغ فروزد
 آمد و بردست وی نشست و پیر خود سر و چشم او را می پوشید معروف گفت سر که را از خدا
 شرم دارد همه چیز از و شرم دارند خال خجل شد **ثقلست** که یکروز طهارة بشکست
 در حال یتیم کرد گفتند اینک دجله یتیم جرم می کشی گفت تواند بود که با بخت منم **ثقلست**
 که یکبار شوق بر و غالب شد سقوی برخواست و آن ستون را در کنار گرفت و چندان بیفشارد
 که هم آن بود که ستون پاره شود و او را کلماتی است **عالی و ثقلست** علامت جوانمردی سه چیز است
 اول وفای بی خلاف دوم ستایش بخود و سوم عطای بی سوال و **ثقلست** علامت
 دوستی خدای آن بود که او را مشغول دارد بکاری که سعاده وی در آن بود و نگاه دارد
 از مشغولی که او را بکار نیاید **و ثقلست** علامت شفی خدای در حق کسی آن بود که او را
 مشغول کند بکار نفس خویش چیزی که او را بکار نیاید و **ثقلست** علامت اولیای خدای سه
 چیز است اندیشه ایشان از خدای بود و قرار ایشان با خدای و مشغول ایشان در خدای بود
و ثقلست چون حق تعالی ندانند راجعی خواهد در عمل خیر بر وی بکشد و در سخن بر وی
 بنزد سخن گفتن مرد در چیزی بکار نیاید علامت خدا داشت و چون کسی سری خواهد

بر عکس این بود و گفت حقیقت و فابوش آمدنست از خواب غفلت و فارغ شدن اندک
 از فضول آفت **ثقلست** چون حق تعالی کسی خیری خواهد بر و بکشد در عمل و در بند
 بر وی در کمال **گفت** طلب بهشت بی عمل کفایت و اشتهار شفاعت بی نگاه داشت سنت
 نوعی از غرور و امید داشتن رحمت در نافرمانی جملست و حماقت و گفتند تصور چیست
 که متن حقایق و گفتن بد قایق و نمید شدن از انچه هست در دست خلائق و **گفت**
 هر که عاشق ریاست است مرکز فلاح نیابد و **گفت** من راهی میدانم بخدای آنکه چیزی نخواهد
 و هیچت نبود که کسی از تو چیزی خواهد و **گفت** چشم فرو خوا بایند و اگر همه از نری بود
 یا ماده و از امر ان اولیه اگر خود برادر تو بود و **گفت** زبان از مدح نگاه دارید
 چنانکه از دم نگاه دارید و سوال کردند که بچه چیز دست یا هر طاعت گفت بدانکه دنیا
 از دل بیرون کنید که اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید هر سحره که کنید آن چیز را کنید
 و سوال کردند از محبت گفت محبت به از تعلیم خلق است که محبت از موهبت خواست
 و از فضل او **گفت** عارف اگر هیچ نعمتی نبود او خود در همه نعمتی بود **ثقلست**
 که بیک روز طعام خوش بخورد و او را گفته چه میخوری گفت من همان انچه مرا دهند آن خورم
 با این همه بیک روز با نفس میگویم ای نفس خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص شوی و ابرهیم ادهم
 رحمه الله علیه بیک روز از و وصیق خواست گفت تو کل کن بر خدای تاختنای با تو هم بود و
 تو بود و باز گشت بود که از همه بد شکایت کنی که جمله خلق نه ترا منفعت تواند رسانید

و نه مضرت دفع تواند کرد و **گفت** التماس که کنی از انجا کن که جمله در میانها نزد یک است
 و بدانکه هر چه بتو فرو می آید بخنی یا ملایمی یا فاقه یقین بدانکه فرج یافتن از ان در نه
 داشتن است و کسی دیگر گفت مرا وصیق کن گفت حذر کن از آنکه خدای ترا می بیند
 و بود رشوه مساکین سری سقطی گفت معروف مرا گفت چون ترا بخدای حاجت بود سو
 ده بگوئی یا رب بحق معروف کرخی که حاجت مرا و کن تعالی اجابت افتد **ثقلست**
 که شعبه بیک روز بر در رضا مناجات کردند و پهلوی معروف کرخی را بشکستند پاره شدند
 سری سقطی گفت مرا وصیق بکن گفت چون من بیمم پاره من را بصدقه ده که من میخورم
 که از دنیا بیرون روم برهنه چنانکه از مادر برهنه زادم لاجرم در تجرید منما داشت و
 از قوه بگریید او بود که بعد از وفاته او خاك او را تریاك مجرب میگویند که بهر حاجت که
 بخاك او روند حق تعالی روا کرد اند پس چون وفات کرد از غایت خلق و تواضع او بود
 که همه ادیان در وی دعوی کردند چه بود ان و ترسایان و مؤمنان و هر يك گفتند که وی
 از ماست خادم او گفت که او گفته است بخانه من هر که از زمین بر جواد داشت من از ان
 قوم ترسایان نتوانشده برداشت و چه بود ان هم نتوانشده برداشت اهل اسلام بیامند
 و برده اشند و بر وی غار کردند و باز هم انجا او را بخاك کردند **ثقلست** که بیک روز
 روزی در بود و روز با خود سیده بود در بازار میرفت سقایی میگفت رحم الله من شرب
 خدای بر آنکس رحمت نکند که ازین آب بخورد آب بستر و بخورد گفتند نه روزه دار بودی

گفت آری لیکن بدعا و ی رغبت کردم چون وفاته کرد بخواب دیدند که خدای با تو چه کرد
گفت مرا بیا مرید گفتم بزهد و ورع گفت نه بقبول یک سخن که از پسر مالک شنیدم بگو
گفت هر که بچملکی بخدای باز کرد خدای بر حمت بد و باز کرد و همه خلاق بد و باز کرد اند
سخن او در دل من افتاد بخدای باز گشتم و از جمله شغلها دست برداشتم مگر خدمت علی بن
موسی الرضا این سخن او را گفتم گفت اگر پسند پذیری این ترا گفتم است سری گفت معر
بخواب دیدم در زیر عرش ایستاده چشم فراخ و پس باز کرده چون یکی که واله و بد هوش
باشد و انحق تعالی ندانم رسید بفرشتگان که این کیست گفتند با خدا یاق دانا تری
و نه آن آمد که معروف کخی است که از دوستی ماست و واله کشته است و خن بد یقار
بهوش نیاید و خن بقاء ما از خود خبر ندارد قدس الله روحه و او لی من الرحمة فوج
در سری سقطی رحمة من الله علی
آن نفس کشته مجاهد آن دل زنده مشاهده آن سالک حصنه ملکوت آن شاهد عن
جموع آن نقطه داین لا یقطی شیخ وقت سری سقطی امام اهل تصوف بود و در ریاض
علم بکمال بود و دریای اندوه و درد بود و کوه علم و حلم و ثبات بود و خنانه مس و شفقت
بود و در رموز و اشاره العجوبه بود و اقل کسی که در بغداد سخن حقایق و توحید گفت
او بود و پشتر از مشایخ عراق مرید وی بودند و خال جنید بود و مرید معروف کخی بود
و حبیب راعی رادینه بود و در ابتدا در بغداد نشستی و دکانی داشت و پره از درد کان

درا و بخته بود در مادی و نماز کردی هر دو زخند رکعت یکی از کوه لبنان بیامد بن یارت
وی و پره از آن در برداشت و سلام گفت و سری را گفت فلان پسر از کوه لبنان ترا سلام
گفت سری گفت وی در کوه ساکن شده است پس کاری نباشد مرد باید که در میان باز آ
بحق مشغول تواند بود چنانکه یک لحظه از حق غایب نبود **نقل است** که در خرید و
فروخت جزده نیم سود نخوردی یکبار دینار با دام خرید و با دام کران شد دلال پانز
و گفت بفروش گفت بچند گفت بنصت و سه دینار گفت بهاء با دام امروز بود دینار است
گفت قرار من اینست که مرده دینار نیم دینار پیش سوزن گیرم من عزم خود را نقض نکم
دلال گفت من نیز روان دارم که کالای تو بکم فروشم نه دلال بفروخت و نه سری روا
داشت در اول سقط فروشی میکرد یکروز بازار بغداد میسوخت او را گفتند بازار خست
گفت من نیز فارغ شدم بعد از آن نگاه کردند کان او سوخته بود چون آن جناب دید
انچه داشت بد رویشان داد و طریق تصوف پیش گرفت از و پرسیدند که ابتدا و حال
تو چگونه بود گفت روزی حبیب راعی بدکان من برگشت من چیزی بد و دادم که
بد رویشان ده گفت خیر الله آن روز این دعا بگفت دینار بدل من شد تا روز دیگر
معروف کخی می آمد کوفه کی دیدم با او همراه بود و با من گفت این را بجامه کن من جا
او کردم معروف گفت خدای دینار بدل تو دشمن کرد اناد و ترا این شغل خلاصه ها
من بیکبار کی از دنیا فارغ آمدم از بکا دعا و معروف و کرد در ریاضت ان مبالغت

که وی بجای بود که جنید گفت رضای الله عنه هیچکس ناندیدم در عبادت کاملتر از سري
سقطی که بود و هشت سال بر و بگذشت که پهلوی بر زمین نهاد مکرر بیماری مرگ و گفت
چهل سال تا نفس از من آرزوی کنی در آنکین میخواهد و من ندادم **و گفت** هر روزی
جند کرده در آینه بنکرم از هم آنکه نباید که از شوی گناه روی سیاه شدن باشد **و گفت** خواهم
که آنچه بر دل من ماند بر دل منقی از اندوه تا ایشان فارغ بودند **و گفت** اگر برآید
بزد یک من آید و من دست بجاس فرود آورم ترسم که نام را در جریده مناققان ثبت کنند
و بشر حافی گفت من از هیچکس سوال نکردم مگر از سري سقطی که زهدا و رادانسته بودم
که شاذ شود که چیزی از دست وی بیرون شود جنید گفت یکروز بر سر سقطی رفتم بگریست
گفتم چه بوز است گفت کوزی آمد که امشب کوزه را برآویزم تا آب سرد شود در جواب
حوی را دیدم گفتم تو از آن کیستی گفت از آن کسی که کوزه را نیاویزد تا آب خنک شود و آن
حور کوزه من بر زمین زد اینک بگر جنید گفت سفالها شکسته دیدم تا دیرگاه آن سفال
انجا افتاده بود جنید گفت شبی خفته بودم بیدار شدم سر من تقاضا کرد بمجد شوم
بر و م بر فتم بر در مسجد شخصی دیدم هایل بر سیدم مرا گفت یا جنید از من میترسی گفتی
گفت اگر خدا را بسزا شناخته بودی چرا از من بر سیدی گفتم تو کسی گفت ابلیس گفتم
می بایست که ترادیدی گفت آن ساعت که از من اندیشی میدی از خدای غافل شدی و ترا
خبر نمی مراد از دیدن من چه بود گفت خواستم تا ترا برستم که ترا بر فقم دست باشد گفت نه

گفتم چرا گفت چون خواهم که بدینا بگیرم شان بعقبی گیرند و چون خواهم که بعقبی بگیرم
موی گیرند و مرا انجا راه نیست گفتم اگر برایشان دست یابی ایشان را هیچ پنی گفت هم
انگاه در جماع و وجد افتد پندشان که انجا می نالند این بگفت و ناید یزد چون بمجد
در آیدم سري را دیدم سر بر زانو نهاده گفت دروغ میگو یزد آن دشمن خدای که ایشان را
خدای از آن عزیزتر اند که ایشان را بجسیر نیل ناید پس ایشان را ابلیس میناید جنید گفت یا سري
بجماعی بخنتان بگذشتم بدل من بگذشت که ایشان را حال خوب خواهد بود سري گفت هرگز
بدل من نگذشته است که مرا بر هیچ آفرین فضلست در کل عالم گفت یا شیخ نه بخنتان خود را
فضلی نهاده گفت هرگز نی جنید گفت بنزد یک سري در شدم و بر آیدم متغیر بر سید
چه بوده است گفت پری از پریان بر من آمد و سوال کرد که حیا باشد جواب دادم آن پری
آب کشت چنین که می پنی **نقلست** که سري خواهری داشت دستوی خواست
که این خانه ترا بر و م دستوی نداد گفت زندگانی من و فاء آن نکند تا یکروز در آمد پری
دید که خانه وی میرفت گفت ای برادر مرا دستوی ندادی تا خدمت تو کرده می اکنون
یکی آورده گفت ای خواهر دل مسقول مدار که این دنیا است که در عشق ما میسوجت و
از ما محروم بود اکنون از حق تعالی دستوی خواست تا او روزگار ما او را نصیبی بود
جاء و بجرع ما بد و داد ندی یکی از پریان میگوید جنید من مشایخ دیدم هیچ یک جهان
بر خلق جهان مشفق ندیدم که سري را **نقلست** که هر که سلامش کردی روی

ترش کردی و جواب گفتی از سری این پرسیدند گفت بیغامبر علیه السلام گفته است هر که
 سلام کند بر مسلمانی صد رحمت فروزد آید نوذ انکس را بوزد که روی تازه دارد من روی
 ترش کرده ام تا نوذ رحمت او را بوزد اگر کسی گوید این ایشار بوزد و درجه ایشار از آنچه او
 کرد زیاده است چگونه بسا و را بد از خود خواسته باشد گوید بعضی محکم بالظاهر روی
 ترش کردن را بظاهر حکم توانیم کردن اما برایش حکم نمی توانیم کرد تا از سر صدق بوزد یا بوزد
 از سر خلاص بوزد یا بوزد لاجرم بظاهر آنچه بدست او بوزد بجای آورد **نقلست**
 که یکبار یعقوب را علیه السلام بخواب دید گفت ای بیغامبر خدای چه شهرت که از
 بهر یوسف علیه السلام در جهان انداخته **نقلست** ترا از حضرت حق تعالی محبت بر کمال است
 حدیث یوسف را بآذ برده ندای بسرا و رسید یا سری دل نگاه دار و یوسف را بوی
 نموند نغمه بزد و بهوش شد سیزده شبان و ز بی عقل افتاده بوز چون بعقل باز آمد
 گفت این جزای انکس است که عاشقان درگاه ما را ملامت کند **نقلست** که کسی
 پیش سری طعامی آورد گفت چند روزست تا چیزی نخورده ام گفت بیج روز گفت کو سگی
 تو که سگی بخل بوده است که سگی فقر نبوده است **نقلست** که سری خواست که یکی
 از اولیا را ببیند پس با اتفاق یکی بر سر کوهی بدید چون بوی رسید گفت السلام علیک
 تو کیستی گفت او توجه میکنی گفت او گفت توجه میکنی گفتی گفت این که میگوی
 او این خدا را میخواهی این سخن بشنید نغمه بزد و جان بداد **نقلست** که چند

گفت سری مرا از محبت پرسید گفتی که وی گفتند موافقت کردی گفتی اشاره است
 و چیزهای دیگر گفته اند سری پوست دست خود بگیرفت و بکشد از دستش برخواست گفت
 بقره او که اگر کویر این پوست از دست او خشک شد است راست گویم و از هوش بشد
 و روی او چون ماه گشت **نقلست** که سری گفت بنده بجای رسید و رحمت که اگر
 تیری یا شمشیری بر روی زنی خنجر ندارد و از آن خبری بوزد در دل من تا آنکه که اشکارا شد
 که چنین است سری گفت چون خبری یا بگو که مردمان بر من آیند تا از من علم آموزند
 دعا گویر یا رب تو ایشان را علی عطا کن که مشغول گردانند تا من ایشان را بکار نیابم که من دست
 ندارم که ایشان سویی من آیند **نقلست** که مردی سی سال بود که در مجاهدت استاده
 بود گفتند این بچه یافتی گفت بدعا سری گفت چگونه گفت روزی بد رسای او شدم
 و در بکوفتم او در خلوتی بوزد آواز داد که کیست گفتم آشناست گفت اگر آشنا بودی
 مشغول او بودی و بروای مایه بودی بس گفت خداوندان خودش مشغول کن چنانکه پروای
 هیچکس نبوزد همین که این دعا گفت چیزی بسینه من فروزد آمد و کار بد بجای رسید **نقلست**
 که یکروز مجلس میگفت یکی از ندیان خلیفه می گذشت احمد نام یزد کاتب تا بجای تمام جمعی
 خادمان و غلامان کرده او را مژده گفت باش تا مجلس این مرد رویم چند جایها میرویم که نباید
 رفت دلم اینجا بگیرفت در آمد بر زبان سری رفت که هشتاد هزار عالم هیچکس از آدمی
 ضعیف تر و هیچکس از انواع خلق خدای در فرمان خدای جان عاصی نشود که آدمی

که اگر نیکو شود جهان نیکو شود که رشک بر ذفرشته از حالت او و اگر بد شود جهان بد
 بد شود که دیو بتک آید از صحبت او عجب آن آدمی بدین صغیفی که عاصی شود در خدای
 بدین بزرگی این سخن تریب بود که از کان سری جدا شد و رجاء احمد آمد خندان بگر
 که از هوش بشد پس گریان برخاست و بخانه رفت و آن شب هیچ نخورد و سخن نگفت
 دیک روز پیاده مجلس آمد و هکی ورزد روی چون مجلس به آخر رسید برفت بخانه
 روز سوم بیا مذنها بیا ده چون مجلس تمام شد پیش سری آمد و گفت ای استاد آن
 سخن که تو مرا گفته مرا گفته است و دنیا را در دل من سرگردانیده می خواهم که از خلق
 عزت گیرم و دنیا را فرود دارم پس روی بصرها نهاد چون روزی چند برفت پرنی
 موی کند و روی خراشید بیا مذ نزدیک سری و گفت ای امام مسلمانان فرزندی که
 داشتم جوان و تان روزی بمجلس تو آمد خندان و خرامان و بازگشت گریان و کداز
 اکنون چند روز است تا غایب شده است و نمیدانم تکلیف است دل در فراق او بسوخت
 ندانم کلام من بکرا از بس زاری که کرد سری را رحم آمد گفت دلشکی مکن که جز
 خیر نبود چون بیاید ترا خبر کنم که وی ترک دنیا گفته است و اهل دنیا را مانده ثابت
 حقیقی شده است چون مدتی برآمد شبی احمد پیا مذ سری خادم را گفت برو و ^{زن} ^{را}
 خبر ده پس سری احمد را دید زرد روی شده و نزار کشته و بالایی سرش دو تا ^{کشته}
 گفت ای استاد مشفق چنانکه مرا در راحت افکندی و از ظلمات برهاندی خدای ترا

راحت و بهایی بار زانی دارد ایشان درین سخن بودند که مادر احمد و عیال او پامند
 و پس کی خورد داشت بیاورد ند چون مادر را چشم بر احمد افتاد بران حال بدید که ندیده
 بود جامه کهنه سرشاید خویش در کنار او افکند و عیال نیز یکسوزای میکردند و پس
 میکشید و خروش از سر برآمد سری گریان شد بجه خویش در پای پذیر انداخت هر چند
 که کشیدند تا او را بخانه برند البته سود نداشت گفت ای امام مسلمانان چرا ایشان را خبر
 کردی که کار مرا نخواهند بزیان آورد گفت مازده بسیار زاری کرده بودند من از و پذیرفته
 پس احمد خواست که باز گردد زن گفت مرا بزندگی پیوسته کردی و فرزندانی تیم کردی اگر فرزند
 ترا خواهد من بکنم لاجرم پس را گرفت و گفت چنین کنم فرزند را آن جامه نیکو از وی
 پیرود کرد و پاره کلبم بر وی انداخت و زن به دل در دست او نهاد و گفت روان شو
 چون آن حال بدید گفت من طاقت این کار ندارم فرزند را در ربود و گفت ترا وکیل
 خود کردم اگر خواهی ای کشاده کن پس احمد بازگشت و روی بصرها نهاد سالی چند برآمد
 نماز خفتن بود که کسی خانقاه درآمد و گفت مرا احمد فرستاده است و میگوید کار من
 شک در آمده است مراد ریاب شیخ برفت احمد را دید برخاک خفته و نفس بر لب آید
 و زبان می جنبانید کوش داشت میگفت مثل هذا فی عمل العالمون سری سر و بی برداشت
 و از خاک پاک کرد و بر کنار خود نهاد احمد چشم باز کرد شیخ را دید گفت ای استاد بوقت
 آمدی که کار من بتک در آمده است پس نفس منقطع شد سری سقطی گریان روی بشهر

نهاد تا کار او بسازد خلق یادید که از شهر هرون می آمدند گفت کجا می روید گفتند خبری نداریم
 که دوش از آسمان نذا آمد که هر که خواهد که بروی خاص خدای ناز کند بگورستان شونیزه
 روزه نفس وی چنین بود که می دانی چنین خاسته و اگر خور از وی چنین دمه الله خاست
 تمام بود و معنی اوست که ای بر نایان کار بر نایایی کنید پیش از آنکه سیری رسید که ^{ضعیف}
 شوید و در تقصیر بایند چنین که من مانند ام و این وقت که این سخن گفت هیچ جوان
 طاقت عبادت او نداشته **و گفت** سی سالست تا استغفار میکنم از یک شکر گفتن گفتند
 چگونه گفت باز از بغداد سوخت اما دکان من سوخت خبر دادند گفتیم الحمد لله از شرم
 آنکه خود را به انیک حرف از وردی که مراست فو شود هر که آنرا قضا نیست **و گفت**
 همیشه در باشید از مسایکان توانگر و قرایان بازار و عالمان و امیران **و گفت** هر که
 خواهد که سلامت بماند دین او بر لخت افتد دل او و تن او اندر شود غم او کواز خلق
 عزت کن که اکنون زمان غرقتست مگر چنین نانی که سدره منق بود و آبی که تشنگی میرد
 و جامه که عورت بپوشد و خانه که در اینجا نوق اند بود و علی که بران کار میکند **و گفت**
 هر معصیت که از سبب شهوت بود امید توان داشت به آمرزش آن و هر معصیت که آن
 کبر بود امید آمرزش آن توان داشت زیرا که معصیت ابلیس از کبر بود و زلت آدم
 از شهوت **و گفت** اگر کسی در بوستان روزه که درخت بسیار بود و بهر درختی مرغی نشسته
 و زبان فصیح میگوید السلام علیک یا ولی الله و آن کس نرسد که آن مکرمت و استیلا ^ج

بر روی بایند ترسید **و گفت** علامت استدراج کوریت از عیوب نفس **و گفت**
 مکر قوی است بی عمل **و گفت** ادب ترجان دلست **و گفت** قوی ترین قوتی آنست که بر نفس
 خود غالب آید و هر که عاجز آمد از ادب نفس خویش از ادب غیری عاجز تر بود هزار بار
 بسیارند جمعی که گفت ایشان موافق فعل نیست اما اندکست آنکه فعل او موافق گفت او
و گفت هر که قدر نعمت نشناسد زوال آید از آنجا که نداند **و گفت** هر که مطیع شود
 آنرا که فوق اوست مطیع او شود آنکه دون اوست **و گفت** زبان تو ترجان دل تست
 و روی تو آینه دل تست بروی پیدا شود آنچه در دل پنهان داری **و گفت** ده لاشه ^{فهمست}
 دلی مثل کوی که آنرا هیچ از جای نتواند جنبانید و دلی است مثل درخت که پنج اوثاق است بود
 با ذکا که او را حرکتی میدهد و دلی است جوابی تابا بازی و زده بهر سو می رود **و گفت**
 ده لاشه ابرار معالقم بخانست و ده لاشه مقربان معالقم بساقت معنی آنست که حسنات
 ابرار سیئات المقربین و حسنات سیئات ابرار میشود که بر و فرو می آید بهر چه فرو
 آید آن کار بر تو ختم شود و ابرار آن قوم اند که فرو آیند که آن ابرار لغوی نعمت
 فروزد آید لاجرم ده لاشه ایشان معالقم خاست بود اما ما بقا آنرا که مقربانند جنتم در ازل
 بود لاجرم هر کس فرو نیاید که هر کس باذل نتوان رسید ازین جهت چون بهر چه فرو نیاید
 ایشان را برنجیست هشت باید کشید **و گفت** حیا و انس بدر دل آیند که در دلی زهد و
 ورع باشد فرو آیند و اگر نه باز کردند **و گفت** بهر چیز است که قرار نگیرد در دل

اگر در امان دل چیزی دیگر بود خوف بود از خدای و رجا بخدای و موسیقی خدای و حیا از خدای و انس بخدای و گفت مقدار هر مردی در فهم کند خویش بر مقدار نزدیکی دل او بود بخدای و گفت فهم کند ترین خلق آن بود که فهم کند اسرار قرآن و تدبر کند در لسان اسرار و **گفت** صابر ترین خلق کسی بود که بر حق صبر تواند کرد و **گفت** فردا ادبیا با نیا خوانند و لکن دوستان بخدای باز خوانند و **گفت** شوق برترین مقام عارفست و عارف آنست که خوردن و بی خوردن بهمان بود و حقیق و بی حقیق مار کن ندکان بود و عیش و بی عیش غرقه شدگان بود و **گفت** در بعضی کتب منزل نبشته است که خدا فرمود که بنده من چون در ذکر من غالب شود بمعنی محبت بود و **گفت** عارف آفتاب صفت که بر همه عالم تابد و زمین شکست که بار همه موجودات بکشد و آب نهادست که رنگها همه چیزها بدو بود و **گفت** علامت زهد آرام گرفتن نفس است از طلب و قناعت کردن بر آنچه که بسنگی برود و از وداغی بود نیست بر آنچه عود پوشی بود و نفوذ بودن نفس است از فضول و پرهیز کردن خلقت از دل و **گفت** سرمایه عباد زهد است در دنیا و سرافقت قوت رغبت است در آخرت و عیش زاهد خوش بنود که وی بخود مشغول بود عیش زاهد خوش بود چون از خود مشغول بود و **گفت** کارها در هدمه بردست گرفتن هر چه خواستم از ویافتم مگر زهد و **گفت** هر که بیاورد در چشم خلق آنچه در و نبوده بیفتد از ذکر حق و **گفت** هر که ابیار امین است با خلق آن از اندکی صدقت و **گفت** حسن خلق آنست

و ریخ خلق بکشی بی کینه و مکافات و گفت از هیچ برادر بریزه مشو بر کان و شک و دست از صحبت او باز مدار بی عتاب و قوی ترین خلق آنست که با خشم خود بر آید و **گفت** ترک گناه گفتن سه وجهست یکی از خوف و دوزخ و یکی از رغبت هشت و یکی از شرم خدای و **گفت** بنده کامل نشود تا آنکه که درین خود را بر شهرات اختیار نکند و **گفت** که دیگر و زد در صبر سخن میگفت کز دی بند بار او را زخم زد گفتند آخر چرا او را دفع نکردی گفت شرم چون در صبر سخن میگفتم مناجات سری سقطی گفت اللهم عطمت تو مرا باز برید از مناجات تو و شلخت من بقوم مرا انس داد تو اگر نه آتشی که تو فرموده که مرا یاز کن من یاز نکردی یعنی تو در زبان نگیی و زبانی که هوا آلوده است بدگر تو چگونه کرد انم جنید گفت که سری گفت نمیخواهم که در بغداد بسم از هم آنکه می ترسم که مرا زمین بندیزد و رسوا شوم و مردمان من کان نیکی برده اند ایشانرا بداند چون بهار شد بعیادت او در شدم باز بهرین بود بر کمر فتم و باز ش می کردم گفت ای جنید بنه که آتش از باز تیر بر شود جنید گفت حال چیست گفت عبدملوک لا یقدر علی شیء گفتم وصیتی بکن گفت مشغول شو بسبب صحبت خالق از صحبت حق تعالی جنید گفت اگر این سخن را پیش ازین گفته با تو نیز صحبت نداشتمی قدس الله روحه و اولی من الرحمة

ذکر فتح موصلی رحمة الله علیه

آن عالم فرع و اصل آن حاکم وصل و فصل آن ستوده رجال آن ربوده حلال آن بحقیقت

و بی شیخ وقت فتح موصلی از بزرگان مشایخ بود و صاحب ممت بود و عالی قدر بود و در
 ورع و مجاهدت بغایت بود و خونی و غلبه داشت و انقطاع از خلق و خود را پنهان
 می داشت از خلق تا حدی که کلید دسته بر مسم بسته بود بشکل بازو کارایی همکار فقی
 در پیش بجاده بنهادی نداشتی که او کیست و عبدالله بن جلال رضی الله عنه گوید در خانه می
 سقطی بودم چون پاره از شب بگذشت سری سقطی جاها پوشید و رد ابرافکند گفتم در
 وقت کجا میروی گفت عیاده فتح موصلی چون پس و آمد عیس بگرفتندش و زندان بردند
 چون روز شد فرمودند که محبوسان را خوب رهند چون جلاد را دست برداشت تا او را
 بزند دستش خشک شد بنق است جنبانیدن جلاد را گفت جی ای زنی گفت بیهی
 برابر من ایستاده است میگوید تا زنی دست من بی فرمان شد بگرفتند فتح موصلی بود
 سری سقطی نزد او بردند و درها کردند **نقلست** که روزی فتح موصلی را سوال کردند
 از صدق دست در کوزه آهنکوی کد پاره آهن تا فقه بیرون آورد و بر دست نهاد و گفت
 صدق اینست فتح موصلی گفت رضوان الله علیه بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی بکن گفت ندید
 چیزی نیکو تر از تواضع و ندیدم چیزی که تو آنرا کند مرد درویش را بخیر امید تو ابحق
 گفتم بیغزای گفت نگو ترا این که درویش است بر تو آنرا غایت اعتماد که او دارد بر حق
نقلست که فتح گفت وقتی در مسجد بودم بایاران جوانی در آمد با هر هفتی خلق
 و سلام کرد و گفت غریبا ترا حدی باشد و بمن گفت فردا بجلت فلان بیای و خانه نشان

خواه و من خفته باشم مواشوی و این پیراهن را کن کن و بخاک کن بر فتم خنان فاورا بشتم
 و این پیراهن را کن کردم و دفی کردم و خواستم که باز کردم دامنم بگرفت و گفت اگر مرا ای فتح
 موصلی بر حضرت خذای منزلی بود ترا مکافاه کنم برین رنج کدیدی پس گفت مرد بران
 میرد که بران زیسته باشد و خاموش شد **نقلست** که یکروز میکربیت و اشکها خون
 آلود از دیدگان میبارید گفتند یا فتح موصلی چرا پیوسته کویانی گفت چون از کاه خویش یاد
 میکنم از دیده من خون روان میشود که نباید که کم یستن من برباد بود نه با خلاص **نقلست**
 که کسی فتح را بجاها درم آورد گفت در خبر است که هر کما بی سوال چیزی میدهند و رد کنند بر حق
 تعالی رد کرده است یک درم بگرفت و بایف باز داد و گفت باسی هر صحبت داشتم که از جمله
 ابدان بودند همه گفتند پرهیزید از صحبت خلق و همه بکم خوردن فرمودند گفت ای ^{مان}
 نه هر طعام و شراب از بهار باز گیرد **نقلست** و گفت وقتی سوال کردم از راهی که راه بخدا
 بهار گوی آوردی **انجاست و گفت** اهل معرفت آن قوم اند که چون سخن گویند از خدا
 گویند و چون عمل کنند برای خدای کنند و چون طلب کنند از خدای طلب کنند و گفت
 مداومت بر ذکر دل انجاشادی محبوب بدید آید و گفت هر که خدایا بر کنیند بر هوا و نفس
 از انجاد و سیه خدای بدید آید و هر که آرزو مند بود بخدای روی بکرد اند از انجاش
 اوست **نقلست** که چون فتح موصلی وفاء کرد او را بخواب دیدند گفتند
 خدای باتو بکرد گفت حق تعالی فرمود که جبر بخند بر میکنی گفتم الهی از شرم کاهان ^{بش}

جکوه است گفت

حق تعالی فرمود که یافعی موصی فرشته گناهان تاف موزه بودم تا بر تو چهل سال گناه
نویسند از بهر که یستی تو قدس الله روحه و اولی من الرحمة فتوحه
در کمال احمد خواری بحمد الله علی
آن شیخ کبیر آن امام خطیب آن زکی جهان آن زین رمان آن ولی قته توار
قطب وقت احمد خواری یگانه وقت بود و در فزون و دقایق معتبر بود و در رؤا
احادیث مقتدا بود و رجوع اهل عهد در واقعات بود و از اکابر مشایخ شام بود
همه زیباها محمود بود تا بحدی که چند گفت احمد خواری ریحان شاست و او مرید ابو
سلیمان دارانی بود و با سفیان عینه صحبت داشته بود و سخن او را در دله اثر
عجب بود و در ابتدا بتحصیل علم مشغول بود تا در علم بدرجه کمال رسید آنکه کتب را
برداشت و بدریابرد و گفت نیکو لیل و راه بری بودی ما را از این رسیدن بمقصود
مشغول بودن دلیل محال بود که دلیل آنکه بود که مرید راه بود چون پیشگاه بدید
آمد در درگاه و راجعه قیمت پس کتب بدریا کرد و بسبب آن ریخهای عظیم کشید
و مشایخ گفتند که این در حال مگر بود **تقلست** که میان سلیمان دارانی و احمد
خواری عهد افتاد که بهیچ چیز ویرا مخالفت نکند روزی سخن میگفت احمد گفت ویرا
تواری تافته اندجه فرمای ابو سلیمان جواب نداده بار یک گفت بو سلیمان گفت
بر و در اینجا نشین چون یکدیگر ساعیه برآمدن آن گفت احمد را طلب کنیده طلب کردند

یافتند گفت که در تنور نکرید که با من عهد دارد که بهیچ چیز مرا مخالفت نکند چون نکر
در تنود بود و مویی بروی سوخته بود **تقلست** که گفت خواری را بخواب
دینم تواری داشت که می درفشید گفتم ای خود روی نیکو داری گفت آری با احمد
آن شب که بگریه من از آن آب دیده تو در روی خود مالیدم روی من خنید شد
بنده ثابت بنود تابشمان بنود و استغفار نکند بزبان و از عهد مظالم بیرون نیاید و با احمد
نکند در عبادت جویا چنین بود که گفتم از توبه و اجتهاد زهد و صدق خیزد و از تقوی
خیزد و از استقامت معرفت خیزد بعد از آن لذت انش بود بعد از آن حیا بود بعد از حیا
خوف بود از مکر و استدراج و در حله این احوال از دل مفارقت نکند از خوف نیاید
که این احوال از دل او مفارقت بکند و از خوف آنکه نیاید که این احوال بر و زوال آید
و از لقاح حق باز ماند و گفت هر که بشناسد آنچه از او باید رسید اسان بود بروی
دور بودن از هر چه او را نمی کرده اند از آن **و گفت** هر که عاقلتر بود بخدای عارفتر
بود و رفود بمترل رسد و گفت رجا خوف خائفاست و گفت فاضلترین کویستی که
بنده بود در رفو شدنا و قاتی که در موافقت بوده باشد و گفت هر که بدینا نظر کند
بنظر اراده و دوستی حق تعالی نور فقر و زهد از دل او بیرون برد و گفت دنیا جوی
من بله است و جایگاه جمع آمدن سکا است و هر که بر سر معلوم دنیا نشیند کمتر ارسک باشد
از آنکه سکه از مرید جوی طاعت خود را کند سیر شود و باز گردد و گفت هر که نفس

خویش را شناسد او در دین خویش در غرور بود و گفت مبتلا نکرد اند حق تعالی و هیچ
 نده را بخیر می سخت تر از غفلت و سخت دلی و گفت انبیا مرگ را کراهیت داشته اند که آن
 ذکر حق باز می ماند اند و گفت دوستی خدای دوستی طاعت خدای بود و گفت هیچ
 دلیل نیست بر شناختن خدای جز خدای اتماد لیل طلب کردن برای ادب خدمت و گفت
 هر که دوست دارد که او را بخیر شناسد یا به نیکویی او را یاد کند او مشرکست در عبادت حق
 تعالی بنزد یک این طایفه از بهر آنکه خدای را بدوستی پرستد دوست ندارد که خدمت
 او را هیچ کس نبیند جز خود و او بدین قدر اختصار کرد بر قدس الله روح العزیز
 در کمال حضرت بی بی رحمت الله علیه
 آن جواب مرد راه آن پاکباز درگاه آن متصرف طریقت آن متوکل بحقیقت آن صاحب
 فتوة و شیخی احمد خضریه بی بی از معتبران مشایخ خراسان بود و از کمالان طریقت
 بود و از مشهوران فتوة بود و از سلطانان ولایت بود و از معتبران جمله فرقت بود
 و در ریاضت مشهور بود و در کلمات عالی ذکر بود و صاحب تصنیف بود و هزار مرید داشت
 که در باب میرفتند و بر هوای پریشانند و در ابتدا می یاد حاتم اسم بود و با ابو تراب صحبت
 داشته بود و بوحفص را پرسیدند که ازین طایفه کرا دینی گفت هیچ کس را ندیدم بلند
 تمت و صادق احوال تر از احمد خضریه و هم بوحفص گفت اگر احمد بنودی فتوة
 و مرقه پیدا نکشتی و احمد جامه برسم لشکران پوشیدی و فاطمه که عیال احمد بود اندر نظر
 رفت

آتی بود و از دختران امیر طبع بود و به کرد و بهر احد کس فرستاد که مرا از پذیر بخواه احمد
 اجابت نکرد دیگر بار کس فرستاد که ای احمد من ترا مرده تر ازین دانستم که راه بحق بزنی
 راه برایش نه راه زن پس احمد کس فرستاد و از پذیر بخواست پذیر حکم نکرده او را بل احمد از فاطمه
 بترک شغل دنیا بگفت و حکم عزلت با احمد بسیار میداد احمد را قصد زیارة باین پیدا فاطمه را
 بر رفت چون پیش بایزد اندر آمدند فاطمه نقاب از روی برداشت و با بایزد سخن گستاخ
 میگفت احمد از آن متغیر شد و غیرتی بردش مستولی شد گفت ای فاطمه این چه گستاخی
 که با بایزد کردی فاطمه گفت از آنکه تو محرم طریقت من از تو بهوارم و از تو بخدا رسم
 و دلیل برین سخن آنست که او از صحبت من بی نیازست و تو بمن محتاجی و پیوسته فاطمه
 گستاخ میبوی تا روزی بایزد را چشم بردست فاطمه افتاد خوابسته بود گفت یا فاطمه
 از بهر چه خوابسته گفت یا بایزد تو تا این غایت دست و خان من ندیده بودی مرا
 بر توانبساط بود اکنون که چشم تو برین افتاد صحبت ما با تو حرامست و اگر کسی را اینجا
 خیالی بود پیش ازین گفته ایم بایزد گفت از خدای درخواست کرده ام تا زنا را و دیوار را
 در چشم من یکسان کرد این است چون کسی چنین بود از یکجا زن بچند پس احمد و فاطمه
 از اینجا بشتابور آمدند و اهل نشا بور را با احمد خوش بود و چون معاد رازی بشتابور
 آمد و قصد بلخ داشت احمد خواست که او را دعوی کند با فاطمه مشورت کرد که دعوی بچیز را
 چه باید کرد فاطمه گفت چندین کار و کو سفند و حرامی شمع و عطر و با این همه بیست سخن

میباید که تا بکشیم احمد گفت خرکشتن باری چرا گفت چون کرمی بهمان آید باید که سگان
 محلت را از آن نصیبی بود این فاطمه در فوق جهان بود لاجرم بایزید گفت هر که خواهد
 که تا مردی بیند بهمان در لباس زنان کو در فاطمه نکر **نقلست** که احمد گفت
 مدتی مدید نفس خویش را فتر کردم روزی جماعتی بغزو میرفتند رغبتی عظیم در من
 بدید آمد و نفس احادیثی که در بیان ثواب غزای بود به پیش من می آوردند گفتم از نفس
 نشاط طاعت نیاید این مکر است گفتم مکر او آنست که او را پوسته در روزه میداد
 از کمر سنگی طاعتش نموده است میخواهد که سفر کند تا روزه کشاید گفتم بسفر روزه نکشاید
 گفت روادارم عجبی اشم گفتم مکر از بهر آن میگوید که من او را بنام شب میفرمایم ^{هذه}
 که بسفر روزه تا شب بخفتد و بیا ساید گفت تا روز بیدار دارم مت گفت روادارم عجب
 داشتم و تفکر کردم که مکر از آن میگوید تا با خلق بیا میرد که ملول گشته است در تنها
 تا با خلق انسی کرد گفتم هرگاه که فرو دایم ترا بکنی آن فرو دارم و با خلق ننشیم گفت روا
 دارم عاجز آمدم بضع بحق باز گفتم تا از کوی مرا نکاهد دارد و آگاه کند او را مرا ^{رو}
 تا چنین گفت که تو مرا بخلافه مراد بهر روزی صد بار میکشی و خلق آگاه نه اینجا باری
 در غزو و پیکار گشته شوم و بار هم و همه جهان پراوان شود که زهی احمد خضرویه
 که او را بکشد و شهادت یافت گفتم سبحان الله از آن خدایی که نفسی آفریند بزرگ کینه
 منافق و از پس **سرك** منافق نه بدین جهان اسلام خواهد آورد نه بدان جهان پنداشتم

طاعت میجوی نداستم که ز نازی بنیدی و خلافا و کو کردی زیاده کردی **نقلست**
 که گفت یکبار باده بتوکل راه حج در آمدم بر فتم خار مغیلاں در بایم شکست بیرون نکردم گفتم
 توکل باطل شود همچنان یی رفتم پس بایم آماں گرفت هم بیرون نکردم هم جهان لنگان لنگان
 بکمر رسیدم و حج بکناردم و همچنان باز گفتم و جمله راه از وی چیزی بیرون می آید و من بخجی
 تمام میرفتم سره مان بدیدند و آن خار از پای بیرون کردند با بر میوج شد روی بیسطام
 نهادم بنزدیک بایزید در آمدم بایزید را بچشم بر من افتاد بیتی بگرد و گفت آن اشکال
 که بر پایت نهادند جگر دی گفتم اختیار خویش با اختیار او نکذاشتم شیخ گفت ای **سرك**
 اختیار من مسکوبی یعنی ترانیز و جودی و اختیاری است این **سرك** **نقلست** که
 گفت عزد رویشی خویش را نهان دار پس گفت در رویشی در ماه رمضان یکی توانگر بخانه
 فرستاد در رویشان ز را باز فرستاد و گفت این سرای انکس است که سر خویش با چون تویی
 اشکارا کند ما این در رویشی را بهر و جهان نفر و شیم **نقلست** که در دی بخانه او
 درآمد بسیاری بگشت هیچ نیافت خواست که نومید باز کردد احمد گفت ای بر نادلو
 بر کبر و اب بر کن از بهاء و طمان کن و بیمار مشغول باش تا چون چیزی برسد بتو هم ^{دست}
 از خانه ما باز نگر دی برنا چنین کرد چون روز شد خواجه صد دینار بیاورد و بشیخ ^{دست}
 گفت بیکبار این جزای یکشنبه غار است دزد را حلقی بدید آمد لرزه به اندام او افتاد و کرا ^ن
 شد و گفت راه غلط کرده بودم یکش از برای خدای کار کردم سر چنین اکرام کرد تو ^{کرد}

خود برده در خانه وی بجای آن اشکال بنویسند چون آن اشکال در دست من

و بخدای بازگشت و ز را قبول نکرد و از میدان شیخ شد **نقلست** که یکی از بزرگان
 گفت احمد خضرویه را دیدم در کمره و بی نشسته بر بخیر هله زیر آن کرد و زافریشکان بی
 کشیدند در موافقت شیخ باین منزلت بکامیروی گفت بزیاده دوستی گفتم تا باین مقامی
 بزیاده کوی باید رفت گفت اگر من زوم تا او بیاید درجه زیاران او را بوند نه مرا
نقلست که یکبار در خانقاهی آمد با جامه خلق و از رسم صوفیان فارغ بنگار
 حقیقت مشغول اصحاب آن خانقاه باطن با او انگاو کردند و با شیخ خود گفتند که او اهل
 خانقاه نیست تا روزی احمد بسراجاه آمد و دلوش در جاه افتاد خادم او را برنجاند
 احمد بر شیخ آمد و گفت فاتحه بخوان تا دلواز جابه بر آید شیخ متوقف شد که این چه
 القاس است احمد گفت اگر تو بر مخوفایی اجازه ده تا من بر خوانم شیخ اجازه داد
 احمد فاتحه بر خواند دلواز بسراجاه آمد چون شیخ آن بدید کلاه نهاد گفت ای جوان
 تو کیستی که خرم جابه مراد برابرت نگاه شد احمد گفت یار از انکوی تا بچشم کمی در
 مسافران نگاه نکنند که من خود رفتم **نقلست** که مردی بنزدیک او آمد
 گفت رنجورم و درویش مرا طریقی پاموز یا ازین محنت برهم شیخ گفت نام مرا
 که هست بر کاغذ بنویس و در توقیر کن و بنزدیک من آور مرد جمله پشیمان نوشت
 و بیاورد شیخ دست در توقیر کرد یکی کاغذ بیرون کشید نام دزدی را بخا بنشسته بود
 گفت تا دزدی باید کرد مرد عجب بماند گفت هر وقت مرا دزدی فرماید جان نوز

رفت بنزدیک کسانی که راه میزدند گفت مرا بدین کار رغبتست چون کم گفتند این
 کار را یک شرط است که هر چیزی که ما بقدر میایم بکنی گفت بخان کم که شما میگویید
 چند روز با ایشان رفیق بود تا روزی که روانی رسید آن کار و انرا بزدند یکی
 از آن کاروانیان مال بسیار داشت او را بیاوردند این نوپشه را گفتند که این را کن
 بزین این مرد توقیر بکرد با خود گفت این مرد راه زن خندین خلق کشته باشد مرد
 بکشم به که این مرد باز رکان مهتر دزدان گفت اگر بکاری آمده آن باید کرد که ما فرما
 والا از پس کاری دیگر برو مرد با خود گفت چون فرمان میباید برد باری فرمان حق بر
 نه فرمان دزدان پس شمشیر برگرفت و آن باز رکان بکذاشت و مهتر دزدان را ساز ^{چنا}
 کرد دزدان چون آن بدیدند بگریختند و آن بارها بسلامت ماند و آن باز رکان بخلاص
 یافت و او را از و سیم بسیار دادند چنانکه مستغنی شد **نقلست** که وقتی شیخ را
 درویشی همان شد هفتاد شمع برافروخت و درویش گفت مرا این خوش بینی آید
 که تکلیف با تصوف نسبت ندارد احمد گفت برو و هر چه نه از برای خدای بگردانند
 بکش آن شب آن درویش تا با ماد آب و خال میریخت یک شمع را توانست کشت
 دیگر روز آن درویش را گفت این همه تعجب نیست برخیز تا عجایب بینی میرشد ناد
 کلیسیاء بزرگ ترسیان داشته بود چون احمد را بدید اصحاب او را گفت در آید
 خوانی نهاد پس احمد را گفت بخون گفت دوستان باد شتمان بخورند گفت اسلام عرض

کن و ایمان آورد و از خیل او هفتاد تن اسلام آوردند آن شب بخت خواب دید که حق
 تعالی گفت ای احمد از برای ما هفتاد شمع درگیر آید ما از برای تو هفتاد دل بنویس
 شعاع ایمان بر آفر و ختم تقیست که احد گفت جمله خلق را دیدم که چون کاو
 و خرازیك آخر علف میخورند یکی گفت خواجه تو کجا بودی من نیز با ایشان بودم
 اما فرق آن بود که ایشان میخوردند و میخندیدند و برهم میجستند و میندانستند
 و من میخوردم و میگریستم و سر بر زانو نهادم و بودم و میگریستم **و گفت** هر که خدمت
 درویش را کند به چیز کم شود تواضع و حسن ادب و سخاوت **و گفت** هر که خواهد
 که خدای با او بود که صدق را ملازم باشد که میفرماید ان الله مع الصادقین **و گفت**
 هر که صبر کند بر صبر خویش او صابر بود نه آنکه صبر زاد مضطرب است و رضا درجه
 عارفانست **و گفت** حقیقت معرفت آنست که دوست داری او را بدل و یاد کنی او را
 بزبان و همت برین کرد این از هر چه غیر است **و گفت** نزد یکسری کسی که خلق او را
 مطالبت کند بالای خویش جز کسی که او را مطالبت کنند پیغام خویش و از سوال کردن
 که علامت محبت چیست گفت آنکه عظیم نبود هیچ چیز از هر دو کون در دل و از بهر آنکه
 دل او پر بود از ذکر خدای و آنکه هیچ آرزوی نبود مگر خدمت او از جهت آنکه نه بپند عین
 دنیا و آخرت مگر در خدمت او و آنکه نفس خویش را عزیز بپند و اگر چه در میان اهل
 خویش بود از جهت آنکه هیچ کس را با نیجه او در انست موافقت او نبود در خدمت دوست

او **و گفت** دلهارونده است تا که در عرش کرد زیاده پایی **و گفت** دلهاء نذر جایگاه
 هرگاه که از حق پشیمان بدیدد او را زیاده ای از آن بر جوارح و هرگاه که پشیمان
 بدیدد او را زیاده ای ظلمهات آن بر جوارح **و گفت** هیچ خواب نیست که آن تر از خواب غفلت
 و هیچ مالک نیست بقوه نازش و واکرانی غفلت نبوده هرگز شوق ظفر نیاید **و گفت**
 تمامی بندگی در انادیت و در تحقیق بندگی از ادی تمام شود **و گفت** شما در دنیا
 و دین در میان دو مقصد درند کافی می باید کرد **و گفت** طریق سواد است و چون روشن شد
 شوق نده است و پس بعد از این بخیر نیست الا آن کوی و از سوال کردن که کدام عمل
 فاضله **و گفت** نگاه داشتن سر از انفعات کردن بحسب غیر الله و یکی در پیش او برخواند
 ففروا الى الله **و گفت** تعلیم میدهند بدانکه بهترین مغربی در خدای است کسی وصیتی
 خواست **و گفت** بپیران نفس اتان را ندانند که اندیش چون او را وفای زد یک آمد هفتصد شاد
 و ام خلعت و همه بمسکینان و مسافران داده بود در نزع افتاد و غنیان هم بر کنار و بالین
 او کرد آمدند احد در آن حالت در مناجاة آمد **و گفت** الهی مرا میبری و کرو ایشان جان نیست
 و من بگرم بنزدیک ایشان چون جان و ثبوت ایشان میستانی کوی بر کار ناجی ایشان
 قیام نماید آنکا بجان من بستان درین سخن بود که کسی در بگفت که غنیان شیخ بیرون آیند
 همه بیرون آمدند و ز خویش تمام بگرفتند چون و ام کن ارده شدند احد جدا شد و بخواهی
 ذکر ابوترا بـ **نخشی رحمة الله علیه**

آن مبارز صف بلا آن عارف صدق و صفا آن مرد میدان معنی آن فردایان تقوی
آن محقق حق بنی قطب وقت بوتراب بخشی از عیار پشکان طریقت بود و از بجز آن
راه بلا بود و از سیاحتان باده فقر و از سیدان این طایفه بود و از اکابر مشایخ خراسان
بود و در مجاهد و تقوی قدیمی راسخ داشت و در اشارات و کلمات نفی عالی داشت و
موقفاستاده و در چندین سال هرگز سر بپایین نهاده بود مگر در رحم بکار در محراب
بجواب شد فوئی ان خوران خواستند که خویش بر و عرضه کنند شیخ گفت ما را بندگان بر داری
هست بغیر خود که بر وای خود ندانم حوران گفتدای بزرگ هر چند حق است اما یاران
ما شما را این بگفت از که شنود که ما را بشنوی تو قبولی بود رضوان جواب داد که ممکن
نیست که این عزیز را پروای شما بود بروید تا فریاد که در بهشت قرار گیرد بر سر بر ملک
بخشید انگاه بیاید و قرار گیرد و تقصیری که در خدمت رفقا است بجای آید بوتراب
گفت که ای رضوان اگر من بهشت فر و آید کو خدمت کنید این حلاله رضا الله عنه گوید
پس ما دیدم در میان ایشان هیچ بزرگتر از چهار تن نبود اول ایشان بوتراب بود این حلاله
گوید بوتراب بکه آمده و خوش روی بود گفتم طعام کجا خورده گفت بیصر و دیگر
بغداد و دیگر اینجا نقل است که چون از اصحاب خویش چیزی دیدی که اهیست
داشتی خود توبه کردی و در مجاهد بفرمودی و گفته این چهار نشومی من درین بلا افتاده
و اصحاب را گفتی هر یک از شما مرقی پوشید سوال کرد و هر که اندر خاتمه نشت سوال کرد

و هر که از مصحفی قرآن خواند سوال کرد بگر و یکی از اصحاب وی دست پیوستن
در آن کرد و سه روز بود تا چیزی نخورده بود گفت برو که تو تصوف را نشای ترا به
باز را باید شد و گفت میان من و میان خدای عهد است که چون دست بحرام دراز کنم
سرا از آن باز دارد و گفت هیچ آرزو بر دل من دست نبوده است مگر وقتی در بادی
می آمدم آرزوی نان کردم و خایه مرغ بردم که در کرد اتفاق افتاد و راه کم کردم
بقیله افتادم جمعی استاده بودند و مشغله میکردند چون مرا دیدند در من آویخته
و گفتند کالای ما توبره و کسی آمده بود و کالای ایشان برده بود و شیخ را بگریستند
و دو بیت جواب بردند و در میان این جواب زدن پیری از آن موضع بگذشت دید که یکی
میزند بنزدیک او شد بدانست که او کیست مرقع بدید و فریاد برداشت و گفت شیخ
الشیوخ طریقت است این چه بی حقیقتی است این چه بی ادبی است که با سید همه صدیقان
طریقت می کنند آن مردمان فریاد کردند و عذر خواستند شیخ گفت ای برادران بحق
وفاء اسلام که هرگز وقتی بر من گذر نکرد خوشتر ازین و سالها بود تا میگویم که این نفس
بکام خویش بزم بدان آرزو اکنون رسیدم پس هر صوفی دست او گرفت و او را بخانقا
برد و دستوری خواست تا طعامی آورد برفت و نان کرم و خایه مرغ بیاورد و به پیش
شیخ نهاد خواست که دست دراز کند آوازی شنید که ای بوتراب بخوبی بعد از دوست
تا زیاده نان کرم و خایه مرغ که هر آرزوی که بردل تو خواهد گذشت بی دوست تا زیاده

خواهد بود **فلسفت** که بوتراب را چندین پسر بود و در عهد او که مردم خوار بدید
آمده بود جمل پسرش بدید یکروز بر سجاده نشسته بود که فصد او کرد و را خبر کردند
همچنان میبوزد که جود او را بدید باز گشت و برفت **فلسفت** که یکبار با مردان
در بادیه میرفت اصحاب تشنه بودند و خواستند که وضو سازند بشیخ مراجعت کردند
شیخ خطی بکشید آب بر جوید و بخوردند و وضو ساختند بوالعباس سیر میگویند ^{ابوتراب}
در بادیه بودم یکی از یاران گفت مرا نشسته است پای بر زمین زد آگینه سپید که ازان
سپید تر باشد و نیکوتر ازان قدحی برآمد ازان چشمه آب بدید آمد مرد را گفت آب خو
ومار آب داد و آن قدح تا بکه با ما بود بوتراب ابوالعباس را گفت اصحاب توجه
میکنند درین کارها که حق تعالی با اولیای خویش میکند از کرامات گفت هیچ کس
ندیدم که ایمان آرد الا اندکی گفت هر که ایمان نیارد بذین کافر بود و یکبار مردی در
بادیه گفت که بر نیست از قوه ازانکه از و کز بر نیست بوتراب گفت سی سال در بادیه ^{فقر}
نماشید تا ریک بود تا کاه سیاهی پیش من آمد چند مناره ترسیدم چون او را بدیدم
گفتم تو پری یا آدمی گفت تو مسلمانی یا کافری گفتم مسلمان گفت بدو
خدای از چیزی ترسید شیخ گفت دل من بمن باز آمد دانستم که فرستاده غیبت تسلیم
کردم و خوف از من برفت گفت غلامی بدیم در بادیه بی زاد و راحله گفتم اگر یقین نیستی
با او هلاک شدی پس گفتم یا غلام بخن جایی میروی بی زاد گفت ای پسر سر بردار

تاج خدای هیچکس را نه بینی گفتم هر جا خواهی برو گفت مدت بیست سال نه از کسی چیزی
گرفتم و نه کسی را چیزی دادم گفتم چگونه گفت اگر میگریتم از و میگریتم و اگر نمیگریتم
از و نمیگریتم و اگر می دادم بدو میدادم گفت روزی طعامی بر من عرضه کردند منع کردم
چهارده روز گرسنه ماندم از شومی آنکه منع کردم و گفتم هیچ نمیدانم مرید را مضرت ^{از}
سفر کردن بر متابعت نفس و هیچ فساد برید راه نیافت الا سبب فساد سفرهای باطل
و گفت حق تعالی فرموده است که دور باشید از کبایر و کجایر نیست الا دعوی فاسد و
اشاره باطل **و گفت** حق تعالی فرموده است و اطلاق کردن عباد و الفاظ میان تویی
و حقیقت ثم قال قال الله تعالی وان الشیاطین لیجعلن الی اولیائهم لیجاد لکم **و گفت**
هرگز هیچ چنین برضای حق تعالی نرسد اگر دنیا را بگذرد در دل و مقدار بود **و گفت**
بخونند صادق بود در عمل حلاوة یا بدیش از آنکه عمل کند و اگر اخلاص بجای آرد در آن
حلاوة یا بد در آن وقت که آن عمل **و گفت** شماسه چیز دوست میدارید و آن سه چیز
از آن شمایست نفس را دوست می آرید و نفس از آن خدایست و روح دوست می آرید و
روح از آن خدایست و مال را دوست می دارید و مال از آن خدایست و دین را دوست می دارید
و نمی یابید شادی و راحت و این هر دو در بهشت خواهند بود **و گفت** سبب وصول
بحق هفده درجه است ادناء آن اجابت و علاء آن توکل کردن بر خدای بحقیقت
و گفت توکل آنست که خویش را در دریا و عبودیت افکنی و دل در خدای بسته داری

اگر دهنشگر کوی واکر باز کرد صبر کنی گفت هیچ چیز عارف را تیر نکند و همه تیر که باز
 روشن شود **و گفت** قناعت گرفتن قوت است از خدای **و گفت** از دلهای آن دلست که زنده است
 بنور فهم از خدای **و گفت** هیچ چیز نیست از عباد او نافع تر از اصلاح **خواطر و گفت** اندیشه
 خویش را نگاه دار زیرا که مقدمه همه چیزها است که هرگز اندیشه درست شد بعد از آن
 هر چه بر و روز از افعال و احوال همه درست بود **و گفت** حق تعالی کواکرم اندک را در
 هر روز کاری مناسب اعمال روزگار **و گفت** حقیقت آنست که مستغنی باشی از هر که
 مثل نیست و حقیقت فقر آنست که محتاج باشی هر که مثل تو است **و گفت** که کسی گفتش
 که ترا هیچ حاجت هست بمن بردار شیخ گفت مرا چون بق و مثل تو حاجت بود که مرا بخدا
 حاجت نیست یعنی در مقام رضا ام راضی را بجا حاجت چه کار **و گفت** فقیر آنست که قوه
 او آن بود که یا بد و لباس او آن بود که عورتی پوشد و مسکن او آن بود که در آنجا بماند
نقلست که وفات او در بادیه بصری بود از سز چندین سال بدو رسیدند او را
 دیدند بر پای ایستاده روی بقبله کرده و خشل شده و رکوع در پیش نهاده و عصاره دست
 گرفته و هیچ سبای کرد او نگشته قدس الله روحه و اولی من الرحمة فتوحه
در یکی معاد رازی رحمت الله علیه
 آن چشمه روضه رضا آن نقطه کعبه رجا آن ناطق حقایق آن واعظ خلائق آن مرد
 مراد بجای معاد رازی لطیف روزگار بود و خلقتی عجب داشت و بسطی با قبض آیمخته

و رجایی غالب کار خایان پیش گرفته و زبان طریقت و محبت بود و متقی عالی و کساح در
 بود و وعظی شایع است چنانکه او را بجای واعظ گفتندی و در علم و عمل قدیمی راسخ او را
 بود و بلطائف و حقایق مخصوص بود و بجاهد و مشاهد موصوف بود و صاحب تصنیف
 بود و سخنی موزون و نفیسی گیر داشت تا بجای که مشایخ گفته اند خداوند را جل جلاله دو
 بجای بود یکی از انبیا و یکی از اولیا بجای بن زکریا علیه السلام طریق خوف لجنان سپرد
 بود که همه صدیقان بخوف او از اصلاح خود نویسد گشته و بجای معاذ طریق رجا را چنان
 سلوک کرده که دست مدعیان رجا را در خاک نمالید گفتند حال زکریا معلومست حال این بجای
 چگونه بود **و گفت** چنین رسیده است که هرگز وی را در جاهلیت نبود و بر وی کبیر نفرت
 و در مواعلت و ورزش از خدای عظیم عظمتی داشت که کس طاقت نداشته از احباب
 او گفتند ای شیخ معاملات رجا و معاملات خایان چیست گفت بدانند که ترک عبودیت
 ضلالت بود و خوف و رجا و قایم ایمان اند محال باشد کسی را پرورش کنی از ایمان
 بضلالت افتد خایف عبادت کند ترس قناعت را و راجی امید دارد و صلت را
 تا عبادت حاصل نباشد نه خوف درست آید و نه رجا و چون عبادت حاصل بود بی خوف
 و رجا نبود و هیچکس از مشایخ این طایفه از بس خلفاء را شنید که بر منبر شدا و بودند
نقلست که برادر وی داشت بکله و بجاوری بشت و به بجای نامه نوشت که مرا
 سه چیز آرزو نمود و یا فتم یکی مانده است دعا کن تا آن یکی را نیز خداوند کرامت کند مرا

آرزو بود که آخر عمر خویش نماز بقیعه فاضلت بجزایم بجزایم که فاضلتی ببقاع
 دوم آرزو بود که مرا خادمه باشد تا مرا خدمت کند و آب وضو من آماده دارد که
 شایسته خدای مرا عطا داد سوّم آرزو آنست که پیش از مرگ ترا بهیم بود که خداوند
 این نیز مرا روزی کند بچو جواب بخش که آنکه گفته آرزوی همتین بقاع بود تو همتین
 خلق باش و بهر بقیعه که خواهی میباش بقیعه بر من مان شریف شود نه مردمان بقیعه و اما
 آنکه گفته که مرا خادمه آرزو بود یا فخر اکثر ترا قبول فتوح و جوانمردی بودی بخادمی
 حق را خادم خویش نکرد انیدی و از خدمت حق باز نداشته و بخدمت خویش مشغول
 نکردی ترا خادم میباید بودن محرومی آرزو میکنی محرومی صفاة حق است و خادمی
 صفت بند بند را بند باید بودن جواب بند را مقام حق آرزو کرد فرعون بود و اما
 آنکه گفت من آرزوی دینار است اکثر از خدای خبر بودی مرا یاد نیامدی با حق
 صحبت بخان کن که ترا هیچ جای از برادر یا دنیا بد که انجا وزند قرآن باید کرد تا به برادر
 چه رسد اگر او را یافتی من بجه کار آید و اگر نیافتی من ترا چه سود **تقلست**
 که بجا رید و سیم نام نوشت که دنیا چون خواب است و آخر چون بیداری هر که خواب بیند
 که میگردند تعبیرش آن بود که در پیداری می خندد و شاد شود و تو در خواب دنیا بگری
 تا در بیداری آخر بخندی و شاد شوی **تقلست** که بچی ختری داشت روزی
 مادر گفت مرا فلان جن میباید مادر گفت از خدای خواه گفت ای مادر شرم دار

که ایست نفسانی خواهم ان حق تعالی تو به انچه از ان او بود **تقلست** که بچی
 برادری پدر دپی بگذشت برادرش گفت خوش دهیت بچی گفت خوش تر از این دیه
 دل آنکس است که از این دیه فارغت التی بالملک من الملك **تقلست** که بچی را
 بدعوتی بردند او مردی بود که کم خوردی چیزی نمی خورد و الحاح کردندش گفت یا بکدام نیاز
 ریاضت از دست شهیم که این هوا نفس است اما در کین کار مگر خود نشسته است که اگر
 یک لحظه عنان بوی رها کنم ما را در ورطه هلاک اندازد شبی شمع پیش او نهادند بادی
 درآمد و شمع را بنشانید بچی در کسین آمد گفت چرا میگری هم این ساعت برافروزم
 گفت ازین بینکیر که شمعها ایمان و جواهرها توحید در سینها فروخته اند من هم که نباید
 از مهب بی نیازی بادی در آید و آن همه را فرو نشاند روزی به پیش او می کشد که دنیا
 با ملک الموت محبّه یزد گفت اگر ملک الموت نیست دنیا محبّه یزدیدی گفت چرا گفت لکن
 جنس بوصل الحبيب الی الحبيب گفت ملک خبری است که دوست بدوست رساند و یکرز
 بدین آیت بر سید که آتیا بر با العالمین گفت ایمان یک ساعت از محو کردن کفر و دست ساله
 عاجز نیامد ایمان هفتاد ساله از محو کردن کفر هفتاد سالگی که عاجز آید **تقلست** که بچی
 تعالی روز قیامت گوید که چه چیز خواهی گویم خداوند آن خواهم که مرا بقدر وزخ فرستد
 و مرا بفرماید تا از بهر من سراپدها آتشین بزنند و دران سراپده تخی آتشین بنهند
 تا چون درد وزخ بر سر بر مملکت نشینم دستوی فرماید تا یک نفس بزنم از ان آتش

که در ترس و دیعت نهاده تا مالک را و خزنه باد و زخ جمله را بکار بگم عدم باز بر
 و اگر این حکایت را از نص مستندی خواهی چرا مؤمن فاق نور که اطفال الهی است
 و گفت اگر دوزخ سرانجام هرگز هیچ عاشق ننورم از بهر آنکه عشق خود او صد بار
 سوخته است سایل می گفت اگر آن عاشق را جرم بسیار بود او را سوزی گفت نه که آن جور
 با اختیار او نبوده است که کار عاشقان اضطراب بود نه اختیاری **و گفت** هر که شاد شود
 بخدایت خدای جمله اشیا بخدایت او شاد شود و گفت و هر که دلش روشن بود
 بخدای چشم جمله اشیا بنظر کردن او روشن شود و گفت نیست کسی که در خدای بخیر
 شود و گفت خدای از آن کریم ترست که عارفان ادعوی کند بطعام بهشت که ایشان را
 میقی است که جز بدین خدای سرفرازی ندارند و گفت بر قدر آنکه خدای را دوست
 داری خلاق ترا دوست دارند بر قدر آنکه از خدای تیری خلق از تو بهترند و بر قدر آنکه
 بخدای مشغول باشی خالق بکار تو مشغول باشند و هر که شرم داشته بود از خدای در حال
 طاعت خدای غم و جل شرم کرم دارد که او را عذاب نکند از کینه **و گفت** حیا بندم بود
 و حیا خدای غم و جل کرم بود و گفت کجا نیکویی بند بخدای بر قدر معرفت بود بکرم
 خدای و هرگز کسی که ترک کند برای نفس خویش که بر نفس خویش ترسد همچو کسی
 که ترک کند از شرم خدای که میداند که خدای او را در چیزی که نهی کرده است پس او را از
 جهت اعراض کند نه از جهت خود **و گفت** کجا نیکویی بند بخدای نیکویی کجا نیست چون

باعتدال شایسته و مراقبت بهم بود و اما اگر با غفلت و معاصی بود آنرا آرزوی بود کجا
 در خطر اندازد و گفت از عمل نیکو کجا نیکو خیزد و از عمل بد کجا بد خیزد و گفت معیوب
 انکس است که مملکداند روز کار خویش ببطالت و تسلط کرد اند جوارح خود را بر هلاکت
 و میرد پیش از آنکه بهوش آید از جنابت **و گفت** عبرت بخوارست و کسی باید که عبرت بگیرد
 بشغال و گفت هر که اعتبار بگیرد بعاینه و مستغنی نکرد از نصیحت و گفت دور باش
 از صحبت سه قوم اول علماء فاضل دوم قرامه اهل سوم متصوف جاهل و گفت تنهایی
 آرزوی صدیقانست و انس گرفتن بخلق وحشت ایشانست **و گفت** سه خصلت از صفات
 اولیاست اعتماد کردن بر خدای در همه چیزها و گفت اگر ملک را در بازار فروختی
 و بر طبق نهادندی سزاوار بودی اهل آخره را که هیچ شان آرزو نودی و نخریدی ندی
 جز مرگ **و گفت** اصحاب دنیا را خدمت پرستان و بندگان کنند و اصحاب آخره را خدمت
 ابرار و احراز و زهاد و بندگواران کنند و گفت مرد حکیم نبود تا جمع نبود در سه خصلت
 اول آنکه بجشم نصیحت در توانگران نکرد نه بجشم حسد دوم آنکه بجشم شفقت در توانگران
 نکرد نه بجشم شوق سوم آنکه بجشم تواضع در درویشان نکرد نه بجشم تکبر و گفت
 هر که خیانت کند بخدای در سر خدای پرده او بد راند باشکارا و گفت چون بنده
 اضاف خدای بدهد از نفس خویش خدای او را بیاسزد **و گفت** با مردمان سخن ^{بند}
 گویند و با مردمان کم نشینید و با خدای بسیار گویند و گفت چون عارف با خدا دست

و بیایان بودی بدو از هر چه در جوارح خود داری

از ادب بداد هلاک شود با هلاک شدگان و گفت هر که توانایی بخدای بود هشت
 توانگر است و هر که توانگری بکس خویش بود همیشه فقیر بود و به اول مجذوبان را می
 خواهد
 و آخر مجاهدان را چنانکه گفت خدایا در ستره نعمت و در ضربه نعت تطهیر تو اگر بند
 باشی در ستره باش و گفت عجب می دارم از آه مومنان درد و زخ زبانه زن که چگونه
 میسوزد آتش از صدق توحید ایشان و گفت سبحان آن خدایی که بندگانه کند و حق
 از و شرم دارد و گفت گناهی که ترا محتاج گرداند بد و دوستدارم از علی که بد و نیاز
 و گفت هر که خدایا دوست دارد نفس را دشمن دارد و گفت ولی مرا بی و سنا نفی
 نکند و چنین کرد دوست کم بود و گفت بد و دوستی باشد که ترا حجت آید چیزی از تو
 خواستن و او را گفتن مراد عاید دارد یا در زندگانی که با او کنی حجت آید به دار کردن
 و با حاجت آید بعد از خواستن از وی در چیزی که از تو ظاهر شود و گفت نصیب
 مؤمن از توبه چیز باید که بود اگر منفعتی نتوانی رسانیدن مضرت زبانی و اگر شاد
 نتوانی گردانیدن باری اند و هکن نکنی و اگر مدحش نکنی باری نکوهشش نکنی
 و هیچ حاجت پیش از آن نیست که تخم آتش می اندازد و بهشت طمع می دارد و گفت یکی
 گناه بعد از توبه زشت بود از هشتاد گناه پیش از توبه و گفت مؤمن میان هم و استید
 بود چون رو با هم بود در میان دو شیر و گفت گناه پسند است شمارا از داروها
 ترك گناه و گفت عجب دارم از کسی که پرهیز کند از طعام از هم علت جبر پرهیز می

کنی از گناهان از هم عقوبت و گفت کرم خدای در آفریدن دوزخ ظاهر تر است از
 در آفریدن بهشت از بهر آنکه هر چند بهشت وعد کرده است اگر چه دوزخ بنوعی یک
 بطاعت نیایشیدی و گفت دنیا جایگاه اشغالست و پیوسته بند میان نه مشغولی و
 هست تا بر چه قرار گیرد اما بهشت و تا دوزخ و گفت دنیا از اول تا آخر در بر
 یک ساعت عمر میزند پس چگونه بود جمله عمر در غم بودن از و با ضعیف اندک از و گفت
 دنیا دکان شیطانست زنیار که از دکان او چیزی نمیخوری که از پس در آید و از تو بماند
 و گفت دنیا خمر شیطانست و هر که از آن مست شد هرگز بهوش باز نیاید مگر در میان لشکر
 خدای روز قیامت در ندامت و حسرات و گفت دنیا چون عروسیت و جویند او
 چون مشاطه او و زاهد کسی بود در بوی و روی و سیاه کند و موی او بکند و چانه
 او بدزد و گفت در دنیا اندیشه است و غم در آخرت عذاب شمارا این پوشیدن نیست
 که هر دو جهان مراست و من شمارا و گفت در کسب کردن دنیا دل نفوس راست ای عجب
 از کسی که اختیار کند خواری مذلت در طلب چیزی که جاوید و بلیه نخواهد ماند
 شومی دنیا ترا بدان درجه است که آرزوی آن ترا از خدای مشغول می کند تا بیافت
 چه رسد و گفت عاقل سه تن است یکی آنکه ترك دنیا کند و آنکه دنیا را در بند پیش
 از آنکه در لحد رود و یکی آنکه خدای را راضی گرداند پیش از آنکه بوی رسد و گفت
 دو معصیت بند را بود که خلق اولین و آخرین سخت از آن نشنوده اند و آن ترك

بنده را در مال که داند و گشت آن کدام بود گفت یکی آنکه مالی جمع کرده است اینو نشاند
 دوم آنکه از يك يك ازان مالش سوال كند و دينار و درم كند دست در آن مكن
 تا امنون و یا نیا موزي و اگر نه زهر او ترا هلاک كند اندك نشد امنون او جیت
 گفت آنكه دخل از حلال بود و خرج او از خلق بود و گفت طلب نیا عاقل را نیکوتر
 از ترك آوردن دنیا جاهل را و گفت ای خداوندان علم و اعتقاد فقر هاتان
 فقریت و خاها تان کسی وی است و عار هاتان شدای است و کبر هاتان عاد است
 این همه تان هیچ محرمی نیست و گفت چونید این جهان همیشه در غر و ناز است و چون
 حق همیشه در دوح و راحت است و گفت هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده
 باشد و گفت تکبر کردن بر آنکس که بر تو بهال تکبر کند تواضع بود و گفت از پای کاه
 افتادن مرد آن باشد که در خویش بخل افند و گفت مرید از سه چیز کز دست
 خانه که در انجا متواری بود و کفافی که بدان توان زیستن تواند و عملی که بدان خوش
 تواند کرد اما خانه او خلوت است و کفایت او توکلست و حرفت او عبادت است و گفت
 چون مرید مبتلا گردد به بسیار خوردن ملائکه از برای بکریزند و هر که بحسب خوردن
 مبتلا گردد زود بود که با آتش شهوات سوخته گردد و در تن فرزند آدم هزار عصب
 جمله شردان و همه در دست شیطان است چون مرید کرسنه شود نفس او ریاضت
 دهد آن جمله اعضا خشک شود و با آتش کرسنی جمله سوخته گردد و گفت کرسنی

نوری است و سیر خوردن ناری است و شهوت هیزم آن که آتش از او بر کند و آن آتش
 فرو نشیند تا خداوند از او بسوزد و گفت هیچ بند سیر نخورد تا خداوند تعالی اند
 بزرجه چیزی که هرگز بعد از آن آمانتوان یافت و گفت کرسنی طعام خدای است
 در زمین که تنها صدیقان بدان قوت یابند و گفت کرسنی مریدان را ریاضت و تپان
 بجز به و زاهدان را سیاست و عارفان را کمیت و گفت پناه می گیرم از زاهدی که فاسد
 گرداند معده خود را از بسیار خوردن طعامها و لون بلون توانگران و گفت
 ایشان سه قومند زاهدان و مشتاقان و واصلان زاهد معالجه بصیر کند مشتاق
 معالجه بشکر کند و واصل معالجه بولایت کند و گفت چون پنی که سره اشاره بعمل
 کند بدانکه طریق او ورعست و چون پنی که اشارات بایات می کند بدانکه طریق او
 طریق ابدالست و چون پنی که اشاره بالای می کند بدانکه طریق محبانست و چون پنی که
 وی بذکرست بدانکه طریق عارفانست و گفت مادام که تو شکر می کنی شاکر نه
 و غایت شکر تحیرت است و گفت مرید آخر را دل ساکن نشود مگر در چهار موضع یا گوشه
 خانه یا مسجد یا کوچه یا ایوان یا موضعی که همکس او را نتواند دید پس با کسی نشیند مگر
 با کسی که سیر گردد از ذکر حق تعالی گفتد بر مرید چه سخن گفت هم نشین اصداد و گفت
 بنکر انس خویش بخلو و انس تو بحق در خلوت اگر تو بخلو بودی چون از خلوت بیرون آیی
 انس تو برود و اگر انس تو بخذاوند بودی نه جایها ترا یکی بود دشت و کو و پاهایان و گفت

وگفت تنهایی منتهی صدیقانست وگفت در وقت نزول بلا حقایق صبر اشکارا
 کرده و در وقت مکاشفه مقدر حقایق رضایوی نماید وگفت هر که امروز دوست
 میدارد چیزی فردا آن چیز بذر رسد وگفت ضایع شدن دین از قطع است و باقی ماندن
 دین در ورع وگفت باخوی نیک معصیت زیان ندارد وگفت مقدار یک سپند
 دانه از دوستی نزدیک من دوستان از آنست که هفتاد ساله عبادت بی دوستی وگفت
 اعمال محتاجت به خصلت علم و نیت و اخلاص وگفت بتو که از ادی توان یافت از بند
 و با اخلاص استیجاب اجرائی آن کرد و برضاد از بقضا عیش را خوش توان کرد وگفت
 ایمان سه چیز است خوف و رجا و محبت و در ضمن خوف ترك گناه است تا از آتش نجات یابی
 و در ضمن رجا در طاعت خوض کردنست با مشت یابی و در ضمن محبت احتمال کرده است
 کردنست تا رضای حق بجای آید وگفت عارف آن بود که هیچ چیز دوست ندارد بخیزد که
 خدای وگفت معرفت بدل تو راه نیابد تا معرفت را بنزدیک تو حقی نماید است تا گرد
 نکرده وگفت خوف در حق است در دل نمی آید دعا و تضرع چون دل خایف کرد و جبهه جوارح
 بطاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید وگفت بلندترین منزل طالبان خوفست
 و بلندترین منزل اوصلابت حیا است وگفت هر چیزی را زینتی است و زینت عبادت حق
 و علامت خوف کوتاهی املت وگفت علامت فقر خوف فقرست وگفت بلندترین منزل
 تواضع است وگفت اخلاص خدای را پاک کردن علمست از عیوب وگفت علامت شوق

آنست که جوارح از شهوات باز کنی وگفت علامت شوق بخدای دوستی حیاست با آ
 یعنی جوی حیا بود و رنج نبود که بسوزاند شوقش زیاده شود وگفت طاعت خوانه
 خدایت و کلید آن دعا وگفت توحید نور است و شرک تاری است نور توحید جمله نیست
 موحدان را بسوزاند و نار شرک جمله حنات مشرکان را خاکستر کرد اند وگفت چون
 توحید عاجز نیست از هر چه در پیش رفته است از کفر و طغیان هم چنین نیز عاجز نبوده که
 محو کرد اند از هر چه میدان از رفته از گناه و عصیان وگفت ورع ایستادن بود بر
 علم و نایل وگفت ورع دو گونه باشد ورعی بود در ظاهر که بخندد مگر بخدای
 و ورعی بود در باطن و از آن بود که در دلش بخدای در نیاید وگفت زهد سه
 زاوه و دال اما از ترك زینت است و هاترك موا و دال ترك دنیا وگفت از زهد سخا
 خیزد بملک و ارجب سخا و خیزد بنفس و روح وگفت زهد آنست که بر ترك دنیا
 بود از حرص بر طلب دنیا وگفت زاهد بظاهر صافست و باطن آینه و عارف بیابان
 صافست و بظاهر آینه وگفت نفقه تلخ ترست از موت زیرا که نفقه انقطاع است از حق
 تعالی و موت اتصالست به حق تعالی وگفت هر که سخن گوید پیش از آنکه ببیند بشما
 بار آرد و هر که ببیند پیش از آنکه سخن گوید سلامت یابد وگفت علامت توبه
 وضوح سه چیز است کم خوردن از بهر روز و کم خفتن از برای نماز و کم گفتن از برای ذکر
 خدای تعالی وگفت ذکر و جمله گناه را غرق کردن اند خود رضاء او چگونه بود و رضاء

او غرق کرد اندامال را حبا و خود جگر نه بود و حبا و درد هشت اندازد و عقل را
خود و د او جگر نه بود پرسیدند که بچه توان شلخت که حق تعالی از ما راضی است یا نه
گفت اکی تو راضی باشی از و نشان است که او از تو راضی است گفتند آنکه کسی بود
که از و راضی نبود و دعوی معرفت او کند **و گفت** هر که غافل ماند از انعام او در
شود بسبب معذوری چه از لغت چه از محبت و چه از معصیت راضی نبود **و گفت**
که کسی گفت کی بود که بمقام توکل رسم و د ابرافکنم و باز اهدان بنشینم **و گفت**
آنکه که نفس در سردیاضت دهی تا آنجا که اگر سه روز ترا حق روزی ندهد
صغیف نکوی در نفس خود و اگر بدین درجه نرسیده باشی نشست تو بر سباط اهدان
جمل بود و از فضیلت شدن این بنامش گفتند فردا که این بود بخدای گفت آنکه امر
بشتر تر شد گفتند مرد بتوکل کی رسد گفت آنکه که خدای تعالی را بیکل رضا دهد
گفتند تو آنکری جاشد گفت این بودن بخدای گفتند عارف کی باشد گفت هست نیست
بود گفتند در و بی حیت گفت آنکه بخداوند خویش از جمله کائنات تو آنکری شوی مگر بگوید
در پیش وی سخن در و بی میرفت گفت نه تو آنکری و زنی خواهد داشت و نه در و پیش
صبر و شکر و زنی خواهد داشت باید که شکر آری و صبر کنی گفتند ان خلق در زهد که تا
قدم ترک گفت آنکه یقین او بیشتر بود گفتند محبت را نشان چیست گفت آنکه بیکوی
زیاده نشود و بجفا نقصان نگیرد یکی گفتش مرا وصیتی کن گفت سبحان الله چون نفس

من از من قبول نمیکند دیگری از من چگونه قبول کند گفتند جماعتی را می بینم که ترا غیبت
میکند گفت اگر خدای مرا بخواند آمرزید هیچ زیان ندارد مرا آنچه گویند و اگر نخواهد
آمرزید من سزای آنم که می گویند گفتند تو چرا نموده از رجاستن گویی و چه از کرم و لطف او
شرح میدهی گفت لابد سخن جوان منی با جوانمزدی بجز از کرم و لطف نبود و او را مناجات
مناجات بچی معبود
گفت خداوند امید من بتو بیست و شش از آنست که امید من بتو بحسنات از برای آنکه من
خویشتر جهان منی یا بم که اعتماد کنم بر طاعت و اخلاص و من چگونه طاعت با خلوص توان
کرد و من با فاء معرفت و لیکن خود را در گناه جان می یابم که اعتماد دارم بر عفو تو
و تو چگونه گناه من عفو کنی و تو بخود موصوف **و گفت** الهی تو مویی کلیم را و هر و ن
عزیز را بنزد یک فرعون طاغی فرستادی و گفتی سخن با او نرم و آهسته گوید الهی آن
لطف است با کسی که دعوی خدای می کند خود لطف تو چگونه بود با کسی که ترا از میان
دل و جان خدمت تو کند **و گفت** الهی لطف تو معلوم تو با کسی که انا ربکم الاعلیٰ گوید
ایست لطف و کرم تو با کسی که سبحان ربی الاعلیٰ گوید که داند که چون خواهد بود الهی
در جمله مال و ملک من جز کلیمی که نه نیست با این همه اگر کسی از من بخواند اگر چه محتاج
از و باز ندارم ترا چندین هزار رحمت هست و بدان محتاج نه و خدین من را در ماند رحمت
از ایشان دریغ داشتن نه عاده تست الهی تو فرموده من جاء بالحسنة فله خیر منها بعیزه که

نکویی با آرد بهی از آن بد و باز دهم هیچ نیکوتر از ایمان نیست که داده چه بهتر از آن
 بادهی جز لقاء تو خداوند الهی چنانکه تو بکس نایی کارهای تو بکارهای کس نماند هر کس
 مرکبی را دوست دارند همه رحلت کنس جویند تو چون مرکبی را دوست داری بلا بر سر او
 بارانی خداوند از هر چه در دنیا مرخواهی داد بکار فراده و هر چه در عقبی مرخواهی داد
 بمؤمنان ده که مرابسته است در دنیا ذکر تو و در عقبی یزاد تو الهی چگونه امتناع غایب بسبب
 کناه از دعا که نمی چم ترا که امتناع نایی بسبب کناه من از عطا اگر چه کناه می کنم تو بخوان
 عطا می فرستی پس من نیز اگر چه کناه می کنم از دعا باز نتوان ایستادن الهی اگر من نتوانم
 که از کناه باز ایستم تو میتوانی که کناهم بیا مری الهی هر کناه که از من در وجودی آیند و روی
 یکی روی بلطف تو دارد و یکی روی بصفت من دارد یا بدان روی کناهم عفو کنی ^{بلطف}
 تو دارد یا بدان روی بیا مری که بصفت من دارد الهی به ذکر کرداری که مراست از تو
 میترسم و بفضلی که تراست امید میدارم پس از من باز مدار فضلی که تراست بسبب ^{ری} ذکر کرداری
 که مراست و گفت الهی بر من پنجشای تو که من از آن توام الهی چگونه ترسم از تو و تو که بر من
 و چگونه ترسم از تو و تو عزیزی الهی چگونه خوانم ترا و من عاصی و چگونه بخوانم و تو
 خداوند کریم الهی زهی خداوند پاک که بنده کناه کند و ترا شرم کم بود الهی ترسم از تو که
 بنده ام و امید دارم بتو زیرا که تو خداوندی الهی تو دوست می آری که من ترا دوست
 میدارم با آنکه بی نیازی از من پس چگونه دوست ندارم که تو مرا دوست داری با این همه

احتیاج که بتو دارم الهی من غریبم و زکی تو غریب و من باز که تو الفت گرفته ام زیرا که
 غریب با غریب الفت گیرد و گفت شیرین ترین عطاها در دل من رجاء تو خداوند است و
 خوشترین سخنان بر زبان من شنای تو است و دوستی و وقتها بر من وقت لقای توست
 الهی مرا عمل بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم اکنون کار با فضل تو افتاد و گفتا که
 فردا مرا کو نیجه آوردی کو بر خدا و ندا از زندان موی پالیز و جامه شوخن
 و عالمی اندوه و خجالت بر من بسته تو آن آورد مرا بشوی و خلعتی فرست و مهری
 تمام شد مناجاة و گفت یحیی که مراد در شهر صد هزار درم وام افتاد بر غازیان ^{چنان} و فغان
 و فقر و علما و صوفیان صرف کرده بودند و قرض خواهان تقاضا میکردند و در طلبند
 مشغول بود شب آذینه بیغام بر علیه السلام بخواب دیدم که گفت ای یحیی دلشکست
 که از دلشکی تو من رجویدم بر خیز و بخراسان رو که صد هزار درم وام یک زن در اینجا که
 سیصد هزار درم نهاده است از برای تو گفتم یا رسول الله آن شهر گذاشت و آن شخص گشت
 گفت شهر بشهر میرود و سخن میگوید که سخن تو دها را شفاست که من خود چنانکه بخواب
 تو آمدن ام بخواب آنکس روم پس یحیی بنشای بود آمد و او در پیش طاق منبر نهادند گفت
 ای مردمان نشا بود من به اشاره بیغام بر علیه السلام آمدم که فرموده است که وام تو
 یک کس بجز از دست صد هزار درم نقر و ام دارم و بد ایند که سخن هر وقت جای آید
 اکنون این وام حجاب آمد یکی گفت من بیجا هزار درم وام تو بدم دیگری گفت چهل

هزاردم بدیم بجای گرفت و گفت سید علیه التکم بیک کس اشاره کرده است پس سخن
 آمد روز اول هفت خازنه از مجلس او برداشتند پس چون در نشا بود وام کن ارد
 نشد عزم بلخ کرد چون انجا رسید مدتی باز داشتند تا سخن گفت و توانگری را فضل
 نهاد صد هزار دینار بدادند شیخی بزرگ هم در آن ناحیت بود مکرر و این سخن
 خوش نیامد گفت خدای برکت مکن از بر وی چون از بلخ پیران آمد راهش بزدند و
 مالش ببردند گفتند از دعاه آن هر بود عزم هر کرد کویند که بمرو رفت پس بهری آمد
 و خواب باز گفت دختر میره ری در مجلس بود کس فرستاد که ای امام دل از وام باز
 دار که آن شب که سید عالم در خواب بتو گفت با من نیز گفت گفتند یا رسول الله من
 پیش او روم فرمود که او خود آید و من اشتهار میکردم چون پذیرا بشود از انچه
 دیگر از اروی و سس بود مرا از زر و نفق ساخت انچه نفق است سیصد هزار دینار
 حبله بتو اثار کردم ولیکن یک حاجت دارم و آن آنست که چهار روز دیگر مجلس بکوی
 بجای چهار روز دیگر مجلس بگفت روز اول جهان بر گرفتند و روز دوم پست و بیخ
 بر گرفتند و روز سوم چهل خازه و روز چهارم هفتاد خازنه پس روز پنجم از هر
 برقت با هفت شتر بار نفق چون رسید بسراوا او بود و آن مالی آورد گفت
 نباید که جور بشتر رسد مال بفرها و فقر دهد و ما را بی نصیب گذارد هنگام سخن
 مناجات میکرد سر بجه نهاد ناگاه سنگی بر سر او آمد بجای گفت مال را بفرمایان دهید

و جان بداد اهل طریقت او را بر کردند نهادند و بنشاند و آوردند و بکوبستان معرفی کردند
 در کیشاه شجاع که مانی رحمت است علی
 آن نیز چشم بصیرت آن شاه به تصویر و سینه آن صدیق معرفت آن مخلص بی صفت آن نور
 چراغ روحانی شاه شجاع که مانی رحمة الله علیه بزرگ عهد بود و محشم روز کار و ان
 طریقت و از سالکان حقیقت و نیز فراست بود و فراست او البته خطای نفاذی و
 در ابناء ملوک بود و صاحب تصنیف و او کتابی ساخته است نام او مرآة الحکما و
 بسیار مشایخ را دیده بود چون بورتاب و بجای معاذ و غیر ایشان و او قبا پوشیدی
 چون بنشاند آمد بوحض حداد با عظمت خود چون او را دید برخاست و پیش او آمد
 و گفت وجدت فی القبا ما طلبت فی العبا یا فتم در قبا انچه طلبیدیم در کلمه نقلست
 که جمل سال تخفت و منک در چشم میکرد تاجش هاء او چون دو قدح خون شده بود
 شبی بعد از جمل سال تخفت خدای ان خواب دید گفت با رخدا یا من ترا در بیداری چشم
 خواب دیدم فرمود که ای شاه ما را در خواب انان بیدارها یافته اگر آن بیدارها
 بنویسند جنین خوابی ندیدی بعد از ان او را دید ندی که هر یک جارفی بالشیعی نهادی
 و می خفتی گفتی باشد که یکبار دیگر جان خواب بینم عاشق خواب خود شدن بود و گفتی
 بگذر از این خواب به بیداری همه عالم ندیدم نقلست که شاه را پسری بود
 و بختی سبز بر سینه او الله بنشسته بود چون جوانی بر وی غالب شد تماشا مشغول

شد و رباب میزد و میکشید شویست بیرون آمد ز باب زنان و سر و کلاه بجلای فرو
 شد عروسی از کار شوم برخاست و بنظران اولمزد مرد پیدار شد زن را ندید برخاست
 و آن حال را مشاهده کرد و اواز داد که ای پسر هنوز وقت عروسی نیست این حق بر دل او
 آمد و جامه بدید و رباب بشکست و غسل کرد و در خانه نشست آن الله که بر سینه داشت
 مستی گشت و حبل روز هیچ نخورد پس بیرون آمد و بر رفت پذیر گفت آنچه ما را میخواست
 دادند او را میخواست روزی از **نقلست** که شاه را دختری بود و پادشاهان
 کربان میخواستند سه روز مهلت خواست در آن سه روز در سلجوقی گشت تا در ^{دید} و نشی
 که نماز میکرد شاه صبر میکرد تا از غاز فارغ شد گفت ای درویش اهل داری گفت
 نه گفت اهلی از اهل قرآن خواهی گفت مرلجین زن که ده که سه درم پیش
 ندارم گفت من دم دختر خود بقی این سه درم که داری یکی بنان ده و یکی ببط
 و عقد نکاح بند پسر خان کردند و همان شب دختر بخانه او فرستاد دختر چون
 در خانه درویش آمد تا فی خشک بر سر کوزه آب نهاده گفت این نان بجیت گفت
 دوش باز مانه بود بجهت امشب گذاشتم دختر قصد کرد که بیرون آید درویش
 گفت داشتم که دختر شاه با من تواند بود دختر گفت ای جوان من نه از بی توان
 تو میروم بلکه از ضعف ایمان و یقین تو میروم که از دوش باز نانی نهاده و ^{عقار}
 بر دزاق نداری ولیکن عجب از پدر خود دارم که پست سال مراد خانه داشت

و گفت تا به پهنکاری خوانم داد و بکسید از که اعتماد بر خدای ندارد درویش گفت
 این گناه را مژدی هست گفت غدر آفت که درین خانه من باشم یا نان خشک **نقلست**
 که ابو حفص نامه بشاه نوشت و گفت نظر کردم در نفس خود و عمل خود و تقصیر
 خود پس نا امید شدم و التلم شاه جواب نوشت که نامه ترا آینه دل خویش گردانند
 اگر خالص بود ما را نا اومیدی از نفس خویش امتیاز بخدای صافی شود و اگر شایع
 شود از نفس خویش انگاه خدا را یاد تو فر کرد و اگر خدا را یاد کنم خدا مرا یاد کند و اگر خدا
 مرا یاد کند نجات یابم از مخلوقات و پیوسته شوم بجله محبوبه **و التلم نقلست**
 که میان شاه و معاذ و وسیع بود یکبار مردم شهر جمع شدند شاه بجلای معاذ
 نشاند گفتند جرایبی گفت صواب دانست الحاح کردند تا یکروز بر رفت و در گوشه
 بنشست که بجایی نداشت سخن بر بجایی بسته شد گفت کسی حاضر است که سخن گفتن از من
 اولیتر است شاه گفت من گفتم که آمدن من مصلحت نیست **و گفت** اهل فضل را فضل
 باشد بر همه تا انگاه که فضل خود نه بیند چون فضل خود بدید دیگرشان فضل نباشد
 و اهل ولایت را ولایت تا انگاه که ولایت نه بیند چون دیدند ولایت نباشد
 و گفت فقر هر خواست نزدیک بند چون فقر نهان دارند امین بود و چون ظاهر
 کرد اند اسم فقر از و برخاست و گفت علامت صدق سه چیز است اول آنکه قدر
 دنیا از دل تو برود چنانکه زروسیم پیش تو چون خال بود و ناهنگاه که سیم و زر بر دست

تواقند دست از وی جهان فشائی که انخاله دهم آنکه دیدن خلق از دل تو پند خبا
 مدح و ذم پیش تو کمی بود که نه از مدح زیاده شوی و نه از نقص ناقص کردی سو
 آنکه از کفر تنهوات از دل تو پند تلخان شوی از شاکی یکی سنگی و ترک شوی
 که اهل دنیا ساز شوند از سیر خود در و راندن شهوات پس هرگاه که چنین باشی ^{رست} باغی
 طریق مریدان کن و اگر چنین نه ترا با این سخن چه کار و گفت ترسکاری اندوه
 دایست **گفت** خوف و لب آنت که دانی که تقصیر کرده در حقوق خدای تعالی
و گفت علامت خوش خوی رنج خود از خلق برداشتن است و رنج خلق کشیدن
و گفت علامت تقوی و رعیت و علامت و درع از شبهات باز ایستادن و گفت
 عشاق بعشق مرده در آیدند از آن بود که چون بوصالی رسیدند از خیالی بخداوند
 دعوی کردند **و گفت** علامت رجا حسن ظاهر است **و گفت** علامت صبر به مجرب است
 ترک شکایت و صدق رضا و قبول قضا بدخوشی **و گفت** هر که چشم نگاه دارد از
 حرام و تن از شهوات و باطن آبادان دارد از مراقبت دایره ظاهر آراسته دارد ^{بست} مبتدا
 سنت و عاده کند بحلال خوردن فراست او خطا نشود **نقل است** که روزی
 باران را گفت که از ورع گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن دور باشی باقی هر چه ^{بهد} بخواهی
 کنی و گفت دنیا بگذارد و تو به کردی و هوا نفس بگذارد که بمراد رسیدی از و پرسیدند
 که بسبب جویی گفت مرغی را که بر باد پهن زده باشد و به آتش میگرداند حلت نبوی

از و پرسیدند که جویی **نقل است** که خواجه علی سیرکایی بر سر تربت او نای می داد
 بیک روز طعام در پیش نهاد و بگفت خداوند ما همان فرست ناکاه سکی در انداخته علی پاد
 بروی زد سک برفت هاتنی آواز داد از سر تربت شاه که همان خواهی چون بفرستم
 باز کرد این در حال برخاست و پیرون دوید کرد محلتها میکشت سک را ندید بصر رفت
 او را دید در گوشه خفته ملحضر می که داشت پیش او نهاد سک هیچ التفات نکرد خوا
 علی بخاند و در مقام استغفار ایستاد و دستار بر گرفت و گفت توبه کردم سک گفت ^{حسب} ا
 ای خواجه علی همان خواهی چون بیاید برای ترا چشم بایز که نه سببش بودی بدی آنچه دیدی
ذکر یوسف بن الحسین رحمت الله علیه
 آن معتکف حضرت دایره آن حجت و لایت و لا یخافون لومة لایه آن آفتاب نهایی آن در
 ظلمت آب زندگانی آن شاه باز کوین یوسف بن الحسین از جمله مشایخ بود و آن مقدما
 اولیاء عالم بود و با انواع علوم ظاهر و باطن و زبانی داشت در بیان معارف و اسرار و سیر
 بود و بسیار مشایخ را دیدن بود و با ابو تراب صحبت داشته بود و از رفیقان ابو سعید حو
 بود و میرید و والنون مصری بود و عمری در آن یافته بود و پیوسته در کار جدی تمام
 کرده است و در ادبایی بوده است و او خود ادیب بوده است و دیاضتی و کرامت
 داشت و در ملامت قدیمی محکم داشت و همی بلند و ابتداء احوال او آن بود که در
 عرب با جمعی بقبیله برسیذ و دختر امیر عرب چون او را بدید فتنه او شد که عظیم ضا

جمال بود آن دختر فرصت جست و خود را پیش او انداخت و او بگریخت و او را بگذاشت و
بقبیله دورتر رفت و آن شب سخت سر بر زانو نهاده بود و در خواب شد در موضعی
که مثل آن ندیده بود بدید و جمعی برپوشان کرد آمدن بود و یکی بر سخت نشسته بادش
و او یوسف را آندو کرد که بدانند که ایشان کیانند خود را بنزدیک ایشان افکند ایشان
او را راه دادند و تعظیم کردند و گفت شکایانید گفتند فرشتگانیم و آنرا که بر سخت یوسف
بنفیرت علیه السلام بزبان یوسف بن الحسین آمده است گفت که مرا گویه آید گفت من
که باشم که بغا بر خدای بن یافه من آید درین بودم که یوسف از سخت فرزند آمد و مراد
خاک گرفت و سخت نشاند گفتم یا نبی الله من که باشم که با من این لطف کنی گفت در آن ساع
که آن دختر با غایت حسن و جمال خود را پیش تو انداخت و تو خود را بحق تعالی سپردی و
بدو جستی حق تعالی ترا بر من و ملائکه عرض کرد و جلوس فرمود و گفت بگری یوسف
تو آن یوسفی که قصد کردی بر زنا نخواستی و او را و این آن یوسفی که قصد نکرد
بدختر شاه عرب و بگریخت سرا با این فرشتگان بزبان تو فرستاد و ایشان داد که ترا
از کنایه کان حقی پس گفت در هر عهدي نشانه باشد و درین عهد نشانه ذوالنون
مصری است و نام اعظم او می داند پیش او و چون یوسف میزدارش یوسف جمله نما
در در گرفته بود و شوق بر و غالب شد و روی بمصر نهاد و در آرزوی نام بر حق
تعالی میبود چون بمسجد ذوالنون رسید سلام کرد و بنشست ذوالنون گفت علیک السلام

یوسف یکسال دگر گشته مسجد بنشست که نهی نداشت که از ذوالنون چیزی پرسد و بعد
از یکسال ذوالنون گفت این جوان انبیاست گفت از ری یکسال دیگر هیچ نگفت و یوسف
هم در آن گوشه مقیم بود چون یکسال دیگر بگذشت ذوالنون گفت این جوان بچه آمده است
گفت بن یافه شما یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از آن گفت هیچ حاجتی هست گفت بدان آمد نام
تا اسم اعظم من آموزی یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از آن کاسه جوین سرپوشید و زدود
و گفت از رود نیل بگذر فلا را بیا کاسه شخصی است این کاسه بدوده و هر چه با تو کوید
یا ذکری یوسف کاسه برداشت و روان شد چون پاره راه رفت و سوسه در روی پیدا
کرد درین کاسه چه باشد که می جنبد سر کاسه بکشد موشی بر روی جست و رفت یوسف
متحیر شد گفت اکنون کجا روم پیش پیر شیخ روم یا پیش ذوالنون عاقبت پیش آن شیخ
رفت با کاسه تهی شیخ چون او را دید بپستی کرد گفت نام بزرگ خدای ازود و خوا
گفت آری گفت ذوالنون بی صبری تو می دید موشی بتو داد سبحان الله موشی که نمی توانی
داشت نام اعظم چون نگاه داری یوسف خجل شد و با مسجد ذوالنون آمد ذوالنون
گفت دوش هفت بار از حق تعالی اجازه خواستم تا نام اعظم بتو آموزم دستوری
نداد یعنی هنوز وقت نیست بر حق تعالی فرمود که او را بموشی بیا ز مای چون بیا ز موش
چنان بود اکنون بشه خود باز رو تا وقت آید یوسف که مرا وصیت کن گفت ترا صد
کنم یکی بزرگ و یکی میانه و یکی خرد و صدیت بزرگ آنست که هر چه خواند فراموش کنی و

نشسته بشوی تا جاب بر خیزد یوسف گفت این نتوان گفت میانه آنست که مرا فراموش کنی
و نام من با کسی نکوی پس من چنین گفته است و شیخ من حنا فرموده است که این سه سخن
ستایی است گفت این هم نتوانم کردن وصیت خود آنست که خلق را نصیحت کنی و بخدای
تعالی خوایی گفت این بتوانم ان شاء الله اما بشرطی نصیحت کنی که خلق را در میان نه
گفت چنان کم نسویری آمد و او بزرگ زاده شهری بود اهل شهر استقبال کردند
چون مجلس آغاز کرد سخن حقایق بیان کرد اهل ظاهر بخضی او برخاستند که در آن وقت
بحر علم صورت علمی دیگر نبود و او نیز در ملامت رفتی تلجنان شد که کسی مجلس او نماند
روزی در آمد که مجلس کوید کسی اندید خواست که باز گردد پهنی آواز داد که با دو
عهد کرده بودی که خلق را در میان نه پهنی در نصیحت گفتی از برای خدای کوی چون
این بشنید متحیر شد و سخن آغاز کرد اگر کسی بودی و اگر نه بچاه سال بدین حال بگذرانید
و ابرهیم خواص مریدان او شد و حال او قوی گشت ابرهیم از برکت صحبت او بجای رسید
که بادیه را بی زاد و راه قطع میکرد تا ابرهیم گفت بشیخ ندایی شنیدم که بروی و یوسف
بگوید که از راندگانی گفت مرا این سخن با وی گویر شب دیگر همان آواز شنیدم که با
بگوید که تو از راندگانی اگر نکوی زخمی خوری چنانکه بر خیزی برخاستم و با اندو
تمام در مسجد شدم و او را دیدم در محراب نشسته چون مرا دید گفت پهنی یا ذرک
گفتم دارم پهنی تازی یاد داشتم بگفتم او را وقت خوش شد برخاست و دیری برآید

بود و اب از چشمش روان شد چنانکه با خون آمیخته پس روی بمن کرد و گفت از یاد
تا اکنون پیش من قرآن میخواندی یک قطعه آب از چشم من نیامد بدین یک بیت که گفتم
حالی ظاهر شد و طوفان از چشم من روان شد مردمان راست میگویند که او از ذوق است
و انحضرت خطاب راستی آید که او از راندگانست کسی که از بیت چنین شود و از قرآن
بجای بماند رانده بود ابرهیم گفت من متحیر شدم در کار او و اعتقاد من سستی گرفت
ترسیدم و برخاستم و روی در بادی نهادم اتفاق با خضر علیه السلام افتادم فرمود که یوسف
بن الحسین زخم خورده محقت لیکن جای او اعلیٰ علیین است که در راه حق چندان قدم بگذارد
زد اگر دست در به پشایی تو باز نهند هنوز اعلیٰ علیین جای تو باشد که هر که درین راه
پادشاهی نهند از وزارت نیند **تفلسف** که عبدالواحد زید مردی شطار
بود ماز رو پدرش از پی او دید ندی که بغایت ناخلف بود روزی بمجلس یوسف
بگذشت او این کلمه می گفت که دعایم بلطفه کانه محتاج الیهم حق تعالی چون نماند
عاصی میخواند بلطف خویش چنانکه کسی را بکسی حاجت بود عبدالواحد چنانکه بیدار خست و
نغمه نزد و بکوستان رفت سه شب از روز اول شب یوسف بن الحسین او را بخواب دید که
خطابی شنیدی ادرك الشاب الثائب آن جوان تائب را در باب یوسف نامی که میگوید تادرا
کوستان بوی رسید سر وی در کنار نهاد او چشم باز کرد و گفت سه شب از روزت تا ترا
فرستاده اند اکنون می آیی این بگفت و جان بداد **تفلسف** که در شبان بزرگان

کیزی ترک داشت هزار دنیا خریده بود و عنایتی داشت در شهری دیگر خواست که
 تعجیل برود و مال خود از وی بازستاند و در نشا بود بر کسی اعتماد داشت که کیزی را
 بوی بسیار دهنش بو عثمان چیزی آمد و اعتماد حال از نمود بو عثمان گفت قبول نمی کنم
 شفاعت بسیار کرد و گفت در رحم خود او را راه ده که هر چه زودتر باز آید قبول کرد
 آن باز رکان برفت بو عثمان را بی اختیار نظری بر آن کیزی افتاد عاشق او شد چنانکه
 بی طاقت گشت ندانست که چگونه برخاست و پیش شیخ خود ابو حفص حداد رفت ابو
 او را گفت ترا برمی باید خواست که پیش یوسف حسین روی بو عثمان در حال غم عراق کرد
 چون بعراق رسید مقام شیخ یوسف بن الحسین را پرسید گفتند آن زندق صابحی را
 جکی توان اهل صلاح مینماید ترا صحبت او زیان دارد ازین نوع جذبی یکمشتد بو
 عثمان از آمدن پشیمان شد و باز گشت چون بنشاند بو حفص گفت یوسف حسین
 دیدی گفت نه گفت چرا حال باز گفت که شنیدم که او مردی جنین و جنین است برفتم
 و باز آمدم بو حفص گفت باز کرد و او را بین بو عثمان باز گشت و بر وی آمد و خانه او
 رسید صد جندان دیگر بگفتند او را گفت مرا مهمی است پیش او تا نشان دادند
 چون بد خانه او رسید پیری دیدنش و پیری امرد پیش او صاحب جمال و صراحتی
 و پاله پیش وی نهاد و نور از روی او میریخت در رفتم و سلام کردم و ششم شیخ یوسف
 در سخن آمد و جندان سخن عالی گفت که بو عثمان متحیر شد پس گفت ای خواجه از برای

خدای با چنین کلمات و چنین شاهان این چه حالت که تو داری خرم و آمد یوسف گفت
 این امر پس نیست و کم کمی اندک سپهر نیست قرآن می آموزانم و درین کلین صراحتی
 افتاده بود برداشتم و پاله ششم و بر آب کردم تا هر که آب خواهد باز خورد که کون ندانم
 بو عثمان گفت از برای خدای جبر چنین می کنی تا مردمان سیکویند آنچه سیکویند یوسف
 گفت از برای این می کنم تا هیچ کس کیزی ترک دهنش من نفرستد بو عثمان چون این بشنید در
 پای شیخ افتاد و دانست که هر که بصلاح مشهورست در کار او رکی از ملامت یابد **تقلبت**
 که در چشم یوسف حسین سرخی بود ظاهر از غایت بی خوابی از ابرویم خواص پرسیدند
 که عباد او چگونه است گفت چون آن نماز فارغ شود تا روز بر پای باشد نه رکوع کند
 و نه سجود پس از یوسف پرسیدند که تا روز ایستادن چه عبادت است گفت نماز فریضه
 با سالی سیکزادم تا می خواهم که نماز شب کنم هم چنین ایستاده باشم امکان آن نبود که
 تکبیر توانم کرد از عظمت او ناگاه چیزی بمن در آید و مرا همچنان میدارد تا وقت صبح
 چون صبح بر آید فریضه بکنم **تقلبت** که وقتی بخنید رضی الله عنه نامه نوشت
 که خدای تو را طعم نفس تو بچشاند که اگر این طعم بچشاند پس از آن هیچ نه بینی **و گفت**
 هرامتی را صنوت است که ایشان و دیعه خدای اند که ایشان را از خلق خویش پنهان میدارد
 اگر ایشان درین امت هستند صوفیاتند **و گفت** آفت صوفیان در صحبت کوزه کاستن و
 در معاش اضداد و در رفیق زنان **و گفت** قومی که میدانند که خدای ایشان را می بیند

پس ایشان شرم دارند از نظر حق که انما بت چیزی کنند چنانکه وی فرموده است و
 هر که بحقیقت ذکر خدای یاد کند ذکر غیر فراموش کند در یاد کردن او و هر که فراموش
 کند ذکر اشیا در ذکر حق میجویند و نگاه دارند از بهر خدای او را عوض بنده از همه
 چیز **و گفت** اشاره خلق بر قدر یافت خلق است و یافت خلق بر قدر شناخت خلق
 و شناخت خلق بر قدر محبت خلقت و هیچ حال نیست نزدیک خدای تعالی دوست تر
 از محبت بند خدای را و پس سیدان محبت گفت هر که خدای دوست دارد خواری دل
 او مختل بود و شفقت او و نصیحت او بر خلق خدای بیشتر بود **و گفت** علامت شناخت
 و انس آنست که دور باشد از هر چه قاطع آید از ذکر دوست **و گفت** علامت صادق
 دو چیز است شهادت دوست دارد و پنهان داشتن طاعت **و گفت** توحید خاص آنست که
 در سر وجد و دل جان ندارد که پیش حضرة او ایستاده است تضرع و بر او می رود در
 احکام و قدر و در دریا های توحید او را خوشتر قانی شده و او را خبر نه اکنون
 که هست هم جان آنست که پیش ازین بود در جان حکم او **و گفت** هر که در بحر تجرید
 افتاد هر روز تشنه تر بود و هرگز سیراب نکود زیرا که تشنگی حقیقت دارد و آن
 جز بحق ساکن نشود **و گفت** عزیز ترین چیزی در دنیا اخلاص است که هر چند جهد
 کم که تا ریا از دل خویش بیرون کنم بلوئی دیگر از دل من برید **و گفت** اگر خدای
 بینم با جمله معاصی دوست تر از آن دارم که باذن تصنع پندم **و گفت** از علامت

زهد آنست که طلب مقصود نکند تا وقتی که موجب خود را مقصود نکند **و گفت**
 عبودیت آنست که بنده او باشی در همه چیزی **و گفت** هر که چیزی او را بفکر عبادت
 کرد او را **و گفت** ذلیل ترین مردم طبع اوست چنانکه شریفترین در ویش صادق و
 جواد و فاضل نزدیک آمد **و گفت** بار خدایا تو میدانی که نصیحت کردم خلق را قولاً و نصیحت
 کردم نفس را فعلاً و خیانت نفس نصیحت خلق خویش بخش و بعد از وفاتش بخواب دیدند
 که خدای با تو چه کرد **و گفت** بیامرزید گفتند بجه سبب گفت پیرکت آنکه هرگز با جدی نایستم
و گفت **ابو حفص جداد رحمة الله علیه**
 آن قدوة رجال آن نقطه کمال آن عابد صادق آن زاهد عاشق آن سلطان او قاطب
 عالم ابو حفص جداد پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق خلیفه حق بود با مستحقان و ان
 محثمان این طایفه بود و کسی بزرگ کی وی نبود در وقت وی و در ریاضت و کرامت
 و مروءة و فتوة بی نظیر بود و در کشف و پنهان یگانه و معلم و ملق اوی واسطه
 خدای بود عز وجل و پیر عثمان چیزی بود و شاه شجاع از کومان بریان او آمد و در صحبت او
 به بغداد شدند بریان مشایخ و ابتداء او آن بود که بر کینگی عاشق بود چنانکه قرار داشت
 او را گفتند در شهرستان نشاء بر چه بودی جاذب دوست تذر کار تو او کند ابو حفص پیش
 او رفت و حال به گفت او گفت ترا چهل روز هیچ طاعت و عمل نیکی نباید کرد تا من میل
 کنم و ترا بهر مقصود رسانم ابو حفص چهل روز جان کرد بعد از آن جهود طلسم کرد

و مراد حاصل نشد جهود گفت بیشک از توجیزی در وجود آمدن است و اگر نه من این است
 که این مقصود حاصل شدی ابو حفص گفت من هیچ نکرده ام الا در راه که می آمد
 سکی از راه برگرفتم جهود گفت میازار خداوندی را که تو چهل روز فرمان اوضاع
 کنی و او از کرم این پنج توضایع نکرد آتشی ازین در دل ابو حفص افتاد و چندان قوه
 کرد که بو حفص بدست جهود توبه کرد و همان آهنگری میکرد و واقعه خود نهان
 می داشت و هر روز یکدینار کسب کردی و شب بدرویشان داذی و در کلید دان
 پیون زنان انداخته چنانکه ندانستندی و غار خفتن در پیون کردی و روز بدان کثافت
 وقت بودی که در حوضی که تره ششیدی بقایا آن برجیدی و نان خورش کردی و بدینی
 بدین روز کار گذاشته یکم روز نا بینایی در بازار میکششت و این آیه میخواند اعوذ
 بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم و بدالم من الله ما لم یکنوا
 یحسبون دلش بدین آیت مشغول شد و چیزی بر وی در آمد و پیچید گشت بجای این
 دست در کوره آتش کرد و آهن تقسید بر وی کرد و بر سندان نهاد شاگردان بتک می زدند
 نگاه کردند آهن در دست او دیدند که میگوید گفتند این چه حالتست بانگ بر شاگردان
 زد که بزنید گفتند بر کجا زنی پس بو حفص بخود باز آمد آهن تافته در دست خود دید
 بیفکند و دکان بغار داذ و گفت ملجندین کاه خواستیم بتکلف که این کارها کنیم
 و نکردی تا انگاه که این حدیث حمله آورد و ما را از ما بستاند و اگر چه من دست از کار

میداشتم تا کار دستاز من نداشت فایده نبود پس روی بر ابنت سخت نهاد و عزلت و
 مراقبت پیش گرفت چنانکه **نقلست** که در مسایکی او حدیث استماع میکرد و نکشید
 آخر جریانی نالستماع حدیث کنی گفت سی سالت تا اینجا می که داذ یک حدیث بدستم نمی توان
 داذ سماع دیگر حدیث چون توانم داذ کرد گفتند آن کدام حدیث گفت آنکه میفرماید
 صلی الله علیه و سلم من حسن اسلام المرء ترک ما لا یعنیه از نیکویی اسلام مرده است
 که ترک کند چیزی که بکار نیاید **نقلست** که بایاران بصحرارفته بودند وقت ایشان
 خوش گشت آهویی از کو بیامد و سر بر پیش وی نهاد بر زمین بو حفص طلبجه برد وی
 خود زد و فریاد کرد آسوبرفت شیخ بحال خود باز آمد اصحاب سوال کردند که این چه بود
 گفت چون وقت ما خوش شد در خاطر امدم که کاشکی کوسفندی بودی تا بر این کردی
 و یاران امشب پراکنده نشدند چنانچه این در خاطر بگذشت آسویامد میدان گفتند
 یا شیخ کسی را که با حق چنین جالی بود فریاد کردن و طلبجه زدن چه معنی دارد شیخ گفت
 میدانید که مراد کفار نهادن از در پیرون کردنت اگر حق تعالی بفرعون نیکی خواستی بر مراد
 او نیل را روانه کردی **نقلست** که هر وقت که در خشم شذی سخن در خلق نیکو گفته
 تا خشم او ساکن شذی آنکه بخنی دیگر شذی **نقلست** که بیکروز میکششت بکی را داذ
 متحیر و گریان گفت ترا چه بوده است گفت خری داشتم و کم شد است و جز آن خرج نداشتم
 شیخ توقف کرد و گفت بقره تو که کام بردارم تا خود و ببار رسد در حال خود بدیدم را بوی

خیری گوید که روزی پیش ابو حفص میرفتم میو بی چند دیدم پیش او نهاده یکی بر داشتم
و در دهان نهادم حلق مرا بگرفت و گفت ای خایر میوین میخوری از چه وجه گفتیم من از دل
تو دارم و بر تو اعتماد دارم و نیز دانسته ام که هر چه داری ایتار کنی گفت ای جاهل من بردل
خویش اعتماد ندارم تو بردل من چون اعتماد داری بباکی حق تعالی عمریت تا بر هوای او نمی
میدانی که از من چه خواهد آمد کسی که درون خویش نداند دیگری را درون او چون دانند
و هم ابو عثمان گفت که با ابو حفص بنجانه ابو بکر بوحینه بودم و جمعی از اصحاب الحجاب بودند
از درویشی یاد کردند گفتیم کاشکی حاضر بودی شیخ گفت اگر کاغد بودی رقعۀ نوحی
تا بیا بیدی گفتیم اینجا کاغذ هست گفت خداوند خانه بیازار رفته است اگر مرده باشد و کا
غذ وارث را شده نشاید برین کاغذ خیری نوشت و ابو عثمان گفت ابو حفص را گفتیم که مرغان
روشن شده است که مجلس علم کوم گفت تراجه بدین آورده است پس گفت شفقت توانا
چه حدست بر خلق گفتیم تا بدان حد که اگر حق تعالی مرا بعضی عاصیان در دروغ کند و
کنند روا دارم گفت بسم الله اما چون مجلس کوی اول دل خود را بپندرد و تر خود را و دیگر
که جمع آمدند مردم ترا غم نکند که ایشان ظاهر ترا مراقبت کنند حق تعالی اطن ترا پس من
بر سخت بر آمدن ابو حفص پنهان در گوشه بنشست چون با آخر آمد مجلس سیاهی بخواست و پیر
خواست در حال پیرهن نخود پیرهن کرد و بوی داد ابو حفص گفت یا کذاب اتزل من المنبر
فرود آئی ای دروغ زن گفتیم چه دروغ گفتیم گفت دعوی کردی که شفقت من بر خلق

پیش از آنست که بر خود بصدقه دادن سبقت کردی تا فضل سابقان ترا باشد خود را بهتر خوا
اگر دعوی تو راست بودی در ننگ کردی تا فضل سابقان دیگری را باشد تو کذابی و منبر
بجای گذاشتی **نقل است** که یکروز در بازار میرفت جمعی پیش او آمدند و در حال
بیفتاد و پیرهن کشت چون پیرهن آمد از آن سوال کردند که گفت مردی را دیدم لباس عدل
پوشید و خود را دیدم لباس فضل پوشید ترسیدم که بنیاید که لباس فضل بر سر من بکشد
و در آن جمود پوشانند و لباس عدل از وی بکشد و در من پوشند و گفت سیی است
که چنان بودم که حق را خشک می دیدم که در من می نگرست سبحان الله آن چه سوز و هم
بوده باشد او را در آن حال **و گفت** که ابو حفص را غم حج افتاد و او عای بود
چون بیفتاد رسیدم مریدان کفشد کیشنی عظیم باشد که شیخ الشیوخ خراسان را تر جانی
باشد تا زبان ایشان را بدانند پس جنید رضی الله عنه مریدان را با استقبال فرستاد و شیخ بدست
که اصحاب بناچه می اندیشید در حال تازی گفتی آغاز کرد چنانکه اهل بغداد در فضیلت او
عجیب مابندند و جماعتی از اکابر پیش او جمع آمدند و از فتوت سوال کردند ابو حفص گفت
عبارت شماست شما گوید چنین گفت فتوت نزدیک من آنست که فتوت از خود نه بینی
و آنچه کرده باشی آنرا بخود نسبت ندهی که این من کرده ام ابو حفص گفت نیکی است آنچه گفته
اما فتوت نزدیک من اضاف دادن و اضاف طلبیدن است جنید گفت در عمل آید اصحابنا
ابو حفص گفت این بعضی راست نیاید جنید چون این بشنید گفت برخیز ای اصحابنا که در یاد

آورد بوحض بر آدم و ذریه او جوانمردی یعنی خطی کرد اولاد آدم بکشید در جوانمردی
 اگر جوانمردی نیست که او میکوید و بوحض اصحاب خود را عظیم بهیبت و ادب داشته
 هیچ مرید را زهر نبودی که در پیش او بهشتی و جشم بر روی او نیارستی انداخت و بی
 امر او نشستی و پیش او میبرای بودندی بوحض گفت تو عنوان نامه پیش میروی
 اما از عنوان دلیل توان ساخت که در نامه چیست پس بوحض گفت دیکر زیر با و حلا
 فرمای تا سبب از ند جنبه اشان کرد بریدی تا با سازند چون بیاوردند بوحض گفت بر سر
 حلالی بنید تا می بر خندانه گشته کرد از انجا برد هر خانه که برسد او از ده و بهر که بر
 آید بوی دهد حلال جان کرد و می رفت تا خسته بر دهانه رسید او از ده و اند خانه
 گفت اگر نه با حلا آورد در حال گفت عجب داشتم از هر پرسیدم که این چه حالت
 و توجه داشتی که مان بر حلا آورد اگر گفت دوش در مناجات این بر خاطر مگذشت
 که بدست تافزندان من از من این میطلبند دانف که بر زمین نیفتاده باشد **تغلس**
 که مریدی بود در خدمت بوحض سخت با ادب جنید رحمه الله علیه چند بار در روی
 نکرست آنکه ادب او خوش آمدش سوال کرد که چند بلالت تا در خدمت شماست
 بوحض گفت ده سالست گفت ادبی تمام دارد و فری عجیب و شایسته جوانی است بوحض
 گفت آری هفت هزار دینار در راه ما باخته است و هفت هزار دیگر وام کرده و در باخته
 و هنوز هم ان ندارد که از ما سخنی پرسد پس بوحض روی بپا دیه نهاد گفت ابوتراب

دیدم که در بادیه بود و من شازده روز هیچ بخورده بودم بر کنار حوض رفتم تا آب خورم
 فرورفتم ابوتراب گفت ترجمه نشانده است اینجا گفت میان علم و یقین اشتهاری کم تا
 غلبه کلام را بود تا یا آرا باشم که غالب باشد یعنی اگر غلبه علم را بود آب خورم و اگر
 یقین را بود پس و م بو تراب گفت روز کار تو بزرگ شود پس چون بکه رسید جماعتی
 مساکین را دید مصطی و فرمود ما درخواست که در حق ایشان انعامی کند حلقی بر وی ظاهر
 شد دست فرو کرد و سگی برداشت و گفت بقرن تو که اگر چیزی من ندی جمله قنای
 مسجد شکتم این بگفت و در طواف امد در حال یکی بیامد و صق ز برداشت و بیاورد
 و بدو داد تا بدو و ایشان خوج کرد چون حج بکار دارد و به بغداد اصحاب جنید استقبال
 کردند جنید گفت ای شیخ راه آورد ما چه آورده بوحض گفت مگر یکی از اصحاب
 ما بماند که بایست زندگانی نمی توانست کرد اینم فتوح بود که گفتم اگر از برادری ترک
 ادبی بنید آن عذری از خود برانگیرید و بی آن عذری از خود نخواهید اگر بدان عذر
 عبار بر بخیزد و حق بدست تو بود عذری بهتر برانگیر و بی او عذری دیکر از خود
 نخواه اگر بدین هم عبار بر بخیزد عذری دیگر از خود نخواه اگر بدین هم عبار بر بخیزد
 عذری دیگر انکیر تا جمل بار عذر از ان عبار بر بخیزد و حق بجانب تو باشد و آن جمل عذر
 در مقابل آن جرم نیفتد بنشین و با خود مگوی که زهی کافش زهی کران و تار یک
 زهی خود را بی ادب زهی لجانم جانی که قوی برادری برای جرمی جمل عذر از تو خواست

یکی قبول نکردی و هم جان بر سر کار خودی من دست از تو شستم تو دانی چنانکه خواهی
 میباش چنیند چون این بشنید تعجب کرد یعنی این قوت که تواند بود **تقلست**
 که شبلی چهار ماه بوحفص را میمانی کرد و هر روز گاه و بجا و چند لوب طعم و بخت
 گونه حلوا آوردی چون بوداع اورفت گفت یا سبلی اگر بنشای بوی آبی میزبانی و جو
 مردی بوق آموزم گفت یا باحفص جگر دم گفت تکلف کردی و متکلف جوان مرد
 مهمان جان باید داشت که خود را به آذن آن مهمان گوی نباشد و بر رفتن شاذ
 نبود و چون تکلف کنی آذن او بر تو گران بود و رفتن آسان و هر که ایامان آن
 حال بود نا جوا نمزدی بود پس چون شبلی بنشای بوی آذن پیش ابو حفص رفت بوحفص
 حبل و یک چراغ در گرفت شبلی گفت نکفته بودی که تکلف نباید کرد بوحفص گفت
 چه تکلف کردم گفت حبل و یک چراغ در رفتی بوحفص گفت برخیز و بنشان شبلی
 برخاست و هر چند جهد کرد یک چراغ پیشش نتوانست نشاندهش گفت یا شیخ این حال
 گفت شما جهل تن بودید که فرستاده حق که مهمان فرستاده حق بود لاجرم بنام
 سبلی چراغی گرفته برای خدای و یکی برای خود آن حبل که برای خدای بود نتوانستی
 نشانده آن یک که برای من بود نشاندهی تو هر چه در بغداد کردی برای من کردی و من
 برای خدای لاجرم آن تکلف باشد و این نه ابوعلی تقنی گوید که بوحفص گفت هر که از
 افعال و احوال خود را بر وقتی نسخند به کتاب و سنت و خواطر خود را منتهی ندارد

اورا در جمله مردان شمس پرسیدند ولی را خاموش به یا سخن گفتن گفتا کی **گویی**
 آفت سخن بد اند هر چند تواند خاموش باشد اگر چه بوی بوی بود و خاموش اگر راحت
 خاموشی بد اند از خدای در خواهد داد و چند عمر پنج دهش یا سخن نکوید گفتند
 چرا دنیا را دشمن داری گفت را آنکه سراسی است که هر ساعت بند را در کفایت یک
 اندازد گفتند اگر دنیا بدست تو به نیکست و تو به هم درد دنیا حاصل شود گفت جن است
 اما بنگاهی که درد دنیا کرده ای آید یقین ام و در یقین تو به بشک و بر خطم گفتند
 عبودیت چیست گفت آنکه ترک هر چه تراست نکوی و ملازم باشی چیزی که ترا
 فرموده اند گفتند در ویشی چیست گفت بحضرة خدای شکستی کردن گفتند نشا
 دوستان چیست گفت آنکه روزی بمیرد دوستان شاذ شوند یعنی جان مجرّد اند دنیا
 بهر دو شوند که از وی چیزی نماند از چیز خلاف دعوی او بود در تجرّد گفتند
 ولی کست گفت آنکه او را قوت کرامات داده باشند و او را از ان غایت کرد اینان **گفتند**
 عاقل کست گفت آنکه از نفس خویش اخلاص طلبد گفتند بخل چیست گفت آنکه ایثار را
 ترک کند در وقتی که بدان محتاج بود و گفت ایثار آنست که مقدم داری نصیب برادر را
 بر نصیب خود در کارها و دنیا و آخره **و گفت** کرم انداختن دنیا است برای کسی که
 بدان محتاج است و روی آوردن بخدای بسبب احتیاجی که تراست **و گفت** نیکوترین
 وسیلتی که بند به تو تقرب کند بخدای دوام فقرت بهمه حالها و ملازم کردن سنت

در همه فعلها و طلب توبه حلال و گفت هر که خود را متمم ندارد در همه وقتها و در
 حالها مخالف خود نکند مغرور نباشد و هر که معنی رضا بخود نکند حلال شد و گفت
 خوف جراح دل بود و آنچه در دل بود از حیز و شربان جراح توان دید و گفت کس را
 فقر درست نیاید تا دادن دوست را گرفتن ندارد و گفت کسی از سزد که دعوی فقر است
 کند ولیکن از فراست دیگران نباید ترسید و گفت بدهد و بستاند او مردی است
 و هر که دهد نشنا ندانم مردی است و هر که ندهد و بستاند او مکی است نه کسی است
 و در هیچ چیز نیست بوعثمان حری گفت معنی این سخن از او پرسیدند گفت هر که از
 خدای بستاند و بدهد بخدای او مردی است زیرا که او درین حال خود می بیند و
 هر که ندهد و نستاند او هیچ کسی است زیرا که گمان او بخان است که دهنده و ستاننده ^{اوست}
 نه بخدای و هر که در همه حال فضل خدای می بیند بر خویش امتیاز میدارم که ازها کما
 نباشد و گفت مبادا که عبادت خدای ترا بشی تا معبود معبود بود و گفت فاضل ^{ترین}
 چیزی اهل اعمال را مراقبت خویش است بخدای و چه زشت است استغنا با نام و گفت
 هر که جرعه از شراب دوق جشید بی سوش شد بصفی که بهوش نتواند آید مگر در وقت
 لغا و مشاهده و گفت حال مفارقت نکند از عالم و مفارقت نکند با قبول و گفت
 خلق خبر میدهند از وصول و از قرب و از مقامه عالی و معامه ارزوی آست که دل
 کند براهی که آن بحق بود و اگر هم یک لحظه بود و گفت عبادت بظاهر هر و راست و

حقیقت از آنکه مقدور است سبقت گرفته است و اصل آست که کس بفعل خود شاد
 نشود مگر مغروری و گفت معاصی برید که هست چنانکه نه بر نژند مرگ و گفت
 هر که داند که او را خواهد برانگیخت و حسابش خواهد کرد و از معاصی اجتناب بنماید
 و از مخالفان روی نکند اند بقیه این است که از سر خود خبر می دهد که ایمان نداریم ببعث
 و حساب و گفت هر که دوست دارد که دل او متوضع شود کور صحبت صالحان باشد
 و خدمت ایشان ملازم آن و گفت روشنی شهاب خدمت است و روشنی جانها
 باستقامت و گفت تقوی در اخلاص محض است و بس و گفت تصوف سه
 ادب است و گفت بند در توبه بر هیچ کار نیست زیرا که توبه آست که بدو آید نه آنکه از او آید
 و گفت هر عمل که شایسته بود ببرد و ترا فراموش کند و گفت نابینا باشد که خدایا
 باشیا بیند و نه بیند اشیا را بخدای و بهیا آست که از خدای بود نظر او بمکنونات و گفت
 یکی از وصیت خواست گفت یا اخی لازم یک در باش تا همه درها بر تو کشایند و لا
 یک سید باش تا همه سیاده ترا گردن بند بجمش رحمة الله گفت هست و دو سال با ابوی
 صحبت داشتم ندیدم که هرگز بر غفلت و اینسا ط خدای را یاد کردی بر سپاس حق
 و تعظیم و حرمت کردی و در آن حال متغیر شدی حاضر از اندیدی و گفت سخن آست
 که گفت در وقت نزاع که شکسته دل خواهد بود همه دل در تقصیرهای خویش از ورسیدند
 که بر وجه روی بخدای آورده گفت فقیه روی بغیر آورد بجه آرد الا بقدر و فرو ماند

و وصیت عبدالله سلی آن بود که چون وفاته کنم سر من بر پای ابو حفص بنید ^{روحه} قدر الله

در حدیث قصار حضرت علی

آن یکانه قیامت آن نشانه ملامت آن پیرار باب ذوق آن شیخ اصحاب شوق آن
موزون ابرار حمد و ن قصار از کبار مشایخ بود و موصوف بود بورع و تقوی
و در فقه و علم حدیث درجه عالی داشت و در صیوب نفس دین صاحب نظری عجب
بود و مجاهد و معامله بغایت داشت و کلامی در دلهاموثر و عالی و مذهب ثوری
داشت و مرید بوتراب بود و بر عبدالله مبارک بود و بملا مت خلق مبتلا بود و در
ملا متیان در نشا بورا نو منتشر شد و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب بود و جمعی
ازین طایفه مذ و تولی کنند و ایشانرا قصاریان گویند و در تقوی حیا ن بود که شی
بر بالین دوست بود در حالت نزع چون آن دوست وفاته کرد چراغ بنشانند و گفت ان
ساعت این چراغ وارثت ما را روا نباشد سوختن و گفت در جواب پارس نشا بور
میرفتم عیاری بود بقوه معروف نوح نام پیش آمد گفتم یا نوح جوامع مذی بیت
گفت جوامع مذی من یا جوامع مذی بق گفتم هر دو گفت جوان مردی من آنست که قبا بیرون کنم
و مرقع در پوشم و معاملت مرقع پوشان پیش گیرم تا صوفی شوم از شرم خلق در آن
جامه از معصیت پر هیز کنم و جوامع مذی تو آنست که مرقع بیرون کنی تا تو بخوان و خلق
بتو فریفته نکرند پس جوامع مذی من حفظ شریعت بود بر اظهار و آن تو حفظ حقیقت

بر سرار و آن اصلي عظمت نفیست کجور کار او عالی شد و کلمات او منتشر شد
انته واکا بر نشا بور بیامزد و ویرا کشد که ترا سخن باید گفت که سخن تو فایده دها بود
گفت مرا سخن گفتن روا نیست گفتند چرا گفت از آنکه دل من هنوز در دنیا و جاه بسته است
سخن من فایده ندهد و در دلهاموثر نکند و سخن که در دلهاموثر بنود گفتن آن بر علم
استیزی بود و بر شریعت استخفاف کردن و سخن گفتن آنکس را مسلم بود که بخا متی
او دین باطل شود و چون بگوید خلی بر خیزد و گفت نشاید هیچکس را که در علم سخن کو بد
چون همان سخن کمی یکی میگوید و نیابت میدارد و روا نبود که سخن کو بد تا نه پند
که قرصی واجبیت بر روی سخن گفتن تا او را صلاحیت او بود گفتند صلاحیت آن چه
بود گفت آنکه هر سخن که گفته باشد هرگز ش حاجت نباشد باز دیگری گفت و در روی تد
آن نبود که بعد از این چه خواهم گفت سخن او از غیب بود حیدر آنکه از غیب برو می آید
او میگوید و خود را در میان نه بنیند پرسیدند که چرا سخن سلف نافع تر بود دها را گفت
بجست آنکه ایشان سخن از برای عز اسلام گفتند و بجست نجاه نفس و از بهر رضا
حق ما از بهر عز نفس خود و طلب دنیا و قبول خلق میگویم و گفت باید که علم
حق تعالی متونیکو تر از آن باشد که علم خلق یعنی با حق در خلا معاملت بهتر از آن کنی
که در ملا و گفت هر که محقق بود در حال خویش خبر تواند داد و گفت فاش کرد
بر هیچ کس آنچه واجبیت که از تو نیز پنهان بود و گفت هر چه خواهی که پوشیده

بود کسی اشکارا کن و گفت در هر که خصلتی پنی از خیر از و جذای بجوی که زود
 بود که از برکاة او چیزی بقورسد و گفت من شمارا بد و چیز وصیت میکنم صحبت
 علما و احتمال کردن آن **جهال** **گفت** صحبت با صوفیان کنید که زشتیها را بنزد یک
 ایشان عذرها بود و نیکی را پس خطری نباشد تا تا ابدان بزرگ دارند تا بقیادای
 در غلط افتد و گفت هر که در سیرتها سلف نظر کند تقصیر خود بداند و باز پس
 ماندن خویش از درجه مرده ان بلند و گفت پسند است آنچه بقوی رساند با سلف
 بی رنجی اما رنجی که هست در طلب زیاده است و گفت شکر نعمت آنست که خود را ^{طفل}
 پنی و گفت هر که تواند که کور بنزد از نقصان دیدن نفس کو کور باشد **گفت**
 هر که پندارد که نفس او بهتر از نفس فرعون کبرا اشکارا کرده است و گفت **هر که**
 پنی که می خفتد بکرها ویران ملامت نکنی مبادا که بهمان بلا مبتلا گردی و گفت **ملا**
 ترک سلامتت بر سید ندان ملامت گفت راه این بر خلق دشوارست و معلق اما طریق
 بگویر رجاس جیان بدان سبب همه خلق ملامت کنند تا او در هر حال نشان تیر ملامت
 بود و گفت من نیک خوی را ندانم مگر در سخاوة و بخوی را نشناسم **گفت**
 مگر که خود را ملکی اند بخیل بود و گفت حال فقیر در تواضع بود چون بفقیر خویش
 تکبر کند بر جله اغیاء در تکبر ماند که زیاده آید و گفت تواضع آن باشد که کسی بفرمود
 محتاج نه پنی نه درین جهان و نه در آن جهان و گفت منصب حق فقیرست و جندان

در هر که خصلتی پنی از خیر از و جذای بجوی که زود
 بود که از برکاة او چیزی بقورسد و گفت من شمارا بد و چیز وصیت میکنم صحبت
 علما و احتمال کردن آن جهال گفت صحبت با صوفیان کنید که زشتیها را بنزد یک
 ایشان عذرها بود و نیکی را پس خطری نباشد تا تا ابدان بزرگ دارند تا بقیادای
 در غلط افتد و گفت هر که در سیرتها سلف نظر کند تقصیر خود بداند و باز پس
 ماندن خویش از درجه مرده ان بلند و گفت پسند است آنچه بقوی رساند با سلف
 بی رنجی اما رنجی که هست در طلب زیاده است و گفت شکر نعمت آنست که خود را طفل

بود که او متواضع بود هر که که ترک کند جله خیراة ترک کند و گفت میلش زیر یک
 عجیبست و از آنست که مشایخ و بزرگان بیشتر زیرکان را از طریق دور داشته اند و **گفت**
 اصل همه در درها بسیار خوردند و گفت آفت دین بسیار خوردند و گفت هر که
 مشغول کرد اند طلب دنیا از آخره دلیل و خوار گشت یاد را آخره و گفت خوار دار
 دنیا را تا بزرگ بمانی در چشم اهل دنیا و دنیا دار و عبدالله مبارک گفت حمد و نوا
 وصیت کرد که تا بقای این از بهر دنیا خشم بگیر پسندند که بنده کیست گفت آنکه بهرستند
 و دوست ندارد که او را پرستند گفتند زهد جیت گفت نزد یک من آنست که بذایچه در
 دست است ساکن دل باشی از آنچه در زمان خداوند دست پر سیدند از توکل گفت توکل ^{است}
 که اگر ده هزار دم ترا وام بود در خشم نرویی و خشم نداری بر هیچ تا نویسد نباشی از حق
 تعالی بگریزد آن و گفت توکل بخدای دست زدند و گفت اگر توانی که کار خود
 بخدای باز گذاری بهتر از آنکه بعیلت و تذهر مشغول شوی و گفت جزع نکند در مصیبت
 مگر کسی که خدایا مرا متم سارزد و گفت ابلیس و یاران او بهیچ چیز خبان شاز نشوند
 که بیه چینی کی آنکه مؤمنی را مؤمنی بکشد دوم آنکه کسی بر کفر بمیزد سوم از دلی که دردی
 هم در ویسی بود **نفلسست** که عبدالله مبارک گفت چون حمد و نوا پمان شد او را ^{گفتند}
 فرزندان را وصیتی کن گفت من بر ایشان را از توانگری پیش میترسم که از درویشی و
 عبدالله مبارک گفت در حال نزاع که در میان من زنان مگذار رضا الله عنه ۵ ۵

ذکر منصور عمار حضرت علی

آن سابق راه معنی آن ناقد نقد تقوی آن نیکو خاتم هدایت آن امین عالم ولایت آن
 مشن راسرار منصور عمار از حکماء مشایخ بود و از سادات این طائفه بود و در موعظه
 کلامی داشت بجا آنکه در وعظ کسی نیکوتر از وی نرفته و بیانی شافی داشت و در انواع
 علوم کامل و در معاملات و معرفت تام و بعضی متصوفه در کار او مبالغت کنند و از
 اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل خراسان و از مرد بود و گویند از پوشش نود و در بصر
 مقیم شدند تا آنکه او آن بود که در راه کاغذی یافت بسم الله الرحمن الرحیم بر وی
 نوشته جایی یافت که آنرا بنهادی بخورد شب بخواب دید که بجز موی که داشتی آن رفته را
 در حکمت بر تو کشاده کردم پس بدین ریاضت کشید و مجلس آغاز کرد **نقلست**
 که جوایی مجلس فساد مشغول بود چهار درم بغلامی داد که نقل مجلس خود غلام در راه مجلس
 منصور عمار برگزشت گفت ساعتی توقف کن تا به میگوید منصور از برای درویشی
 چیزی میخواهد گفت جیب و کیست که چهار درم بدهد تا چهار درم کم او را غلام گفت هیچ
 بهتر از این نیست که این چهار درم بدهم تا آن دعا مرا کند پس آن چهار درم باز دهم
 چهارم آنکه بر من و بر خواجه و بر مجلسیان تو رحمت کند منصور عمار دعا کرد غلام باخا
 رفت خواجه گفت کجا بودی و چه آوردی گفت مجلس منصور عمار بودم و چهار درم
 بدان چهار درم خواجه گفت کدام دعا است غلام حال باز گفت خواجه گفت ترا آزاد کردم

و تقوی به کردم خدای را که هرگز خسر بخوردم و بعوض جبار درم چهار صد درم بخشیدم
 آن چهار درم نعلق بمن ندارد آنچه بدست من نود کردم شبانه بخواب دید که هاتقی آواز
 داد گفت آنچه بدست تو بود با لیلی خویش کردی آنچه محال است مانیز کردی بر یق
 و بر غلام و بر منصور و بر مجلسیان رحمت کرد **نقلست** که روزی مجلسی گفت
 یکی رفته بوی داد این بیت بر آن نوشته بود **شعر** غیر الحق یا من الناس بالحق
 طیب یدای الناس و هو مریض یعنی کسی که سستی نیست تقوی فرماید همچنین طایفه
 که علاج دیگران کند و از همه بیمار تر بود منصور جواب داد که ای مرد تو قبول علی
 میکنی که قول و علم ترا سود دارد و نقصیر من در عمل تر از اینان ندارد **و گفت** شیعه پرهیز
 اندم بدر خانه رسیدم یکی مناجاه میکرد که خدایا این گناه که بر من رفت از ان بنوخ تا فرما
 ترا خلاص کنم بلکه از نفس من بود که راه بر من بزد و ابلیس بد کرد که لا جرم در گناه افتادم
 اگر تو دستم نگیری که گیرند و اگر تو در نگذاری که گذارند چون این شنیدم آغاز کردم که **عوذ**
 بالله من الشیطان الرجیم و قودها الناس و الحجاره علیها ملائکه غلاظ شداد لا یستوی
 الله ما اصرهم و یفعلون ما یؤسرون با مداد بدر خانه میگذشتم خوشی شنیدم گفتن **سبحان**
 هری آنجا بود گفت فرزندانم دوش از هم حق تعالی برده است که در کوی کسی آتی قرآن
 بخواند منصور گفت من خوانده ام و من کشتم او را **نقلست** که هر روز از رشیدان
 گفت از تو سؤالی کنم و سه روز مهلت دهم در جواب آن گفت بگوی که عالم ترین خلق

مطیع تر مناکت و جاهل ترین علی ابن است و گفت پاکست آن خدایی که دل عارفان
 محل ذکر کرد ایند و دل زاهدان را موضع توکل و دل متوکلان را منبع رضا و دل درویشان را
 جای اهل قناعت و دل اهل دنیا را وطن طمع کرد ایند و گفت مردمان برد و گونه اند
 یکی نیاز مندان بخدا و این درجه برتر است بحکم ظاهر شریعت و یکی آنکه دید افتاد
 خویش جز بحق تعالی نباشد از آنکه میداند حق تعالی آنچه قسمت کرد در ازل از خلق
 و در حق و اهل و حیوة و سعادت و شقاوت جز آن نباشد پس این کس در عین افتقار است
 بحق و در عین استغنا از غیر حق و گفت حکمت سخن گویند در دل عارفان بزبان
 نصیق و در دل زاهدان بزبان تفضیل و در دل عارفان بزبان توفیق و در دل سیران
 بزبان تفکر و در دل عالمان بزبان تذکر و گفت خدای آنکسی که باندازد بخیر
 و عبادت حرفت او بود و درویشی آرزوی او بود و عزالت شهوة او بود و آخرت همت
 او بود و در مرگ فکرت او بود و امید داشتن بتوبه رحمت او بود و گفت مردمان
 دو قسم اند یا بخود عارف اند یا بحق آنکه بخود عارف بود شغلش مجاهد و ریاضت بود
 و آنکه عارف بحق بود شغلش عبادت و طلب رضا بود و گفت دلهای بندگان جمله
 روحانی صفت اند پس چون دنیا بدان دل راه یافت و وحی که بدان دلهای میرسد در محاسن
 میشود و گفت نیکوترین لباسی بنده را تواضع و شکستگی است و نیکوترین لباسی عارفان را
 تقوی است و گفت هر که مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق باز ماند و گفت سلامت

نفس در مخالفت است و بدای او در متابعت نفس است و گفت هر که جمع کند
 از مصایب دنیا و دین بود که در مصایب دین افتد و گفت آرزوی دنیا را ترک کن تا
 از غم راحت یابی و زبانز انگاه دار تا از غم خواستن برهی و گفت شاذی تو بمصیبه
 در آن ساخت که توانی و دست یابی بترست از معصیت کردن تو و گفت هر کجا که ری
 سنگی بر آهن میزن باشد که سوخته در میان باشد اگر معذور دار که بر راه گذر فایده افتاده
 بودی چون مضمور و فایده که ابو الحسن شعرایی او را بخواب دید گفت خدایا تو چه کردی
 گفت فرمود که مضمور عمارت تو بی گفتم بلی یایب گفت تو بودی که مردم را بزم میفرمودی
 و خود بدان کار نمیکردی گفتم خدا و خدا چنین است که تو میفرمایی اما هرگز مجلس نگفتم
 الا شایانك تو گفتم انگاه بر پیغامبر تو صلوات فرستادم انگاه خلق ترا نصیحت کردند
 حق تعالی فرمود که صدقت راستی گفتمی پس فرشتگان را فرمود که او را کوی کنید در
 میان فرشتگان در آسمان تا بران نشیند و هر شاگردی که در زمین میان آدمیان می گفت
 ذکر **احمد بن عاصم الانطاکی رحمة الله علیه**
 آن امام صاحب صدر آن های صاحب قدر آن مبارز جد و جهد آن مجاهد اهل عهد
 آن مقدس عالم پاک احمد بن عاصم الانطاکی رحمة الله علیه از قدماء مشایخ بود و
 از کبار اولیاء عالم بود و به انواع علوم ظاهر و باطن جلال بود و مجاهد تمام داشت
 و عمری دراز یافت و اتباع تابعین را یافته بود و مرید محاسبی بود و بشی و سیر را دید

بود و فضل را یافته بود و بوسیلان دارایی او را جاسوس خواندی از تیری فرستاد
 او را کلماتی عالی است و اشاره بدیع لطیف بنانه یکی از و پرسید که تو مشتاق خدای
 گفت نه گفت بجهت آنکه شوق بغایت بود اما چون غایت حاضر شود بکاشوق بود گفتند
 معرفت چیست گفت مدارج آن سه است مدرجه اول اثبات وحدانیت و احد قیام
 و مدرجه دوم برین کردن دل از ماسوی الله است و مدرجه سوم آنکه هیچ کس را
 عبادت کردن آن راه نیست و من بچهل الله له نور فماله من نور گفتند علامت محبت
 چیست گفت آنکه عباد او اندک بود و تفکر او دایم و خلوة او بسیار و خاموشی او بیش
 چون بدو درنگرند او نه بند و چون بخوانند نشود و چون مصیبتی رسد اندوهی نشود
 و چون صوابی روی بدو نهد شاذ نکند و از هیچ کس نترسد و هیچ کس را مسد ندارد
 گفتند خوف و رجا چیست و علامت هر دو کذاست گفت علامت خوف کز پرست و
 علامت رجا طلبت نه هر که صاحب رجا است و طلب ندارد دروغ زنت و هر که
 صاحب خوفست و کز زند ارزد کذاست **و گفت** راضی ترین مردمان بپناه کسی را دانند
 که ترسان بود بر نفس خویش که نباشد که بخواه نیاید و ترسان تر خلاق بهلاک کسی را یافت
 که ایمان تر بود بر نفس خود ندیدی که بوی علی السلام چون جان کاه برد که حق تعالی
 عتاب نکند چگونه عقوبت روی بروی بناد **و گفت** کمترین یقین آنست که چون بدو
 رسد دل را بر نور کند و پاک کند از وی هر جا که شکی هست نادان بشکر و خوف حق

تعالی بدید آید و یقین معرفت عظمت خدای بود بر قدر عظمت خدای تواند بود و
 عظمت معرفت عظمت خدای بود **و گفت** با اهل و جد بنشیند بصدق نشیند
 که ایشان جاسوسان دله اند در دله شمار وند و سرون آیند **و گفت** نشان رجا آنست
 که چون نیکی بدو رسد او را الهام شکر دهد با امید تمام نعمت ان خدای تعالی و تمام
 عفو در آخر **و گفت** نشان زهد چهار چیز است اعتماد بر حق و بیزاری از خلق و اخلاص
 برای خدای و احتیال برای ظلم از جهت کرامت **و گفت** نشان آنکه معرفت نفس خویش
 از اندکی حیا بود و اندکی خوف **و گفت** هر که بخدای عارف تر از خدای ترسان تر و
 چون صلاح دلجویی یاری خواه بر روی بنگاه داشت زبان **و گفت** نافع ترین عقلی آن
 بود که تراشنا سا کرد اند تا نعمت خدای بر خود پنی و یاری دهد ترا بر شکر آن و بر خیزد
 بخلاف سوا **و گفت** نافع ترین اخلاص آن بود که دور بود از توبیا و بصع و ترن
و گفت بزرگترین تواضع آن بود که دور کند از تو کبر و خشم را بمیراند **و گفت** زبان
 کارترین معاصی آن بود که طاعت کند بر جمل **و گفت** مکه اندکی را آسان شمر و خرد
 کیزد و دیو بود که اندر بسیار افتد **و گفت** خواص غواصی میکنند در دریاء فکرت
 و عوام سرگشته و گمراه میگردند در بیابان غفلت **و گفت** امام جمله علمها علمست و
 امام جمله علمها عنایتست **و گفت** یقین نورست که حق تعالی در دل بند بدید ارد تا
 جمله امور آخر مشاهده کند **و گفت** اخلاص آنست که چون علی کوفت دوست نداری که ترا

بدان عمل یاد کنند و ترا برک دارند سبب عل تو و طلب کنی ثواب عمل خویش از هیچ
 کس مگر از خدای تعالی این اخلاص بود **و گفت** عل کن و جهان کن عمل که هیچ کس نیست
 در زمین بجز تو و هیچ کس نیست در آسمان بجز **او گفت** این روزی چند که مانند
 این را غنیمی بزرگ شمر و این قدر عمر که در پیش داری در صلاح گذارتا بیا سرزند
 آنچه از پیش گذشته است **و گفت** دواي دل بجز چیزست هم نشن اهل صلاح
 و خواندن قرآن و تهی داشتن شکم و نماز شب و زاری کردن در سجده **و گفت**
 علامت عدل دو قسمت عدلیست ظاهر میان تو و میان خلق و عدلیست باطن میان تو
 و میان حق تعالی و طریق عدل استقامتست و طریق فضل طلب فضیلتست **و گفت**
 موافق اهل صلاحیم در اعمال جوارح و مخالف ایشانیم بهمت **و گفت** خداوندی
 فرماید انا اموالکم و اولادکم فته و ما فته زیاده میکنم **فلسبت** که شیخی
 اندکس از اصحاب او جمع شدند و سخن بهنهادند تا آنکه بود و شیخ پاره پا کرد
 و جراح بر گرفت چون جراح آوردند همه نان پاره ها بر جای خود بود که هیچکس نخورد
 بود بطریق ایشان رسیدان را چنین ترتیب نکرده بود **فخصایل او به شمارست بدین قدر**
در کتب عبد الله خنق رحمة الله علیه
 آن غواص دریاء دین و آن در دریاء یقین آن قطب مکت آن رکن سدت آن امام
 اهل حدیث و سبق عبد الله خنق رحمة الله علیه از رها د و عباد و مستوفه بود و از

مورخان و متوکلان بود و در حلال خوردن مبالغه تمام داشت و بایوسف اسباط
 صحبت داشته بود در اصل کوفی بود و با نظاکیه نشستی و مذهب سفیان بن سعید ^{الثوری}
 داشت در فقه و معاشرت و اصحاب او را دین بود و کلمات رفیع دارد فتح موصی ^{کوفی}
 او را دینم مرا گفت یا خراسانی اعضاها را چهار چیز پیش نیست جشم و زبان و دل
 و سوا چشم بجای منکر که نشاید و بن بان چیزی مگوی که خدای در دل تو بخلاف اند
 و دل نگاه دار از خیانت و کبر بر مسلمانان و هو انگاه دارد سر و هیچ بجوی بهوا کن
 این هر چهار بذر صفت نباشد خاکستر بر سر میاید کرد که در او شقاوة بود **و گفت**
 حق تعالی موضع فکر آفرید چون با نفس صحبت داشتند موضع شهوة شدند و باک ندارند
 و شهوة از دل بیرون نرود مگر از خوفی بیدار کنند یا شهوة بی آرام کنند **و گفت** هر که خواهد
 که در زندگانی خویش دنده باشد کودک را سکنه طمع مدار تا از کل آن ادشوی **و گفت**
 اندوه مدار مگر از برای چیزی که فردا ترا شاد کند **و گفت** رسیده ترین خلق بندگان خدا
 آن بود که بدل و محشی تر بود آنکس ایشان را انبی بودی با خدای همه چیز با ایشان انس بود
و گفت نافع ترین امیدها آن بود که کار بر تو آسان کرد اند و نافع ترین آن بود که تر از
 معصیت باز دارد **و گفت** همه باطل بسیار شوند حلاوت طاعت از دل او بیرون
و گفت نیکوترین خوف آن بود که اندوه ترا دایر کند بر آنچه فوت شده است از
 عمر و رغبت و فکر را لازم تر کرد اند در بقیة عمر **و گفت** رجاسه کونه است

مردی که نیکی کند و او سید دارد که بیا مرند و یکی رجا که دین بود که پیوسته گناه میکند
 و او سید مدارد که خدای او را بیا مرند و لغت هر که بد کرد اربن خوف او باید که بر جا
 غالب تر بود و گفت اخلاص در عمل سخت تر از عمل و عمل خود چنانست که عاجز می آید
 از کز اردن آن تا با حلا صرجه رسد و **کف** مستغنی تواند بود هیچ حال از جمله ^{حوال}
 از صدق و صدق مستغنی است از جمله احوال و هر که صدق بود میان او و میان خدا
 که بحقیقت هست مطلع گردد جز این غیبت و امین گردد در آسمانها و زمینها و اگر توانا
 که هیچکس بر تو سبقت نگیرد در کار خدا و اند خویش جهان کن که سبقت گیری و اتقان
 بر خدا و اند خویش هیچ مکرری که او را از همه چیزها بهتر رحمة الله علیه قدس الله روحه
نکر جنب بغدادی رحمة الله علیه
 آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باستحقاق آن منبع اسرار آن منبع انوار آن سبق برده
 سلطان طریقت شیخ جنید بغدادی قدس الله روحه العزیز شیخ المشایخ عالم بود و اما
 ائمه جهان بود و در علم کامل و در اصول و فروع مفتی و در معامله و در باضا و ^{کلمات}
 لطیف و اشاراتی عالی داشت بر جمله سبقت داشت و از اول حال تا آخر روز پسندیده
 بود و مقبول و محمود همه فرقت و جمله بر امامت او متفق بود و سخن او در طریق ^{است}
 و همه زبانها ستود و هیچ کس بر ظاهر و باطن او انگشت نتوانست نهادن بخلاف سنت و
 اعتراض نتوانست کرد مگر کسی که کور بود و مقتدای اهل تصوف بود و او را سید الطائفة

گفته اند ولسان القوم خوانده اند و اعدا المشایخ نوشته اند و طایوس العلماء و سلطان
 المحققین و حقیقت در شریعت با فنی الغایه بود و در زهد و عشق بی نظیر و
 مجتهد و پیشتر از مشایخ بغداد در عصر او بعد از وی مذهب او داشته اند و طریق
 صوفیست بخلاف طیفو ریان که اصحاب بایزید اند و معروف ترین طریق در طریقت
 و مشهورترین مذهبی مذهب حنیدست و در وقت او مرجع مشایخ او بود و او دانش
 عالی است در اشارت و حقایق و معانی و اول کسی که علم اشارت منتشر کرد او بود و با ^{حنین}
 روزگاری بارها دشمنان و حاسدان بکفر و زندقه او کواهی دادند و صحبت عاصی یافته
 و خواهرزاده سری بود و میدان او روزی از سری پرسیدند که هیچ مرید را درجه از ^{در}
 پیرانند تر باشد گفت باشد و برهان آن ظاهرست گفت جنید را درجه بالای درجه من ^{است}
 و جنید همه در دوستی بود و در شیوه معرفت و کشف و توحید شانی رفیع داشته است و
 در مجاهد و مشاهد و فقر آتی بود تا از وی آرد که با آن عظمت که سهل استری داشت
 حنید گفت که سهل صاحب آیات و سباق غایات بود ولیکن ذل نداشته است یعنی
 ملک صفت بوده است ملک صفت نبوده است چنانکه آدم بود علیه السلام که همه در
 و عبادت بود و ایشان دانند که میگویند ما را با نقل کارست و ما را نرسد کسی بر کسی
 از ایشان فضل نهادن و ابتداء حال او آن بود که از کودکی با زرد زده بود و طلبکار
 و با ادب بود و فراست و فکر و تیز فیهی عجب بود و یکر و زانده پیرستان بخانه آمد پذیرا

دیدن کریان گفت چه بوده است گفت امر و زنجیری از زکات مال پیش خال ترا بردم پس
قبول نکرد میگویی که عمر خود درین پنج درم بسر بردم و این خود دوستی از دوستان خدا
منیشا بدجنید گفت بمن ده تا بدزد و بدستاند و به او داد جنید روان شد در خانه
بزد گفتد کیت گفت جنید است در بکشی و این قراضه و رهنه زکوة بستان سری گفت
ای جنید منیستم گفت بدان خدایی که با تو این فضل کرد و با پدرم این مدد کرد است
که بستانی سری گفت ای جنید با من چه فضل کرده است و با او چه مدد کرده است گفت
با تو این فضل کرد که در ویشی داد و با پدرم آن مدد که او را بدینا مشغول کرد ایند تو
اگر خواهی قبول کنی و اگر خواهی رد کنی و اگر او خواهد و اگر نخواهد زکوة مال مستحق
باید رساند سری را این سخن خوش آمد گفت ای پسر پیش از آنکه این زکوة قبول
کردم تا قبول کردم در بکشا و آن بستد و او را در دل خود جای داد و جنید هفت
ساله بود که سری او را بچ برد در مسجد حرام مسئله شکر میرفت در میان چهار صد
پیر چهار صد قول بگفتند در شرح بیان شکر سری با جنید گفت تو نیز چیزی بگویی
جنید گفت تو نیز چیزی بگویی جنید گفت شکر آنست که نعمتی که حق تعالی ترا داده
باشد بدان نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت سرمایه معصیت نسازی چون جنید
این بگفت هر چهار صد پیر گفتند احسنت یا قرۃ العین الصدّیقین و همه اتفاق کردند
که بهتر ازین نتوان گفت یا خلاصم رود باشد که خط تو از خدای زیان تو بود جنید گفت

من بدین می گوییم که سری گفت این از کجا آوردی گفتم از بحال پس به بغداد آمد
و ابکیه فرشتی کردی هر روز بدکان شذی و پرده فرو گذاشتی و چهار رکعت نماز
بگویی مدتی برین برآمد و دکان رها کرد و خانه بود در دهلیز خانه سری از آنجا
دشت و بیاسپایی دل مشغول شد و سجاده در عین مراقبت باز کشید تا هیچ چیز نماند
حق بر خاطرش گذر نکرد و چهل سال همچنین بنشت چنانکه سی سال نماز خفتن بگزاردی
و بر پای بایستادی و تا صبح الله می گفتی و هم وضو نماز صبح بگزاردی چون چهل سال
سراکان افتاد که بمقصود رسیدم در ساعت هاتنی آواز داد یا جنید گاه آن آمد که
ز نار کوشه تو بتو نمایم چون این بشنیدم گفتم خداوند ادا جنید چه گناه کرده است اندا
آمد که گناهی پیش ازین میخواهی که تو هستی جنید آه کرد و سر در کشید و گفت من لم یکن
الوصال اهلا و کل احسانه ذنوب پس جنید در آن خانه بنشت و همه شب الله
میگفت زبان درکار او کردند در آن حکایت او با خلیفه گفتد خلیفه گفت او را
بی حجتی منع نتوانیم کرد گفتد خلق سخن او در فتنه می افتد خلیفه کینگی داشت
لبه هزار دینار خرید و بحال او کسی نبود و خلیفه عاشق او بود فرمود تا او را لباس
فاخر و جواهر نفیس بپاراستند و او را گفتند بفلان جای پیش جنید رود روی
بکشی و خود را و جواهرها و جامه را بر وی عرضه کن و بگو که من مال بسیار دارم
و دل از کار این جهان گرفته است آمده ام تا مرا بخواهی تا در صحبت تو روی در ^{طاعت}

ادم که دلم بر هیچکس قرار نمیگیرد الا بق و خود را بر وی عرضه کن و حجاب بردار و درین
 باب جدی بلیغ نمایی پس خادمی با وی روانه کرد ندکیزک با خادم پیش جنید آمدند
 و آنچه تقریر کرده بودند با ضعاف بجای آوردند جنید را بی اختیار چشم بروی افتاد
 خاموش شد و هیچ جواب نداد کیزک آن حکایت مکرر میکرد جنید سر را پیش افکند تا
 سر بر آورد و گفت آه و در آن کیزک دمید در حال پنهان و بمرد خادم برقت و با خلیفه گفت
 که حال چنین بود خلیفه را آتش در جان افتاد و پشیمان شد و گفت هر که با مردان آن کند
 که نباید کرد آن بید که نباید دید برخاست و پیش جنید رفت و گفت جنین کس را پیش خود
 نتوان خواند پس جنید را گفت ای شیخ آخر دلت را از که جنین صودقی بسازی جنید گفت
 ای امیر المومنین ترا شفقت بر مؤمنان چنین است که خواستی که ریاضت و بی خوابی و
 جان کنیدن جمل ساله مرا بیا دهی من خود در میانم مکن تا نکند بعد از آن کار حسد
 بالا گرفت و آواز او همه عالم رسید و در هر چه او را امتحان کردند هزار خندان بودند و
 در سخن آمد و تا وقتی گفت که با مردمان سخن نگفتم تا سی کس از ابدال اشارت نکردند
 که نمایند که تو خلق را بخدای خوایی و گفت رویت هر را خدمت کردم که پیش از ^{هفت}
 ایشان اقتدار انشایست **و گفت** ما این مصوف بقیل و قال نکر فیم و بحند و کما
 زار به دست نیاورده ایر اما از کی سنگی و بخوابی یافته ایر و دست داشتن از دنیا
 و پرون از آنچه دوست داشته ایر و در چشم آراسته ایر و گفت این کسی را باید که ^{کتاب}

خدای بردست راست گرفته باشد و سنت مصطفی علیه السلام بردست جب و بر و شکر
 این دو شمع میروند تا نه در مغالک شبهت افتد و نه در ظلمت بدعت **و گفت** شیخ ما
 در اصول و فروع و بلا کشیدن علی مرتضی است رضوانه الله عنه که مرتضی بر داختن
 حبهها از و چهرها حکایت کرد ندی که هیچ کس طاقت شنیدن آن ندارد که او امیری بود
 که حق تعالی او را چندین علم و حکمت کرامت کرده بود و گفت اگر مرتضی این یک سخن
 بکرامت نکفتی اصحاب طریقت چه کردند و آن سخن آنست که از مرتضی سؤال کردند
 که خدایا بجه شناختی گفت بذا آنکه شناسا کرد ایند مرا بخود که او خداوندی است که ^{شبه}
 او نتواند بود هیچ صورتی او را در نتوان یافت بهیچ وجهی او را قیاس نتوان کرد بهیچ خلق
 که او نزد یکست در دوری خویش و دوری است در نزدیکی خویش با لای همه چیزهاست
 و نتوان گفت که تحت او چیزیست و او نیست چون چیزی نیست و نیست از چیزی و نیست در چیزی
 و نیست بجزی سبجان آن خدایی که او چنین است و چنین نیست هیچ چیز غیر او و اگر کسی شیخ
 این سخن را در مجلسی را بد فم من فم و گفت ده هزار مرید صادق بلجنید در هیچ صدق
 کشیدند و بر معرفت همه را بد ریای فقر و فزوی برد تا ابوالقاسم جنید را بر سر آوردند
 و از ما خورشید فلک اراده ساختند **و گفت** اگر من هزار سال بنیر از اعمال یکدترم کم
 نکتم مگر ما از انا باز دارند **و گفت** بکنه اولین و آخرین که من ما خودم که ابوالقاسم
 از عهد نقیر و قطیر بیرون می باید آمد و این نشان کلیت بود چون کسی خود را کامل ^{مید}

وخلایق بمثال اعضایی خود بند و بمقام المومنون کف و لحد برسد سخن این بود
 که ما اودی النبی مثل ما اودیت وگفت روزگاری جان گذاشتم که اهل آسمان و
 زمین بر من کیستند باز جان شدم که من بر غیبت ایشان کیستم اکنون جان شد
 که من نه از ایشان خبر دارم و نه از خود وگفت ده سال بر دل نشستم بیاسایی
 و دل آنکاه داشتم تاده سال دل من مرا نکاه داشت اکنون بیست سالست که من نه از
 خبر دارم و نه دل از من خبر ارد **وگفت** حق تعالی سی سال بنیان جنید بلجنید سخن
 گفت و جنید در میان نه و خلق را خبر نه وگفت بیست سال بر جواشی این علم سخن
 گفتم اما آنچه غوامض آن بود نگفتم که زبانها را از گفتن منع کرده اند و دل را از اذ
 محروم گردانید **وگفت** خوف من منقبض میکرد اند و رجاسط میکند پس هرگاه
 که منقبض شوم بخوف انجاناء من بود و هرگاه که منبسط میشوم برجامر این باز دارند
وگفت اگر فردا مرا خدا کوید که مرا بین بنیمن کویم چشمم درد و سینه عیر بود و پیکانه
 و غیرت غیرت مرا اندیدار باز میدارد که در دنیا بی واسطه چشم منیدم **وگفت**
 تا بدانستم که ان الکلام لفی الفواد سی ساله نماز فضا کردم **وگفت** بیست سال تکبیر
 اول از من فوت نشد سخنانکه اگر نمازی مرا اندیشه دنیاری در آمدی آن نماز را قضا
 کرد می و اگر اندیشه بهشت و آخره در آمدی سجده سهو کردی بیکروز اصحاب را گفت
 اگر داعی که نمازی بیرون فرضیه دو رکعت فاضلتی از نشستن باشا بودی هرگز باشا نشستی

تقلست که جنید پوسته روزه داشته چون یاران در آمدندی با ایشان روزه
 کشادی و گفته فضل ساعدت با بادران کم از فضل روزه نبود **تقلست** که میا
 جنید و ابو بکر کثانی هزار مسله مراسلت بودند چون کثانی وفات کرد فرمود که آن مسله
 باید که بدست خلق نیفتد **تقلست** که جنید جامه بر هم طلا پوشیدی اصحاب کشد
 ای هر طریقت جاشد اگر برای خاطر اصحاب مرتفع در پوشی گفت اگر بدانی که مرتفع
 کاری بر آمدی از آهن و آتش لباسی ساختی و در پوشیدی ولیکن هر ساعت در باطن
 ماند میکنند که لیس الاعتبار بالمحقة اما الاعتبار بالمحقة چون سخن جنید ^{عظم}
 شد سری گفت ترا وعظ باید گفت جنید مترد شد و رغبت نمیکرد **وگفت** با وجود
 شیخ ادب نباشد سخن گفتن تا شبی رسول علیه السلام بخواب دید که گفت سخن کوی
 با مداد بر خاست تا با سری کوید سری را دید بر راسشاده **وگفت** در بند آن بودی
 که دیگران بگویند که سخن کوی اکنون باید گفت که ترا سبب حاجه عالمی کرد ایند اندجی
 بگفتار مریدان نگفتی اکنون چون پیغامبر فرمود علیه السلام باید گفت جنید اجابت کرد
 و استغفار کرد جنید گفت توجه داشتی که من پیغمبر بخواب دیدم سری گفت من خدا را
 بخواب دیدم فرمود که رسول را فرستادم تا جنید را بگوید تا بر منبر سخن گوید گفت کوی
 بشرط آنکه از جهل تر زیاده بنود روی مجلس گفت جهل تر حاضر بودند هشتاد تن
 جان بدادند و پست و دوپهوش شدند و بدوش بخاها بردند و روزی در جامع سخن

میگفت و غلامی شهادت داد که کس ندانست که او تر است و گفت ایها الشیخ
 قول بیغایب است اتفاقا فرستادم من خانه بنظر بنور الله پس همین را فرستادم من که
 او بنور خدای می نکرده جنید گفت وقت آنست که مسلمان شوی و زاری می کردی
 مسلمان نیست در حال مسلمان شدن خلق غلو کردند جو مجلی جنید بگفت ترک کرد و در
 خانه مقاری شد هر چند درخواست کردند اجابت نکرد گفت مرا خوش می آید خود را
 هلاک نتوان کرد بعد از آن بدی بر من بر شد و سخن آغاز کرد بی آنکه گفتند
 پس سوال کردند که درین چه حکمت بود گفت در حدیث یافتیم که رسول علیه السلام ^{است}
 که در آخر الزمان زعمی قوم آن کس بود که بتین ایشان بود و ایشان سخن و وعظ
 گویند و خود را بتین خلق میدانند برای سخن بیغایب علیه السلام سخن میگوید تا سخن
 او را خلاف نکرده باشیم و یکی رفت پرسید که بدین درجه بجه رسیدی گفت بدانکه چهل
 سال در آن درجه نشب بر یک قدم بجاهد ایستاده بودم یعنی بر آستانه سرب سقوی
نقلست که گفت بگردد که در آن شد بودم گفتم الهی لای بازده ندانم
 که یا جنید مادل بدان رفته ایتر با ما بمائی تو باز میخواهی یا غیر ما بمائی **نقلست**
 که جو حسین مضمون حال در غلبه حلاله از عمر بن عثمان مکی تبرک کرد پیش جنید آمد
 حند گفت بجه آمدن چنان نباید که با سهل دستری و عمرو عثمان کردی حسین گفت صحیح
 و شکر در صفت اندننده را و پیوسته بنده را از خداوند خود باوصاف وی فانی نشود

جنید گفت ای بن مضمون خطا کردی در صحیح و شکر از آن خلاف نیست که صحیح عبارت
 از صحت حال با حق و این در تحت صفت و اکتاب بنظر نیاید و من ای سر مضمون
 در کلام تو فضول بسیار می بینم و عباراتی معنی **نقلست** که جنید گفت که
 جوانی را دیدم در باده در زیر درخت مغیلا نه نشاند است ترا گفت حالی داشت
 ایچای که شد ملازمت کرده ام تا باز یا بر جنید گفت ندانم که کدام حال شریفتر از دو
 ملازمت کردن در طلب مال با ملازمت دریافت حال **نقلست** که شبی گفت
 اگر حق تعالی مرا بقامت محن کند میان بهشت و دوزخ من دوزخ اختیار کنم آن
 بهشت مراد من است و دوزخ مراد دوست هر که اختیار خود بر اختیار دوست برگزیند
 نشان محنت باشد جنید را این سخن خبر دادند گفت شبی کوذی میکند که اگر من محنت
 کند من اختیار کنم کویر بند را با اختیار بجا هر جا که فرستی بروم و هر جا که
 بداری بیاشم مرا اختیار آن باشد که تو خواهی **نقلست** که یکروز کسی پیش جنید
 آمد و گفت حاضر باش تا سخن گویم جنید گفت ای عزیز تو از من چیزی میطلبی
 که مدتیست تا من میطلبم و میخواهم که یک نفس با حق تعالی حاضر شوم نیافتم این عشت
 بنو حاضر چون توانم شد **نقلست** که رو بر گفت در باده رفتم عجز را دیدم
 عصا در دست و میان بسته گفت چون بغداد رسیدی جنید را بگوی که شرم نداری که
 حدیث او کنی در پیش عوام چون رسالت بگزارم جنید گفت معاذ الله که ماحدیش او

میگویند در پیش او که از حدیث متواتر کرد **نقلست** که یکی از بزرگان رسول را علیه
 السّلم بخواب دیدنش و جنید حاضر یکی فتوی در آورد و پیغامبر علیه السّلم فرمود
 که بچند ده تلجواب گوید گفت یا رسول الله بحضور تو چون بدیگری دهم گفت ^{آنکه} چند
 انبیا را همه امت خود مباحات بود مرا بچند مباحات جعفر بن نصر رحمة الله گفت
 که جنید در می بین داد که انجیر و زیری بتان بخیزم نماز شام چون روزگشاد یک
 انجیر در دهان نهاد پس بینداخت و بگریست و مرا گفت بردار گفتی چو ^{تف} خود گفت
 آواز داد که شرم نداری که چیزی که برای ما بر خود حرام کرده باز گرد آن میگردی
 این بیت بخواند **شعر** لوان الهوان من الهوى مرفقة و صبر کل هوى صر ^{هوان}
نقلست که یکبار بخواب بود و گفت اللهم اشفنی هاتقی آواز داد که ای
 جنید میان بنده و خدای جکار داری تو در میان میا و بنده فرموده اند شغل
 باش و برانجه مبتلا کرده اند صبر کن تا با اختیار جکار **نقلست** که یکبار عبادت
 درویشی رفت و درویش می نالد گفت اوجه می نالی درویش دم در کشید گفت این
 صبر آکی کنی درویش فریاد بر آورد و گفت نه سامان نالیدنست و نه قوت صبر کردن
نقلست که جنید را پای در کرد و فاجعه خواند و بر پای دمید هاتقی آواز داد
 که شرم نداری که کلام ما برای نفس خود صرف کنی **نقلست** که یکبار چشمش درد
 کرد طبیب گفت اگر چشمت بکارست آب مرمان چون طبیب بر رفت و منو ساخت و نماز

کرد و بخواب فرو شد چون بیدار شد چشمش نیک شده بود آوازی شنید که جنید در رضا
 ماترک چشم کرد اگر بدان عزم دوزخیان را از ما بخواستی اجابت یافتی چون طبیب باز
 چشم او نیک دید گفت چه کردی گفت وضوء نماز طبیب ترسان بود در حال ایمان آورد و
 این علاج خالفت نه علاج مخلوق و در وجع من بود نه ترا و طبیب تو بودی نه من **نقلست**
 که بزرگوار پیش جنید می آمد ابلیس ادید که آن پیش میکشید جنود در پیش جنید آمد گفت او را
 دیدم کرم شدن و خشم بر روی بدیدم و یکی می پکانش گفت یا شیخ من شنیدم که ابلیس ^{پشت}
 آن وقت دست بود بر فرزند آدم که در خشم شود و تو این ساعت در خشمی و ابلیس را دیدم که
 از تو میکشید جنید گفت نشنیده و ندانی که ملخورد در خشم نشویر بلکه بحق در خشم شو
 لاجرم ابلیس را هیچ وقت از ملجان نگریزد که آن وقت که خشم گیرد دیگر آن بحفظ نفس تو
 و نه آن بودی که حق تعالی فرموده است که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم من هرگز استقامت
 نخواستی **نقلست** که گفت خواستم تا ابلیس را بینم بر در مسجد ایستاده بودم ^{را}
 دیدم از دور که می آمد چون او را دیدم و خشمی در من بدیدم که گفتم تو کیستی گفت آرزوی
 تو گفتم یا ملعون چه چیز ترا از سجده آدم باز داشت گفت یا جنید ترا بجه صورت می بندد
 که من غیر او را سجده کنم جنید گفت من میخواهم در سخن او بسرم نه آنکه بگویم که دروغ
 میگوید که اگر تو بنده بوزی از امرا و پادشاهان و نبیهای تقرب ابلیس چون این شنید
 با نکی کرد گفت ای جنید با الله که مرا سوختی و نابدید شد شبلی رحمة الله علیه گفت لا حول

ولا قوة الا بالله العلي العظيم جنید گفت این کفار شك دارند و شك دلی از دست دارند
 رضایون بقضایکی پیش جنید گفت که برادران دین درین روز کار عزیز شدن اند و یا یافت
 جنید گفت اگر کسی میطلبی که مؤنت تو کشته عزیز است و اگر کسی میخواهی که تو مؤنت او کنی
 ازین جنس برادران بسیار از پیش من نقلست کشیم با مریدی در راه میرفت یکی
 بانگ کرد جنید گفت لبیک لبیک مرید گفت این چه حالتی گفت قق دمدمه شك از قهر حق
 تعالی دینم و آواز او از قدر حق تعالی شنیدم و او در میان ندیدم لاجرم جواب
 دادم **نقلست** که یکر و زار زار میکشید سوال کردند که سبب که رجیت
 گفت اگر بلاء او از دهایی کرد ذ اول کسی من باشم که خود را لقمه اوسازم و با این عمری
 گذاشتم در طلب بلاء او هنوز با من میگوید که ترا چندان بندگی بلای ما آرد گفتند
 ابو سعید خراسانی بوقت نزاع تو را بسیار بود جنید گفت عجب بنود اگر از شوق جان
 او بر بودی گفتند این چه مقام بود گفت غایت محبت و این مقام عزیز تر است که جگر ^{عقل}
 متفرق گردد و جگر نفوس را فراموش کند و این از عالی ترین مقامی است علم و معرفت را
 دین مقام بنود که بنده بجای برسد که اند که خدای او را دوست میدارد و محرم این بنده
 گویند که بحق من برحق و بجای من نزدیک تو و نیز گویند که بد و سیه تو مرا بس گفت این قوی
 باشد که بر خدای ما زکند و انس گیرند بنو میان ایشان و خدای حشمت بر خاسته بود و ایشان
 سخنان گویند که نزدیک عامر شنیدم باشد و جنید رحمه الله علیه شبی بخواب دیدم که بعضی

خداوند استاده بودم مرا فرمود که این سخنان از کجا میگوید این سخن گفتیم آنچه گفتی حق
 میگویم فرمود که صدقت راست میگوید **نقلست** که این شرح مجلس جنید بگذشت
 آنچه جنید گفت به علم باز میخواند گفت آن بنده از ولیکن این میدانم که سخن او را صولقی است
 که گوی حق میزند بر زبان او چنانکه میخواهد **نقلست** که جنید چون در توحید سخن گفت
 هر بار بعباری دیگر آغاز کردی که در اقامه بدان سر سیدی روزی شبلی رحمه الله در مجلس
 جنید گفت الله جنید گفت اگر خدای غایت ذکر غایب عینیت و غیبت حرامت و اگر حاضر
 در مشاهد حاضر نام او بر دهن ترک حرمتست و روی سخن میگفت یکی برخاست و گفت در
 فهم سخن منیر هم گفت طلعت هفتاد ساله زین پای نه گفت نهاد فرو نه می رسم و گفت سر بر
 پای آرا اگر کسی جرم از مردان و یکی در مجلس بود جنید را بسی مدح گفت جنید گفت این که
 تو میگوئی مرا هیچ نیست تو ذکر خدای را میبینی و ثنای او را میگوئی **نقلست** که یکی در
 مجلس او برخاست و گفت دل گذام وقت خوش بود گفت آن وقت که او دل بود و یکی با صد ^{نار}
 پیش جنید آورد گفت بغیر ازین چیزی دیگر داری گفت بسیار گفت دیگر نمی باید گفت باید
 گفت بر آن که تو بدین اولیتری که مرا هیچ ندارم و مرا نمی باید **نقلست** که جنید را از ^{مع}
 پیروای آمد بعد از نماز خلق بسیار ردید جنید روی با صاحب کرد و گفت این همه حشمت ^{ایند}
 اما من شینی را قوی دیگر **نقلست** که مردی در مجلس جنید برخاست و سوال کرد جنید
 در خاطر آمد که این مرد حق درست است کسب تو اند که سوال جرم میکند و این مذلت بر حق جرم

می نهد آن شب در خواب دید که طبقی سر پوشیده پیش او نهادند و او را گفتند بخور خوب
 سر پوش برداشت سایل را دید مرده بر آن طبق نهاده گفت من کوشتم مرده بخورم گفتند
 پس جوابی میخوردی در مسجد جنید دانست که غیبت کرده است بدل و او را خطاطی بکنند
 از هیبت آن بیدار شدم و طهاره کردم و دو رکعت نماز کن کردم و بطلب در و پیش پیرون
 رفتم و او را دیدم بر لب درجه و از آن تره ریزها که شسته بودند از سرب می گرفت و میخورد
 سر بر کرد و مرادید که پیش او می رفتم گفت ای جنید توبه بکوی از لجنه در حق ما اندشیدی که
 کردم گفت اکنون برو و هو الذي يقبل التوبة عن عباده و این توبت خاطر نگاه دار
نقلست که گفت اخلاص از عجبای آمیخته و قیام که بودم عجبای موی خواجه را
 میکرد گفتم از برای خدای موی من توانی ستردن گفت توافر و چشم پر آب کرد و خواجه را
 کرد تمام ناشن و گفت برخیز که چون حدیث آمده همه در باقی نماند و بوسه بر سرم
 داد و موی باز کرد پس کاغذی بمن داد در لجنای قراضه جند بود و گفت این را بجای خود
 صرف کن جنید گفت با خود نیت کردم که اول فتوحی که مرا باشد بجای او مرقم کنم پس
 بر نیامد که از بصره صریح در رسید پیش او بر دم گفت چیست گفتم نیت کردم بودم که هر فتوحی
 که اول بیاید بتو هم این آمن است گفت ای مرد از خدای شرم نداری که مرا گفتی از برای
 خدای موی من باز کن و پس مرا چیزی دهی که دیدی که از برای خدای کاری کرد و من
گرفت و گفت و قیام در شهر نماز مشغول بودم هر چند عهد کردم نفس دریل بچون بامن

همین نکرد و هیچ تفکر نیز نتوانستم کرد دلشک شدم خواستم که از خانه بیرون آیم چون در بکشا
 جوانی دیدم کلی پوشیده و بر دسرای سرد کشید چون مرادید گفت تا این ساعت در انتظار
 تو بودم گفتم پس توبه که مرا پشیمان کردی گفت آری مسئله را جواب ده جگویی در نفس
 که هرگز در داود اروی او کرد یا نه گفتم آری که چون مخالفت هوا خود کند چون این بکنم
 بکر بیان خود فرو گرفت و گفت ای نفس جنید بار از من جواب شنیدی اکنون از جنید
 بشنو پس برخاست و بر رفت و ندانستم که از کجا آمد بود و بیکاشد **نقلست** که جنید گفت
 یون علیه السلام جنیدان بکریت که نابینا شد و جنیدان در نماز بایستاد که پشتش رو باشد
 و گفت بقره تو که اگر میان من و خدمت تو دریایی انرا نش بود و راه بر لجنای باشد من در راه
 از غایت شوق که بحضرت تو دارم **نقلست** که علی سید نامه نوشت بحنید که خوا
 غفلت و قرار جان باید که بحب را خواب و قرار نباشد که اگر بحسب از مقصود بازماند
 و از خود و وقت خود غافل بود چنانکه حق تعالی بداد بغافل علیه السلام و حی فرستاد که
 دروغ گفت آنکه دعوی محبت ما کرد و چون شب در آمد بخفت و از دوستی من پشیمان
 جواب نبشت که بیداری ما معافیت ماست در راه حق و خواب ما فعل خواست بر ما پس لجنه
 بی اختیار ما بود از حق با بهتر از آن بود که با اختیار ما بود از ما بحق و التوم موهبة من الله
 علی المحسنین آن عطای بود از حق تعالی برد و ستان و عجب از جنید آنست که او صاحب
 محبوب بود و درین نامه ترتیب اهل شکر میکند و میگوید که اینها معین معنی این حدیث خوا

بود که نوم العالم عبادۀ یا آن میخواهد که شام عینای و لاینام قلبی نقلست
 که در بغداد دزدی را آویخته بودند و چند رفت و پای او پوسه داد از سوال کرد گفت
 هزار رحمت بر وی باز کرد که در کار خود مرد بوده است و جان آن کار را بحال رسانیده است که
 سرد رسان کار کرده است **نقلست** که پیش دزدی بخانه چند رفت جز پراهی
 نیافت برداشت و رفت روز دیگر در بازار میگذاشت پراهن خود دید در دست دلالی
 که می فروخت و خریدار میگفت آشنایی خواهر تا کواهی ده که این از آن تست تا بچم چند
 رفت و گفت من کواهی هم که از آن اوست تا بچم **نقلست** که پرنی پش چند
 آمد و گفت پیرم غایت رعای کن تا باز آید گفت صبر کن پرنی رفت و روزی چند صبر کرد
 و باز آمد شیخ گفت صبر کن تا بعد تو بت صبر فرمود روزی پرنی بیامد و گفت صبر نمانده است
 خدا را دعا کن چند گفت اگر راست میگوئی پسر تانده است که حق تعالی فرموده است امن
 بحیب المضطر از ادعاه پسر عا کرد هر زن چون باز خانه شد پسران بود **نقلست**
 که یکی پش چند حکایت میکرد از کسکی و برهنکی چند گفت بر و این باش که او کسکی
 و برهنکی کسی ندهد که تشیع زند و جهان را از شکایت کند و صدیقان و دوستان
 دهد تو شکایت کن **نقلست** که چند با اصحاب نشسته بود دنیا داری در آمد و درو
 بخواند با خود ببرد بعد از ساعتی بیامد زنبیلی بر سر داشت در وی انواع طعام چند چون
 آن دید در وی عترت که فرمود تا آن زنبیل بر وی آن دنیا دار باز نرستد گفت درویشی

می بایست تا حسالی کند انگاه گفت اگر درویشان لغت نیست ممت هست و اگر دنیا نیست
 هست **نقلست** که یکی از توانگران صدقه خویش جز بصوفیان ندادی گفتی ایشان
 قوی اند که ایشان را هیچ ممت نیست جز خدای و هر که ممت او دنیا بود ایشان چون حاجتی
 باشد ممت ایشان پراکنده شود و از حق تعالی باز ماند و من یکدل را که حضرت خدای
 دوست دارم از هزار دل که ممت او دنیا بود این سخن بل چند گفت گفت این سخن دروغی
 از دوستان خدای پس جهان افشا که آن مرد مغلس شد سبب آنکه هر چه درویشان خریدند
 بهانگی چند مالی چند بدو داد و گفت چون تو مرد را تجارت زیان ندارد **نقلست**
 که چند مریدی داشت که مال بسیار در راه شیخ بلخته بود و او را هیچ نماند بود الا خانه
 گفت یا شیخ حکم گفت بفروش و زهر بسیار تا کافه لغام و هد رفت و بفروخت شیخ گفت
 آن زر در دجله انداخته رفت و در دجله انداخت و بعد ممت شیخ شد شیخ او را براند و خود را
 بیکانه ساخت و گفت از من باز کرد هر چند بیامد میراند یعنی خود پنی نکند که من چند
 زر در باخته ام تا انگاه که راهش انجام گرفت **نقلست** که جوانی را در مجلس
 چند حالش ظاهر شد تو بر کرد و هر چه داشت بغارت برد و حق دیکان بداد و هزار دنیا
 برداشت تا پیش چند برد گفتند حضرت او حضرت دنیا نیست آن حضرت را آلوده نتوان کرد
 برب دجله نشست و یک دینار در آب می انداخت تا هیچ نماند پس برخاست و بخاقاشد
 چند چون او را دید گفت قدیمی که بیکار بایدهند تو هزار بار زنی بر و که ما را نشانی داد

بر نیامد که بیکبار در انداخته درین راه نیز آکی جنین بحساب خواهی کرد بهیچ بای نیوی
 باز کرد و بیازارشو که حساب و صرفه دیدن بیازار راست آند **نقلست** که مرید
 صورت بست که بدرجه کمال رسیدم و بر تر بودن مرا بهتر در کوشه رفت و مدتی
 تا جان شد که هر شب شتری بیاورد ندی و گنشدی که ترا بهشت می بری و بران
 شتر نشی و میرفی تا بجای رسید خوش و خرم قومی با صورت زبنا و طعامها و آب
 و آب روان تا بحکاه انجا بودی انگاه بخواب در شذی خود در صومعه یافتی ^{رعون}
 در روی ظاهر شد و پنداری عظیم در روی سر برزد و بدعوی بدین آمد و گفت مرا
 بهشت می برند این سخن بچند رسید بر خاست و در صومعه او شد و او را دید با ^{عظم} بکبری
 حال پرسید همه باشی بگفت شیخ گفت امشب چون ترا انجای بر ندی به بار بکوی ^{حول}
 و لاقه الاله العلی العظیم چون شب درآمد و او را می برد ندا و بدل انکار شیخ میگوید
 بدان موضع رسید تجبه را گفت لاقه الاله العلی العظیم آن قوم بملکی
 بجزو میشدند و بر فشد و او خود را در منبله یافت اسخو ان مرده در پیش نهاد و ^{خطا}
 خود واقف شد و توبه کرد و وضیحت شیخ قبول کرد و بدانت که مرید را تنها بودن زهر است
نقلست که چندی سخن میگفت مریدی نغمه نزد او را از ان منع کرد و گفت آکی
 بیکبار دیگر نغمه بنی تمام هجو کرد از پس شیخ با سر سخن شد آن مرید خود را انگاه می داشت
 تامل بجای رسید که طاقش مانند و ملاک شد بر فشد او را دیدن میان دلق خاکستر شدن

نقلست که از مریدی مکرر تک ادب در وجود آند سفر کرد و بسجده شویز به
 بهشت رسید را روزی گذر با انجا افتاد در وی نکرست آن مرید در حال ان هیبت
 شیخ بیفتاد و سرش بشکست و خون روان شد و از هر قطعه نقش آله بدیدی آمد چندی
 گفت جلو کر می کنی یعنی مقامی دیگر رسیدم که همه کودکان در ذکر با تو بارند سر می یابند
 که بکوی مرید این سخن بر جان او آمد در حال وفات کرد او را دفن کردند بعد از مدتی
 بخواب دیدند بر سپند که چون یافتی خود را گفت سالهاست تا میروم اکنون مرید
 که خود رسیدم و دیدن دورد و دست این همه پنداشتها مکر بوده است **نقلست**
 که چندی را در بصر مریدی بود در خلوت مکر و روزی اندیشه کنایه کرد در آینه نگاه
 کرد روی خود سیاه دید مختیر شد هر چله که کرد سوزی داشت از شرم وی بکس نمود
 تا سه روز برآمد پاره پاره آن سیاهی کم میشد ناگاه یکی در زد گفت کیست نامه آورده
 از جنید نامه بر خواند نوشته بود که جواد رضی عن با ادب نباشی سه شب از زهرت ^{مرا}
 کازدی میاید کرد تا سیاهی رویت بمبیدی بدل شود **نقلست** که چندی را مریدی
 بود مکر و روزی نکته بوی گرفتند از خجالت برفت و بجای ناه نیامد تا یکی از جنید
 با اصحاب در بازار میگذشتند نظری بران افتاد مرید از شرم بگریخت جنید اصحاب را
 باز کرد انید و گفت ما را مرعی اندام نفور شده است و بر عقب و برفت مرید باز نکرست
 شیخ را دید که میرفت کام کرم کرد و میرفت تا بجای رسید که راه نبود روی بر دیوار ^{نهاد}

از شرم شیخ ناکاه بند و رسید مرید گفت بجای آیی شیخ گفت جای که مرید را پشانی بود
 آید شیخ الحاکم را آید پس او را بجز نقاد برد **نقلست** که مریدی بیادیه فرستاد
 و گوشه جیب مرید بار بود آفتاب بر کرد و او افتاد تا بسخت و خون از روی روان شد
 بر زبانها می پرید که امروز روی کیست شیخ بهیبت در روی نگریست و گفت برو که تو
 اهل صحبت نیستی و او را مهیج کرد **ایند نقلست** که مریدی داشت که او را از همه
 عزیز تر داشته دیگران را غیر آمد شیخ بفرست بداشت گفت ادب و غم و از همه زیادت
 ما را نظر برانت امتحان کنیم تا شما را معلوم شود فرمود تا پست مرغ آوردند و **گفت**
 مریدی را یکی بردارید و جای که کس شما را نبیند بکشید و با و رید سه رفت و بکشید
 و باز آمدند الا آن مرید که مرغ زنده باز آورد شیخ پرسید که چرا نکشتی گفت انا که
 شیخ فرموده بود جای باید که کس نه بیند و من هر جا که میرفتم حق تعالی میدید شیخ گفت
 دیدی که فهم او چگونه است و از آن دیگران چون همه استغفار کردند **نقلست**
 که او داشتند مرید بود که از خواص او بودند ایشان را در خاطر آمد که بجها میاید رفت
 دیگر روز چند خادم را فرمود که ساختگی بجا دکن پس هر هشتاد بجها رفتند بروم چون
 صدف بر کشیدند مبادی در آمد و هر هشتاد را شنید که چند نگاه کرد در هوا نه بود
 دیدیم ایستاده روح هر یکی را که شنید میشد از میدان دران هوای می نهادند پس یک
 مودج تهی میبازند من گفت که شاید که آن از آن من باشد در صف کار دارم آن مبارک

که اصحاب را کشته بود در آمد و گفت ای ابوالقاسم آن مودج من از آن منست تو ببغداد
 باز و و هر قوم باش و ایمان بمن عرضه کن پس سلمان شد و بهمان تبع که ایشان را کشته بود
 هشت کافر دیگر بکشت پس شهادت یافت چند گفت جان او را تیر موج نهادند و نابند
 شدند **نقلست** که چند را کشته چند سالست تا فلاکنی سر از ناو بر گرفته است
 و طعام و شراب بخورده و چند کازاد روی افتاده و او را از آن خبر نه جکوی در چین
 کی که او در جمع جمع باشد یا نه گفت بشود انشا الله تعالی **نقلست** که سیدی
 بود او را ناصری کهنه در قصبه حج کرد چون ببغداد رسید بنیایر چند رفت و سدا
 کرد چند پرسید که سید انجاست گفت از کیلان گفت از فرزندان کیست گفت از فرزندان
 امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت پذیر بود و شمشیر میزد یکی کافران و یکی با نفس ای سید
 که فرزند تو ای ازین دو کدام را کار میفرمای سید چون این بشنید بسیار بگریست و
 پیش چند می فلیتد گفت ای شیخ حج من اینجا بود مرا بخدای راه نمایی گفت این سید
 تو حرم خاص خداست تا تو ای هیچ نامحرم را در حرم خاص راه ده گفت تمام شد و چند
 کلماتی عالی است **و گفت** فتوة بنامست و فصلحت بعراق و صدق بخراسان
 درین راه قاطعان بسیارند و انواع بر راه سه گونه دام می اندازند دام اول که و **ستدرج**
 دام دوم قتر دام سوم لطف و این را نهایت نیست اکنون مریدی باید تا فرقی کند
 میان دامها **نقلست** نفس رحمانی از سر بدید آید نفس شیطانی از سینه و دل بمیرد

و بر هیچ نگذرد الا آن چیز را بسوزد و اگر همه عمرش بود و گفت چون قدر معاینه
 کرد صاحب و نفس بکمال هیت تواند زد و چون عظمت معاینه شود اینجا نفس زدن منع
 کند و چون هیبت معاینه شود اینجا کسی که نفس زدن کافر شود و گفت نفس که باضطر
 از مرد براید جمله حجابها و کتاهها که میان بده و خدای است بسوزد و گفت صاحب
 نظیر را نفس زدن تواند بود و آن نفس زدن از و کتاه نبود و نتواند که اینجا نفس زدن
 خلل آن کسی که او را در همه عمر یک ساعت بوده است و گفت لحظه که گشت و خطره
 و اشاره غفران یعنی لحظه اختیار بود و گفت بندگان دو قسم اند بندگان حقیقت
 انجاست که اعوذ بک منك و الله اعلم و گفت خدای از بندگان دو عالم میفرماید یکی
 شناخت علم عبودیت و یکی شناخت علم ربوبیت هر چه جز اینست حظ نفس است و گفت
 شریفترین نسبتها و بلندترین نسبتی اینست که با فکر بود در میدان توحید و گفت همه را
 بر خلق بسته است مگر برای محمد صلی الله علیه و سلم روز و هر که حافظ قرآن نباشد و حدیث
 به تمام نوشته باشد بوی اقتدا مکنید زیرا که علم بکتاب و سنت باز بسته است و گفت
 میان بنده و حق چهار دریا است که تا بند آنرا قطع نکند بجز بسوزد اول دنیا و کثرت
 اوزهد است دوم آدمیان و کثرتی اود و ربودن از ایشان سوم ابلیس است و کثرتی او
 بغض است چهارم هوا و کثرت او و مخالفت و گفت میان هواجر نفسانی و وسوسه
 شیطانی فرق آنست که نفس بجزئی الحاح کند و توق منع کنی و او معاودة میکند اگر بعد از
 مدتی

بود تا وقتی که برادر خود رسد اما شیطان چون دعوت کند بخلافی اگر برخلاف آن کنی او
 ترک آن دعوت کند و گفت این نفس بد و فر و مایه است بهلاک خواند و یاری دشمن
 کند و متابع هوا بود و همه بدیها منتهم بود و گفت ابلیس مشاهده نیافت در طاعتش
 و آدم علیه السلام مشاهده کم نکرد در زلالتش و گفت طاعت ملت نیست بر آنچه دراز
 رفته است و گفت مرد بسیرت مرد آید و بصورت و گفت دل دوستان خدای
 جای سر خداست و خدای سر خود در دلی نهند که در وی دوستی دنیا بود و گفت اساتید
 آنست که قیام نکنی برادر نفس و گفت غافل بودن از خدای سخن از آنکه در آتش شد
 بحقیقت آزادی زبانی تا از عبودیت بر تو هیچ باقی نماند بود و گفت نفس هرگز با حق
 الفت نگیرد و گفت هر که نفس خود را بشناسد عبودیت بر وی آسان گردد و گفت هر که
 نیکو بود رعایت او دایر بود و ولایت او همیشه بود و گفت هر که معاملت برخلاف
 اشارة بود او مدعی کذابیت و گفت هر که کوبد الله بی مشاهده دروغ زنت و گفت
 هر که شناخت خدای را هرگز نشاد نبود و گفت هر که خواهد که تادین او سبلاست باشد
 و تن او آسوده و دل او بعافیت کو از مردمان جذباتش که این زمان وحشت است و خود
 آنست که شهابی اختیار نکند و گفت هر که با علم سقین رسیده است و یقین بخوف و حق
 بعمل و عمل بوع و دفع باخلاص و اخلاص بشاهد او ازها کانت و گفت مردانی
 بوده اند که بیقین میرفتند و آن مردان که از تشنگی میمیرند یقین ایشان فاضلتر و

بر غایت حقوق نتوان رسید مگر بخواست قلوب و **کلمه** اگر جمله دنیا یک کس شکایت کند
 و ترا نقض کند در خدمت و تقصیر رتبه هست هرگاه که برادران و یاران حاضر شوند
 نافله بیفتد و **گفت** مرد صادق بی نیاز بود از علم عالمان و **گفت** بدستی که حق
 تعالی معامله در آخره باندگان خواهد کرد بر انداز آن بود که بندگان در اقل با او
 کرده باشند و **گفت** بدستی که خدای بدل بندگان نزدیکی شود بر انداز آنکه بند را بجز
 قرب بند و **گفت** اگر از تو تحقیق بداند راه بر تو آسان گردد اند اگر مرده باشد
 در اقل مصایب بر تو روش شود بسی چیز از عجایب و لطایف و الصبر عند الصدة
 الاولی و **گفت** در جمله دلیل بدل مجبوریست و نه بود کسی که خدا را طلب کند بدل
 مجبور چون کسی که او را طلب کند از طریق خود و **گفت** جمله علم علما بدو حرف باز ^{بند است}
 فصیح ملت و بحر بد خدمت و **گفت** حیوة هر که بنفس بوزه موت او بر رفت جان بود و ^{حیوة}
 هر که بخدای بود او منتقل کند از حیوة طبع بحیوة اصل بحیوة بر حقیقت اینست و **گفت**
 هر چشمی که بعبود حق تعالی مشغول نبود نابینا به و هر زبان که بذكر او مستغرق نیست
 کلام به و هر گوش که ببحق شنیدن مترصد نیست کربه و هر تنی که بخدمت او در کار نبوده
 مرده به و **گفت** هر که دست در عمل خود زند قدش از جای برود و هر که دست در مال
 زند در اندکی افتاد و هر که دست در خدای زند جلیل و بزرگوار شود و **گفت** چون
 حق تعالی بمردی نیکی خواهد او را پیش صوفیان افکند و از قریبان باز دارد و **گفت**

نشانید که مردان جنی آموزند مگر آنچه در نماز بدان محتاج باشند و فاتحه و قل هو الله احد
 تمامست و هر مردی که زن کند و علم نویسد از هیچ نیاید و **گفت** هر که میان خود
 حضرت خدای توبه تمام نهاده است انگاه خواهد که لذت مناجاة یابد این هر که بنویسد و **گفت**
 دنیا در دل مردان تلخ تر از صبر است چون معرفت بدل ایشان آن صبر شیرین تر از عسل گردد
 و **گفت** شما را که در ویشانید بخدای شناسید و از برای او اکرام کنند بنکی پندارد
 خلاص گویید اید با وی و **گفت** زمین درخشانت از مریقیان چنانکه آسمان درخشا^{ست}
 و **گفت** فلاخدر بر اعمال علم اوقات آموختن است و آن علم آنست که نگاه دارند ^{نفس}
 باشی و نگاه دارند دل و دین و **گفت** خواطر چهارست خاطریست از حق که بند را دعوت
 کند بطاعت و خاطریست از نفس که بند را دعوت کند بطاعت و خاطریست از نفس که ^{دعوت}
 کند با رایش و تنم بدینا و خاطریست از شیطان که دعوت کند بحقد و حسد و عداوة
 بلا جراح عارفانست و بیدار کنند مردان و هلاک کنند عارفان و **گفت** مبتلایان
 خدایست و ارادة اشاره فرشته و خاطر اشاره معرفت و ذیبت اشاره شیطان و شهوة اش^{اره}
 نفس و نفس و طو اشارت کفر و حق تعالی هر که صاحب امت راعقوبت نکند اگر چه معصیت
 روز بروی و **گفت** هر که است او پنا است و هر که ارادست او نابینا است و **گفت**
 هیچ شخصی بر هیچ شخصی سبقت نگیرد و هیچ عمل بر هیچ عمل پستی نیابد و لیکن آن بود که همه
 صاحب امت بر همه آنها دیگر سبقت گیرد و همه آنها از اعمال غیر در پیش شود و **گفت**

اجماع چهار هزار هر طریقت است که نهایت ریاضت نیست که هرگاه که دل خود طلبی ملازم
 جویند هر که در موافقت بحقیقت رسیده باشد از آن ترسد که حظ او از خدای نوبت
 شود بخیر و دیگری مقامات بشوهد است هر که مشاهده احوالت او دیق است و
 هر که مشاهده صفات او امیر است که رنج اعمار رسد که خودی بر جای بود در شبانه روز
 هزار بارش بیایزد چون اوفانی شد و شهود حق تعالی حاصل گشت امیر شد و کفر
 سخن انبیا خبر باشد از حضور و کلام صدیقان اشاره است از مشاهده و گفت اول
 چیزی که ظاهر شود از احوال خالص شدن افعال ایشان بود هر که سر غلط بود هیچ
 فعل اوصافی نبود **و گفت** صوفی چون زمین باشد که هر پلینی در وی افتد و همه
 نیکی از وی بیرون آرند **و گفت** تصوف ذکر است با اجتماع و وحدت یا استماع
 و عمل یا اتباع **و گفت** تصوف از اصطفاست هر که کردید شدن ما سوی الله اوصاف
و گفت صوفی آنست که دل او چون دل ابرهیم سلامت یافته بود از دوستی دنیا
 بجای آرند فرمای خدای بود و تسلیم او چون تسلیم اسمعیل بود و اندوه او چون اندوه
 داود بود و فقر او چون فقر عیسی بود و صبر او چون صبر ایوب بود و شوق او چون
 شوق موسی در وقت مناجاة و اخلاص او چون اخلاص محمد علیهم الصلوة
 تصوف آن بود که ترا خداوند از تو ببرد و بخود زنده کند **و گفت** تصوف لغتی است
 که اقامت بند در آنست که نشد لغت خواست یافت خلق گفت حقیقتش لغت حق است

و رحمتش لغت خلق **و گفت** تصوف آن بود که با خدای باشی بی علاقه **و گفت**
 تصوف ذکرها است پس بعدی است پس نه اینست و نه آن تا ماند چنانکه نبود پرسیدند
 از ذات تصوف **و گفت** بر تو باد که ظاهرش بگیری و از ذاتش بترسی که ستم کردی بود
 بروی **و گفت** مصوفان آنند که قیام ایشان بخداوند است از آنجا که نداند آلا او چنانکه
 نقلست که جوانی در میان اصحاب جینا افتاد و چند روز سرفرو کشید و سر بر
 نیارده مگر بنام پس بر رفت مریدی را بر عقب او بفرستاد که از او سوال کن که صوفی که بصفا
 مصوفست چگونه در یاد چیزی را که او را وصف نیست مرید بر رفت و پرسید جواب داد که کن
 بلا وصف تذکره ما لا وصف له بی وصف باش تا بی وصف بیا بی جینا چون این شنید
 چند روز در عظمت این سخن فرو شد **و گفت** درینا که مرغی عظیم بود و قادر او
 ندانستیم **و گفت** عارف را مقام است یکی از آن نایافت مراد است از مرادات این جهان **و گفت**
 عارف حالی از حالی باز ندارد و منزلی از منزلی باز ندارد **و گفت** عارف آنست که حق تعالی او را
 سزا بخش گویند **و گفت** عارف آنست که حق تعالی از سزا بخش گویند و او را مؤثر باشد **و گفت**
 عارف آنست که در درجات میرسد چنانکه هیچ چیز او را حجاب نکند و باز ندارد **و گفت** عارف
 دو قسمست معرفت تقریف و معرفت تعریف معرفت تقریف آنست که خود را با ایشان آشنا کند و
 معرفت تعریف آنست که ایشان را شناسا کرد اند **و گفت** معرفت مشغولیت بخدای تعالی **و گفت**
 معرفت مکر خدایت یعنی هر که بنماید که عارفست مکر است **و گفت** معرفت وجود جملست در

حصول علم تو گفتند زیاده کن گفتند عارف و معروف است و گفت علم چیزی است محیط
و معرفت چیزی محیط بر خدای کجاست و بنده کجا یعنی علم خدای را است و معرفت بنده را و
مرد و محیط است و این محیط انراست که عکس آنست چون این محیط در آن محیط فرو شود و
نماند و تا تو خدای و بنده می گویی شرک می نشیند بلکه عارف و معروف یکی است چنانکه گفته اند
در حقیقت او است اینها خدای و بنده یکاست یعنی همه خدایست اول علت پس معرفت با انکار
پس محو است با انکار پس نفی است پس عرفت پس هلاک و چون برده بخیزد همه خداوند بخدا
و گفت علم آنست که قدر خویش ندانی و گفت اثبات مکرست و علم با ثبات مکر و حرکات عدد
و آنچه موجود است در داخل مکر و عذرت و گفت علم توحید خدایی است از وجود او و
وجود او و مفارقت علت بذو و گفت چیست سالت تا علم توحید در نوشته اند و مردمان
در حواشی آن سخن میگویند و گفت توحید خدای را استن قدام او بود از خود و
یعنی دای که سیل در دریا باشد امانه دریا باشد و گفت غایت توحید انکار توحید است
یعنی هر توحید که بدای انکار کنی که این نه توحید است و گفت محبت امانت خداست
و گفت محبت که بعضی بود چون عوض بخیزد محبت بخیزد و گفت محبت درست نشود
مگر در میان دو تن اما جان دو تن که یکی دیگری را گوید که ای تو من و گفت جويا محبت
درست کرد شرط ادب نیست و گفت حق تعالی حرام کرد ایند است محبت بر صاحب علاقت
و گفت محبت افراط سیل است بی میل و گفت محبت خدای بخدای نتوان رسید تا بجای

در راه او غاف و نکی و گفت انس یا قن بوعدها و اعتماد کردن بر آن خلل است در سخاوت
و گفت اهل انس در خلوت و مناجاة چیزها گویند که بنزدیک عام کفر نماید و اگر عام آنرا بشنود
ایشانرا تکفیر کنند و ایشان در احوال خویش بران مزید یابند و هر چه گویند ایشانرا احتمال کنند
و لا بوا ایشان این بود و گفت مشاهد عرفت و وجد هلال و گفت وجد زدن کنند
بمه است و مشاهده می رانند همه و گفت مشاهده اقامت ربوبیت است و انزال عبودیت
بشرط آنکه تو در میان هیچ نه بینی و گفت معاینه شدن چیزی با یافتن ذات آن چیز مشاهده
و گفت وجد هلال و وجد است و گفت وجد انقطاع اوصافست در ظهور ذات در
یعنی آنچه اوصاف تو یی است منقطع کرد و آنچه ذات است در غیر هر و یی نماید و
و گفت قرب بوجد جمع است و غیبت او در بشریت تفرقه و گفت مراقبت آن بود که ترسند
باشد بر فوت شده پرسیدند که فرق چیست میان مراقبت و حیا گفت مراقبت انتظار غایبست و حیا
نجست از حاضر مشاهده و گفت وقت چون فو شود هرگز نتوان یافت و هیچ چیز غریب
تر از وقت نیست و گفت اگر صادق من از سال روی بحق آرد پس بکلی حظه از حق اعراض کند
آنچه در آن لحظه از وفوت شده باشد پیش از آن نبوده که در آن هر سال حاصل کرده بود یعنی
در آن بکلی حظه نتوانستی که در آن من از سال حاصل کردی و دیگر معنی آنست که ماتم حضرة ضایع
شدن حضور آن یک لحظه است آنچه از خدای اعراض کرده باشد بمنزله سال طاعت و حضور
جبرائیل ادبی نتوان کرد و گفت هیچ چیز بر او لیا سخت تر از نگاه داشت انفس در راه

نیست و لغت عبودیت روح صفت صدق افتقار بخدای در نهان و آشکارا و به نیکی
 اقتدا کردن بر رسول خدای تعالی و گفت عبودیت ترک مشغله است و مشغول بودن بآن
 اصل فراغت است و گفت عبودیت ترک این دو نسبت یکی ساکن شدن در لذت و دوم ^{و غناه}
 بر حرکت جویا مردوان تو کم شده نعمت شمر و گفت شکر را علی است و آن آنست که نفس
 خود را مرید بدان مطالب کند و با خدای ایستاده باشد بحفظ نفس و گفت خد زهدی
 دست بزدنت و خالی بود از مشغله آن و گفت حقیقت صدق آنست که راست گویر
 در مهم ترین کاری که از و بجا نیاید مکره دروغ و گفت هیچ کس نیست که طلب صدق کند
 که نیاید و اگر نیاید بعضی بیاید و گفت صادق روزی چهل بار از حال بگوید و برای
 چهل سال بر یک حال بماند و گفت علامت صادق آنست که سوال نکند و معارضه نکند و اگر
 کسی با ایشان معارضه کند خاموش شوند و گفت صدق زیاد شود و نقصان نگیرد و لغت
 زبان نه زیاده شود و نه نقصان و عمل از کان زیاده شود و نقصان پذیرد و گفت صبر باز ^{است}
 نفس را بخدای بی آنکه جزع کند و گفت غایت صبر تو کست قال الله تعالی الذین صبروا و علی
 ربهم یوقلون و گفت صبر فرمودن تعلیمها است و روی ترش ناکردن و گفت توکل
 آنست که خدایا با شی جانکه پیش ازین که بنودی خدای را بودی و گفت پیش ازین توکل ^{نما}
 بود امروز علم و گفت توکل کسب کردنست و نه ناکردن لکن سکون دست بوعون حق
 تعالی و گفت یقین فرار گرفتن علی بود در دل هیچ حال نکرد و از دل خالی نبود و گفت

یقین آنست که غم زرق کنی و اندو زرق نخوری و آن از تو کفایت آید و آنست که بعلی
 که در کردن تو کرده آید مشغول شوی که یقین او زرق تو تو رساند و گفت فوق آنست
 که با درویشان افتخار نکنی و با توانگران معارضه و گفت جوامع دی آنست که با رخود
 بر خلق ننهی و آنچه داری بذل کنی و گفت تواضع آنست که نگر کنی بر اهل هر و برای
 و مستغنی باشی بخق و گفت خلق چهار چیز است سخاوة و الفت و ضیعت و شفقت و گفت
 صحبت با فاسقان نیکود و ستر دارم از آنکه با قرای بد خو و گفت حیا دیدن آلا است
 و دیدن تقصیر پس ازین هر دو حالت حالتی زاید که آنرا حیا گویند و گفت ضایت پیش
 از آب و گل بوده است و گفت حال چیزی است که بدل فر و آید امداد او نبود و گفت رضا
 رفع اختیار است و گفت رضا آنست که بلا را نعمتی شمری و گفت فقر دیاه بلاست و گفت
 فقر خالی شدن دست از اشکال و گفت خوف آنست که هر دو کنی از خوف و ترک عملی
 بعضی و سوف و گفت صوم صفتی انطریق است و گفت توبه راسه معنی است اول دست
 دوم عزم بر ترک و معاودة سووم خود را پاک کردن از مظالم و خضوعت و گفت حقیقت ذکر
 فانی شدن ذکر است در ذکر و ذکر در مشاهده مذکور و گفت مکر آنست که کسی بر آب میرود
 و بر هوای تریه و سم او را درین ضد بقی میکند و اشاره او درین نصیحه میکند این سه مکر بود
 کسی که داند و گفت این بودن میزدان مکر از کبار بود و این بودن واصل از کفر بود
 بر سیزند که چه حالت که مرد آرامیده باشد چون سماع شنود اضطراب در وی بدید آید

و گفت حق تعالی ذریه آدم را در میثاق خطاب کرد که الست برکم به ابراهیم مستغرق
لذو آن خطاب شد و چون درین عالم سماع شنوند در اضطراب آیند و گفت تصوف به ما
کردن دلت از مراجعت خلقت و مفارقت کردن از اخلاق طبیعت و فراموشی این دنیا
بر صفات روحانی و بلند شدن به علوم حقیقی و بکار داشتن انچه اولیست از این دنیا
کردن جمله امت و وفا بجا آوردن بر حقیقت و متابعت بی غیر بر شریعت و باز پرسیدن
از تصوف گفت غیر این است که در وصل بنویزد و روی رضی الله عنه پرسید از ذات تصوف
گفت بر تو باد که در دو بابی از این سخن تصوف بظاهر می گیر و از ذات وی سوال کن پس
رو بر الحاح کرد گفت صوفیان قومی اند قایل با خداوند بخانکه ایشان را اند الا خدا تعالی
پرسیدند که از همه زشتیها چه زشتی گفت صوفی را بخل از توحید سوال کردند گفت معنی آنست
که ناجیز شود در وی و نایب آنکه در وی علوم و خدای بود چنانکه بود همیشه و باشد فنا
و نقص کرد او را نیاید با نرگشت توحید چیست گفت صفت بندگی همه دلست و عجز و
استکانت و صفت خداوند همه عز و قدرت همه این جدا تواند کرد بانکه کم شدن است
موجد است باز پرسیدند از توحید گفت یقین است گفتند چگونه گفت آنکه بشناسی که حق
و سخاوت خلق فعل خداست که کسی را با او شریک نیست چون این بجای آوردی شرط توحید
بجای آوردی سوال کردند از فنا و بقا گفت بقا حق راست و فنا مایه او را گفتند توحید
چیت گفت آنکه ظاهرا هر چه بود از اغراض و باطن او از اغراض سوال کردند از محبت گفت

آنکه صفات محبوب از صفات محب بدل صفات محب بنشینند قال رسول الله صلی الله علیه
وسلم فاذا احببته كنت له سمعا وبصرا سوال کردند از این گفت انسان بود که شمت
بر خیزد سوال کردند از تفکری گفت درین چند وجه است تفکری در آیات خدای و
علامتش آن بود که از معرفت زاید و تفکری در آلاء و نعمات خدای علامتش آن بود
که از محبت زاید و تفکری است در رعد خدای و عذاب او از و هیبت زاید و تفکری
در صفات نفس و در احسان کردن خدای با نفس او و حیا زاید از خدای تعالی و اگر کسی
کوین جبر از فکر در رعد هیبت زاید کوین از اعتماد بر کرم خدای از خدای بگریزد
و بمعصیت مشغول باشد سوال کردند از تحقیق بنده در عبودیت گفت چون بند
جمله اشیا را ملک خدای بیند و بدید آمدن جمله از خدای بیند و قیام جمله بخدا
بیند و من جمیع جمله بخدای بیند چنانکه خدای تعالی فرموده است فسیحان الذی بیده
کل شیء و الیه ترجعون و این همه او را محقق بود بصفت عبودیت رسید بود سوال
کردند از حقیقت مراقبت گفت حالست که مراقبت را انتظار میکند انچه از وقوع او
ترسد و جمیع خلقی بود چنانکه کسی از شیخین پرسید قال الله تعالی فارتقب یعنی فاشظر
سوال کردند از صادق و صدیق و صدق گفت صدق صفت صادق است و صادق
آنست که چون او را بینی چنان بینی که شنوده باشی خیر او و چون معاینه بود بلکه خبر
او را کی با رستی رسیده بود همه عمرش همچنان یابی و صدیق آنست که پیوسته بود صدق

او در افعال و احوال و احوال پرسیدند از اخلاص گفت فرض فی فرض و نقل فی نقل
 گفت اخلاص فرضیه است در هر چه فرضیه بود چون نماز و غیر آن و نماز که فرضیه است
 فرض است در سنت با اخلاص بودن و با اخلاص بودن مغز نماز بود و هر آن اخلاص
 پرسیدند گفت فنی است از فعل خویش و برداشتن فعل خویش دیدن از پیش گفت
 اخلاص آنست که هر دو آری خلق را از معامله خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیت
 میکند سوال کرد ندانم خوف گفت خشم داشت عشق عقوقیت در هر نفسی کشد بلا ما
 چه کار کند گفت بونه است که مردان بالا یزد هر که درین بونه بالوده کشت هرگز او را بالا
 ننماید سوال کرد ندانم شفقت بر خلق گفت شفقت بر خلق آنست که بطوع با ایشان د^{هی}
 آنچه طلب میکنند و باری بر ایشان تنهی که طاقت آن ندارند و مخفی نکوی که ندانند گفته
 شما بودن درست آید گفت وقتی که از نفس خویش عزالت بگیری و لجاج ترا دی^{روز} نباشد اندا
 درس تو شود گفت عزیز ترین خلق کیست گفت درویشی باطنی گفت صحبت با که دائمی
 گفت با کسی که هر یکی که با تو کرده باشد بروی فراموش بود و لجاج بروی بود میگرد
 گفت هیچ چیز فاضلتر از کسیت هست گفت کسیت بر کسیت گفت بنده کیست گفت آنکه
 از بندگی کسان دیگر آزاد بود گفت مراد و مرید کیست گفت مرید در سیاست بود از
 علم و مراد در رعایت حق بود زیرا که مرید دوز بود و مراد پرند دوز و دین دین کی
 کی رسد گفت راه بخدای چگونه است گفت آنکه دنیا را بگری و اگر یافتی و خلاق سوا

کردی بحق دوستی گفت نواضع چیست گفت فرو داشتی سر و پهلوی بر داشتی گفت
 که سکوی که حجاب سه است نفس و خلق و دنیا گفت این سه عامست حجاب خاص سه است
 دی طاعت و دین ثواب و دید کرامت و گفت زلت عالم میل است از حلال و حرام و
 زلت زاهد میل است از بقا بقا و زلت عارف میل است از کبر بکرامت گفتد فرق
 میان دل مومن و منافق چیست گفت دل مومن در ساعتی هفتاد بار بگوید و دل کافر^{و منافق}
 هفتاد سال بر کمال بماند **فلسفست** که چنین را دیدند که میگفت یارب فرمود قیامت
 مرا نابینا برانگیز گفتند این چه دعاست گفت از آنکه تا کسی که ترانه بیند او را نباید
 دید چون وفاتش نزدیک آمد گفت خان را بکشید و سفر بنهید با بچه دهن اصحاب
 جان دهم چون کار شد در آمد گفت مرا و منو هدیه کرد و منو بخیل فراموش کردند
 با تخمیل بجای آوردند بر سر سجود افتاد و میگرفت گفتد ای سید طریقت با این سه طاعت
 و عبادت که از پیش فرستاده چه وقت سجود است گفت هیچ وقت چنین محتاج ترا زین
 ساعت نیست و حال قرآن خواندن آغاز کرد و میخواند مریدی گفت قرآن میخوانی گفت
 اولیتر ازین بمن که خواهد بود که این ساعت صحیفه عمر بن در خواهند نوردیدند و هفتاد
 ساله عبادت و طاعت خود می بینم در هوا بیک موی آویخته و بازی در آینه و آنرا
 نمی بیند نمیدانم که باز قطعیت یا باز وصلت و بر یکجای صراط و بر یکجانب ملک
 الموت و قاصی کم عدل صفت اوست میل نکند و نراهی پیش من نهاده اند و میدانم که مرا

بگذارد راه خواهند برد پس ختم قرآن بکند و از سورۃ البقره هفتاد آیه بخواند و کما
 شک در آمدن گفتد بگوی الله گفت فراموش نکردم ام پس در سبب انکشت عقد کرد
 تا چهار انکشت عقد گرفت و انکشت سبب را فرود گذاشت و گفت بسم الله الرحمن الرحیم
 و یذره فرا کرد و جان بداد غتال بوقت غسل کردن خواست تا آب بحیث اودماندها
 آواز داد که دست از دین دوست مایدار که جشیمی که بنام ما بسته شد جز بقاء ما باز
 نکند پس خواست تا انکشت که عقد کرده بود باز کند آواز آمد که انکشتی که بنام ما
 عقد شد جز بفرمان ما کشاده نشود و چون جان برداشته کبوتری سفید اسفید
 بر گوشه جان نهشت هر چند که میراندند نمیرفت تا آواز داد بزبان فصیح که خود را
 و مرا بجه مدارید که چنگ من بمبار عشق بر گوشه جان دوخته اند من از بهر آن
 نشسته ام شمار بخ مریز که امروز قالب او نصیب کر و بیان است اگر عوفاء شما نبودی
 کالبد او چون بانی سفید در هوا با ما بریدی یکی از بزرگان او را بخواب دید
 گفت جواب منکر و نیکر چون دازی گفت آن دو مقرب از درگاه عزت با آن هیبت
 بیامند و گفتند من ربک و مادی و من در ایشان نکرستم و خندیدم و گفتیم آن
 روز که پرسند او بود از من که الست بر یکم من بودم که جواب دادم که بی اکنون
 شما آمدید که خدای تو کیست کسی که جواب سلطان داده باشد از غلام کی اندیشید
 هم امروز بزبان او می گوید الذی خلقنی و نویدین بحرمت از پیش من برفتند

و گفتند او هنوز در سر محبت دیگری بخواب دید و گفت کار خود چون دیدی گفت
 کار غیر آن بود که ما دانستیم که صد و اند نقطه نبوت سرافکنده و خاموش اند ما نیز
 خاموش شدیم تا چگونه شود حیرتی و خواه الله عنه گفت جنید را بخواب دیدم کفم خدای
 با تو بگریه گفت رحمت کرد و آن همه اشاره و عبارات باذ بود مگر آن دو رکعت نماز کرد
 نیم شب میکرد بر نقلسنت که بگردن شلی بر سر خالک جنید ایستاده بود یکی از وی
 مسئله پرسید جواب نداد و گفت مفتی شهر نیست و این شعر بگفت شعر
 ای لاسخیه فی التراب بیننا کما کنت استخیه و هویرانی بزرگان حال حیا
 و همة یکی است من شرم دارم که پیش خالک و جواب مسئله جانکه در حال حیات شرم داشتم از وی
دکتر عمرو بن عثمان مکی رحمة الله علیه
 آن شیخ الشیوخ طریقت ان اصل اصول بحقیقت آن شمع عالم آن چراغ حرم آن اندک
 ملکی عمرو بن عثمان مکی رحمة الله علیه از بزرگان طریقت و سادات این قوم بود و از
 محدثان و معتبران این طایفه بود و همه منقاد او بودند و سخن او پیش همه مقبول بود
 و بی ریاضت و ورع مخصوص و بحقایق و لطایف موصوف و روزگاری ستوده داشت
 و هرگز سکر را بر خود دست نداد و در حضور رفت و تصانیف لطیف دارد در یک طریق
 و کلماتی عالی اند و ادا دت او بحسب بود بعد از آنکه ابو سعید خراسانی را دید و بود و
 بهر هم بود سالها **ثقلست** که حسین مضمون علاج را دید که چیزی می نوشت گفت

چیزی می نویسم که با قرآن مقابله کنم و او را دعاء بزرگ و از پیش خود میجو کرد هر آن
 و بر مکان کشته مرجه بر حسین آمد از آن بلاها بسبب دعاء او بود **ثقلست**
 که روزی ترجمه کتب نامه بر کاغذی نوشته بود و در زیر سجاده نهاده بود و بطهاره
 رفته بود در سقضا خبر شد خادم را گفت تا آن جزو برد از جن خادم بیامد نیافت
 باشی گفت شیخ گفت بردند و برقت پس شیخ گفت آن مرد که کتب نامه زود باشد که دستها
 بپزند و با پاش بپزند و بردارش کنند و بسوزند و خاکسترش بپاش دهند او را بر کتب می آید
 رسید او کتب نامه می دزد و آن کتب نامه این بود که گفت آن وقت که جان در قالب آدم
 علیه السلام آمد جمله فرشتگان را سجود فرمود و همه سر بر خاک نهادند ابلیس گفت من
 سجود نکنم و جان بپارم و سرفرو نیارم و این سر بپارم و به پندم که شاید که لعنت کند و طاعتی
 و فاسق و مرایی خوانند سجده نکرد تا سر آمدی را بدید و بدانست لاجرم جز ابلیس هیچ کس را
 بر سر آمدی و قوف نیست و کس را ابلیس ندانست مگر آدمی پس ابلیس بر سر آمدی و قوف
 یافت از آنکه سجده نکرد که بسردیدش مشغول بود و ابلیس آن سر و د بود که بر دین او کتب
 نهاده بودند گفتند ما کجی در حال نهاده و شرط کتب است که یل تن بپند اما سر نبود
 تا غازی نکند پس ابلیس فریاد برآورد که اندرین مهله دره و مرا مکش و لکن من مرد کج
 کتب بردین من نهاده و این دین سلامت نرود مصام لا ابالی فرمود که انک من
 المشظرب ترا محلت داد و لیکن منعت کرد اندرین تا اگر هلاکت نکنیم مقیم و دروغ
 زن

و هیچ کس راست کوی نداند تا کویندگان من الحق فسق عن امری بر او شیطانت
 راست از کجا گوید لاجرم ملعونست و مطرود و مخذول و مجهول و ترجمه کتب نامه
 عمر بن عثمان این بود و هم او در کتاب محبت گفته است که حق تعالی در لهارا بیا فرسید
 پیش از جانها بهفت هزار سال و در روضه السن بداشت و ترها را بیا فرید پیش از جانها
 بهفت هزار سال و در درجه وصل بداشت و هر روز سید و شصت بار کشف جمال
 بر سر تکی کرد تا جمله در کون نگاه کردند و از خود کرامت ترسند و ندیدند نهوی و
 فحوی در میان ایشان بدید آمد حق تعالی بران برایشان امتحان کرد و سر در جان بر
 کرد جان را در دل محبوس کرد ایند و دل را در تن باز داشت انگاه عقل را در ایشان مرکب
 کرد ایند و انبیا را فرستاد و فرمانها بپاشد انگاه هر کس از اهل آن مقام خود را حق تعالی
 نمازشان فرمود تا آن در نماز نشد و دل در محبت پوست جان بقرت رسید متر بوصلت
 قرار گرفت **ثقلست** که از حرم عراق نامه نوشت بجنید و جریبی و شبلی که بداند
 شما که عز یابید و بران عراق اید که هر که از زمین حجاز و بحال کعبه باید کویند
 لم تکنوا بالغیه الا بشق الا نفس و دأخو نامه نوشت که این خطی است از عمر بن عثمان
 مکی و از پسران حجاز که به باخود اند و در خود اند و بر خود ند و اکی از شما کی هست که مت
 بلند دارد و کوی دین راه که در وی د و هزار کوی آتشین است و د و هزار د ریا می
 مهلاک و اگر این با یکاه نداید دعوی بکنید که بدعوی هیچ نمیدهند چون نامه بچندید

بران عراق جمع کرد ناله را برایشان خواند انگاه جنید گفت بیا یزد و بگوید که این کوهها
 چه خواسته است تا گفتند که ازین کوهها مراد نیست^۲ است که تا مرز هزار بار نیست نشود
 و هزار بار هست نکودز بدرگاه عزت نرسد پس جنید گفت من ازین دو هزار کوه آتیش
 یکی پیش پش سپردم ام جریدی گفت دولت ترا که آخر یکی بریدی که من هنوز سه قدم بریده ام
 شبلی هایای بگریست و گفت خدایا ای جنید که یک کوه آتش بریدی و خدایا
 که سه قدم بریدی که من هنوز کوه اند و نرسیده ام **و نقل است** که چون عمرو بن عثمان
 با صنها آمد جوانی بصحبت او پست پس آن جوان بیمار شد و مدتی بخ بکشید روی
 جمعی بعباده او آمدند شیخ را اشارت کرد که قوالی را بگوید تا پستی بگوید و هم عمرو باقی الگشت
 این بیت بگوید **شعر** مالی مرضت فلم یعدنی عاید منکم و یمرض عبد فاعوج
 بهما رجرا این شنید در حال صحت یافت و یکی از پزشکان طریقت پرسیدند از معنی افس
 شرح الله صدره للاسلام گفت معنی آنست که چون نظر بند بر نظر علم و وحدانیت جلالت
 و ربوبیت افتاد تا بینا شود بعد از آن از هر چه نظر بر او افتد و گفت برحق باز که چنین
 کنی از تفکر کردن در چیزی از عظمت خدای یا در چیزی از صفات عزای که تفکر در خدا
 معصیتست و **کفر و گفت** جمع آنست که حق تعالی خطاب کرد بندگان را در میثاق و تفرقه
 آنست که عبادت می کنند از او با وجود بهم و **گفت** عبادت بر کیفیت و حدود و ستان
 از آن که آن سر حقیقت نزدیک مومنان و گفت اول مشاهده قربتست و معرفت بعلم الیقین

و حقایق آن و گفت اقل مشاهده زواید یقین است و اول یقین آخر حقیقت و گفت
 محبت داخلست در رضا و محبت از جهت آنکه دوست نداری مگر آنکه بدان
 راضی باشی و راضی نباشی مگر آنچه دوست داری و گفت بقتوف آنست که بند
 در هر وقتی مشغول بخیری بود که در آن وقت آن اولین بود **و گفت** صبر را این^۳
 بود با خدای بگویند بلا بخوئی و آسانی و محض و حال آن بزرگوار پیش آنست که در^۴

فکر شیخ ابوسعید خراسانی رحمه الله علیه

آن پخته جهان قدس آن سوخته مقام انس آن قدو طارم طریقت آن غرق
 قلزم حقیقت آن معظم عالم اعزاز آن قطب وقت ابوسعید خراسانی از مشایخ
 کبار و از قدماء ایشان بود و اشرفی عظیم داشت در ورع و ریاضت بغایت
 و بکرامت مخصوص و در حقایق و دقایق بحال و در معرفت برآمد و در مرید
 بر و مرون آبی بود و او را لسان النصف گفته اند و این لقب از بهر آن دادند
 که درین امت کس را زبان حقیقت جهان نبود که او را و او درین علم چهار صد کتاب
 تصنیف است و در تجرید و انقطاع بی متنا بود و اصل او از بغداد بود و قال النوب
 دیده بود با بشر و سری سقطی صحبت داشته بود و در طریق مجتهد بود و ابتداء عبادت
 از حالت بقا و فنا او کرد و طریقت خود را درین دو عبارت منظم کرد ایند و
 دقایق علوم بعضی از علماء ظاهر بر وی انکار کردند و او را بگویم منفسی بکردند

به بعضی الفاظ که در تصانیف او دیدند و آن کتاب را کتاب الشراک که نموده اند معنی
آنرا فهم نکردند یکی این بود که گفته بود ان عند ارجع الى الله و تعلق بالله و سکنی فی
قرب الله قد منی نفسه و ما سوی الله فلو قلت له من این است وایش تردید کرد یکی له
جواب غیر الله گفت چون بند بخدای رجوع کند و تعلق بخدای گیرد در قرب خدا
ساکن شود هم نفس خویش را و هم ما سوی الله فراموش کند و اگر او را گویند تو از بجای
و به خواهی او را هیچ جواب خوب ترازان نباشد که گوید الله و در صفت این قوم او
میکویند که بعضی با این قوم گویند توجه میخواهی گویند الله و اگر چنان بود که اندامها
او در تن او بسجی آیند که گویند الله که اعضا و مفاصل او برآمده باشد از نور الله که ^{ست} بخود
در وی پس در قرب بقای رسد که همکس نتواند که در پیش او گوید الله از صحبت آنکه
لجاء همه روز از حقیقت روز بحقیقت و از خدای روز بخدای چون الجاهل از الله بر
نیامده بود چگونه کسی گوید الله جمله عقل عفا اچرا رسد در حیرت بماند تا مرشد این سخن
و گفت سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و ایشان مخالفت نبود از آنکه
هم با ایشان بود و هم با خود **و گفت** همه را محیر کردند میان قرب و بعد ^{خدا} من بعد
کردم که مرا طاعت قرب نبود چنانکه لقمان گفت رضای الله عنه مرا محیر کرد اینند میان
حکمت و نبوة من حکمت اختیار کردم که مرا طاعت بار نبوة نبود **و گفت** شیخ نجوابی
که در فرشته از آسمان بیامزد و مرا کشد صدق حقیقت گفتن الوفاء یا لله و کشد

صدق و هر چه با علان رفت و **و گفت** شیخ رسول و اصل الله علیه و سلم نجواب دیدم فر
که مراد است داری گفت معذور فرمای که دوستی خدای مرا مشغول کرده است از دوستی
تو گفت هر که خدای را دوست دارد مراد است داشته بود **و گفت** ابلیس را نجواب
دیدم عصا بر کمر گفتم تا او را بر فرها نغنی آواز داد که او از عصا نترسد از نوری شد
که در دل باشد گفتم بیا گفت شما را حکم که شما را بینداخته اند آنچه من مردمان را بآبی
فرهم گفت آن چیست گفت دنیا چون از من برگذشت باز نمی یزد و گفت مراد شما
لطیفه است که بدان مراد خود بیا بر گفتم آن چیست گفت با کون دکان نشستن و گفت
بدمشق بودم رسول علیه السلام نجواب دیدم که می آید و بر ابوبکر و عمر رضی الله عنهما کعبه
زده و من پنی با خود می گفتم و انگشته بر سینه میزد رسول علیه السلام و بود که شرا این
از خیر این بهتر است یعنی سماع نباید کرد **و نقلست** که ابوسعید خدری را در راه
بود یکی پیش از وی وفات کرد شیخ او را نجواب دید گفت ای پسر خدای با تو چه کردی گفت
مراد رجوع خود فرزند آورد و کرامی کرد و گفت ای پسر ما وصیت کن گفت ای پدر
ببذری با خدای معاملت می گفتم زیاده کن گفت ای پدر اگر تو هر طاعت نداری گفتم
از خدای یاری خواهم گفت میان خود و حق تعالی یک پیراهن مکن از **و نقلست**
که سی سال بعد ازین بنیت که هرگز پیراهنی دیگر نپوشید **و گفت** وقتی تقسم بران داشت
که از خدای چیزی خواهم هاتنی آواز داد که بجز خدای چیزی دیگر میخواهی لا حول و لا

اوست که از خدای شرم دارم که برای روزی چیزی جمع کنم بعد از آنکه او بخواند کرد است
 و کف و قی در بادیه میرفتم که سنگی غلبه کرد و نفس چیزی مطالبه کرد تا از خدای طعام
 خواهم گفت طعام خواستن کار مستکبران نیست هیچ نگفتم چون نفس را امید شد مگر یاری
 ساخت گفت طعام میخواهم باری صبر خواه و صد کردم تا صبر خواهم عصمت تو را دریافت
 و آوازی شنیدم که کسی میگوید که این دوست ما میگوید که ما بدو نزدیکیم و مفر است که ما
 انکس را که سویی ما این ضایع نکرارید تا از ماقوت صبر نخواهد و ضعف و عجز خویش پیش
 میدارد و پندارد که نه او مراد بن است و نه ما او را یعنی بطعام خواستی محبوب کشتی
 از آنکه طعام غیر ما بود و صبر خواستن هم محبوب میشدنی که صبر هم غیر است و گفت
 وقتی در بادیه میشدیم زیاده مرا فاقه رسید چشم من بر منزل افتاد شاد شدم گفت نفس
 سکونت یافتم سوختن خودم که در آن منزل فرو نیایم کوری بکنم و در لجاجت خودم آوازی
 شنیدم که ای مردمان در آن منزل یکی از اولیا و خدای خود را باز داشته است در میان
 ریل او را در یابید جاعتی پامزند و مرا بر کمرش و بنزل بردند **و گفت** یکجده هر سه روز
 طعامی خوردی در بادیه شدم هیچ نیافتم چهارم ضعیفی در من بدید آمد طبع بعادت
 خود طعام خواست بر جای بنشتم هانفی آواز داد که اختیار کن تا سپی خواهی دفع
 سنی را یا طعام خواهی سکونت نفس را گفتم آهی سبی بس قوتی در من بدید آمد
 و دوازده منزل دیگر بر فترتی طعام و شراب **و گفت** یکروز بر کمانه دریا جوانی

دیدم سرفه پوشید و مخفی آن پخته گفتم سیاه او میانت و معاشرت بخوانست چون در
 وی می نگریم کوی را از رسیدگانست و چون در بخت می نگریم کوی را طالب علم است بیا
 تا به هم که از کذاست گفتم ای جوان راه بخدای چیست گفت راه بخدای دو است راه
 خواص و راه عوام ترا از راه خواص هیچ خبری نیست اما راه عوام اینست که نویی پیدا
 و معاشرت خود را علت وصول بحق می نهی و محسن را آلت حجاب خود میشوی **و گفت**
 روزی بصبح میرفتم ده سنگ شبانان در دند روی بس نهادند چون نزدیک من آمدند
 روی مرا قبت نهادم یکی سپید در آن میانه بود جمله برایشان کرد و همه را انور دور کرد و
 از من جدا شدند تا وقتی که دور شدم نگاه کردم سنگ را ندیدم **و نقل است** که روزی
 سخن میگفت در روع عباس المهدی بگذشت و گفت یا ابا سعید شرم نداری که در زیر
 بناء دوانقی که خلیفه بود نشینی و از حوض زپد آب خوری انگاه در روع سخن گو
 در حال تسلیم شد که جفاست که تو میگوئی سخن اوست که آفرینش دها بر و سینه انکس
 که بد و نکویی کند **و گفت** ای عجب آنکه در همه عالم خدای را محسن ندانند چگونه دل بکلیه
 بد و سپارد **و گفت** دشمنی فقر بعضی با بعضی از غیره حق بود خواست که با یکدیگر
 آرام نتوانند گرفت **و گفت** حق تعالی مطالبه کند اعمال را از اولیا خود چون او را
 بر کزینه اند و اختیار کرده و اندازد ایشان را که میان او و میان او در آید بود و آ
 نکند که ایشان در هیچ کار راحتی بود الا بد و چون حق تعالی خواهد که دوست گیرد

از بندگان خود در ذکر بوی کثاده کرد اند پس هر کس از ذکر لذت یافت در رفقه
 بوی کثاده کرد اند پس او را در سرای فرم انیت فر آورد و محل حلال و عظمت
 بوی مکشوف گرداند پس هرگاه که جنم او بر جلال و عظمت افتد بایق ماند او بی او
 در حفظ خدای افتد اول مقامه اهل معرفت تحریب با افتقار پس سرورست با ^{نضال}
 پس فنا است در انتباه پس بقا است با انتظار و زنده هیچ مخلوقی بالا این اگر کسی گوید
 به مقام علیه السلام نرسید اما در خور خویش بنامه هر راحق تعالی مجتلی شود و با او
 یکبار میجلی شود در خور او و هر که کان برزد که جهد بوی رسد خود را در تمنای
 بی نهایت افکند خلق در قبضه قدر حق اند و در ملک او هرگاه که شاهد حاصل
 شود میان بند و خدای در سربند و فهم بند جز خدای هیچ نماند و گفت وقت عزیز
 خود را جز بجز برترین چیزها مشغول مکن و عزیزترین چیزها بنده شغلی باشد من المأم
 و المستقبل یعنی وقت نکاه دار و گفت هر که بنور فراست نکند بنور حق نکوسته
 باشد و ماده علم وی از حق بود و بیاسوس و غفلت نباشد بلکه حکم حق بود و زبان
 بند را بدان گو یا کند و گفت از بندگان حق قومی اند که ایشان را خشت خدای
 خاموش کرد اینده است و ایشان فصحا و بلغا اند در نطق بدو و گفت هر که معرفت
 در دل قرار گرفت درست است که در هر دو سرای نپسند جز او و نشود جز او و مشغول
 بنود جز بدو و گفت فنا فناء بعد باشد از رویت بندگی و بقا فناء بند باشد در ^{حضور}

الهی گفت فنا حلاقی شدن است بحق و بقا حضور است با حق و گفت حقیقت
 با کمال است از همه چیزها و تمام دل با خدای و گفت هر باطن که ظاهر وی بخلاف او بود
 باطل بود و گفت ذکر سه نوع است ذکر سیت بزبان و دل از آن غافل و آن ذکر عادت بود
 و ذکر سیت بزبان و دل بدان حاضر بود این ذکر طلب ثواب بود و ذکر سیت که دل را بدگر ^{کوب}
 کرد اند و زبان را کنگ کرد اند قدر این ذکر کس نداند جز خدای و گفت اول توحید
 فانی شدن است از همه چیزها از دل سر و بخدای با رکشتن یکلکی و گفت عارف
 با سر سوز است تا یاری میخواست از همه چیز چون برسد مستغنی گردد بخدای و محتاج گردد
 بنده و همه چیز و گفت حقیقت قرب است و یقین است که بریکردن ^{تصوف} و گفت تصوف
 تمکین است از دیر رحمة الله علیه پرسیدند از تصوف گفت آنست که صافی بود
 از خدای و خوشیش و بد بود از انوار و در عین لذت بود اند که هم از تصوف ^{پرسیدند}
 گفت چیست کما نوق بوقی که بدهند یا کتایش باشد و منع بکنند تا نیاید پس خدا
 میکنند با سراسر که نکیریند کس بر ما پرسیدند که عارف را کربیه بود گفت کربیه اصحابان
 بود که در راه باشد چون بحقایق قرب رسیده و طعم وصال جشید کنیزان شود
 و گفت عیش زاهد خوش بود که بخود مشغول بود و گفت خلق عظیم آن بود که
 او را هیچ همت نبود جز خدای و گفت توکل اعتماد دست بر خدای و گفت توکل
 اضطرابی بی سکون و سکونی بی اضطراب یعنی صاحب توکل باید که خیال مضطرب
 شود در نایافت که سکونش بود هرگز یا خیال سکونش بود در قرب یافت که هرگز

حرکت بنزد و گفت هر که تحرک تواند کرد در اینجه میان خود و خداست بتقوی و مراقبت
 بگشاید و مشاهده تواند رسید **و گفت** غم مشوید بصفاء عبودیت که منقطع است
 از نفس و ساکن است با خدای گشته جویند که حق توانگر را بدرویشان بیند و گفت
 به چنین را یکی آنکه هر اینجه ایشان دارند حلال نباشد دوم آنکه توانگر موافق نباشد
 سوم آنکه درویشان بلا اختیار کرده اند قدس الله روحه و اولی من التجره فوق
در کمال الحسین نوری رحمة الله علیه
 آن مجذوب و حده آن سکون عن آن قبله انوار آن نقطه اسرار آن خویشین
 گشته درد دوری لطیف عالم ابوالحسین نوری یگانه عهد و قدر وقت و ظرف
 اهل تصوف و شهید اهل محبت بود و ریاضت شکر و معاملتی پسندیده و نکته عالی و نوری
 عجب و نظری صحیح و فرایته صادق و عشقی با کمال و شوی فی نهایت داشت و مشایخ
 بر تقدیر او متفق بودند و او را امیر القلوب گشیدی مرید سری سقطی بود صحبت احمد
 خواری یافته و از اقران چند و در طریقت مجتهد بود و صاحب مذهب و از صد و شایخ
 علما بود و او را در طریقت بر این قاطع است و حقی لامعه و قاعده مذهبش است که
 بر فقر تفضیل بند و معاملت موافق چند است و از نواد طریقت او یکی آذنت که صحبت
 بی ایشان حرام دارند و در صحبت ایشان حق صاحب فرماید بر حق خویش و گوید صحبت نا
 فرضیه است و عزت ناپسندید و او را نوری ازان گشیدی که چون در شب تا بیدار سخن گفتی
 نور از دهان او بیرون آید و آنکه خانه روشن شدی و نیز ازان نوری گشیدی که او را

صومعه بود در صحرای که همه شب آنجا عبادت کردی و خلق آنجا بنظاره شدند و شب نوری
 دیدند که می درفشیدی و از صومعه بیرون می شدی و نیز ازان نوری گفتند
 که بنور فراست از اسرار باطن خبری اذی ابو محمد مغاری گفت هیچکس ندیدم بعد از
 نوری و در ابتدا آنجا بود که هر روز با ماد از خانه بیرون آمدی که بدکان بیرون
 و نانی چند برداشته و در راه صدقه کردی و در مسجد شادی و نماز کردی تا نماز
 بیست و پس بدکان آمدی اهل خانه پنداشته که بدکان چیزی خورده است و اهل
 دکان بدان بردند که آنجا چیزی نخورده است هم چنین بیست سال بدین نوع زندگانی
 کرد که کس بر حوال او مطلع نشد **تفلسست** که گفت سالها مجاهد کردم و خود را
 بنندان باز داشتم و پشت بر خلق کردم و ریاضت کشیدم راه بر من گشاده نشد بل خود
 گفت همه چیزی می باید کرد که کار بر آید و یا فرو شوم و ازین نفس بر هم گفت ای تو
 سالها بهوا و مراد خود خوردی و گفتی و دیدی و شنیدی و رفتی و گرفتی و خفتی
 و عیش کردی و شهوة را ندی و این همه بر تو تاوان است اکنون در خانه روتابندت بر
 نهم و هر چه حقوق حق است در کردنت قلابه کنز اگر بدان بانی صاحب دولت
 شدی و اگر نه باوید در راه حق فرو شوی چهل سال چنین کردم و من شنیده بودم
 که لها این طایفه نازل بود و هر چه ایشان بپند و شنوند سر آن بدانند و من در
 خود آن نمیدیدم گفت قول انبیا و اولیا حق بود مگر من مجاهد بر یا کردم و این خل

از من است که اینجا غلط راه نیست آنکه گفت اکتون کرد خود بر این تا بگویم که جیت
 بخود فرو نکرستم آن آفت بود که نفس باد لاس یکی شده بود چون نفس باد یکی شود
 بلا آن بود که هر چه بردل تا بد حظ خود از وی بستاند چون جنان دیدم دانستم
 که از آن بجای میماند که هر چه از درگاه میرسد نفش حظ خود میتاند بعد از آن هر نفس
 بدان بیا سوزی کرد آن نکشته و در چیزی جنگ زدی مثلا اگر او با نماز یا بارو
 یا با صدقه خوش بوزی یا با خلوت یا با خلق در ساختن خلافا و کردی تا آن همه
 نبرد انداختم و کامها به بریده گشت اسرار آنکه در من بدید آمد پس گفت تو که
 گفت من در کام یکایم و گفت اکتون با مردان بگوی که کام من یکایم است در من
 در این امر ادی است بد جله رفتم و میان دور و رق به ایستادم و گفتم تو هم تا ما می
 شصت من نیفتد آخر در افتاد چون رفتم گفت الحمد لله که کار من نیل افتاد بر من و با
 بگفتم که مرا چنین فوجی بدید آمد گفت ای ابوالحسن آنکه ما می افتاد اگر هاری بودی
 کرامت تو بودی لکن جو تو در میان آمدی فریبت نه کرامت که کرامت آن بود که تو
 در میان نباشی سبحان الله این آزادگان چه مردان بوده اند **تقلست**
 که چون غلام خلیل بدشمنی این طایفه برخاست پیش خلیفه گفت که جماعتی بدید آمدند
 که سرفه میکنند و رقص میکنند و کف زب میگویند و در سر دایها میروند نهان و سخن
 میگویند این قومند از نادانان اگر امیرالمومنین فرمان دهد ایشانرا مذهب زنادقه

ملاحق شود که شرمه این گروه اند اگر این چنین از دست امیرالمومنین براید من اوراق
 ثوابی جز خلیفه فرمود تا ایشانرا حاضر کرده اند و ایشان ابوحنز رقام و شبلی
 و نوری و جند بودند پس خلیفه فرمود تا ایشانرا بقتل آوردند سیاحت قصد گشتن
 رقام کرد نوری نخست خود را در پیش افکند صدق و بجای رقام بنشت و گفت اول
 مرا بقتل آر طرب گمان و خدا آنکه سیاحت گفت ای جوان من هنوز وقت تو نیست
 و شمشیر چیزی نیست که بدان شتاب زدی که کتد نوری گفت بناء طریقت من بر
 ایشانست و عزیزترین چیزی در دنیا زندقانی است میخواهم تا این نفس چند در کار
 این برادران کنم تا عمر نیز ایشانرا کرده باشم با آنکه یک نفس از دنیا نذیر من دوست از
 هزار ساله آخر از آنکه این سرای خدمتست و آن سرای قرب و قربت بخدمت باشد چون
 این سخن از وی بشنیدند در خدمت خلیفه عرضه داشتند خلیفه را از صفات و
 قدم صدق او تعجب آمد فرمود توقف کنید و بیا صوفی رجوع فرمود تا در کار ایشان
 نظری بکند قاضی گفت بی حجتی ایشانرا منع نقان کرد پس قاضی است که جند در
 علوم کامل است و سخن نوری شنیده بود گفت از این دیوانه مزاج یعنی شبلی چیزی
 از فقه پیرم از او که اوجواب تواند داد پس قاضی گفت از بیت دینا چند زکوة بآید
 داد شبلی گفت بیت و نم دینار گفت این زکوة این چنین است که مضب کرده گفت
 صدق اکبر رضی الله عنه که چهل هزار دینار بپرداز و هیچ باز نگرفت قاضی گفت آن

بنزدینار باری جیست که گفتی گفت غرامت را که آن بیت دینار چرا نگاه داشتیم تا بنده ما
 بایزد اذ پس از نوری مسئله پرسید از فقه در حال جواب داد قاضی بخل شد آنکا
 نوری گفت ای قاضی این مهر بدوست و حرکت و سکون بدوست و مهر زنده بدو اند
 و پانده بشاهد او اگر یک لحظه از مشاهده حق باز ماند جان از ایشان براید و بدو
 خسبند و بدو خیزند و خوردند و گیرند و بدو روند و آیند و بدو پند و بشوند و
 بدو و باشند علم این بود نه آنکه تو پرسیدی قاضی متحیر شد و کس بخلیفه فرستاد
 که اگر اینها بخورند و نزدیک در روی زمین یک سوختنست خلیفه ایشان را بخواند و گفت
 حاجت خواهید گفت حاجت ما آنست که ما را فراموش کنی نه بقبول خود ما را مشر
 کردانی و نه بر خود مجهول کنی که ما را در توجیه قبولت و قبول توجیه رد خلیفه
 بسیار بگریست و ایشان را بگریستی تمام روانه کرد **تفلسف** که نوری یکر و زبوره را
 دید در زمان که با محاسن خود حرکتی میکرد گفت دست از محاسن حق بردار این سخن
 بخلیفه رسانند و فقها اجماع کردند که او بدین سخن کافر شد او را پیش خلیفه برد
 خلیفه گفت این سخن تو گفتی گفت بلی گفت چرا گفتی گفت بنده از آن کیست گفت آن
 خدای گفت محاسن از آن که بود گفت از آن کسی که بنده از آن او بود پس خلیفه گفت
 الحمد لله که خدای تعالی ما را از قتل او نگاه داشت و گفت چهل سالست تا میان من و میان
 دل جدا کرده اند که درین چهل سال هیچ آرنو نبوده و هیچ شپوتم نبوده و هیچ چیز بدو در

نبود و این ازان وقت باز بود که خدای را بشناخته و گفت نوری در فشان دیدم
 در عین پیوسته در روی نظری کردم تا وقتی که من همه از نور شدم و گفتم و گفتم
 از خدای تعالی درخواست کردم که مرا حالتی دایر دهد تا هانتی آواز داد که ای
 ابوالحسن بر این صبر نتوان کرد **الادایه تفلسف** که چند یکر و زبوره
 نوری شد نوری در پیش چند بتظلم در خاک افتاد و گفت حجب من سخت شده است
 و طاقت نماند می سالت که چون او بدیدی آید من کم میشوم و چون من بدیدی
 او غایب میشود و حصود او در غیبت من است هر چند زاری می کنم میگوید یا من
 باشم یا تو چند اصحاب را گفت بگری کسی را که در ماند و محض و متحیر حق تعالی است
 چند گفت جان باید که اگر بد شود بق و اگر آشکارا شود بق و تو بناشی و خود همه او
 بود **تفلسف** که جمعی پیش چند آمدند و گفتند چند شارب و زاست تا نوری
 بیک خشت میگرد و میگوید الله الله و هیچ طعام و شراب نخورده است و بخفته
 و نمازها بوقت میگزارد و آداب نماز بجای می آرد و اصحاب چند گفتند او هشیار
 و فانی نیست از آنکه اوقات نماز نگاه می دارد و آداب بجای می آورد و بجای آورد
 میشناسد پس آن تکلفست نه فنا که فانی از هیچ چیز ندارد چند گفت چنین نیست
 که شما میگوید که آنها که در وجد باشند محفوظ باشند پس خدای ایشان نگاه دارد
 از آنکه وقت خدمت از خدمت محروم مانند پس چند پیش نوری آمد و گفت یا ابا الحسن

اگر دانی که با او خوش سودی دارد تا من نیزه بخوش آیم و اگر نه رضا بشکیم کن دادلت
 فارغ شود نوری در حال از خوش بازا ایستاد و گفت نیکو معلما که قیامی مارا **و گفت**
 که شبلی مجلس میگفت نوری بیامد و بر کفاره بایستاد و گفت السلام علیک یا ابا بکر
 شبلی گفت و علی السلام یا امیر القلوب گفت حق تعالی را صفت بنمود از عالمی در علم گفت
 که آنرا در علم نیارد اگر تو در علم جای نگاه دار و اگر نه فروز آیی شبلی نگاه کرد و خوشه را را
 یافت فروز آمد و چهار ماه در خانه نشست که برون نیامد خلق جمع شدند و او را پیرو
 آوردند و بر سبزه کردند نوری خبر یافت بیامد و گفت یا ابا بکر تو بر ایشان پوشیدن کردی
 لا جرت بر منبرت نشاندند و من نصیحت کردم مرا اسنک برانند و بمن بها انداختند
 گفت یا امیر القلوب نصیحت توجه بود و پوشیدن کردن من چه بود گفت نصیحت من
 آن بود که رها کردم خلق خدا را بخدای و پوشیدن کردن توان که حجاب شدی میان ^{خدا}
 و خلق و تو کیستی که میان خدای و خلق واسطه باشی پس من نمی بینم **و گفت**
 که جوابی پای برهنه از اصفهان بعزم زیارت نوری بیرون آمد چون نزدیک رسید
 نوری مریدی را فرمود تا یک فرسنگ راه بجای آورد و گفت جوانی می آید که این
 حدیث بروی تافه است جوان جوان رسید نوری گفت از کجای می آیی گفت از اصفهان
 و ملک اصفهان آن جوان را کوشکی و هزار دینار اسباب و کیزکی بجزاردینار میداد که
 که از اینجا مرو پس نوری گفت اگر ملک اصفهان ترا کوشکی و کیزکی بجزاردینار میداد

و هزار دینار اسباب دادی که من و تو این طلب را با آن مقابله کردی جوان در حال فریاد
 بر آورد نوری را گفت اگر حق تعالی هشتاد هزار عالم بر طبقی بنهند و در پیش من بپای
 بند و او در آن نگوید سلسلش نباشد که حدیث خدای کند **و گفت** که نوری
 با یکی نشسته بود و هر دو زار میگرفتند چون آن کس رفت نوری روی بیار آن کرد
 و گفت دانستید که این شخص که بود گفت نه گفت ابلیس بود حکایت خدمات خود
 میکرد و فسانه دوز کار خود می گفت و از درد فراق خود می نالید و چنانکه دیدیت ^{است}
 من نیز میگفتم جعفر خذری گفت نوری در خلق مناجات میکرد من کوش داشتم تا به
 میگوید گفت با خدا یا اهل دوزخ را عذاب کنی جمیع آفرید کار تواند معلوم و قدر
 و اراده قدیر و اگر هر آینه دوزخ را از مردم برخواهی کرد قادری بر آنکه دوزخ از من
 بر کنی و ایشانرا بهشت بری جعفر گفت من متحیر شدم انگاه بخواب دیدم که یکی بیاید
 و گفتی که خدای فرموده است که ابوالحسین را بکوی که ما ترا بذران تعظیم و شفقت ^{بخشیده}
و گفت که گفت شبیه طواف کاخ خالی یافتم طواف میکردم و همراهی که بجز
 الا سود میرسیم دم میگردم و میگفتم اللهم ارزقنی حالا وصفه لا تغیر منه
 با خدا یا مرا حالی و صفتی روزی که از آن نکردهم یکروز از میان کعبه آوای
 شنیدم که یا ابوالحسین میخواهی که با ما برایی کنی ما میبریم که از صفت خود بر نکرده اما
 بندگان را که در آن داریم تا ربوبیت از عبودیت پیدا کرد ما میبریم که بر یک صفت از صفت

آدمی کرد است شبلی کو یذ پیش شدم او را دیدم بر اقبه نشسته که موی بر تن او کثرت
 نمیکرد گفت مرا قیبه چنین نیکو از که آموختی گفت از کی به که بر سوداخ موش
 بود او بسیار از من ساکن تر بود **نقلست** که بنی اهل قادیسیه شنیدند
 که دو سیه از دوستان خدای خود را در وادی شیران باز داشته است او را
 در یابید خلق جمله بیرون آمدند و بوادی سیاه رفتند نوری را دیدند که کوی را
 فرو برده بود و در آنجا نشسته شفاعت کردند و او را بقادیسیه بردند پس از آن حال
 سوال کردند گفت مدتی بود تا چیزی نخورده بودم و درین بادی بودم چون ^{نان} خورما
 بدیدم رطب آرزو کردم گفتم هنوز جای آن زمانده است در من درین وادی فرو
 آید تا شیران بدرند تا پیش خورما آرزو نکند **نقلست** که گفت روزی در آن
 غسل میکردم در دزدی جامه من ببرد هنوز از آب بیرون نیامده بودم که باز آوردن
 او خشک شده گفتم آهی چون او جامه باز آورد تو دست او باز نه در حال اینک شد
 پس سیدند که خدای تعالی بان بکند گفت چون بگرما به رو جامه من نگاه دارد که
 روزی بگرما به رفتم یکی جامه من ببرد گفتم خداوند جامه من باز نه در حال آن می آید
 و آن جامه را باز آورد و عذر خواست **نقلست** که در بازار نخاس بغداد آتش
 افتاد و خلق بسیار سوختند بیک دکان دو غلام بجه روی بودند سخت ^{حال}
 و آتش کرد ایشان فرو گرفته بود و خداوند غلام می گفت که هر که ایشان را بیرون

آرد هزار دینار مغربی بدستم هیچکس را زهره نبود که کرد آن آتش کرد تا گاه نوری
 رسید آن دو غلام بجه را دیدند که فریاد میکردند گفت بسم الله الرحمن الرحیم
 و پای در نهاد و هر دو را بسلامت بیرون آورد خداوند غلام هزار دینار مغربی
 پیش نوبی نهاد نوری گفت بردار و خدایا شکر کن که این مرتبه که با داده اند ^{فتن} پناک
 داده اند که ما دینار با به آخر بدل کرده **ایر نقلست** که خادمه داشت زیتون
 نام گفت روزی نان و شیر پیش نوبی بردم و آتش بدست کرد اندید بود و انگشتان
 او سیاه شده من چنان ناشسته نان میخورد گفتم بی هنجار مری است در حال زنی
 بیامد و مرا بگرفت که شعله جامه من برده من متحیر شدم و مرا پیش امیر بردند و ^{ری} نوبی
 بیامد و کسان امیر گفتند او را من بجایند که جامه اینک می آرند نگاه کردند کینه کی
 می آمد و در زده جامه می آورد پس من خلاص یافتم شیخ مرا گفت دگر مرا کوی که بی هنجار
 مری است زیتون گفت توبه کردم **نقلست** که نوبی یکدشت و یکی بادی
 که بارافتاده و خوش مرده و اوزار میگریست نوبی پای بر خیزد و گفت بر خیز چه
 جای خفتن است حالی برخاست مع بار بر نهاد و برفت **نقلست** که نوبی بیمار
 شد شیخ بعیاده آمد و کل و میو آورد بعد از مدتی چند بیمار شد نوبی با استحا
 بعیاده چند آمد پس بایاران گفت هر کس ازین بیماری چند چیزی برگیرد تا او ^{صحت}
 یابد گفتند بگرفتیم چند حالی برخاست نوبی گفت این نوبت که بعیاده آیی چنین

آیی نه جان که کل و میو آری نوری گفت پریا دیدم ضعیف و بی قوه که بتا زمانه
 میزدند و او صبر میکرد پس بزندان بردند و پیش او رفتم و گفتم تو چنین ضعیف
 و بی قوه صبر چون کردی بران تازیانه گفت ای فرزند بهمت بلا توان کشیده نه بچشم
 پیش تو صبر چیست گفت آنکه در بلا آمدن همچنان بود که از هر درون شدن **تقلست**
 که از نوری سوال کردند که راه معرفت جویت گفت هفت دریا است از نار و نور چون
 مر هفت را گذران کردی آنکه لغته کردی در خلق او جانکه اولین و آخرین را بیک لغته
 فروردی **تقلست** که یکی از اصحاب بوحسن را گفت و بوحسن اشاره نکردی
 گفت او را بگوئی که نوری سلام میرساند و میگوید قرب قرب در آنچه ما در اینم بعد بعد
 بود و سوال کردند از عبودیت گفت مشاهده ربوبیت است گفت آدمی که مستحق آن
 شود که خلق را بخون کوی گفت وقتی که از خدای فهم کند و اگر از خدای فهم نمیکند بلا و او
 در بلاد الله و عباد الله عام بود و سوال کردند از اشارت گفت اشاره مستغنی است از عباد
 و پافتن از اشارت بحق استغراق سراسر است از صدق سوال کردند و از وجد گفت بخدا
 که مستغنی است زبان از لغت حقیقت او گفت بلاغت ادیب از وصف جوهر او بیکار
 وجد بزرگترین کارهاست و هیچ دردی نیست در دست ترا از معالجه وجد و گفت وجد
 زبانه است که در سر میبندد و از شوق بدید آید که اندامها بجنبش آید یا از شادی اند
 کشند دلیل چیست بخدای گفت خدای کشد پس حال عقل چیست گفت عقل عاجز است

و عاجز دلاست نتوان کرد جز به عاجزی که مثل او بود و گفت راه مسلمانان بر خلق
 بسته است تا سر بر خط رسول الله صلی الله علیه و سلم تهد کشاده نشود و گفت صوفی
 آن قومند که جان ایشان از کد و راه و بشریت آزاد گشته است و از آفت نفس صافی
 شده و از هوا خلاص یافته تا در صف اول و درجه اعلیٰ با حق بیارامید اند و از غیر او
 رمیده نه مالک بودند و نه ملوک **و گفت** صوفی آن بود که هیچ چیز در بند او نبود
 و او در بند هیچ نشود و گفت تصوف نه رسوم است و نه علوم لیکن اخلاقی است
 یعنی اگر کسی بوی مجاهد بدست آید و اگر بعلم نبوی بتعلم حاصل شدی بلکه اخلاقی
 که بخلاق با اخلاق الله و بخلق خدای بیرون آمدن نه بر رسوم دست دهد و نه بعلم
و گفت تصوف آزادی است و جوایز و ترک تکلف و سخاوت و گفت تصوف ترک
 حله نصیبهها نفس است برای نصیب حق و گفت تصوف دشمنی دنیا است و دوستی
 مولی **تقلست** که روزی ناپنایی الله الله میگفت نوری پیش او رفت و گفت
 تو او را چه دانی و اگر بدانی زنده مانی این بگفت و پشوش شد و از آن شوق بصحرای
 افتاد در بیستایی ده روز جرح میزد و آن بی در بای و پهلوی او رفت و خون روی
 میشد و از هر قطره خون الله الله بدید می آمد بوی نصر سراج کوی چون او را از اینجا
 خانه آوردند کشد بکوی لا اله الا الله گفت آخر هم اینجا روم و دران وفات کرد چند
 گفت تا نوبی وفات کرد هیچکس در حقیقت صدق سخن نگفت که صدیق زمانه او بود ^{عنه}

تک شیع ابوعقا خیر بن محمد الله علیه

آن حاضر را بر طریقت آن ناظرانوار حقیقت آن ادب یافته عتبه عبودیت آن حکم
ساخته جذبه ربوبیت آن سبق برده در مری و پیری قطب وقت بو عثمان حسری
از معتبران و اکابر این طایفه اهل تصوف بود و رفیع قدر و عالی تمت و مقبول اصحاب
و مخصوص با انواع کرامات و ریاضاء و وعظی شافی اشت و اشاره بلند و در فنون علوم
طریقت و شریعت کامل و سخن موزون و مؤثر داشت و هیچ کس در بنبرکی او سخن نیست
چنانکه اهل طریقت در عهد او چنین گفتند که در دنیا سه مرد اند که ایشان را چهارم نیست
ابو عثمان در نشابور و جنید در بغداد و ابو عبدالله الجلال در شام و عبدالله محمد رانی
گفت جنید و روی و یوسف حسین و محمد فضل و ابو علی جرجانی و غیر ایشان را از مشایخ
بی دیدم هیچ کس را ازین قوم شناسان تر بخدای از ابو عثمان حسری نبود و اظهار تقوی
در خراسان از بود و او با جنید و روی و یوسف حسین و محمد فضل صحبت داشته
و او را سه پسر بنبرکوار بود اول یحیی معاد دوم شاه شجاع که مانی سوم ابو حفص
حداد و هیچ کس از مشایخ از دل پیران خندان به نیافتند که او یافت در نشابور و در
نشابور او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوف بیان کند و ابتداء او آن بود که گفت
پنویسته دل چنبری از حقیقت مطلقید در حال طفولیت و اهل ظاهر تفرقی داشته
که پیوسته بدان بودم که جز این که عامر برانند چنبری دیگر هست و شریعت را سرانیت

جز این ظاهر نقل است که روزی بد پسرستان میرفت با چهار غلام یکی حبشی و
یکی رومی و یکی ترک و یکی کشمیری و دواتی زرین در دست و دستاری قصب بر سر و خوی
پوشیده بکاروان ساری کهنه رسید در نکریت خوی دید پشت ریش و کلاغ از جلوت
اوی کند و او را قوه آن نه که براند رحم اندیش غلام را گفت تو چرا با منی گفت تا
اندیشه که بر خاطر تو بگذرد بآن یار بق باشم در حال جبه خنبر و ن کرد و بر دراز گوش
پوشید هنوز بخانه نرسیده بود که واقعه مردان بد و فرزند چون شورید و یحیی
افتاد آن سخن یحیی معاد کار بر وی کشاده شد از نماز رو پذیرید و خندگاه در رفت
یحیی ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع که مانی بر سیدند و حکایت شاه باز گفتند
او را میلی عظیم بدید آمد دستوری خواست و مکرمان شد بخدومت شاه شاه او را با
نداد گفت تو بار جاخو کرده و مقام یحیی بر جاست کسی که پرورده رجای خود از وی
سلوک نیاید که رجای تقلید کردن کاهلی بار آورد و رجای یحیی را حقیقت است و ترا تقلید
بسیار بضرع نمود و بهت روز پرستانه او معتکف شد تا بار داد در صحبت او بماند
و فواید بسیار گرفت تا شاه عزم نشابور کرد بنیامر بو حفص عثمان با وی بیامد و شاه
قبایمی پوشید بو حفص شاه را استقبال کرد و شاگفت پس بو حفص اتمت صحبت
بو حفص بود اما حشمت شاه او را منع میکرد که چیزی گوید که شاه غیور بود و بو عثمان
از خدای میخواست تا سببی سازد که بی از شاه پیش بو حفص بماند از آنکه کار بو حفص

عظیم بلند می‌دید چون شاه عزم بازگشتن کرد بو عثمان بر یک راه بساخت تار و زنجیر
گفت باشا بجز انبساط این جوان را اچارها کن که مارا با وی خوش است شاه روی عثمان
کرد و گفت اجابت کن شیخ را پس شاه برفت و بو عثمان اینجا بماند و دید آنچه ^{حفظ} دید تا این
در حق ابو عثمان گفت که وعظیحی معاذ را او را بزبان آورده است تا کی بصلاح
باز آید یعنی نخست آتشی بود که می‌بایست تا او را زیاده کند و بنود **نقلست**
که بو عثمان گفت هنوز جوان بودم که بو حفص مرا از پیش خود براند و گفت بخوانم
که ذکر پیش من آبی من هیچ نگفتم و دل نداد که پشت بروی کنم بخوان روی سویی او
با نه پس میرفته گریان تا از چشم او غایب شدم و در برابر و جایی سلخه و سوراخی
بریدم و از اینجا او را می‌دیدم و عزم کردم که از اینجا پس و نیاورم بفرمان شیخ
چون شیخ مراجعان دید و آن حال مشاهده کرد مراجعین را مقرب گردانید و دست
خود برین داد و سخن او ست که چهل سالست تا خداوند مراد حال که داشته است کار
نبوده او و دلایل برین سخن آنست که منکری نبوده او را بدعوة خواند و عثمان برفت
تا بدر ساری او گفت ای شکم خارجی نیست باز کرد عثمان بازگشت چون پاره باز آمد
او آواز داد که ای شیخ بیا بازگشت گفت نیکو جزی داری در جزی خوردن چیزی
کمترت برو شیخ برفت دیگر بار بخواند باز آمد گفت سنکست بخود و آواز کرد شیخ برفت
همچنین تاسی بار او را میخواند و میراند و شیخ می‌رفت و می‌آمد که هیچ تغیری بروی بدید

نمی‌آمد بعد از آن آن مرد در پای شیخ افتاد و بگریست و توبه کرد و مرید او شد و گفت
توجه مردی که سی بار ترا بخواری براندم و یکدفعه تغیر در تو بدید می‌آمد بو عثمان گفت
این سهل کاری است کار سگان چنین باشد چون برای بروی و چون بخواری بیاید و هیچ
تغیر در ایشان بدید نیامد پس کاری نبوده که سگان با ما برابرند کاری مردان کاری
در کت **نقلست** که روزی میرفت یکی از بام طشته خاکستی بر روی ریخت
اصحاب در خشم شدند خواستند که انکس را بجا گویند بو عثمان گفت هزار شکر می‌باشد
کرد که شخصی که سزای آتش بود با خاکستی با وی صلح کند بو عثمان گفت در ابتدا توبه کردم
در مجلس بو عثمان مدتی در آن بودم باز در معصیت افتادم و آن خدمت او اعراض
نمودم و هر جا که او را می‌دیدم می‌کنجتم روزی ناگاه بدو رسیدم مرا گفت ای پس با
دشمنان دشمنی مکن که معصوم باشی از آنکه دشمن عیب تو بیند و چون معیوب باشی
دشمن شاد شود و چون معصوم باشی اندوهگین شود اگر تا باید که معصیتی کنی
پیش ما آئی تا ما بدلاء ترا بر جان کشیم و توبه دشمن کار نکردی چون شیخ این گفت
از گناه سیر شد و توبه بوضوح کردم **نقلست** که جوانی در پیش میرفت و بر پای
در دست و سر هست ناگاه بو عثمان را دید که سویی در زیر کلاه پنهان میکرد و در باب در
کشید پنداشت که احتساب خواهد کرد بو عثمان از سر شفقت پیش او شد و گفت متر
که برادران من یکی باشند چون آن جوان بدید توبه کرد و بخانقاه شد شیخ غسلش فرمود

و خفته در روی پوشید و سر بر آورد و گفت آلمی من از آن خود کردم بلیغی ترا می باید کرد
 در ساعت واقعه مردان بوی فرا آمد بخانه بو عثمان در آن واقعه سحر شد ناز دیگر ^{عثمان}
 جیری گفت ای شیخ در شک میسوزم که هر چه ما بعمری در آن طمع می داشتیم را یک
 برابر جوان افکندند که از معده اش بوی خمر می آید تا بدانی که کار خدای
 دارد نه خلق **نقلست** که یکی از وی پرسید که بزبان ذکر می گوید و دل با آن نمی گ
 گفت شکر کن که یک عضو باری مطیع شد و یک جزو را از تو راه دادند باشد که دل نیز
 موافقت کند **نقلست** که مریدی پرسید که چگونه در حق کسی که اگر جمعی
 از برای او بخیزد خوش آید او را و اگر نخیزد ناخوش آید او را شیخ هیچ نگفت تا وی
 در میان جمعی گفت از من سئوال چنین چنین پرسیدند چگونه چنین کسی را که اگر
 درین بیزد کو خواه تر سامیر و خواه جمعی **نقلست** که مریدی ده سال خدمت
 او کرد و از ادب و حرمت هیچ باز نگرفت و با شیخ سفر هجرت شد و دیانت کشید و در
 مدتی گفت که سرتی از اسرار با من بگوی تا بعد از ده سال شیخ گفت چون بر روی
 این را بای بر کش که این سخن در انست فهم من فهم این سخن بدان ماند که از ابو سعید
 ابو الحزین رضی الله عنه پرسیدند که معرفت چیست گفت آنکه کوز کانا کویند پی مال
 کن و آنکه محدث ما کن و گفت صحبت بلخدای به ادب باید کرد و دوام هیبت
 و صحبت با رسول علیه السلام بتابع سنت و لزوم مظاهر علم و صحبت با اولیا است

داشتن و خدمت کردن و صحبت با برادران بتان روی کردن اگر در کلاه باشد و صحبت
 با جهال بدعا و رخت کردن بر ایشان و گفت جوان مریدی چنین می شنود از علم این قوم
 و آن را کار فرمایند بنی رآن با خمر در دل او بدید آید و نفع او بدو رسد و هر که از وی
 آن سخن بشنود او را سود دارد و هر که چنین می شنود از علم ایشان و بدان کار نکند سخن
 بوز که یاد گرفت روزی چند بر آید فراموش کرد و گفت هر که در ابتداء اراده درست
 نبود او را برین کار نیفزاید الا با دبار و گفت هر که سنت را از خود بر خود امیر کند
 بدعت گویند و گفت هیچ کس عیب خود نه بیند تا بهیچ از و نیکو چند که عیب نفس کمی
 بیند که در همه حالها خود را نیکو هیئت دارد و گفت مرد تمام نشود تا در دل او چهار
 برابر نکند منع و دل و عز و گفت عزیز ترین بر روی زمین سه چیز است عالمی که سخن
 او از علم بود و مریدی که او را طمع نبود و عانی که صفت حق کند بی کیفیت و گفت
 اصل ما درین طریقت خاموشی است و پسند کردن بعلم خدای و گفت خلاف سنت
 در ظاهر علامت بیاء باطن بود و گفت سزاوار است آنرا که خدای تعالی بمعرفت عزیز
 کرده که او خود را بمصیبت ذلیل نکند و گفت صلاح دل در چهار چیز است در فقر بجزای
 و استغنا از غیر خدای و تواضع و مراقبت و هر که اندیشه او در جمله معانی خدای نبود
 نصیب او در جمله معانی از خدای ناهق بود و گفت هر که تذکر کند در آخرت و پای
 داری آن رغبت در آخرتش بدید آید و گفت هر که زاهد شود در نصیب خویش از راه

و عز و ریاست دلی فارغش بدین آید و رحمت بر بندگان خدای کند **و گفت** زهدت داشتن از دنیا است و پال ناداشتن اندر دست هر که بود **و گفت** اندوختن آن بود که بر وای آتش بنزد که از اندوه و نرسد **و گفت** اندوه بهر چیز فضیلت شومست اگر سبب معصیت نبود **و گفت** خوف از عدل اوست و رجا از فضل او **و گفت** صدق خوف بر همین کاری کردن است از روزگار بظاهر و باطن **و گفت** خوف خاص در وقت بود و خوف عام در مستقبل **و گفت** خوف ترا بخدای رساند و عجب دور کرد اند **و گفت** صاحب آن بود که خوی کرده بود عمار کشیدن **و گفت** شکر عام بر طعام بود و بر لباس و شکر خاص در آنچه در دل ایشان آید از معای **و گفت** اصل تواضع به چنینست از آنکه بنده از جهل خویش یاد کند و از آنکه از آن کاه خویش یاد کند و از آنچه احتیاج خویش بخدا یاد کند **و گفت** توکل پسند کردن است بخدای از آنکه اعتماد بر وی دارد **و گفت** هر که از حیاض کوی و شرم ندارد از خدای در آنچه کوی و او مستند رج بود **و گفت** یقین آن بود که اندیشه و قصد فردا او را اندک بود **و گفت** شوق شمع محبت بود و هر که خدا بر او دست دارد از روز و من خدای و لقاء خدای بود **و گفت** بقدر آنکه بدل بند از خدای تعالی سروری رسد بند را به داشتیاق بدید آید و بقدر آنکه بند از دور ماندن او و از رفتن او میترسد **و گفت** بخوف محبت درست کرد و ملازمت ادب بر دوست مومند کرد **و گفت** محبت را از آن نام محبت کردند که بهر چه در دل بود

بجز

جز محبت محو کرد اند **و گفت** هر که وحشت غفلت بخشد باشد جلوه انس نیاید تفویض آن بود که علی ندانی عالم آن علم بگذاری و تفویض مقدمه ریاضات و الرضا علامت سعاده آنست که مطیع ی باشی و میترسی که نباید که مردود باشی **و گفت** علامت شقاوت آنست که معصیت ی کنی و امید داری که مقبول باشی **و گفت** عاقل آنست که از هر چه ترسد پیش از آنکه در افتد کار بسیار **و گفت** تو در زندانی از متابعت آرزوی شهوات خویش جو کار بخدای باز گذاری سلامت یابی و براحت ری **و گفت** صبر کردن بر طاعت نافه نشود از تو طاعت بود و صبر کردن از معصیت تا بخواه یابی از صبر بر معصیت هم طاعت باشد **و گفت** صحبت کن با اغنیای غریبه و با فقر بتدل که تغذیه با غنیای تواضع بود و بتدل اهل فقر اشراف تر بود **و گفت** شاد بودن تو بتدل شاد بودن بخدای از دل پرزد و ترس تو از غیر خدای ترس خدای از دل پرزد و امید داشت بخدای از دل پرزد **و گفت** موفق آنست که از غیر خدای ترسد و بغیر او امید ی ندارد و کبر و عجب و نفس ترا از خدای باز دارد و خوار و حقیر اشتق خلق را بهاری است **و گفت** دو ایندیزه **و گفت** آدمیان بر خلاف خویش اند تا مادام که خلاف هوا کرده نیاید و چون خلاف سوا ایشان کنند جمله خداوندان اخلاق کیم خداوندان اخلاق لیم باشند **و گفت** اصل علاقه از سه چیزست طمع در مال و طمع در کرامت و طمع در قبول کردن خلق **و گفت** هر طمع که افتد سرید را از دنیا آن غنیمت بود **و گفت** ادب اعتماد کاه فقر

الاعظم **و گفت** زهد در حرام فزیه است و در مباح وسیلت و از حلال قربت **و گفت**

و رضا او بر هوا نفس خویش را بکینه **و گفت** خوف از خدای ترا بخدای رساند

وآرایش اغنیا و گفت خدای تعالی واجب کرده است بر هر مؤمنی عفو کردن بندگان
 که تقصیر کرده اند در عبادت که فرموده است کتب ربکم علی نفسه **الحق و گفت** اخلاص
 آن بود که نفس را در آن حظ بنویزد در هیچ حال و این اخلاص عوام باشد و اخلاص خاص
 برایشان روزی برایشان بود طاعتها که می آید از ایشان و ایشان از آن بیرون و ایشان را
 در طاعت پندار نیفتد و آنرا یحیی نثرند و گفت اخلاص نیت است بلحق تعالی
و گفت اخلاص نسیان رؤیت خلق بود بدایه نظر با خالق **فقلست** که یکی
 از فرغانه عزم حج کرد گذر بر نسا بود کرد و بخدمت بو عثمان شد و سلام کرد و جواب نداد
 بخود گفت مسلمانی را سلام که در جواب ندهد بو عثمان گفت حج چنین کنند
 که مادر را در بیماری بگذارند و بی رضاء او بر وند گفت باز گفتم تا مادری نماند بود توقف
 کردم بعد از آن عزم حج کردم و بخدمت شیخ بو عثمان رسیدم مرا با عزیزی واکامی تمام بنشاند
 همگی من در خدمت او فرو گرفت حمیدی بسیار کرد و راستی را بی من داد و بران می بودم
 تا وفات کرد در حال مرض چون پسرش جامه بدید و فریاد کرد بو عثمان گفت ای پسر خلاف
 سنت کن دی و خلاف سنت ظاهر کردن نشان اتفاق بود کما قال کل انما یترشح باقیه و در حضور ^{جان فلیک}
ذکر الشیخ ابو عبد الله بن الجلا حرم الله علیه
 آن شیفته بجز دیانت آن سکنه اهل مشایب آن بدرقه مقامه آن آینه کرامات
 آن آفتاب فلک رضا ابو عبد الله بن الجلا از مشایخ کبار شام بود و مقبول و مخصوص

بکلمه رفیع و آیه بدیع و در حقایق معارف و لطایف بی نظیر بود ابو تراب و ^{المنیر}
 مصری را دیده بود و با جنید و نویری صحبت داشته ابو عسر دمشقی گفت از وی ^{شنیدم}
 که گفت در ابتداء مادن و پذیرا گفت مراد را بخدای کنید گفتند که در پیر ^{مش}
 ایشان بر فتم مدتی چون باز آمدیم بدرخانه رفتیم و در بزم پذیرا گفت کیستی
 گفتم معز فرزند تو گفت برادر ندی بود بخدای بخشیدم و آنچه بخشیده باشم
 باز نستانم و در من نکشاند و گفت روزی جوانی دیدم ترسا صاحب جمال در
 مشاهده او محترمشدم و در مقابل او ایستادم جنید میگذاشت گفتم ای استاد
 این چنین دعوی به آتش و فرخ خواهند سوخت گفت این باز بچه نفس است و دو
 شطان که ترا بدین میدارند نه نظار عبره که اگر نظر عبرت نوزی هرگز در هدر ^{خوار}
 عالم اعجوبه موجود است امان و د باشد که بدین محمی و نظر در وی معذب شوی
 گفت جو بلجنید بر رفت مرا قرآن فراموش شد تا سالها استعانت خواستم از حق تعالی
 و زاری کردم تا قرآن عطا کرد اکنون چند کاهست که نس ندارم که بهیچ چیز از ^{موجو}
 التماس کنم تا وقت خود را بنظر کردن در اشیاء ضایع کرد **افرقلست** که سوال ^{کند}
 از فقر خاموش شد پس بیرون شد و باز آمد گفت در چه حال بود گفت چهار دانگ سیم
 داشتم شرم آمد که در فقر سخن گویم این اصدقه کرده و گفتم بدیده رسیدم ربح دیده
 و فاقه کشیده تا بنزدیک تبت مصطفی رسیدم صلی الله علیه و سلم گفت یا رسول الله

بهمانی توانم ام پس در خواب شدم به غمیرا علیه السلام دیدم که کرده بمن داذنیه
 بخورم جويا از خواب بیدار شدم نیمه دیگر در دست من بود پس سیدند که مرد کی استخو
 ام فکر کرد که گفت انگاه که از و هیچ باقی نماند گفت چگونه تا یاب کرد که گفت که فرشته
 دست جیب پست رو بر وی هیچ ننویسند و گفت هر که مدح و ذم پیش او بیاورد
 او نهد بود و هر که بر فرائض قیام نماید با قول وقت او عابد بود و هر که افعال
 به از خدای پند موحد بود و گفت تمت عارف حق باشد و از حق هیچ چیز باز نگردد
 و گفت نهاده آن بود که بدینا چشم زوال نکند تا در چشم او حقیر شود تا دل
 آسانی از وی بر تواند داشت و گفت هر که تقوی با وی صحبت کند در درویشی حرام
 محض خور و گفت صوفی فقیر است از محجرات اسباب و گفت اگر بشرف تواضع را
 حکم فقیر است که بر وردی و گفت تقوی شکر معرفت و تواضع شکر عز و صبر شکر
 معصیت و گفت خاینان بود که از عفا او را این کنند و گفت هر که نفس خویش
 بر تبه رسد و دانا نجا یفتد و هر که ابرسانند بر تبه بران مقام ثابت تواند بود
 هر حق که باطلی که با آن شریک تواند بود از قسم حق با هم باطل آید بجهت آنکه حق غیر است
 و گفت قصد کردن تو بر حق را از حق تعالی دور گرداند و محتاج خلق کند **ثقل**
 جويا و فائش نزد یک آند می خندید و جويا برده بجهان می خندید طیب گفت مکرر آند
 جويا نگاه کرده بود و بجو ارحم پیوسته قدس الله روحه و او بی من المغفر مغفر

در شیخ ابو محمد و در حاکم

آن صفا پرده شناخت آن وی قبه نواخت آن زنده بی زلال آن در بی بدلان آقا
 بی غیر امام عبد ابو محمد و در از جمله مشایخ کبار بود و مدوح همه بامانت و بزرگی
 او همه متفق بودند و از صاحب ستر آن چندین بودند و در مذہب او فقیه الفها و در علم
 تفسیر رضی تمام داشت و در فنون علم حظی بکمال و مشارالیه قوم بود و صاحب صلیب
 فراست و در تجرید قدیمی راسخ داشت و ریاضات بلیغ کشید و سفرها بر توکل کرده و تقصا
 بسیار دارد و در طریقت **ثقلست** که گفت هست سالت تا بر دل من ذکر هیچ طعام کند
 نکرده است که نه در حال حاضر شدن است روزی در بغداد گم گاهی کوی فرو شدم
 تشنگی بر من غالب شد از خانه آب خواستم کوژی که کون آب پرده آورده جويا مراد یزد
 گفت صوفی برو تا آب خود بعد از آن هرگز روئ نکند **ثقلست** که یکی پهلوان
 آند و گفت حال تو جوياست گفت چگونه باشد حالا آنکس که دین او هوای او باشد و همت او
 دنیانه نیکو کاری از خلق رسید و نه عارفی از خلق کنیده نه بنی و نه بنی و پس سیدند که
 اول چیزی که خدای بر بند فریضه کرده است جیت معرفت و ماخلقت الحق و الا بر
 الا یعبدون و گفت حق تعالی پنهان کرد اینده است چیزها در چیزها مگو خویش
 حاضران بر سه وجه اند حاضر می است شاهد و عدل لاجرم در غیبت بود و حاضر نیست
 شاهد حق لاجرم دایم در طرب بود و گفت حق تعالی ترا کثرت و کردار روزی کند انگاه

کفار باز گیرد و کردار بقا باز کند از نفسی بود و چون کرد ارت باز گیرد آفتی بود و چون
کفار بقا باز گیرد از مصیبتی بود و چون هر دو باز گیرد آفتی بود و گفت بکشتن تو با هر که می
که بود سلامت تر بود که با صوفیان که سر خلق را مطالب از ظاهر شرع بود مگر این طایفه را
که مطالب ایشان بحقیقت ورع بود و در صدق و هر که با ایشان نشیند و ایشان را برانچه
محقق آید خلاص کند خدای تعالی نور ایمان از دل او باز گیرد و حکم حکیم اینست که
حکما برادران فراخ کند و برخود شک گیرد که برایشان فراخ کردن ایمان و علم بود و برخود
شک گرفتن از حکم ورع بود گفتند آداب سفر چیست چگونه باید گفت آنکه مسافرا اندیشه
از قدم در گذاردن و اینجا که دلش آرام گرفت منزلش بود **و گفت** ارام کی بر بساط و پرهنر
کی از انبساط و صبر کی بر ضرب سیاط تا وقتی که بگذری از صراط و گفت تصوف یعنی
بیه خصلت تعلق ساختن بفقرا و افتقار و محقق شدن بیدل و ایثار و ترک کردن اعتبار
و اختیار و گفت تصوف ایستادن است بر افعال حس و گفت توحید حقیقی آنست که فانی
شوی در ولای او از هوای خود دور و فانی و از جفا و خود تا فانی شود کل کل و گفت
توحید محو آثار بشریت و تجرید الهیت **و گفت** عارف آینه است که چون در آن نگیرد مولا
او بذر و مجلی شود و گفت تمامی حقایق آن بود که مقارن علم بود و گفت قرب را از راه
جمله متعوضات است و گفت انرا آنست که وحشی در تو بدین آید از ما سوی الله و از
نفس خود بتر و گفت ان سرور است بحلاوة خطاب و گفت ان خلق کردن است

از غیر خدای **و گفت** سستی ساکن نشود مگر بحیثیت و هیبت کسی باشد که کام فراخ بند
و گفت محبت و فداست با وصال و محبت با طلب و مال **و گفت** یقین مشاهده است
و رسیدن از لغت فقر گفت فقر آنست که نگاه دارد سر خود را و گوشه دارد نفس خود را
و بجزارد فرائض خدای **و گفت** صبر ترک شکایت است و شکر آن بود که آنچه توانی بکنی
و گفت توبه آن بود که توبه کنی از توبه و گفت تواضع دلیلی قلوبت در خلیلی ملازم ^{نفس}
و گفت شوق خفی است که ظاهر نشود مگر در وقت عمل **و گفت** لحظه راحتت و خطوه
امام و اشاره اشان **و گفت** نفس زدن در اشاره حرامست و در خطرات امان و اشاره
اشانه در خطرات و مکاشفات و معاینات حلال و گفت زهد حقیر داشتن دنیا است
و آثار او اندل ستردن **و گفت** خایف آنست که از غیر خدای نترسد و گفت رضا آن بود
که اگر درد و زخم را بردست راستش بدارند نکوبد که از جایی باید و گفت رضا استقبالی
کردن احکام است بدینوشی و گفت اخلاص در عمل آن بود که در هر و برای عوض چشم
ندارد **و گفت** که عبدالله خفیف وصیت خواست از وی گفت کمتر بر کاری در
راه بذل و رحمت آن این خواهی کرد تبرهات صوفیان مشغول مشو **و گفت**
که در آخر عمر خود را در میان دنیا داران پنهان کرد و معتد خلیفه شد بقضا و مقصود او
آن بود تا خود راستی دارد و محبوب گردد تا جندید گفت ما عارفان فارغ مشغولم و در
نکرا بن عطا مشغول فارغ **رحمة الله علیه**

آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی آن ساکن کعبه سجائی آن کوهر مجروح
 امام المشایخ ابن عطار رحمه الله علیه سلطان اهل تحقیق بود و بهمان اهل توحید
 و در فنون علم آتی بود و باصول و فروع متفق و همچو کس را از مشایخ پیش از وی در
 اسرار تزیل و معانی و تاویل آن و علم بیان و لطائف آن نبود که او را کمالی عظیم داشت و
 حبله اقران او را محترم داشته اند و بومعید خزان در کار او مبالغت کردی و بجز او را
 نصوص مسلم نداشته و او از بکار میدان جنید بود **نقلست** که جمعی بصومعه او
 شدند و حبله صومعه دیدند ترشده گفتند این چه حالتی است گفت مرا حلق بدیدم از آن
 خجالت کرد صومعه می کشتم و آب از چشمم می ریختم گفتند چه بود گفت در کوچه کی کبوتری از آن
 کسی گرفته بودم یا دم آمد هزار درهم نقره ثواب خداوندش دادم هنوز دم قرار نگرفت میگو
 تا حال چه شود **نقلست** که از وی پرسیدند که هر روز چند قرآن بر خوانی گفت پیش
 ازین در شبان روزی دو ختم کردی اکنون چهارده سال است تا میخوانی امروز بسوی انتقال
 رسیدیم یعنی پیش ازین بغفلت میخواندم **نقلست** که این عطاده پس داشت همه صا
 جمال در سفری میرفتند با پذیرد زدن برایشان افتادند و یک یک پس او را کردند و زدند
 و او هیچ نمیکفت هر پیری که بگشتندی روی با آسمان کردی و بخندیدی تا نه پس را کردند و زدند
 چون آن پس دیگر را خواندند که بقتل آوردند روی به پذیرد کرد و گفت زهی بی شفقت
 پذیرد که تو می نه پس ترا کردند و تو می خندی و چیزی نمیکوی گفت جان پذیرد

آن کی

آن کرد که این میکند با او هیچ نتوان گفت که او خود میداند و می بیند و می تواند و
 اگر خواهد همه را نگاه میدارد و در جوان این بشنید حالتی در وی ظاهر شد گفت ای پسر
 اگر این سخن پیش میگفتی هیچ پسر نشنیده **نقلست** که روزی بلجید گفت
 اغنیاء فاضلتی نه از فقر که با اغنیاء قیامت حساب کنند و حساب شنو این کلام پی و
 بود در محله عتاب و عقاب از دوست فاضلتی از حساب جنید گفت اگر با اغنیاء حساب
 کنند از درد و ایشان عذر خواهد و عذر فاضلتی از حساب شیخ علی بن عثمان الجلاویه
 ای الطیفه میگوید که در تحقیق محبت عذر خواهد و عذر فاضلتی از حساب و عذر
 بیکانگی بود و عقاب مخالف دوست باشد و عذر در موجب تقصیر بود و من نیز
 ای صاحب فی کبیر در عتاب سر از سوی دوستی بنده می افتد که حق تعالی بنده را غنی
 کرده اند است و بنده از سر نفس بفضول مشغول شده تا عیاق گرفتار شده است
 اما در فقر سر از سوی حق می افتد که بنده را فقر داد تا بنده بسبب فقر آن مهر ریخ
 کشید پس آنرا عذری باید خواست و عذر از حق بود که عوض چیزهاست که هر که فقیر تر
 بود بحق غنی تر بود که انتم الفقراء الی الله ان اکرمکم عند الله اتقواکم و هر که توانگر بود
 از حق دور تر بود که در ویش که توانگر را ضایع کند و ثلث از دینش برود پس
 دین توانگر معذرت توانگری بود که اندک چون بود که ایشان بحقیقت سرگشته
 که آیا کم و مجالسه الموقی بعد از پانصد سال از درویشان بحق برآید و عتاب

که باشد سال انتظار باید کشید از عذری که اهل آن بیاضد سال عرق وصل است
 کجا بهتر باشد جگویی که مغیر صلی الله علیه و سلم می فرزند خود را جز فقر رواندا
 و بیگانگان را بعبادت تو نمی کرد کجا توان گفت که توانگر از درویش فاضل تر پس قول
 قول جند است و الله اعلم **تقلست** که بعضی از متکلمیان این عطا را گفته چه
 بوده است شما صوفیانی که الفاضلی اشتقاق کرده آید که در مستعان غریبست و بنا
 مقدار را ترک کرده آید و این از دو طرف نیست یا حق را می بینید و حق را می بیند بکار آید
 پس درست شد که در مذهب شما عیبی ظاهر هست که پوشیده می شود ایند سخن را بر مردمان
 این عطا گفت از بهر آن که دید که ما را بدین عرق نبوده از آنکه بر ما عین تر نبوده بخوان
 که بجز این طایفه را این بدانند و نخواستم که لفظ مستعمل عام بکار دارم لفظی خاص بکار
 کرده ام و او را کلماتی عالی است و گفت بهتر بر علم آنست که کرده اند و بهتر بر علم آنست
 که گفته اند هر چه نگفته اند مگو و هر چه نکرده اند مگو و گفت مرد را که جویند در
 میدان علم جویند آنکه در میدان حکمت آنکه در میدان توحید آن درین سه میدان
 نبوده طبع ایندین او کسته کن و گفت بن رکنین دعویها آنست که کسی دعوی کند در
 خدای و اشارت کند بخدای یا سخن گوید از خدای و قدم در میدان انبساط نهد این
 همه که گفتم از صفات دروغ زانست **و گفت** نشاید که بنده التفات کند بصفت
 و بر صفات فرو آید و گفت هر علمی با بانی است و هر پایی را زبانی و هر زبانی را ^{عبارتی}

و هر عبارتی را طریقی و هر طریقی را جمعی اند مخصوص پس هر یک میان احوال جدا تواند
 کرد او را رسد که سخن گوید و گفت هر که خود را با دین سنت آراسته دارد حق تعالی
 دل او را بنور معرفت منور کند اند و گفت هیچ نمایی نیست بر تر از موافقت در
 فرمانها و داخلات **و گفت** بن رکنین غفلتها آن غفلتست که از خدای غافل ماند و
 از فرمانها او را بی معاسلت او **و گفت** بنده است معنور و علی است مقدور و رو
 درین میان هر دو نیست معذور و گفت نفسهای خود را در راه هوای نفس خود صرف
 مکن بعد از آن از برای هر که خواهی از موجودات صرف کن **و گفت** افضل طاعات کوش
 داشتن است حق تعالی پر و ام او قاه **و گفت** اگر کسی بیست سال در شیون نفاق قد
 زند و درین برای نفع بر ادزی قدم بردارد فاضلتر از آنکه شصت سال عبادت با خلاص
 کند و از آن بجای نفس طلب کند **و گفت** هر که چیزی بدو از خدای ساکن شود برای او
 در آن چنین بود **و گفت** صحیح ترین عقیده عقلیست که موافق توفیق بود و بدترین طاعة
 طاعتی است که از عجب خیر و بهستی نگاهها گاهی که توبه از پس آن در آید **و گفت** آرام
 گرفتن با سباب مغرور شدنست و ایستادن بر احوال بریدن از بخل **و گفت** باطن بجای
 نظر حق است و ظاهر بجای نظر خلق جای نظر حق پاک است و از آن بجای نظر خلق **و گفت**
 هر که اول مدخل او بهمت بود بخدای رسد و هر که اول مدخل او به آرزو بود بدینا **و گفت**
 هر چه بند را از آخرت باز دارد دنیا بود و بعضی را دنیا سیرای بود و بعضی را آخرت بعضی را

چنانکه نباشد از کار شده بود و نفسی ماند و زندگی صاحب تمت منقطع شدن نفس
 و منقطع شدن نفس آن بود که در آن تمت نفس زنده هلاک شود کما قال علیه السلام
 لی مع الله وقت الحدیث نه من در کجیم نه بنی برسل نه جبریل **و گفت** علم چهار است
 علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت و علم خدمت **و گفت** حقیقت اسم بنده است
 و هر حقیقتی را حق است و هر حقیقتی ^{فقط} یعنی هر حقیقت که تو دانی اسم بنده بود و آن
 بی نشانست و بی نهایت و جویای بی نهایت بود هر حقیقتی را حق **و گفت** حقیقت
 توحید نشان توحید است و این سخن را بیان آنست که حقیقت اسم بنده است **و گفت**
 صدق توحید آنست که قایل کسی بود **و گفت** محبت بر و ام از عنایت حق بود
 چون محب دعوی ملک کند از محبت نفی کند **و گفت** وجد انقطاع اوصاف است
 تا نیلان اراده نماید همه اندوه بود و هرگاه که تو یاز وجد توانی کرد و جدا از تو دور
و گفت ثوب بر خاستن حجاب است میان قلوب و علام القیوب **و گفت** علم کبریا
 هیبت است و حاجون ازین هر دو دور بماند هیچ دور ننماید **و گفت** هر که رائق بر را
 باطل درست بود توبه وی مقبول بود **و گفت** عقل آلت عبودیت نه اشراف
 بر ربوبیت **و گفت** هر که توکل کند بخدای کارش بسازد درین جهان و در آن
 جهان قیا بخدای بر توکل نه بسدای نسبتی دیگر **و گفت** توکل حسن الخفاست بخدا
 تعالی و صدق افتقار است بذو **و گفت** توکل آنست که ناشد فاعه در تو بدیدنی

هیچ سبب بازم نگیری و از حقیقت سکون بیرون نیایی چنانکه حق داند که تو بدان
 براسا استاذ **و گفت** معرفت راسه رکن بود هیبت و حیا و امن **و گفت** رضا
 کردن دلست با اختیار مقدم خدای در آنچه بنده را دارد در انرا اختیار و آن دست داشتن
 ختم است **و گفت** رضا آنست که بدل بد و چیز نطآن کند یکی آنکه بیند که آنچه در وقت
 بمن رسید مرا در ازل این اختیار کرده است و دیگر آنکه بیند که آنچه مرا اختیار کرد اکل تر
 و فاضلتر و نیکوتر **و گفت** اخلاص آنست که خالص بود از آفاه **و گفت** نواضع قبول
 حق بود **و گفت** تقوی را ظاهریت و باطنی ظاهرش نگاه داشتن حد های شریعت و
 باطنش نیت با اخلاص پرسیدند که ابتداء این کار چیست و انتهایش کدام **و گفت** ابتداءش
 معرفت و انتهایش توحید **و گفت** قرار گرفتن در چیز است ادب و عبودیت و تعظیم حق
 و معرفت ربوبیت **و گفت** ادب بایستادنت با هر چه نیکو داشته اند کنند این چگونه
 بود **و گفت** آنکه معاملت با خدای به ادب کند پنهان و آشکارا چون این بجای آوردی آرد
 باشی کفنه از طاعت کدام فاضلتی **و گفت** مراقبت خویش بر و ام پرسیدند از شوق
و گفت سوختن دل بود و پارس چکی و زبان زدن آتش در وی کفشد شوق بر تو بود یا محبت
و گفت محبت زیرا که شوق از خویش **و گفت** چون او از عصا آدم برآمد جمله چیزها بر آدم
 بگرفتند مگر سیم و زر که حق تعالی به ایشان وحی کرد که بر این آدم نکرستید کفشد ما بر کسی
 که در تو عاصی شود مگر بر حق تعالی فرمود که بعزت و جلال این که قیمت هر چیزها بشما

اشکارا کتم و فرزندان آدم را خادم شما کرد افر **نقلست** که یکی با وی گفت
 که عزای خواهم گرفت گفت بکه خواهی پوست جوی از خلق می بری گفت پس بکنم گفت
 بظاهر خلق می باش و باطن با حق و اصحاب خود را گفت که بجه بلند کردی درجه مرد
 بعضی کشد بکش صوم و بعضی کشد عبادت و صلو و بعضی کشد مجاهد و محاسبه
 موازنه و بذل مال این عطا گفت بلندی یافت آنکه یافت الا بجوی خوش نه بکنی مصطل
 علیه التکم باین ستودند و آنکه لعلى خلق عظیم **نقلست** که یکبار پیش اصحاب
 پای دراز کرد و گفت ترك ادبست میان اهل ادب ادبست چنانکه رسول علیه التکم
 پای دراز کرده بود پیش ابوبکر و عیسی رضی الله عنهما با ایشان صافی تر بود چون عثمان
 رضی الله عنهما درآمد پای کردی **نقلست** که این عطا بنزد قه منسوب کردند علی
 بن عیسی که وزیر خلیفه بود او را بخواند و در سخن با وی جفا کرد و این عطا با وی سخن
 درشت گفت وزیر در خشم شد فرمود تا موز از پایش بکنند و بر سرش میزدند تا ببرد
 و او در آن میان می گفت قطع الله یدیک و رجلیک یعنی خدای دست و پایت بریده
 کرد انا ذی بعد از مدتی خلیفه بر وی خشم گرفت و فرمود تا دست و پایش بریزند
 بعضی از مشایخ بذی جهت این عطا را بارندادند یعنی جرای کسی که راهش از و انجام
 گرفت دعا بزر کرد که او ظالم بود از برای ضعیب مسلمانان و گفته اند که او از اهل
 فراست بود می دید که با وی چه خواهند کرد موافقت قضا کرد با حق تعالی بر زبان

اوراند و او در میان نه و مرا بخان می نمایند که این عطا او را نخواست تا او درجه شهادت
 یابد و درجه خواری کشیدن در دنیا و آن منصب و جاه بر سر می کشد و این و جوی نخواست
 چون این چنین دایمی این عطا او را نیکو خواسته بود که عقوبت این جهان در جنب عفو
 آن عالم سهلت قدس الله روحه و او ای من الرحمة فتوحه ۵
ذکر شیخ ابن بزم رقی رحمة الله علیه
 آن قبله اتقیا آن قدو اصفیا آن در دام مرغ صابق آن در شام صبح صادق از فانی
 خود باقی متقی شیخ وقت ابرهیم بن داود رقی از اکابر علما و مشایخ بود و از قدماء
 طوائف بود و محترم و صاحب کرامات و کلماتی عالی داشت و از بزرگان شام بود و از
 اقران جنید و ابن جلاب و عمری دراز یافته بود **نقلست** که در ویشی در وادی فست
 شیرین قصدا و کرد و چون در ویش در نکرد بغیر و روی برخاک نهاد و برفت در ویش در
 جامه خود نکاه کرد و پارس از جامه شیخ رقی بر جامه خود دوخته بود دانست که شیرین
 آن داشت و گفت معرفت اثبات خواست بیرون از هر چه بد و رسد **گفت** قدس را
 و چشمها کشاده لیکن دیدار ضعیفست و گفت نشانی از دویستی حق بر کزیدن طاعت
 اوست و متابعت رسول علیه التکم و گفت ضعیف ترین خلق آنست که عاجز بود از
 داشتن شهوات و قوی ترین آن بود که قادر بود بر ترک آن و گفت تمت هرادی بر قله
 تمت او بود و چون تمت او دنیا بود او را هیچ قیمت نبود و اگر رضای خدای بود ممکن نبود

که در توان یافت غایت قیمت او با قرب توان یافت بران **و گفت** راضی آنست که سوال
 نکند و مبالغت کردن در دما از نش و ط رضایت و گفت تو کل آرام کن فن بود بر آنچه
 حق تعالی صفا کرده است **و گفت** آنچه کفایت بتو میرسد بی ریخ اما مشغول و ریخ
 تو زیاده طلبیدنست **و گفت** کفایت در ویشان تو کسست و کفایت تو انکار اعتماد
 ملاک و اسباب **و گفت** ادب کردن در ویشان آن وقت بود که از حقیقت بعلم آیند
و گفت تا مادام که در دل تو خطری بود اعتراض یقین و آنکه ترا نزدیک حق هیچ خطری نیست
و گفت هر که عزیز شود بجزیری جزای در ستر آنست که در عزت خویش خوارست
 رسیدن است ترا از دنیا و جبرن کی صحبت فقیر و صحت و لی و محمد او بسیارست **و گفت**
که شیخ یوسف اسباط رحمة الله علیه
 آن مجاهد مرد آن مرده آن مبارز میدان درد آن خوی کرده تقوی آن پرورد معنی
 آن مخلص محیاط یوسف اسباط از زهاد و عباد قوم بود و در تابعین برهدا و کس بود
 و در مراقبت و محاسبه کمالی داشت و معرفت و حالات خود پنهان داشته و ریاضتی کردی
 و از دنیا انقطاع کلی داشت و کلماتی شافی دارد و بسیار مشایخ کبار دیده بود **و گفت**
 که هفتاد هزار درم میراث یافت و هیچ از آن نخورد و برک خرمای یافت و از مرده آن
 قوه می ساخت **و گفت** چهل سال بر من بگذشت که مرا پراهی نوبنود مگر خرقه کهنه
 وقتی بخدیفه مرعشی نامه نوشت که شنیدم ام که دین خود بدو حبه فروخته و آن آنست

که در باران

که در باران جزیری میخیزی او دانگی گفت و توبه ستوا و بسبب آنکه ترا می شنخت ساحت
 کرد برای صلاحیت تو و این حکایت بر عکس این آمده است و مادر کتاب چنین یافتیم و هم
 بخدیفه نوشت که هر که فضایل نزدیک او و ستر از نگاه بود او فریفته است و هر که قرآن
 خواند و دنیا را نرکیند او استیلا کرده است و من میترسم که آنچه ظاهر میشود از اعمال ما بر ما
 زیان کار تر بود از نگاه ما و هر که درم و دنیا را در دل او برکت از بزرگی آخرت چگونه
 امید دارد بخدای در دین و دنیا خویش **و گفت** اگر شیخ بخدای کار کنم دوست دارم از آنکه
 در راه خدای شمشیر فروزم بخدیفه نوشت که اما بعد وصیت می کنیم بقری که خدا
 و عمل کردن بنا آنچه تعلیم داده است ترا و مراقبت خواجه هیچ کس نپذیرد ترا اینجا که مرا **و گفت**
 کنی الا حق تعالی و سلطنتی کنی آن چیزی را که هیچ کس در دفع او حیلتی نتوان ساخت
 و در وقت فرو آمدن آن شود نیست شبلی گفت که از یوسف اسباط پرسیدم که غایت تو وضع
 چیست گفت آنکه از خانه بیرون آیی هر که اپنی جان دانی که بهتر از است **و گفت** اندکی ریخ
 جزاء بسیار عمل دهند و اندکی تواضع جزاء بسیار اجتهاد دهند **و گفت** علامت تواضع
 آنست که سخن حق قبول کنی از هر که گوید و در حق کنی با کسی که فرو تر بود و بزرگ داری
 آنرا که بالای تو بود در ترتیب و اگر نزل پنی احتمال کنی و خشم فروخوری و هر چه که با
 رجوع با خدای کنی و بر تران کران نکیر کنی و هر چه بتو رسد بذا شکر کنی **و گفت** بتوبه و تقوا
 دور بودن از جاهلان و ترک گفتن باطلان و روی کردن اینها از منکران و دور رفتن

محبوبان و شافقین بجزایه و در بست کردن توبه و لازم بودن بر توبه و ادا کردن مظلوم و طلب
 کردن غنیمت و تصنیف توبه و گفت علامت زهد در چیز است بر توبه و وجود و ترک اذیت
 مقصود و خدمت معبود و ایثار مولی و صفای معنی و متعزیز شدن بفرز و احترام ^{مشق}
 و زهد در مباح و طلب بارباح و قلت روح صبر آسان **و گفت** از علامت زهد
 یکی آنست که بداند که زهد تواند ورزید الا با ایمنی بخدای تعالی و گفت علامت
 ورع ده چیز است درنگ کردن در مشایبه و پرهیزان از شبهه و تفنیش کردن و
 نشوین احسن از کردن و کوش داشتن زیاده نقصان و مداومت کردن بر ضار رحمان و آثار
 صفات خلق ساختن با مانا و روی کردن ایندن از مواضع آفا و دور بودن از طریقت
 عاها و اعتراض از نشر مباحات و گفت علامت صبر در چیز است حبس نفس و استقامت
 درس و مداومت بر طلب این و نفی جمع و اسقاط ورع و محافظت بر طاعت و استقامت
 بر صبر و واجبات و صدق در معامله و طول قیام در مجاهده و صلاح جنایه و گفت
 محو کردن ایندن شهوات از دل مکی حق فی کمره را برانگیزاند بی اختیار یا شوقی که مورد را
 بی ارام کند **و گفت** مراقبت را علامت است بر کردن آن چیز که حق تعالی بر کرده است
 و عزم نیکو کردن بحق تعالی و شناختن اقرب و نقصان از جهت خدای و آرام کردن دل
 بخدای و منقطع شدن از جمله خلق بخدای تعالی و گفت صدق علامت است دل باز با
 مرادت داشتن و قول با فعل برابر داشتن و ترک محله این جهان گفتن و ریاست ناکر رفتن

و آخره را بر دنیا کن بداند و گفت توکل را ده علامت آرام کردن بداند حق تعالی
 ضمان کرده است و ایستادن بداند حق تعالی رسد از رفیع و دون و تسلیم کردن بایکون و
 تعلق گرفتن دل بیا کاف و نون یعنی چنان داند که هنوز میان کاف و نون است و
 کاف بنون پیوسته است تا لا جرم هر چه ترا کاف و نون بود توکل درست بود و قدر
 در عبودیت نهادن و از ربوبیت دور بودن یعنی دعوی فرعون و منی بکنه و ترک اختیار
 گوید و قطع علائق و نا امیدي از خلاق و دخول در حقایق و بدست آوردن دقایق
و گفت عمل کن عمل مردی که او معاینه می بیند که او را نجات بخوانند و اذی از آن عمل
 و توکل کن توکل مردی که او معاینه می بیند که بدو بخوانند و رسد الا آنکه حق تعالی
 در آن برای او بنشته و حکم کرده **و گفت** این را علامت دایم نشستن در خلوت
 و طول و حشمت از محاطه و لذت یافتن بذكر و راحت یافتن بر مجاهد و جنگ در زدن
 بحمل طاعت و گفت علامت حیا انقباض دلت و متدینار پروردگار و وزن سخن
 پیش از گفتن و دور بودن از انا خواهی شد و نگاه داشتن زبان و کوش و حفظ و کم
 و فرج و ترک آسایش حیات در دنیا و یاد کردن کورستان و مردگان و گفت شوق
 علامت دوست داشتن مرگ در وقت راحت و دشمن داشتن حیات در وقت سخت
 و بر عینیت و انس گرفتن بذكر خدای و بیقرار شدن در وقت نشر الاحق و در طلب آمدن
 در وقت تفکر خاصه در ساعتی که نظر تو با حق بود **و گفت** یکی پرسید آنچه

و تفرقه متفرق کرد ایندن در اسحوال **و گفت** نماز جماعت بر تو فرضیه نیست و طلب حلال بود

ذکر ابو یعقوب اسحاق فیضه است النهج جویری رحمة الله علیه

آن مشرق رقم فضیلت آن مقرب حرم و سیلت آن منور حال آن معظم وصال
آن شاهد مقامات مشهوری ابو یعقوب اسحاق النهج جویری رضی الله عنه از کبار ^{مثلاً}
بود و مقبول اصحاب و سوزی بغایت داشت و مجاهد سخت و سراقه با کمال و کلمات پند
و گفته اند هیچ پیر از مشایخ از نو رانی تر نبوده است و صحبت عمر و عثمان مکی و جند
یافته و مجاور حرم بود و انجا و قات کرد **نقلست** که یک ساعت از عبادت و مجاهد
فارغ نبودی و یکدگر خوش دل نبودی پس در مناجات بنالیده تعلق تعالی بر سرش ندا کرد
که یا ابا یعقوب تو بنده و بنده بار لحت جکار **نقلست** که یکی او را گفت در دل خود سخنی
می یابم و با فلان کس مشورت کرده و مرار و زمر فرمود و با فلان گفتم سفر فرمود هر دو کردم
زایل نشد او گفت ایشان خطا کردند بطریق توانست که در ساعت که خلق بخسبند بجلوس
روی و تضرع و زاری کنی و بگوئی خداوندادر کار خود متحیر و مرادست کیس آن
مرد گفت چنان کردم زایل شد **نقلست** که یکی او را گفت نماز می کنم و حلاوة
آن در دل نمی یابم گفت چون دل در نماز طلب کنی حلاوة نماز نیابی چنانکه در مثل
گفته اند که اگر خود را در پای عقبه جو دهی عقبه را قطع توانی ذکر و گفت مردی
یک چشم را دیدم در طواف که می گفت اعوذ بک منك پناه میجویم از تو بتی گفتند

این چه دعوی است گفت روزی نظری کردم پس یکی که در نظر خوش آمد طباخه از هوا
درآمد و برین یک چشم من زد که بدو نکسته بودم و آوازی شنیدم که نکستی طباخه
اگر زیاده دیزی زیاده کردی و اگر نکستی خودی و گفت دنیا دریا است و کمان آن آخر
و کشتی آن تقوی و خلق همه مسافر و گفت هر کرا سیری بطعام نبوده همیشه گرسنه بود
و هر کرا توانگری مال بود همیشه در ویش بود و هر که در حاجت خود قصد خلق کند همیشه
محرور بود و هر که در کار خود یاری از خدای بخواهد همیشه محذول باشد **و گفت** زوال
نیست لغتی که شکر کنی و بای ارنیت آن که کفران کنی در نعمت و گفت چون بنده بکمال
رسید حقیقت یقین بلا بنزدیک او نعمت کرد و درجا مصیبت و گفت اصل سیاق
کم خود نیست و کم گفتن و کم خفتن و ترک شهوات کردن و گفت چون بنده از خود فانی شود
و بحق باقی شود چنانکه بیغایب علیه السلام درین مقام از خود فانی شد و بحق باقی گشت لا
بهمی فاش بخواند الا بعد فانی الی عید ما اوحی و گفت هر که در عبودیت استعمال
علم رضان کند و عبودیت در قنای بقا او صحبت نکند او مدعی کذابست **و گفت** شادی
در مخلصیت یکی شادی طاعت داشتن خدای را و دیگر شادی است بنزدیک بودن
بخدای و دور بودن از غیر خدای و سوم شادی یاد کردن خدای و یاد خلق فراموش کردن
و نشان آنکه شادی است بخدای سه چیز است یکی آنکه همیشه در طاعت داشتن بود و دور
دور باشد از دنیا و اهل دنیا و سوم باست خلق از وی نهند به هیچ چیز یاد نکند بخدای آنکه

بخدای مگر آنکه خدای را باشد فضلترین کارها آن باشد که بعلیه پیوسته بود و گفت
 عارف ترین کسی بخدای آن بود که متحیر بود در خدای تعالی و گفت عارف بحق نرسد مگر
 دل بریزد کرد اندازد از همه چیز علم و عمل و خلوة یعنی درین هر سه این سه بریزد باشد و یکی
 برسد که عارف هیچ چیز ناسف خود بخدای **و گفت** عارف خود هیچ نمیداند جز خدای
 ناب و وی ناسف خود گفت بگذار چشم نکند گفت چشم فنا و زوال و گفت مشاهده احوال
 تحقیقی است و مشاهده قلوب تحقیق **و گفت** جمع عین خواست آنکه جمله اشیا بدو قایل
 بود و تفرقه صفت حق تعالی است از باطل یعنی هر چه در حق است باطل است بنسبت حق
 و هر صفت که باطل کند حق را آن تفرقه بود و گفت جمع آنست که قلیله را از آدم از اسما
 و تفرقه آنست که از آن علم برانگند شد و منتشر گشت در باب او و گفت از ازا قمت ^{کلان}
 برخداوند دست میرسد بعلوم خدای برایشان و برایشان میروزی شغلی و بخی و غیر
 ایشان همه روز مشغول و در بخت کن و گفت متوکل بدرستی حقیقت آنست که در بخت
 مؤنت خود از خلق بر گرفته است نه کسی را شکایت کند از آنچه بدو رسد و نه دهم کند کسی را
 که منع کند شایسته آنکه نه ببیند منع و عطا جز از خدای تعالی **و گفت** حقیقت توکل اینست
 خلیل را بود که جبرئیل علیه السلام گفت هیچ حاجت گفت بپونه زیرا که از نفس غایب بود
 بخدای تعالی تا بخدای هیچ دیگری و گفت اهل توکل در حقایق توکل او فانی است در
 غلبه که اگر در آن اوقات بر آتش بروند خبر نیابند از آن و اگر ایشان را در آن حالت آتش

اندازند هیچ مضرت برایشان نرسد و اگر تیرهای آتش و ناله برایشان اندازند
 و ایشان بجهنم بروند که اندک آنرا نیابند از آن و وقت بود که اگر پشه ایشان را بکزد ^{سند}
 و باندل سوختگی از جای بروند گفتند طریق بخدای چگونه است گفت در بودن
 از جهل و صحبت داشتن با علما و استعمال کردن بعلم و دایره بزرگ بودن پرسیدند
 از رضوف گفت اول تلك امة قد خلت لها ما کسبت پس باخر گفت زقرآن قل
 بود ابع حضور لجا که ره را خطاب کرده است حق تعالی و آن همه در صورت ذرات
 بوده است تا آخر داده است کما قال عن وجل است بر یکم قالوا بلی قدس الله روحه
در کتب سمنون محبت رحمت الله علیه
 آن بی خوف همه حجاب بی عقل به لبان پر دانه شمع جمال آن ضمیمه صبح وصال
 آن ساکن مضطرب محبوب حق تعالی سمنون محبت قدس الله روحه در شان خوشی
 یکنانه بود و مقبول اهل زمانه و لطف المشایخ بود و اشاره غریب و سرور عجب
 داشت و در محبت آیت بود و جمله اکابر بزرگوار و افراد کرده اند و اولاد فزون و
 محبت سمنون المحب خواندندی و او خود را سمنون الکذاب خواندی و صحبت سری
 یافته بود و از اقربان چنین بود و او را در محبت مذهبی خاص است و او تقدیر محبت
 کرده است بر معرفت و پیشتر مشایخ معرفت را بر محبت تقدیر داشته اند و میگویند
 که محبت اصل و قاعده راه خداست و احوال در مقامات همه نسبت با محبت باری تعالی

دارد و در محلی که طالب را شناسد زوال یزدان روا باشد در محل محبت بهیچ حال سوابق
 مادام که ذات موجود بود **نفلسست** که چون بخانه رفت اهل فداوارا ^{گفتند}
 مادامی که کوی بر منبر شد و سخن میگفت مستمع یافت روی بقنادیل کرد که باشا میگوید
 سخن محبت در حال آن قنادیل بر یکدیگر می آمدند و پاره پاره میشدند **نفلسست**
 که دیگر وز در محبت سخن میگفت مرغی از هوا فرو آمد و بر سر او نشست پس بردست او
 نشست پس بر کنار او نشست پس چند آن مقدار بر زمین زد که خون از منقار او روا شد
 پس بیفتاد و بر **نفلسست** که در آخر عمر برای سنت زنی خواست دختری
 در وجود آمد سه ساله شد سمون با وی پیوندی بدید آمدن همان شب قیامت را بخواب داد
 و دید که علما نصب میکردند برای هر قوی و علمی نصب کردند که نور او عصا فرود گرفت
 سمون گفت این علم کدام قومست گفتند از آن قوم که بجهنم و همچون در شان ایشانست
 سمون گفت خود را در میان انداختم یکی بیامد و او را از میان ایشان بیرون کرد سمون فریاد
 برآورد که چرا بیرون میکنی گفت از آنکه این علم از آن محبانست و توازن ایشان نیست گفت آخر
 مرا سمون محب خوانند و حق تعالی از دل من میداند هاتنی آواز داد که سمون توازن محبان
 بودی اما چون دل تو یزدان میل کرد نام توازن جزین محبان محو کرد و سمون هم در طلب
 زاری آغاش کرد که خداوند اگر این طفل قاطع راه من خواهد بود او را از راه من براند
 چون از خواب بیدار شد فریاد برآمد که دختری از بام در افتاد و بر **نفلسست**

که در مناجات گفت آلهی در همه مرایان بای راستم یایی و در دستم کم و دم تو فر
 در حال دردی بر وی مستولی شد که جانش برخواست آمد و او دم نمی زد تا با آمدن
 مسایکان گفتند ای شیخ دوش تراجه بود که از فریاد تو بخواب رفتیم و او هیچ دم نزد
 بود اما صورت جان او بر صورت او آمده بود و بکوش مستعان رسیده تاحق تعالی
 بدو باز نمود که خاموشی خاموشی اطن است اگر بحقیقت خاموش بودی مسایکان از خبر
 نبود می جویی که نتوانی مگوی **نفلسست** که یکبار این بیت میخواند **شعر**
 لیس لی فی سوال حظ فکیت با شیت فاجرتی یعنی مرا بجز تو نصیب نیست
 دلم نصیب تو یا نه نیست مرا هر چه خواهی امتحان کن در حال بولش بسته شد بدست
 میرفت و کوز کا ترا میگفت عمر دو غزن را دعا کنید تعلق تعالی شفا دهد ابو محمد
 معانی که گوید سمون در بغداد بودم چهل هزار درم بدو دیشان نفقه کرد که هیچ
 پان نداد بعد از آن سمون گفت بیا تا بجای بروی و بهر درمی که ایشان دادند رکعتی
 نماز کنیم پس بدین رفتیم و چهل هزار رکعت نماز کرد **نفلسست** گفت که
 خلیل خود را پیش خلیفه مشهور کردم بود و درین بدینا فرود خفته و درایم عیب مشایخ پیش
 خلیفه گفتی و مرادش آن بود تا همه معجز باشند و کسی بر ایشان تبرک نکند تا بجای او بر
 پای ماند و فضیحت نشو چون جاء سمون بلند شد و صفت او شنید شد غلام خلیل
 ریخ تینیا و در نزد ساینده و خجست پست تا بگویند او را فضیحت کرد تا زنی منعه خود را بر سمون

عرصه کرد که مراجع خواست قبول نکرد پیش چنین رفت تا شفاعت کند بر منسوب تا آن
 بجوایند جنید او را زجر کرد و برآمد آن زن پیش غلام رفت سمون را اتمی نهاد
 غلام خلیل شاد شد و خلیفه را بر وی متغیر کرد پس خلیفه را فرمود تا سمون را بکشد
 چون سیاف حاضر کردند خلیفه خواست که بگوید کردش بزن نتوانست زبانش بگفت
 و هیچ نتوانست گفتن شبانه در خواب دید که گفتند زوال ملک در حق سمون
 بسته اند بامداد سمون را بجوایند و بکشت و با کرمی تمام باز کرد انید پس غلام خلیل
 در حق او دشمنی زیاده شد تا به آخر عمر بخیزد و کشت یکی پیش بزرگی حکایت کرد که
 غلام خلیل بخیزد و کشت گفت همانا یکی از نارسیدگان متصوف همت در وی بسته اند
 و نیک نکرده است او منازع مشایخ بود کاه کاه مشایخ را با اعمال او راه انجام میگوشت
 غذایش شفا دهاده این سخن با غلام خلیل گفتند از آن جمله توبه کرد و هر چه داشت
 از متاع پیش متصوف فرستاد ایشان هیچ قبول نکردند بکر که انکار این طایفه تلجه
 حدیث که آخر آن مرد را بمقام توبه میرساند خود کسی که اقرار دارد تلجه بود لاجرم
 گفته اند که هیچکس با ایشان زیان نکند سوال کردند از محبت گفت صفادوستی است
 یاد کرد ایه خبا که حق تعالی فرمود اذکر والله ذکر اکثرا و گفت محبت خداوند
 شریف دنیا و آخرت بردند لان البیته علیه السلام قال المؤمن مع من احب کتبت به
 با آن بود که دوست دارد پس ایشان در دنیا و آخرت با خدای باشند و گفت عیان تو

کرد از چیزی مگر چیزی که از آن چنین رفیقش و نظیف تر نبود و هیچ چیز رفیق
 و نظیف تر نبود از محبت پس بجه از محبت عبارت توان کرد یعنی از محبت عبارت
 نتوان کرد گفتند جز محبت با بیلا مقرون کردند گفت تا هر سلفه دعوی محبت
 نکند چون بلا بیند بهر میت شود پس سیدند از فقر گفت آنست که بفقر این گیرند
 چنانکه جاهل نیفتد و فقیر را از فقر جهان بوحشت بود که جاهل را از فقر **و گفت**
 تصوف آنست که هیچ چیز ملک تو نباشد و تو ملک هیچ چیز نباشی رحمه الله علیه
در کمال شایخ ابو محمد مرتعش رحمته علیه
 آن بجان سابق معنی آن بن لاحق نقوی آن سالک بساط حق پرورش ابو محمد
 مرتعش از بزرگان مشایخ و معتبران اهل تصوف بود و مقبول اکابر و سفرها
 بر تخرید کرده و بحد متها شایسته معروف و مشهور و از حیرت نشا بود بود و ابو حفص
 دیده بود و بابو عثمان و جنید صحبت داشته و مقام او در شویز بود و در بغداد
 وفات کرد **فلسفست** که گفت سیزده حج کرده بتوکل چون که کرمه
 بر هوای نفس بود و گفت چون دانستی گفت آنکه مادر من گفت سبوی آب را بر
 من آر بر من کران آمد دانستم که آن حج بر شوق شهوة بود و هوا و نفس در ویشی
 گفت در بغداد بودم و خاطر من متعلق حج بود دردم آمد که مرتعش می آید و باز دردم
 می آید باز کو بدست و رس و غلین خرم و در بادیه روم در حال یکی در بند باز

کردم سر نقش بود بر کوه بدست گفت بستان گفتم نکیم گفت بکیر و مرار بجهه مدرا
 چند درم خواسته بوزی گفت با بجهه درم گفت بکیر که بازده در دست **نقلست**
 که روزی در محلی از بغداد میگذشت تشنه شد از خانه آب خواست دختری
 صاحب جمال کون آب آورد و دلش صید جمال او شد هم با بجهه بشت تا خداوند
 خانه بیامد و از مستغمان بغداد بود گفت ای خواهر دل بشری آب کراست مرا
 از خانه نوشی بی آب دادند و دم بردند آن مرد گفت دختر از آن مستی بزی
 بتو ادم او را در خانه بز و عقد نکاح کرد و بکیر ما به فرستاد و خرقه پیر و کرد
 و جامه پاکیزه در روی پوشید چون شب درآمد دختر بوی دادند سر نقش بر خاست
 و بنام مشغول شد نگاه فرایز بر آورد که سر قع من بیارید گفت جدا افتاد گفت
 بسم ندا کردند که یکی نظر که بخلاف بغیر ما کردی جامه اهل صلاح انتظار بق
 بر کشیدیم اگر بنظری دیگر نگذینی لباس آشنایی از باطنت بر کشیم سر قع در پوشید
 و زن اطلاق داد **نقلست** که او را گفتند فلا نکس بر آب میروند گفت
 آنرا که خدای توفیق دهد که مخالف هوای خود کند بزرگ تر از آن بود که در هوا
 بروند و در آب روند **نقلست** که در اعتکاف فشته بود آخر ماه رمضان
 در جامع بغداد و روزی پس و آن آمد گفتند چرا اعتکاف را باطل کردی گفت
 جماعت فرار است و من دیدم و از بد طاعت ایشان بر من گران آمد و سخن او

که هر که کان برزد که فعل او او را از آتش نجات دهند یا بهشت برسانند بیقین
 خود را در خطر انداخته است و هر که اعتماد بر فضل خدای تعالی از او را به ^{بهشت}
 برساند کما قال الله تعالی قل بفضل الله وبرحمته و بذلك هم خیر لهم مما یجمعون
گفت آرام گرفتن اسباب در دل منقطع کردن از اعتماد کردن بر سبب ^{است} است
 است بر سیدند که بجهه چین بند دوسیه خدای حاصل تواند کرد گفت بد شنی است
 خدای دشمنی گرفته است و آن دنیا است و نفس **گفت** اصل توحید سبب
 شناختن خدایا بر بوبیت و اقرار کردن خدایا بر وحدانیت و نفی کردن جمله
 انداد **گفت** عارف صید معرفتست که معروف او را صید کرده است تا ^{مش} تا مگر
 کرد اند و در حضرة القدس بنشاند **گفت** صبر درست کردن معامله ^{جزیت} بدو
 صبر و اخلاص صبر بر روی و اخلاص در روی **گفت** چون مخلص دل بحق دهد
 سکون باشد و چون بخلق دهد نگره باشد **گفت** تصوف حسن خلق است
گفت تصوف حالیتست که غایب کرد اند صاحب آنرا گفت و کویا می
 برزد تا بخدای ذوالمنن و از انجا بیرون کرد اند تا خدای بماند و او نیست شود
 این مذهبی است همه حد با هیچ عزل آینه مکرر آیند **گفت** عزیز ترین نشن
 فقر آن بود که با فقر آشنید پس چون پنی که فقیر جدا کرد از فقیر بیقین دان که
 از علوی خالی نیت **نقلست** که بعضی از اصحاب او وصیت خواستند

گفت پیش کسی روید که شمار به از من بود و مرا یکی بگذارد که به از شما باشد و الله علم
در کتب شیخ محمد بن فضل بن محمد بن علی
 آن ممکن بگویم اما و حقایق آن متعین با اشاره و دقایق آن مقبول طوایف آن
 مخصوص لطایف آن مرغزار عشق و عقل ابو محمد فضل از کبار مشایخ خراسان
 بود و ستوده مهر و در ریاضت و فتوح بی نظیر و مرید خاص و مرید بود و مریدی
 دیده بود و بو عثمان حسری را دیده و بدو میلی عظیم بود چنانکه یکبار بدو نامه
 نوشت که علامت شقاوت چیست گفت سه چیز یکی آنکه حق تعالی او را علی روی
 کند و از عمل محروم کند دوم آنکه عمل دهد و خلاص محروم کند سوم آنکه صحبت
 صالحان روزی کند و از محبت ایشان محروم گرداند و بو عثمان خبری گفت محمد
 فضلی بلی سوم مرد است و بو عثمان با هم جلالت خود گفته اگر قوت داری
 در پناه محمد فضل شذی تاس من صافی شذی بدیدار او و او را اهل بلخ جفا
 بسیار کشید و از بلخش بیرون کردند و او ایشان را گفت یا رب صدق از ایشان
 بان کیر **تقلست** که از سوال کردند که سلامت صد و بیست و ^{صل}
 آید گفت بایستادن حق الیقین و آن حیوانی بود تا بعد از آن علم الیقین دهند
 تا بعد علم الیقین مطالعه عین الیقین کند تا انحلاصت یابد و نخست عین الیقین
 نبود علم الیقین نباشد که کسی که کعبه را ندید هرگز او را علم الیقین بکعبه نباشد

پس یقین شد که علم الیقین بعد از عین الیقین تواند بود که آن علی که پیش از عین
 الیقین بود آن تهمت بود و اجتهاد و از اینجا بود که گاه صواب افتد و گاه خطا
 علم الیقین پیدا آمد بعد علم الیقین مطالعه اسرار حقایق عین الیقین توان کرد مثلاً
 چنان بود که کسی در جاهای افتاده بود و بزرگ شدن ناکاه او را از آن جاه برارند
 و آفتاب محو کرد و مدتی بر آن ثبات کند تا با آفتاب دیدن خوی کند چنانکه
 بافتایش علی حاصل شود که بر آن علم مطالعه اسرار آفتاب تواند کرد و **و بعد**
 عجب دارم از آنکه بهوای خود بخانه او روزه و زیارت کند چنانچه بر او بود
 نهند تا بدو رسد و لذت وصال یابد و گفت صوفی آنست که صافی شود از ^{جمله}
 بلاها و غایب گردد از جمله عطاها و گفت راحت در خلاص است از آرزو
 نفس و گفت چون مرید بگوشت خاطر بدینا نکند تو پیش درویش منکر که او نه
 مرید بقیقت و گفت اسلام بجهار چیز از شخص مفارقت کند یکی آنکه
 عمل نکند بذایحه داند دوم آنکه عمل کند بذایحه نداند و گفت آنکه بخوبی
 بذایحه نداند چهارم آنکه مردمان را منع کند از آموختن و گفت علم سه حرفت
 عین و لام و میم عین علمت و لام علمت و میم خلاص حق است در علم و **و گفت**
 بزرگترین اهل معرفت مجتهدترین ایشان آن باشد که در آداب شریعت و باعزیز
 ترین در حفظ سنت و متابعت و گفت محبت ایشانست و آن چهار معنی است

یکی و ام ذکر بدل شاذ بودن بدان دوام ایسی عظیم کرفت بذکر حق و رسوم
 قطع اشتغال کردن و از هر قاطع که هست باز بریدن چهارم او را بخود برکنیدن
 و بر هر چه غیر اوست چنانکه حق تعالی گفته است قل ان كان اباکم و ابناءکم
 و اخوانکم و ازواجکم احب الیکم من الله و رسوله وصف صحابان حق اینست که
 محبت ایشان بر معنی ایشان بود بعد ازین معاملات ایشان و بر چهار مترادف بود
 یکی محبت دوم هیبت رسوم حیا چهارم تعظیم ایشان ناهندان بوقت بی نیازی بود
 و ایشان را جزو نمودن آن بوقت حاجت و گفت زهد در دنیا ترکست و اگر نتوانی
 ایشان را ترک و اگر نتوانی خوارداری رحمة الله علیه رحمة الله علیه
 ذکر شیخ ابوالحسن بن موسی رحمة الله علیه
 آن صادق کار دین آن مخلص بارکشین آن موحد یکو یکی شیخ ابوالحسن بن موسی
 رحمة الله علیه از جوانان خراسان بود و محترم ترین اهل آن زمانه و عالم آن
 در علم طریقت و در تجرید قدیمی ثابت داشت بو عثمان و ابن عطاء و بو عمرو و حوری را
 دین بود و سالها از ابو شیخ برفت و بمراق می بود چون باز آمد بن دفتر مدینش
 کردند از اینجا بشا بود آمد و عمر اینجا گذاشت چنانکه مشهور شد تا بمحادی
 که دوستایی در آن کوش کم کرد پس سید که در نشا بوهر پارسا ترکیت گفتند ابوالحسن
 بو شیخی بیامد و در دامن او ایستاد که خرم تو برده گفت ای جوان مرد غلط کرده

گفت نکرده ام تو برده در ماند دست برداشت و گفت الهی مرا از وی باز کن
 در حالی که آمد و او آن داد که او را رها کن که خن یافتیم بعد از آن دوستایی ای
 شیخ من دانستم که تو ندیدی و لیکن من خود را هیچ آب روی ندیدم بذین درگاه
 گفتم تا نفسی بنی تا مقصود من بر آید **نقلست** که یکروز بقرآن
 صوفیان میرفت ناگاه ترکی در آمد و قنای بی شیخ زد و برفت گفت در جری این
 کردی که او شیخ ابوالحسن راست مریدی بر ترکست پشیمان شد و باز آمد و از شیخ
 عذر خواست شیخ گفت ای دوست فارغ باش که از اینجا که رفت غلط نرود **نقلست**
 که در متوضا بود در خاطرش آمد که این پسر من بدان درویش میباید داد خادم آوان
 داد و گفت این پسر من از سر من برکش و بفلان درویش ده خادم گفت ای خواجه
 چندان صبر کن که بیرون آیی گفت می ترسم که شیطان راه بندد و این اندیشه بیرون
 سر کرد اند **نقلست** که یکی از و پرسید که چگونه گفت دندانم فرو نموده
 شد از نفعت حق خوردن و زبانه از کار شد از پس شکایت کردن پس سیدند **نقلست**
 گفت دوستی داشتن از آنچه بر تو حرامست تا مرو باشد که با کرام الکاتبین
 کرده باشی پس سیدند از تصوف گفت امر و زامی است و بدیدن نه پشیمان
 حقیقی بود بی اسم پس سیدند از تصوف گفت امر و زامی است و بدیدن نه پشیمان
 علم پس سیدند از تقوی گفت مرا عادت نیکو کردن و موافقت دایم بودن و از نفس

خوش بظاهر چهری نادیدن که مخالف آن بود باطن او گفت **توحید آن بود که بداند**
 که او مانند چیست و گفت اخلاص آنست که کرام الکاتبین بتواند نوشت و شیطان
 آنرا تباہ نکند کرد و آدمی بروی مطلع تواند شد و گفت **اول ایمان با حق**
 گفتند ایمان و توکل چیست گفت آنکه نان از پیش خود خوری و لقمه را خردی
 با آرام دل و بدانی که آنچه تراست از تو فوق نشود و گفت هر که خود را غرور داشت
 حق تعالی او را خوار دارد **فلسفت** که یکی از وده خواست گفت
 حق تعالی ترا از فتنه نگاه دارد **فلسفت** که بعد از وفاء او در دنیا
 بر سر خاک او میرفت و از حق تعالی دنیا خواست شبی بوالحسین را بخواب دید گفت
 ای درویش چون بر سر خاک ما آیی دنیا بخواه و اگر نغمت دنیا میخواهی بر سر خاک ^{چکان} خوا
 دنیا رو و چون اینجا آیی مت برد و کون بریدن کردن رحمة الله علیه
در کتب شیخ محمد بن علی الترمذی رحمہ اللہ علیہ
 آن سلیم سنت آن عظیم ملت آن مجتهد اولیا آن متفرد اصغیا آن محترم حرام
 ایندی شیخ وقت محمد بن علی الترمذی رحمة الله علیه از محدثان شیوخ بود و از
 محترمان اهل ولایت و همه زبانها ستوده و آیتی بود در شرع معانی و در احادیث
 و اخبار و در میان معارف و حقایق اعجاز بود قبولی بکمال و حللی بنیکو و شفقتی
 وافر داشت و خلقی عظیم و اودار یا ضاة و کرامات بسیارست و در فنون علو

کامل و در طریقت و شریعت مجتهد و ترمذیان جماعته بوی اقتدا کنند و مذهب او
 بر علم بوده است که او عالم ربانی بود و حکیم امت بود و او مقلد کسی نبود که صاحب
 کشف بود و صاحب اسرار بود و حکمتی بغایت داشت چنانکه حکیم خوانند و در
 صحبت خضر و یه و بوقراب و ابن جلا یافته بود با بحیبه معاذ سخن گفته چنانکه
 گفت یکی و از سخنی میگفتم مناظر امیر بحیبه شد در آن سخن و او را تصانیف بسیار
 به مشهور و مذکور و در وقت او در ترمذی نبود که سخن او فهم کردی و از اهل
 شمس مهجور بودی و در ابتدا باد و طالب علم راست شدی که بطلب علم روند چون
 غمزدی شد مادرش غمگین شد و گفت ای جان مادر من ضعیف ام و بیکی
 و تو متولی کار من بکه می سپاری ازین سخن دردی بدی او فرود آمد ترک سفر
 کرد و آن دور رفیق او در طلب علم شدند چون پنج ماه برآمد روزی در کوستان
 نشسته بود و زار میگریست که من ایچا ممل و جاهل ماندم و یاران من با نایند بکمال
 علم رسیدن ناکاه بیری نو دای بیامد و گفت ای پسر چرا گریانی حال بیان گفتم پرس گفت
 خواهی تا تر هر روزی سبقتی کوهر تابن و دی انیشان در کدزی گفتم خوانم پس
 هر روزی سبق میگفت تا سه سال برآمد بعد از آن مرا معلوم شد که آن خضر بود
 علیه السلام بنزدیک او آمدم و واقعا از یکدیگر پرسیدندی و هم او نقل کند که
 روزی محمد بن علی الحکیم مرا گفت که امروز ترا جایی برم گفتم شیخ داند و یا

رفتم دیری بر نیامد که بیابانی دیدم سخت صعب و سختی نژدین میان بیابانها
 و در زیر درختی سبز و چشمه آب و یکی بر سر آن چشمه بر تخت نشسته و لباس زیبا
 پوشیده چون شیخ نزدیک شد برخواست و شیخ بر تخت نشاند چون ساعتی برآمد
 هر طرف کرد و می آمدند تا جمل تن جمع میشدند و اشارتی کردند بر آسمان و طعنا
 ظاهر شد و بخوردند و از شیخ سؤال کردند از آن مرد و او جواب داد بسیار بگفتند
 که يك کلمه از آن فهم نکردم چون ساعتی برآمد دستوی خواست و باز گشت و
 مرا گفت رو که سعیدی کشتی پس چون زمانی برآمد برآمد با آمدیم گفت ای
 شیخ آن چه جای بود و آن مرد که بود گفت تیه بنی اسرائیل بود و آن مرد قطعه
 المدا را گفتم درین ساعت چگونه رفتم و باز آمد و گفت یا بابکر تا بار رسیدن
 کارست نمابا چگونه رسیدند **نقلست** که گفت هر چند با نفس ^{شدم}
 تا او را بر طاعت دارم با و می بر نیامدم از خود نا امید شدم گفتم مگر حق تعالی
 این نفس از برای دنیا و دوزخ آفریده است دوزخی را چه پروزم بکار چون
 شدم و یکی گفتم تا دست و پای من بپست و بر رفت پس بهلول غلتم و خود را
 در آب انداختم تا مگر غرقه شوم آب نبرد و دست و پای من بکشد و موجی بیامد
 هزار بار گناه انداخت از خود نویذ شدم گفتم سبحان الله نفسی آفریدی که
 بهشت را نشاند و نه دوزخ را از خود غایب شدم تا برستم برکت آن ساع

ابو بکر و راق گفت شیخ روزی جزوی چند از تصانیف خود بمن داد که در چگون
 انداز چون در روی نگاه کردم همه لطایف و حقایق بود دلم نداد و در خانه نهادم
 و گفتم انداختم گفت چه دیدی گفتم هیچ گفتم نه انداخته گفتم بر و بیدار ^{گفت}
 مشکلم دوشد یکی آنکه جراد آب می اندازد یکی آنکه چه برهان ظاهر خواهد شد باز
 آمدم و در چگون انداختم چگون دیدم که آن هم باز شد صد و فی چند سر کشاده
 بدید آمد و آن اجزاد را با افتاد پس سر بهم آورد چگون بقمار با آمد عجب داتم
 از آن چون بخدمت شیخ آمدم گفت اکنون انداختی گفتم ایها النبی بعن آن
 خدای که این سر با من بکوی گفت چیزی تصنیف کرده بودم در علم این طایفه که ^{گفت}
 تحقیق این بر عقول مشکل بود بر آدم خضر آن از من درخواست و آن صندوق
 ماهی بود که بفرمان او آورده بود و حق تعالی آب را فرمان داد تا آنرا بوی
 رساند **نقلست** که جمله تصانیف خود را در آب انداخت خضر
 علیه السلام آن جمله را بر گرفت و باز آورد و گفت خود را بپذیر مشغولی
 دار و سخن او است که گفت هرگز بجز تصنیف نکردم تا گویند که این تصنیف
 او است ولیکن چون وقت بر من شک شدی مرا بدان تسلی بوزی **نقلست**
 که گفت در همه عمر خود هزار و یکبار خدای تعالی را بخواب دیدم و گفتم
 که در عهدا و زاهدی بزرگ بود و پیوسته بر حکیم اعتراض کردی و حکیم کلبه

داشت دودمه دنیا چون از سفر حجاز باز آمد سکی بجه در آن کلبه نهاده بود
 که آن خانه در نداشت شیخ نخواست که او را بیرون کند هشتاد بار می آمد و می رفت
 تا بلبش که سک با اختیار خود آن بجای نراند و در کد پس شی آن زاهد به غامبر
 علیه السلام بخواب دید که فرمود ای فلان با کسی برابری میکنی که از برای کسی
 هشتاد بار مناعده کرد بر واک سعادۀ ابدی میخواهی که خدمت او بر میان بند
 و آن زاهد تنگ داشتی از جواب سلام حکیم بعد از آن عمر باقی در خدمت شیخ
 بسر برد **نقلست** که از عیال او پرسیدند که چون شیخ خشم گیرد شما را چه
 گفتند دانیم چون او از ما بیا زارد آن روز با ما نیکی بیشتری کند و نان و آب
 بخورد و گوشت و زاری کند و کوبد آلهی من ترا بجه آرد و مرا ایشان را بر سر آوردی
 توبه کردم ایشان را بصلاح باز آمدن و توبه کنیم تا شیخ را از بلا بیرون
 آن **نقلست** که مدتی خضر را علیه السلام ندید تا روزی کنیزکی
 جامه کنیزکی شسته بود و طشتی برنجاست و بول کرده شیخ جامه پاکین پوشید
 بود بیامع میرفت مگر کنیزکی سبب درخواستی در خشم شده بود و آن طشت
 برداشت و بر سر شیخ فرو کرد شیخ هیچ نگفت آن خشم فر خورد در حال خضر
 علیه السلام پداگشت گفت بذرین بار کشتی ما را دیدی **نقلست** که او را
 گفتند بچندان ادب دارد که پیش عیال خود پنی پاک نکرده است مگر آن بشنود

قصد زیارت او کرد چون او را دید در مسجد ساعتی توقف کرد تا از او راد فارغ
 شد پس زن آمد مرد بر اثر او بیامد در راه گفت کاشکی بدانستی که آنچه گفته
 راستست شیخ بفرست بدانست روی بدو کرد و پنی پاک کرد او را عجب آمد با خود
 گفت آنچه مرا گفته یاد روغ گفتند یا این تان یانه است که شیخ مرا میزند تا بس بر کمال
 نطلبم شیخ این همه بدانت روی بدو کرد و گفت ای پس ترا راست گفتند و
 لیکن اگر خواهی که سر خوشی من پیش تو نهند سر خلق بر خلق نگاه دار که هر که سر
 ملوک بگوید هم سرتی را نشاید **نقلست** که در جوانی زنی بود صاحب جمال
 او را بخود خواند قبول نکرد تا روزی خبر یافت که شیخ در باغی است خود را بیا تا
 و آنجا رفت شیخ چون بدانت بگریخت زن بر عقب او میزد و فریاد میکرد که
 در خون من سعی میکنی شیخ التفات نکرد و بر دیواری بلند شد و خود را فر و انداخت
 چون پیر شد روزی مطالعه احوال و اقوال خود میکرد آن حال یادش آمد در خانه
 آمد که چه بودی آن حاجت آن زن روا کردی که جوان بودم و بعد از آن توبه کردم
 چون این در خاطر مرا آمد بخود شدم گفتم ای نفس خبیث بر معصیت پیش از
 چهل سال در جوانی این خاطر نبود اکنون در پیری بعد از چندین مجاهد و پشیمانی
 بنگارده از کجا آمد عظیم اندوه من شدم و بستم بنشستم سه روز تمام این خاطر
 بداشتم بعد از آن بیغامصلی الله علیه و سلم بخواب دیدم فرمود که ای مجاهد بخور و مشو

که در روزگار تو ترا جری است بلکه این خاطر تو از آن بود که از وفات ما جمل سال دیگر
 بگذشت بومد ما از دنیا دور تر شد و ما نیز دور تر افتادیم نه ترا جری است و نه حالت
 ترا قصوری است آنچه دیدی در از کشیدن من مفارقت ما است نه آنکه صفت تو
 در نقصانست **نعلست** که گفت یکبار بهار شدیم و از او را در نادانی بار
 ماندم گفت در یقین درستی که از من چندان خیراتی آمد اکنون همه در کتبه
 شد آوازی شنیدم که ای محمد این چه سخن بود که گفتی کاری که تو کنی بخنان بود که
 ما گفتیم کار تو جز هو و غفلت نیست و کار ما جز صدق نیست گفت از آن سخن
 ندیدم خودم و توبه کردم و سخن او است که بعد از آن که بسی سال ریاضت کشیده
 باشد و بی ادب ظاهر بجای آورده و تهذیب و اخلاق حاصل شده بود بانوار
 عطای خدای تعالی در دل خود باز یابد و دل و بدان سبب سختی کز دوسینه
 او منشرح گردد و نفس و بغضاء توحید در آید و بدان شاذ شود لاجرم انجا ترک غفلت
 گیرد و در سخن آید و شرح دهد فتوحی که او را درین راه روی نموده باشد تا خلق را
 بسبب سخن او و بسبب فتوح او از غیبت کرای دارند و اعزاز کنند و بر سر
 شمرند تا نفس انجا فریفته شود چون شیری از دود بجهت و بگردن او نشیند و آن
 لذت که در ابتداء مجاهد در خود یافته داشته آید منبسط گردد چنانکه ماهی از دام
 بجهت جگر در دریا غوص کند و هرگز بدام نتواند آو رد نفس که بغضاء توحید برسد

هزار بار خبیثت و مکارتر از آن بود که اول پیش آورد قید نیاید از آنکه در او
 بسته بود و انجایی که کشاده و منبسط است و در اول از ضیق بشارت آلت
 خویش ساخته بود انجا از وسعت توحید آلت خود سازد پس از نفس این مباحث
 و کوش دارد تا بر نفس ظفر پایی و ازین آفت گفتم که حذر کنی که شیطان در درو
 بسته است چنانکه هم محمد علی حکیم نقل کرده است که چون آدم و حوا بهم رسیدند
 و توبه ایشان قبول افتاد روزی آدم بکاری رفت ابلیس بیامد و بجهت
 خود را خناس نام پیش حوا آورد و گفت مرا می پش آمد است بجهت مرا نگاه دار
 تا با من آید حوا قبول کرد ابلیس برفت چون آدم باز آمد پرسید که این کیست گفت
 فرزند ابلیس که بمن سپرده است آدم او را ملاحت کرد و در خشم شد و آن بچه را
 بکشت و بان بار کرد هر بار از آن بشاخی درخت بیامیخت و برفت ابلیس باز آمد
 و گفت فرزند من کجاست حوا احوال باز گفت ابلیس فرزند را آواز کرد او بهم
 پیوست و زنده شد و پیش ابلیس آمد دیگر بار حوا را گفت که او را قبول کند که می
 دیگر آدم حوا قبول نمیکرد بشفاعت و زاری پیش او آمد تا قبول کرد پس ابلیس
 برفت و آدم بیامد و او را بدید پرسید که این چیست حوا احوال باز گفت آدم
 حوا را برنجایید و گفت نمیدانم تلجه سرست درین که فرمان من نمی بری و از آن شمن
 خدای می بری و فریفته سخن او میشوی پس او را بکشت و بسوخت و خاکست

آن نیمه بآب انداخت و نیمه بیا ذر داد و برفت ابلیس باز آمد و فرزند طلبید
حوال حال بگفت ابلیس فرزند را آواز داد آن اجزاء او بهم پیوست و زنده شد
پس ابلیس بنیشت پس ابلیس کرد با حقوارا گفت که او را قبول کن حقا قبول
نمیکرد گفت آدم مرا هلاک کند پس ابلیس سوگند داد تا قبول کند ابلیس فرست
آدم بیامد دیگر بار او را دید در خشم شد و گفت خدای داد تا جبر خواهد بود
که سخن او میشنوی و از آن من میشنوی پس در خشم شد و خناس را بگشت و یک
نیمه خود بخورد و یک نیمه بخواد داد و گویند آخرین بار خناس بصفی کوه سپیدی
آورده بود چون ابلیس باز آمد و فرزند طلبید حقا باز گفت که او را قلیه کرد
و یک نیمه خود بخورد و یک نیمه بمن داد و بخوردم ابلیس گفت مقصود من
این بود تا خود را در درون آدم راه دهم چون سینه او مقام من شد مقصود
من حاصل گشت چنانکه حق تعالی میفرماید الخناس الذی یوسوس فی صدور
الناس من الجنة و الناس ایست و گفت هر که ایک صفت از صفاء نفس
مانده بود چون مکاتبی بود که اگر درم بر وی باقی بود آزاد نبود و بنده
آن یک درم بود اما آنرا که آزاد کرده باشند بر وی هیچ مانده بود این کس بحد
بود که حق تعالی او را از بندگی نفس آزاد کرده بود در آن وقت که او را جذب
کرد مباد پس آنرا حقیقی او بود کما قال الله تعالی الله یجتبی الیه من یشاء و

پس الیه من یشاء اهل اجتناب آن کسانند که در جذب افتادند و اهل هدایت
آن قیامت که بازایت بدو راه جویند و یابند و گفت مجذوب را نماز است چنانکه
بعضی را از ایشان ثلث نبوت دهند و بعضی را نصفی و بعضی را زیاد از نصف
تا بجایی برسد که مجذوب بی افتد که حظ او را نبوت پیش از آن مجذوبان بود و او را
اولیای بود پس او لیا بود چنانکه مصطفی علیه السّلم مترجمه انبیاء بود و ختم
نبوت بدو بود و گفت آن مجذوب تواند بود که مستدی بود و اگر کسی گویند
او لیا را از نبوت مضیّب چون بود گویم بیغایب علیه السّلم گفت اقتصاد و هدایت
صالح و سمت حسن یکچون بود از بیت و چهار جز نبوت و مجذوب را اقتصاد و
هدی صالح تواند بود و بیغایب علیه السّلم فرمود که خواب راست جزوی است
از نبوت و جای دیگر گفت هر که یک درم از حرام بخصم باز دهد درجه از نبوت یابد
پس این همه مجذوب را تواند بود و در ستر نشان او لیا آنست که از اصول علم سخن
گویند قایل گویند که آن چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم مقادیر و علم عهد
میشاق و علم حرف این اصول حکمت است و حکمت علما اینست و این علم برین
او لیا ظاهر شود و کسی از ایشان قبول تو اند کرد که انکس را از ولایت حظی بود
گفته او لیا از سوء خاتمت ترسند گفت بلی آن خوف خطرات بود و دور نبود
و دور نبود که حق تعالی دست ندارد که عیش را بر ایشان تین کرد اند و گفت

مشغول بذكر او جان بود که از وسؤال نتواند کرد و این مقام بزرگتر آنست که
 بلعنان فهم کنند گشتند بلعنان کدام قومند گفت آنکه ایشان آیات الهی را
 اهل نیابند پس سیدندان تقوی و جوانمردی گفت تقوی آنست که در قیامت هیچ
 کس را من تقو نکیرد و جوانمردی تو را من هیچکس نکیرد و گفت غریب کسی
 آنکه معصیت او را خوار نکرده است و آزاد کسی است که طمع او را بنده نکرده
 و خواجه کسی است که شیطان او را اسیر نکرده است و عاقل کسی است که پرهیزکاری
 کند برای خدای و حساب نفس خویش کند و گفت هر که در طریقت افتاد او
 با اهل معصیت هیچ انکار نماند و گفت هر که از چیزی بترسد از او بگریزد و
 هر که از خدای ترسد در وی گیرد و گفت اصل مسلمانی دو چیز است یکی دیدن
 منت و دوم خوف طبعیت و گفت بر هیچ کس که آن غم نباید خورد که بر کم کرده
 نیت که هیچ کار نیت درست نیست و گفت هر که اقامت او دینی کرده همه کارها
 دنیاوی او پس کت مت دینی او دنیاوی گردد و هر که مت دنیاوی بود همه کارها
 دنیا بشوی دنیاوی تبا شود و گفت هر که پسندد کند بنفقہ بی و رع در
 فتق گرفتار شود و هر که باوصاف عبودیت جاهل بود باوصاف ربوبیت جاهل
 بود و گفت تو میخواهی که با بقا نفس خود را بشناسی و نفس تو خود را بینی
 شناسد و بینی تو اند شناخت چگونه حق را تو اند شناخت و گفت بنشین

خصال مرد و ستی بگردد و اختیار در کارها زیرا که کبر از کسی لایق بود که ذات او بی عیب
 بود و اختیار از کسی درست بود که علم او بی جهل بود و گفت صد شیر کرسنه در دره کو
 جان تباهی نکند که یکساعت شیطان کند و صد شیطان آن تباهی نکند که یکساعت
 آدمی کند با وی و گفت پسند است مرد را این عیب که شاذ میکند او را آنچه زیان
 کار است و گفت حق تعالی ضمان رزق بندگان کرده است بندگان ضمان توکل باید
 کرد و گفت مراقبت آخر باید کرد که هیچ نظر او از تو غایب نیست و شکر کسی باید کرد
 که نعمت او از تو منقطع نیست و خضوع کسی باید کرد که قدم او از ملک و سلطنت
 او هرگز پس و نتوان بنماید و گفت جوان مردی آن بود که راه گذری و مقیمی پیش
 تو یکسان بود و گفت حقیقت محبت حق تعالی دوام اثر است بذكر او و گفت
 اینکه می گویند که دل نامتناهی است راست نیست زیرا که هر دلی را کمالی معلومست که چون
 ایجاد رسد بایستد اما معنی آنست که راه نامتناهی است و جهان دایره پذیر سخن صوت
 دل خواسته اند که دل بمعنی نامتناهی است چنانکه در شرح القلوب یاد کرده ایم و گفت
 اسم الله اعظم هر کس متجاوز شد در عهد پیغامبر علیه السلام رحمه الله علیه
 در کس شیخ ابوبکر و راق رحمہ اللہ علیہ
 آن خزانة علم و حکمت آن یکانة حلم و عصمت آن مشرف عباد آن کف زهاد آن بحر
 آفاق شیخ وقت ابوبکر و راق رحمه الله علیه از اکابر زهاد و عباد بود و در ورع

و تقوی تمام و در تجرید و تغرید کالی خوب داشت در معامله و ادب بی نظیر خانه نشین
 او را مؤدب الا و یا خوانده اند و با محمد حکیم صحبت داشته بود و از یاران حضرت
 بود و در پنج می بود و او را در ریاضه و آداب تصنیفست و می دانست از سفر منع
 کردی گفته کلید مهر برکتی صبرست در موضع اراده تا آنکه که اراده ترا درست کرد
 چون اراده درست شد اول بر کتار تو کشاد کشت **نقلست** که عری در
 آرزوی خضر بود و هر روز بکوستان رفتی و باز آمدی در رفتن و باز آمدن و آن
 پخته و بر خواندی بگو و چون از دروان پیر و نشد پیری تو را بی پیش آمد او را
 سلام کرد جواب داد گفت صحبت خواهی گفت خوام پیرا او روان شد تا کو^{ستان}
 و در راه با او سخن میگفت و همچنان سخن گویان می آمد تا بدروان رسید چون
 باز خواست کشت گفت عری میخواستی تا مرا به پنی من خضم اس و ز که با من
 صحبت داشته از خواندن پیکر و قرآن محروم ماندی چون صحبت خضر چنین است
 صحبت دیگران چه خواهد بود تا بدانی که عزالت و تجرید بر همه کارها شرف دارد
نقلست که فرزندی داشت بدبیرستان و ستادیکر و ذ او را دید که می
 لرزید و ویش زرد شده گفت ترا چه بوده است گفت استاد مرا آبی آخنه
 که حق تعالی میفرماید یوما یغسل الولدان شیا السماء من فضل آن روز که کوزه
 پر کرد اند از هم چنین شدم و هم در آن وفاته یافت پدرش بر رخا او میکردست

و میگفت ای بابو بگو فرزند تو بیک آیت چنین شد که جان بداد و تو چندین بار خواندی
 و ختم کردی و بر تو اثر نمیکند **نقلست** که هرگاه که از مسجد بازگشتی
 و از نماز فارغ شدی از شرم آنکه نماز کرده است جان بودی که کسی با بد زدی گیرند
 یا بجای کسی فتا باید **نقلست** که یکی بنیای او آمد و چون بان میگشت
 وصیتی خواست گفت خیر دنیا و عقیقار داشت که مال یافته و شیی بی مرد و جهان
 در بسیاری مال و آیمختی با مردم **نقلست** که گفت در راه مکه زنی را
 دیدم مرا گفت ای جوان تو کیستی گفت مردی غریبم گفت شکایت میکنی
 از وحشت غربت تا این نکرفته با خداوند خویش گفت چون این شنیدم
 جندان قدرتم نماید که کای از پی او بر گیرم باز گشتم تا او برفت و **گفت**
 دوی بر من کشادند و بکشند بخواه گفتم خداوند آن قوم که انبیا بودند و غوغا
 آفرینش و پیش روان سپاه اند معلومت هر یک که بود بر سر ایشان فی و ذ آمد و تو
 آن خداوندی که یکدن جوان تو میزد چه خوام مرا هم به بچار کی خودم رها کی
 و گفت هر دو مان سه کن و اندکی امر او دهم علما و شوم فقر چون امر آتیه
 شوند معاش و اکتساب خلق تپا شود اهل علیه مقارنه شواست چون هوا غلب
 شود دل تار یک شود خلق را دشمن گیرد و چون خلق را دشمن گیرد خلق نیز او را دشمن
 گیرد او با خلق جفا آفران کند و چون ریش کرد **نقلست** از روزگار آدم تا اکنون

جمع فته ظاهر نشد مگر بسبب امتحان باخلق و از آن وقت تا امروز هیچ کس سلا
 نیافت مگر آنکه از اختلاط کرانه گیرد و یکی از وصیت خواست گفت سبکی برگیر
 و در پای خود بشکن و کاردی بردار و زبان خود بر کفست طاقت این که دارد گفت
 آنکه زبان سر او در نطق آید و کوشش ممتد او از خدای شنود که زبان ظاهر او که
 بود و کوشش صورت آن که بود و این زبان بریدن و پای شکستن دست دهد و کف
 حکما از پس انبیا اند و بعد از نبوة هیچ نیست مگر بحکمت امور است و اقل نشان حکمت
 خاموشی است و سخن گفتن بقدر حاجت و گفت خاموشی عارف نافع تر بود و
 کلام او خوشتر **و گفت** حق تعالی از بندشش چیز میخواهد از دل و چیز تعظیم
 فرمان خدای و شفقت بر خلق خدای و از زبان و چیز میخواهد اقرار کردن بپادشاه
 و رفق کردن با خلق و از اندام و چیز میخواهد طاعت داشتن از خدای و محکم خلق
 خدای و گفت هر که بانفس خویش عاشق شد کسی وحسد و خواری بروی درآید
و گفت اگر طمع را گویند پذیرد کیست گفت در مقدار رشک آوردن و اگر گویند
 غایت تقویست گویند حرام و گفت یکی از بزرگان گفت که شیطان گفت که من
 بدین ابدی نیستم که اقل بار مؤمنی را بکافری و سوسه کنم که اقل او را به شهوات
 حلال سر بیص کنم چون بران سر بیص شد هوا بر وی جبرم کرد و قوی کرد آنکه بعبادت
 و سوسه کنم تا مرا آسان تر بود آنکه بکافری و سوسه کنم **و گفت** هیچ چیز نیست

که پس ستم بر تو است اگر صحبت این پنج چیز بدای نیاید یا نه و اگر ندانی هلاک شدی
 و اقل خدای تعالی پس نفس پس شیطان پس دنیا پس خلق بخدای موافقت کردن
 پس چه کند یا نفس بخالفت یا شیطان بهداوة یا دنیا بچند یا خلق بشقیقت اگر
 این یکی رست **و گفت** تا از مخلوق نترسی با این حق طمع مدار و تبادل در
 شغال کردن در این طمع فکر و غیر مدار و تاسینه از طلب ریاست و محترمی پادشاه
 ندایی طمع الهام و حکمت مدار و گفت صحبت با فقلا با اقتدای و بزرگان بحسن
 مدارا و با احتمال بضرری جمیل **و گفت** آدمی نداند از آست و خاک کس بود کس
 بود که آب بر و غالب بود نو او را بلطف ریاضت باید داد که اگر کار بعنف
 کند متغیر گردد و معصود برسد و کسی بود که خاک بر و غالب تر بود لابد او را
 بلکه باید گرفت و در سختی باید سرشت تا کاری را شاید و گفت چون حق تعالی
 خواست تا آب بیافیند از هر لوان لوان او کرد و از هر طعام طعام او کرد ایند چون
 همه الهان را بیامیخت کس طعام شناخت از خوردن او لذت و حیوة یابند اما از
 کیفیت لذت او خبر نه و من الماء کل شیء حی دلیل آنست **و گفت** فرج در و بیخ در
 دنیا و آخرت که در دنیا سلطانا از وی خراج نیست و در آخرت جبار عالم را با او شام
 نه **و گفت** با ما از بر خیرم و خلق را پسندم بدانم که کیست که لقمه حلال خورده است
 و کیست که حرام خورده است گفتند چگونه باید دانست بر خیر و زک خدای و تهلل و

استغفار مشغول دارد بدانم که حالا بخورده است و گفت صدق نگاه دارد ^{نخ}
 میان تو و خدایت و صبر نگاه دارد راجحه میان تو و فقرات ^{است} و گفت ^{نوی}
 که بنده بد و منور گردد در احوال خویش پس رساند آن او را بدرجه مقتبان
 و از او پرسیدند از دهد گفت دهنده خوفت زی و هار و دال ^{نوی} تر
 تر نیست و هارک هوا و دال ترک دنیا و گفت یقین بر سه و جبر است یقین
 خیر و یقین دلالت و یقین مشاهده و گفت هر که درست شود معرفت بخدا
 و خشیت بر و ظاهر شود و گفت شکی نیست مشاهده مقتت و نگاه داشت
 حرمت و گفت تو کل فراموشی و قوت صافی از کد و قوت اشطار چنانکه نه تاف
 خوردن بد آنچه گذشت و نه چشم دارند بد آنچه خواهد آمد یعنی تا وقت فوت
 نشود و گفت هر که کارها از جهت آسمان بید صبر کند و هر که از جهت زمین
 بید صبر کرد و گفت احتراز کنید از اخلاق بد چنانکه از حرام و گفت
 که چون او وفات یافت او را بخواب دیدند رز در روی و غمگین و زار میگریست
 گفته چه حالت خیر است گفت چگونگی خیر باشد که درین کوستان که منم از دنیا
 یکی در مسلمان میزد اند که می آرند و دیگری بخواب دید او را گفت خدای یاق
 جگر گفت بعضی خود بداشت و نام بدست من داد تا میخیزم تا بجا می رسد
 که جمله نام میاه شد که منم خواند میخیزم ندانم که این نگاه دارد دنیا

بر تو پی شیده بودم از کم مار و این بود که درین جهان برده بودم تا عفو کردم
 در کعبه **عبدالله مبارک رحمت الله علیه**
 آیه هدف تیر لامت آن صدف در کرامت آن مجتهد رجال آن مشرف کمال آن
 خوانده فضایل **عبدالله منازل رحمة الله علیه** یکانه رو کار و شیخ ملا متیان ^{نوی}
 و متورع و متوکل و معرض هم از دنیا و هم از خلق من بد حمد و ن قضا ربود و عالم
 معلوم ظاهر و باطن و بسیار حدیث نوشته بود و سماع کرده و در وقت آن مجتهد
 و با کین تر از و کی نبوده چنانکه **نقلست** که بوعلی ثقیفی سخن میگفت
 در میان سخن **عبدالله** او را گفت سرک را ساخته باش که از و جاره نیست بوعلی گفت
 تو ساخته **عبدالله** دست را باین کرد و می بیند و گفت من مردم و در حال
 بود بوعلی منقطع شد زیرا که او را علاقه بود و **عبدالله** مفرود سخن او است که گفته
 بوعلی ثقیفی وقتی سخن گفتی از برای خود نه از برای خلق و از جهت این بود که و
 سخن او بد و رسید و درین معنی گفت چون ترا از سخن خود انقطاع نیست ای کرد
 دیگری از سخن او چگونه منفعت گیرد و گفت هر چه عبارت کند زبان خویش باین
 که از حال خود عبارت کند با شی و نباشی سخن خویش عبارت کند و حکایت کند
 از غیری **نقلست** که روزی کسی مسئله اندوخته جواب داد
 آن مرد گفت خواهر یکبار دیگری باز گوی گفت من در پشیمان آمم که اول جرا گفتم

گفت فاضلترین و قهتار توانست که از خواطر و وسوس نفس رسته باشی و گفت
 که گفت هر که او را ملازمت چیزی کند که بدان احتیاج ندارد منابع کند از احوال
 خویش و بجهان که از او گزیر نیست و لابد بدو محتاج است **و گفت** آدمی عاشق
 بر شقاوت خویش یعنی همه او خواهد که سبب بدبختی خودش بود و بگوید
 اصحاب خود را گفت شما عاشق آید بر خویش و بر کسی نیز که بر شما عاشق شده است و
و گفت عجب از کسی دارم که در حیا سخن گوید و از خدا شرم ندارد که در کلام آید
و گفت هر که محبت دادند و فقر او را خشیت ندهند او را فریفته اند **و گفت**
 خدمت ادبست و مداومت که ادب در خدمت عزیز ترست از خدمت بی ادب گفت
 ما با ادب محتاج تریم از آنکه بسیاری علم **و گفت** هر که قدر خویش در چشم خلق
 بزرگ داند بوی و ولج شد که جفا کند که نفس او بر جسم او خوار شود ندیدی
 که ابرهیم علیه السلام خلیل خویش خواند حق تعالی او گفت فلجبتی و بی ان بعد
 الاضنام **و گفت** احکام غیب در دنیا بر کسی ظاهر نکرد و لیکن فضیلت معنی
 ظاهر کرد **و گفت** هر که دعوی و تسلیم در جای جمع نشود **و گفت** هر که
 محبوب شود چیزی از علوم خود هرگز خود به بند **و گفت** هر فقر که از ضرورت
 نبود از هیچ فضیلت نبود گفت حقیقت فقر انقطاع است از دنیا و آخرت و مستغنی
 شدن بخداوند دنیا و آخرت **و گفت** هر که مشغول شود با و قاه گذشته بیاید

نقد وقت از دست بگذرد **و گفت** آدمی چگونه از پس و پیش نگاه تواند کرد
 و وفاییت از حال و در مقام وقت خود **و گفت** تو ظاهر دعوی عبودیت
 میکنی اما باطناس باوصاف ربوبیت بر آورده **و گفت** عبودیت اختیاری است
 نه اضطراری **و گفت** هر که طعم عبودیت چشیده او را عیش نیست **و گفت** عبودیت
 رجوع کردنت از جمله چیزها بخدای بجز اضطرار **و گفت** بند بند او بود
 تا خود را خادمی نمجوید چون خود را خادمی بخت از حد بندگی افکند و ادب
 از دست داد **و گفت** هیچ چیز نیست در کسی که خواری بندگی و خواری سواد
 و خواری سبب نشیئه است **و گفت** حق سبحانه و تعالی و تقدس یاد کرده
 انواع عباد را که الصابریین و الصادقین و القاشین و المنفقین و المستغنیین
 بالاسرار ختم جمله مقامات با استغفار کرده است تا بند پنا کرد در تقصیر خویش
 بر همه افعال و احوال پس از همه استغفار کند **و گفت** هر که سایه از نفس خویش
 بر گیرد عیش خلایق در سایه او بود **و گفت** تفویض با کس بهتر باشد از
 خلوتی کس **و گفت** هر که در حدیث آید از سر ضعف قوی گردد و فضیلت
 نشود **و گفت** هر که از سرفوق در آید ضعیف گردد و فضیلت شود **و گفت**
 اگر درست شود بنده را یک نفس بی ریا و بی شرک بر کائنات آن نفس تا آخر عمر وی
 بماند **و گفت** عارفانست که از هیچ چیز عجبش نیاید **و گفت** کیکی

او را دعایی کرد که آنچه امتیذ داری خدای تعالی بدهاذ گفت امید بعد از مرگ
بود و بجا معرفت و معرفت او بنش بود بود و خاله او در مشهد دایم است احد
اسود گفت بخواب دیدم که هاتقی گفت عبدالله را کوی که ساخته باش که یک
دیگر وفات خواهی کرد با مداد برفتم و با وی بگفتم گفت این وعده بدید
و مدتی بعد که تا سالی دیگر کواشطان توان کرد رحمة الله علیه

در شیخ علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه

آن خواجه درویش آن حاضر بخوابش آن دانند عیوب آن بستان عیوب
آن خزانة حقایق و معانی شیخ علی سهل اصفهانی پس بزرگ بود و معتبر و
از اکابر مشایخ بود و جنید را با وی مکاتبات لطیفست و صاحب بوتراب
بود و سخن او در حقایق عظیم بلند بود و معاملا و ریاضة اکمال و بیانی شایسته
داشت در طریقت عمر و عثمان مکی بزیارت او باصفاهان شد و سی هزار درم
وام داشت علی بن سهل وام او بکار داد و سخن او است که گفت شتافتن بطاعت
از علامات توفیق بود و آن محالقات باز داشتن از علامت رعایت بود و مراعات
از اسرار از علامات بیداری و بدعوی پس و آن آذن از رعایای بشریت بود
و هر که در بدایت ارادت درست نکرده باشد در رعایت عافیت و سلامت نیاید
گفتند در معنی یافت شیخ بگو گفت هر که ندارد که نزد یکتر است او بحقیقت

بعید تر است چنانکه آفتاب بدون می افتد کوزه کاں خواهند تا آن ذرها بگیرند دست برکت
بگذارند که در قبضه ایشان آن جود دست باز کنند هیچ نه بست و گفت حضور بحق فاضل
از یقین بحق از آنکه حضور در دل بود و غفلت بران روا نباشد و یقین حاضر بود که کاه
و کاه بود و حاضران در پیش کاه باشند و موقتان بر درگاه **و گفت** غافلان بر حکم خدای زندگار
سیکتند و از آن در رحمت خدای و عارفان در قرب خدای و گفت حراست کسی را که بیخواب
و می داند و بلچیزی دیگر آرام گیرد **و گفت** بر شما باز که بر همین کنید از غرور حسن اعمال با
فساد باطن اسرار یعنی الیس چنین بود **و گفت** توانگری القاس کردم و در علم یافتم و فخر
القاس کردم و در فقر یافتم و عافیت القاس کردم در زهد یافتم و قلت حساب القاس کردم
در خاموشی یافتم و راحت القاس کردم در ناامیدی یافتم **و گفت** از وقت آدم بار علیه
السلام تا قیامت از دل گشتند و می گویند و من کسی را نمی بینم که مرا وصیت کند که دل حبست
یا بگویند است و می بایم پرسیدند از حقیقت تو حید گفت نزد یک است از اینها که کاهها است اما
دور است از حقایق نفلس **و گفت** که او گفتی شایسته بیدارید که مرا که من چون مرا که شایسته
بود که چارش بد و مردمان بیاد آیند مرا چون بخوانند اجابت کنم روزی میرفت و می گفت
بیک و سر نهاد شیخ ابوالحسن مزین گفت من گفتم او را که بکوی لا اله الا الله بگو کرد و
مرا گفت که با من می گوئی که کلمه شهادت بکوی معزت او که بیان من و او نیست الا حجاب
عزت و جان بداد ابوالحسن مزین بعد از آن محاسن خود بگفتی و گفتی چون جای او سیاه

خداي خدا بر اكله شهادت تلقين كند و انجلتا و بگريتي رحمة الله عليه

ذكر شيخ خیر الشاج رحمة الله عليه

آن معینه هدایت آن مهدی ولایت آن حارس عقل و شرع آن عارف اصل و فرع آن
معطی مطیع تجالچ شیخ وقت خیر الشاج رحمة الله عليه استاد بسیار مشایخ بود
در بغداد و هر وقت خویش و در وعظ و معامله بای بی شافی داشت و عبارتی مذهب خلقي
و حلی بغایت و در ورع و در مجاهد تمام و نفسی موثر داشت شبلی و ابرهیم خواص در مجلس
وی تو به کردند شبلی را پیش جنید و استاد حفظ حرمت جنید را و می دید سری سقطی بخ
و جنید او را عظیم محترم داشته و ابو حسن بغدادی در شان وی مبالغه تمام کردی
و سبب آن که او را خیر الشاج گفتند آن بود که او از مولود کاهم خود بشام رفت و بهرم
جمع گذرش بر کوفه افتاد چون بدو آن کوفه رسید مرقی پان باره پوشید بود و او خود
سیاه رنگ بود چنانکه هر که او را بدیدی گفتی که او ابلهی است یکی او را بدید گفت بل خود
کرد و بدی جنید این را در کاد کشم پیش او رفت و گفت تو بندگ آری گفت از خداوند
که نیت گفت آری گفت ترا نکاه دارم تا بخداوندت سپارم او گفت من خود این مطلبم پس
او را بخانه برد و گفت نام تو خیر است او از حسن عقیده که المؤمن لا یكذب او را اخلاف
نکرد و با او بر رفت و او را خدمت میکرد پس آن مرد ویرا تشای آموخت پس هر که گفتی ای
خیر گفتی لیك تا آن زمان که آن مرد پشیمان شد که صدق و ادب و فراست او میدید

و عاده بسیار از و مشاهده میکرد بگري و گفت من غلط کرده بودم تو بندگ من نیستی برو
میرجا که خواهی پس او بر رفت بکه تا بدر جبریز کان رسید **نقلست** که جنید گفت
که خیر خیرا و او دستر آن داشته که او را خیر خوانند ندی کیفیت روا نباشد که بر آید
مسلمان مرانای نهاده باشد و من از آن بگردانم **نقلست** که گاه کاهی بافتی کردی
و کاهی بر لب در حله رفتی ماهیان بوی تفرس جندی روزی که باس پر زنی می یافت
پرن گفت که من درم باوردم و ترانه بنم کردیم گفت در حله انداز تا پرن درم آورد
او حاضر نبود در حله انداخت چون خیر لب حله رفت ماهیان درم پیش او آوردند
مشایخ چون این حال بشنیدند از وی نپسندیدند گفتند او را بیبازی چه مشغول کرده اند
این نشان حجاب باشد و تو از بود که نشان حجاب بود غیر او را اما او را نبود چنانکه سید
علیه السلام نبود و گفت در خانه بودم و در دلم آمد که جنید بر دست آن خط را نفی
کردم تا سه بار این در خاطر ام آمد بعد از آن بیرون آمدم جنید را دیدم بر در گفت جراب
خاطر اول بیرون نیامدی **و گفت** در مسجدی شدم در ویشی یاد دینم در من آویخت
و گفت ای شیخ بر من بیخشی که محنتی بر نرک پشتم آمده است گفتم چیست گفت بلا آن
باز شده اند و عافیت بمن پیوسته گفت حالش نگاه کردم یکدیگر بنا برش فروخ شده بود
و گفت خوف تا زبانه خداوند است بپندگانی را که در بی ادبی خو کرده باشند بدان
راست کشته **نقلست** نشان آنکه عمل بغایت رسیدن است آنست که در آن عمل جن

عجز و تقصیر خود نه پند **نقلست** که صد و بیست سال عمر یافت چون نزدیک وفا
 بود وقت نماز شام بود عن ریاض سیه انداخت سراز بالین برداشت و گفت عفا الله
 و گفت توقف کن تو بند ماموری و من بند مامور ترا گشته اند جان او بردار و مرا
 گشته اند چون وقت نماز آید بجز از اینچه ترا فرموده اند فوت نمیشود اما از آن من فوت
 میشود پس طهارت کرد و نماز کرد و بعد از آن وفات کرد همان شب او را بخواب دیدند او را
 گفتند خدای با تو چه کرد گفت ازین مه رسیده ولیکن از دنیا بخشنیدم رخصت الله علیه

درک شیخ ابو حمزه خراسانی رحمه الله علیه

آن شریفان آن لطیفان آن متمکنان آن متوکلان حقیقت آن کعبه مسکن
 ابو حمزه خراسانی رحمه الله علیه از جمله مشایخ بود و از اکابر طریقت و رفیع القدر
 و عالی مرتبت بود و در فراست ممتاز داشت و در توکل نهایت رسیده بود و در بخت بی غایت
 و دیانت و کرامات و بیاریست و منابت او پیش از خلوات شایسته داشت و او را این **چند**
 یا قه بود **نقلست** که یکبار به توکل در بادیه شد و نذر کرد که از هیچ کس هیچ نخواهد
 و الفات نکند و برین نذر پسر نزد بی دلو و بی رس و بان سیم در حجب داشت بگاه توکل
 داد خود طلبید گفت با خود که شرم نداری آنکه سقف آسمان برای ستون نگاه می آید معده
 تویی سیم پوسیده نگاه ندارد پس آنکه سیم بیدار گشت و رفت ناکاه و بجای افتاد **عنه**
 برآمد نفس فریاد برآورد ابو حمزه خاموش بشت یکی میکرد شست سر جاه باز دید بلخود گفت

ملاذ کسی درین جاه افتد پس خاشاکی چند بیاورد که سرش بکشد نفس ابو حمزه ناری آغاز کرد
 و گفت حق تعالی میفرماید **ولا تقتلوا بانفسکم الى التهلكه** ابو حمزه گفت توکل از آن
 قوی تر است که بجز وسالوس نفس بدل شود آنکس که بر بالایی زمین نگاه می آید در زیر
 زمین هم نگاه دارد آنکس سر جاه بگرفت و رفت ابو حمزه روی بقبله توکل آورد و
 فرورد و اضطراب کمال رسید ناکاه شیرین پامان و سر جاه باز کرد و دست بر لب جاه زد
 و مرد و پای فرو گذاشت و گفت من همراهی که بکنم لها مشد اذتد که خلاف عادتست
 دست دردن دست دیبای و زرد و برآمد شیرین دید که صورتی صعب تر از آن هرگز ندیده
 بود آوازی شنید که یا با حمزه الیس هذا احسن نجینا من النلف بالنلف چون توکل
 برآمدی ما ترا بدست کسی که هلاکت جان از و نوز نجات دادیم پس شیر روی بر زمین
 مالید و رفت **نقلست** که روزی چند می رفت البلیس اذید برهنه که بر کمر مردم
 می جبت گفت ای ملعون شرم نداری ازین مردمان گفت کز نام مردمان اینها مردمانند
 مردمانها اند که در مسجد شوی نه اند که حکم را سو خشد چند گفت برخاستم و در مسجد
 رفتم ابو حمزه را دیدم سرفرو برده سر بر آورد و گفت دروغ گفت آن ملعون که اولیا بخدای
 از آن عزیز تر اند که البلیس بر ایشان اطلاع باشد **نقلست** که او بیسته محرم بودی
 در میان کلبی در سالی یکبار از احرام بیرون آمدی پرسیدند از آن گفت انس و لستکی
 بدید آرد اند لیس بلخلق و گفت غریبست که او را از افرابا و بیوستان خواست

بوند و با ایشان پیکانه باشد و گفت سرکار محبت بوند از نفس خویش انس گرفته است
 دلا و در موافقت خدا و در خویش سبحانه و تعالی و گفت سرکه دوستی مرکه در
 دل او جای کرد مرجه باقی است بر وی دوست گشت و مرجه فانی است بر وی دشمن
 گزاشد و گفت توکل آنست که بامداد بر خیزد از شبش یاد نیاید و چون شب تیار
 از بامدادش یاد نیاید و یکی از وی وصیت خواست گفت توشه بسیار ساز این سفر را
 که در پیش داری و فاش در نشا بود بود در جو را بر حقض خدا داد فن کرد نزد حضرت علیه

در کمال احمد مسروق رحمة الله علیه

آن رکن روزگار آن قطب ابرار آن فرید الدهر آن وحید العصر آن عاشق معشوق
 شیخ وقت احمد مسروق رحمة الله علیه از مشایخ کبار خراسان بوند و از طوس بوند
 اما در بعد از نشیبه و با اتفاق همه از جمله اولیای خدای بوند و او را با قطب المدار
 علیه التام صحبت داشت و او خود از اقطاب بوند از و بر سیدند که قطب کیست ظاهر
 نکرد اما بحکم اشارت جنان نمود که جنید است و او چهل اهل تمکین را خدمت کرده بود
 و فایده ها گرفته و در علوم ظاهر و باطن بحال و در مجاهد و تقوی بغایت درجه و صحبت
 محاسبی و سری یافته گفت بری بنزدیک من آمد و سخن با کین می گفت و خاطری
 نیکو داشت و گفت سرخاطری که شمارا در آید با من مگوید مسروق گفت سر در خاطر
 آنکه که او جهود است با جویی گفتم او را این سخن موافق نیامد گفتم البته با وی بخوام گفت

پس او را گفتم که گفته که سرخاطری که شمارا در آید با من مگوید که سرخاطری در خاطر آنکه
 توجه بودی ساعتی سر در پیش افکند پس گفت راست گفتی و شهادت آورد انگاه گفت دنیا
 و مذهب نگاه کردم گفتم آن با هیچ قوم خیری هست با این قومست بنزدیک شما آمدن تا
 بیازمایم شمارا بر حق یا فتم و سخن اوست که هر که بنیر خدای تعالی شاد شود شاد می
 بچله اند و بوند و سرکار بخد مت خداوند انس نباشد انس او جمله محبت بوند و هر که در
 خواطر دل با خدای تعالی بجای آورد خدای تعالی او را در حرکات و سکنات جوارح معبود
 دارد و گفت سرکه در تقوی محض بود آسان شود بروی اعراض از دنیا و گفت
 تقوی آنست که بکوشه چشم بذات دنیا باز نگری و بدل دران فکر نکنی و گفت بزرگ
 داشتن حرمت مؤمن از بزرگ داشتن حرمت خداوند بوند و بحرمت بند بجل حقیقت
 تقوی رسد و گفت در باطن نگرستن معرفت از دل میرد و گفت سرکه او در حق
 بوند کس بر و غالب نتواند شد و گفت دنیا را بوحشت داغ کرده اند تا انس مطیعان
 بخدای بوند بدینا و گفت خوف می باید که خوف پیش از رجا است که حق تعالی بهشت
 بیا فرید و در دوزخ بیا فرید و هیچکس بهشت نتواند رسید تا بد و زخ گذرنند و گفت
 بهشت چندی که عارفان از آن ترسند فوت حق بوند و گفت درخت معرفت را آب فکر
 دهند و درخت عقل را آب جهل و درخت توبه را آب ندامت و درخت محبت را آب موافقت
 و گفت سرکه که طمع معرفت داری و پیش از آن در درجه انابت محکم نکرده باشی بر با

چهل باشی و مرا که ارادت طلب کنی پیش از دست کردن مقام تو به در میان غفلت
باشی و گفت زاهدانست که بجز خدای هیچ سببی بر وی پادشاه نکرده و گفت
تا تو از شکم ما در بیرون آمدی در خواب کردن عمر خودی رحمة الله علیه

ذكر عبد الله احمد مغربي رحمه الله عليه

آن شیخ مکت آن قطب دولت آن زین اصحاب آن دکن ارباب آن صبح مشرف
یثربی عبدالله احمد مغربی رحمة الله علیه استاد شایخ بود و از قدمای رکنان و استاد
اولیا و اعتماد اصفا و شکر و لایقی داشت و در تربیت مریدانی بود و حرمت او در
دلها بسیارست و خطی بشمار در توکل و تجرید ظاهر و باطن کنی را قدم او نبوده و این دو
ابرهیم که از خواستار خود شرح دهند کمال او پس اندکی ابرهیم شبان و یکی ابرهیم
خواص رحمة الله علیهما و او را کلماتی رفیعت و عمیق و صد و بیست سال بود و کلام
او عجب بود و بهیچ چیزی که دست آدمی بدان رسیدن بودنی بخوردی یا بچرخ کلاه
که آن خودی و مریدان او هر جا که بچ کلاه یافتندی پیش او آوردندی تا بقدر حاجت
بجا بردی و ازین جنس عادت کرده بود و پیوسته سفر کردی و یاران با وی بودند
و دایم احرام داشتی چون از احرام بیرون آمدی باز احرام گرفتی و مرکز جامه او شو
نشانی و موی او پالیزی **نقلست** که گفت سراسری از ما در میراث یافته به پنجاه
دنیا رفیق و در میان بستم و روی بیادیه نهادم اعرایی بمن رسید و گفت چه داری

گفتم پنجاه دینار کفایار بیا و ددم و بدادم بگشاد و بشیرد و راست بود پس شتر بخو
و مرا گفت بنشین گفتم ترا چه رسید گفت راستی تو مرا ترک کرد و دلم بر من تو نشد پس بمن
بج آمد در صحبت من بود و او اولیاء حق شد **نقلست** که گفت یکبار در بادیه
میرفتم علامی دیم تر و تان بی زاد و مرحله گفتم ای زاده مرد بی زاد و مرحله کجا میری
گفت از چپ و راست نگاه کن تلخ خدای هیچ می بینی **نقلست** که او چهار شربا
مریکی را پیشه آموخت گفتند پیشه لایق حال ایشانست گفت کسی را آموخت تا بعد از
وفات من بطلب آنکه گویند ما پس فلانیم جگر صد تقان بخورند و در وقت حاجت کسی
گفت **و گفت** فاضلترین اعمال عمارت اوقات است بر اوقات **و گفت** مرا که دعوی بندگی
کنند و او را هنوز مرادی مانده باشد دروغ زنت در دعوی که بندگی از کسی درست
آید که ان سر ادلت خویش فانی کرد و عمر او خداوند باقی شود و نام او آن بود که خداوند
نهاده بود و گفت او آن بود که هر چه او را بخواستند او از بندگی جواب دهد و او را نام
بود و نهم و نه جواب **و گفت** خوارترین مردمان درویشی بود که با تو انکران **منست**
گفت و عظیم ترین خلق را تواضع کند **و گفت** درویشان را صفی امینان خدای اند در **منست**
و بخت خدای اند بر بندگان و میرکت ایشان بلا ان خلق منقطع کرد و **و گفت** درویشی
که از دنیا احتراز کند است اگر چه هیچ عمل از اعمال فضایل نمیکند بگذرد از فاضل تر از
متعبان مجتهد **و گفت** مرکز منصف ترا دنیا ندیدم که تا او را خدمت کنی تر **منست**

کند و چون ترك کړي او پښتړک توکړد وکفت زیرا که نیست کسی الا این طائفه که هر
سوخته استد بسبب زندگی خویش و بسیار دین یافته اند و وفات او برپاورد سینا بود
و هم انجاد فی کردند رحمة الله علیه و رضی عنه ۵

در ابوالحسن جرجانی رحمة الله علیه

آن عدل اولیا آن زبد اصفا آن مقبول با امامت آن مخصوص با کرامت آن
شیخ پنهانی ابوالحسن جرجانی رحمة الله علیه از کبار مشایخ و از جوان مردان طریقت بود
و در مجاهد با کمال و اودا تصانیفست در معاملات معتبر و مشهور و کلماتی مقبول
و مذکور داشت و مرید حکیم تهری بود و سخن اوست که قرارگاه خلق میدان غفلت
و اعتماد ایشان بر ظن و تهمت و نزدیک ایشان جناس است که کرد ارشان در حقیقت
و سخن شان براسرار و مکاشفه و کفت سنجی از عقد توحید است خوف و رجا
و محبت نیادتی خوف از ترك گناه است بسبب توحید دیدن و زیادتی رجا از عمل
صالح بود بسبب وعده دیدن و زیادتی محبت از بسیاری ذکر بود بسبب منت دیدن
پس خایف هیچ نیاساید از طرب بذكر محبوب پس خوف ناری منورست و رجا نوری
منورست و محبت نور الانوارست و کفت از علامت سعاده آن بود که بر بند
طاعت آسان بود کن کردن و موافقت کردن سنت در افعال برود شواذ نبود و محبت
اهل صلاح بود و با برادران نیکو خوی و در دام خلق چیزی بذل تواند کرد و بکار نماند

قیام تواند کرد و کفت بدینجهت کسی است که معاصی ظاهر کرد اند که بر وی فراموش
کرد اندیشه باشد و کفت ولی آن بود که از حال خود فانی بود و بمشاهد حق باقی حق
تعالی متوی اعمال او بود و او را بخود هیچ اختیار نبود و با غیرش فرمانده و کفت عارف
آست که جمله دل خویش بمولی داده بود و حق او و کفت کان نیکو بودن بخدای
غایت معرفت بود بحق و کان بدیندن نفس اصل معرفت بود بنفس و کفت مرکه
مدنمت کند بر درگاه مولی جبر بر جن و وصول بحق و کفت صاحب استقامت باید
نه صاحب کرامات که نفس تو کرامت خواهد و غذای استقامت و کفت رضای
سرای عبودیت است و صبر در وی و تقویض خانه وی و مرکه بر درست و فراغت
در سرائی و راحت در خانه و کفت بخل سه حرف بی آن بدست و غنی و آن خسرانست
و لام از لوست پس بخل برایی است بر نفس خویش خاسری است در اتفاق خویش بلویست
در بخل خویش رحمة الله علیه ابوبکر گمانی رحمة الله علیه
آن صاحب مقام استقامت آن عالی همت امامت آن شمع عالم توفیق آن رکن کعبه تحقیق
آن قبله روحانی شیخ وقت ابوبکر گمانی رحمة الله علیه شیخ مکه بود و پیر زمانه در
ورع و زهد و تقوی و معرفت یکانه و از مشایخ حجاز بود و در طریقت صاحب تصنیف
و صاحب تمکین و در ولایت صاحب مقام و در فراست صاحب عمل و در مجاهدت و در با
سخت بن رکوار و در انواع علوم کامل خاصه در علم حقایق و معرفت و صحبت جنید

و ابو سعید خراز و نویدی یافته بود و او را جراح حرم کشیدی و در مکه بمجاوب بود تا وقت وفات
 و اول شب تا آخر نماز کردی و قرآن ختم کردی و در طواف دوازده هزار ختم قرآن کرده بود
 و بی سال در حرم بزم ناودان خانه نشسته بود که درین سی سال در شبها روزی یکبار
 طهاره تان کردی و درین مدت خواب نکرد و در ابتدا از ماذن دستوری خواست که بحج
 روزه گفت چون در بادیه شدم حالتی بر من بدید آمد که موجب غسل بود بلخود گفتم تک
 بشرط نیامده ام باز گفتم چون بدر خانه رسیدم سازد و در برداشته بود با شطرنج گفتم
 ای ماذنه لجان داده بودی گفت بلی اما خانه را بی تو نمی توانستم دید تا نوقه ^{نشستم} ایجا
 و نیت کردم که تا بقایا نیایی بر بخیرم پس چون ماذن وفات کرد روی دیبا دیه نهادم و
 دیبا دیه درویشی را دیدم مرده و می خندید گفتم تو مرده و می خندی گفت محبت خدای
 بود ابو الحسین من این گفت دیبا دیه فرود شدم بی زاد و داخله چون بکار حوصی رسیدم
 بنشتم و بلخود گفتم دیبا دیه برینم بی زاد و داخله یکی را دیدم که بانگ بر من زد که ای حجاج
 لا تحذث نفسك الا بالباطل نگاه کردم گفتم ای را دیدم تو به کدام و بخدای باز گفتم
 و گفت مرا اندکی غبار بود با امیر المومنین علی رضی الله عنه نه بخت چیزی دیگر
 بخت آنکه رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که لا فیه الا علی لا سیفا الا کفتم شط
 فقه آن بودی که اگر چه معاویه بر باطل بود و او بر حق کار بوی باز گذاشته تا بخندان
 خون ریخته نشدنی و گفت میان صفا و مروی خانه داشتم شبی در آنجا بودم در خواب

مصطفی با صلی الله علیه و سلم دیدم بایاران او رضوان الله علیهم اجمعین که در آن روز
 و مراد دکنار کوفتی اشان که به ابو بکر که او کیست گفتم ابو بکر پس نفس اشان که گفتم عمر
 پس عثمان اشان که گفتم عثمان است پس اشان که بعلی کرد شرم داشتم بسبب آن غبار
 پس سید صلی الله علیه و سلم مرا با علی بر آذری داد تا یکدیگر را در کنار کوفتم پس ایشان
 بر رفتند و من و علی ماندیم علی رضی الله عنه مرا گفت بیا تا بگویم ابو قیس رویم بر سر کوه
 رفتیم و نظاره کعبه کردیم چون سوار شدم خود را بر کوه ابو قیس دیدم ذره اذین
 غبار در دل من ماند بود **و گفت** یکی با من صحبت می داشت و عظیم بر من تفتیل بود
 چیزی بوی بخشیدم آن ثقل زایل نشد او را بخانه بردم و گفتم بای بر روی من نه نمی نهاد
 الحاح کردم تا بای بر روی من نهاد و می داشت خندان که آن ثقل زایل شد و بدو سی
 بدل گشت **نقلست** که کسی مرا گفت دو یستدم از وجه حلال فوج شده
 بود پیش او بردم و بر کنار سجاده او نهادم گفتم در وجه خود صرف کن بگوشت چشم درین
 نگرست و گفت من این وقت را هفتاد هزار دنیا خریدم ام بخواهی که بذرین قدر مرا غره
 کنی پس برخواست و سجاده بر افشاند و بر رفت سر کن چون غره او و دل خود ندیدم در آن وقت
 که آن درهما می جیدم **نقلست** که مریدی داشت مکر در حالت نزع بود چشم باز
 کرد و در کعبه نگرید اشتی لکدی زد و چشمش بیرون افتاد در حال پس شیخ ندا کردند

که درین حالت ارادت عجبی و مکاشفات حقیقی بدو فرمودی آمد و او را بکعبه نکرست ادبش
کردند که در حضور رب البیت نظام برپت رواند و نفلسست کرد و در پی پری
نورانی رد ابرافکنند باشکوه از باب بنی شبیه درآمد و پیش کتابی بنشت و بعد از سلام
گفت ای شیخ چرا بمقام ابرهیم نروی که پری بزرگ آمد است و اخبار عالی و ایت می کند
اسماع کنی کتابی سر بر آورد و گفت از که روایت می کند ای شیخ گفت از عبدالله و او از
معمر و او از ذهری و او از ابوسری و او از سفامبر علیه السلام گفت ای شیخ در از اسنادی
آوردی سرجه ایشان لجا با سناد خبر می کنید ما اینجا بی اسناد میشنویم گفت از که شیخ
گفت حدیثی قلبی عن ربی دلم سخی از خدای میشنود هر کف جبهه دلیل اری بر من
سخی گفت دلیل آنکه تو خضری خضری گفت علیه السلام نداشتم که خدای راهی ولی نیست
که من نشناسم تا ابو بکر کتابی را دیدم که او را شناخت و من او را شناختم دانستم که
خدا بر او ستاند که می شناسند و من ایشان را نشناسم نفلسست که وقوف در نما
بود طراری بیامد و رد ~~گفت~~ شیخ باز کرد و باز آورد تا بفروشد در حال دستش خند
شد او را کشد مصلحت تو آنست که باز پس پری نادعا کند باشد که خدای تعالی دست
باز دهد طرار باز آمد شیخ همچنان در نماز بود در ابر کف شیخ داد و بنشت تا شیخ از نماز فار
شد زاری کرد و حال بگفت شیخ گفت بعضی خدای که نه از بردن خبر داشتم و نه از باز آوردن
پس گفت آهی او برد و باز آورد لجه از دستش بازده در حال دستش نید شد و گفت

جوانی بخواب دیدم بغایت صاحب حال گفتم تو کیستی گفت خدای گفتم در کجا باشی گفت
در دل اهل نشاط چون بذار شد من نیت کردم که مرگن بخدم مگر عقلت بر من غلبه کند
و گفت سرشی بچاه و یکبار به غامبر اعلی الله علیه و سلم بخواب دیدی و مسایل پرسیدی
و گفت شیخ به غامبر اعلی الله علیه و سلم بخواب دیدم گفتم جبهه دعا کنم که حق تعالی دل
من میراند گفت هر روز چهل بار بگوی یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت اسئلك بقرآنك
اَنْ تُخَيِّرَ قَلْبِي بَيْنَ مَعْرِفَتِكَ اَبَدًا و گفت در ویشی نزد يك من آمد و میگریست و
گفت دوز و زست تا کی سینه ام با بعضی یاران از کسکی شکایت کردند پس بیار از شدیم
در می یافتیم در راه بران نشسته که خدای بکر سکی تو عالم نیست که شکایت می کنی و گفت
که یکی از وی وصیت خواست گفت چنانکه فردا خدای تعالی ترا خواهد بود تو امر و
او را باش و گفت انزل با مخلوق عقوبت و قرب اهل دنیا معصیت و بایشان میل
کردن مذکرت و گفت زاهدان باشد که هیچ نیاید و دلش شاد بود بنا یافتن آن وجود
جبهه لایم کرد و لخال دل کند بصبر و راضی باشد برین تا میرد و گفت تصوف همه
خلقت هر که اخلق بیشتر در تصوف زیاده تر و گفت فراست بذاشدن نفس است
و دینار غیب و آن از اثر ایمانست و گفت محبت ایشانست برای محبوب و گفت
تصوف صفت و شاهد و گفت صوفی کسی است که طاعت او نزد يك او خیانت
بود که از ان استغفار باید کرد و گفت استغفار تو به راست و تو به راستی است

جامع شش جن اول پیشانی برانچه گذشته باشد دوم عزم کردن بر آنکه پیش از گناه رجوع نکند سوم بگزاردن صرفیضه که میان او و خداست عزم کردن چهارم ادا نمودن خلق پنجم بگزاردن مرگوش و شتم که از حرام دست باشد ششم تن را الم طاعت بچشاندن چنانکه حلاوت معصیت جتانیاید اول وجد خلواست و میانه من و آخر شتم و گفت توکل در اصل متابعت علم است و در حقیقت کامل شدن یقین و گفت عبادت هفتاد و دو بابست هفتاد و یک در حیات از خدای تعالی و گفت علم بخدای تمام از عبادت خدا و گفت طعامی مشتی لقمه است از ذکر خدای در دهان و گفت یقین که در حالت توحید آن لقمه را از مایه رضا بر گرفته باشی با کمال نیکو بکرامت حق و گفت هرگز بندگانی از باز نماند عا کثاده نکند و بعد از خواستن مشغول نکرد اند تا در معرفت کثاده نکند و گفت چون افتقاد بخدای نزدیک شود غایت درست شود از جهت آنکه این دو حالت بی یکدیگر تمام نشود و گفت دردی بوقت انتباه از غفلت و انقطاع از خطا است و لذت بدنی از پی طبیعت فاضلت از عبادت جن و انس و گفت اعمال جامه بندگیست مگر که او را خدای تعالی وقت قسمت از رحمت و در که امر و عمل را ترک گیرد مگر اگر از یک که اند بر اعمال ملزم است کند و گفت دنیا را بر بلوی قسمت کرده اند و بهشت را بر تقوی و گفت از حلم بریده چیزی است یکی خوابش در وقت غلبه بود و خوردنش در وقت فاقه و بختش در وقت ضرورت و گفت شهوة چهار دیو است که مگر چهار دیو گرفت

باید بود و گفت بن در دنیا باش و بدل در آخرت و گفت چون از خدا توفیق خوا ابتدا بعل کن و گفت مادی بر سینه بر سه رکن یافتیم بر حق و بر عدل و بر صدق حق بر جوارح است و عدل بر قلوب و صدق بر عقل یعنی حق جز بظاهر نتوان داشت کما قال علیه السلام محن بحکم بالظاهر ابلیس و ادريس در عالم باطن بودند تا ظاهر نشد معلوم نشد که ابلیس باطلست و ادريس حق و عدل بر دست قمت بعد دل تواند کرد بحسب هر یکی و صدق بعقل غلبه دارد که فردا که از صدق سوال کنند عاقلان آنگاه و گفت وجود عطا از حق نشود حقیقت حق از جهت آنکه حق است دلیل بر هر چیزی و هیچ چیز و حق دلیل کند بر حق و گفت خدا بر باذی است که آن را باذ صبح گویند که آن باذ محن و سنت در زیر عرش وقت سحر و ندیدن گیرد و فاعها و استغفارها بر گیرد و بملاک چهار دساند و گفت شکر کردن در موضع استغفار گناه بود و استغفار در موضع شکر گناه و گفت که چون کنای را وفات نزدیک آمد کشد در حال صیوة عمل نوحه بود تا بدین مقام رسیدی گفت اگر اجل نزدیک نبودی نکفتی پس گفت چهل سال دیدم بان بدل بودم مگر غیر خدای بود از دل و در میکردم تا دل جان شد که هیچ چیزی دیگر نداشت جز خدای تعالی تمام شد ذکر شیخ ابوبکر کنانی رحمه الله علیه

ذکر شیخ کبیر ابو عبد الله محمد خفیف رحمه الله علیه

آن مقرب لدیة آن مقدس صدیة آن بر کشید دسکاه آن بر کنیده الله آن محقق

لطیف قطب وقت ابو عبدالله محمد خفیف رحمه الله علیه شیخ المشایخ محمد ویکانه عالم
 بنوع و در علم ظاهر و باطن مقتدا بود و رجوع اهل طریقت در آن عهد بوی بود بیانی عظیم
 داشت و خاطری بزرگ بود در طریقت و مذهبی خاصه اند در طریقت و جماعتی انداز
 مسنونه که تو لا بد و مکتد و در هر جمل روز تصنیفی از عوامض و حقایق بی ساخت
 و در علم ظاهر بی تصنیف دارد همه مقبول و مشهور و آن شاهدات و مجاهدات که
 او کرد در علم و در وسع بشی نگنجد و آن نقل که او را بود در حقایق و اسرار در عهد او کس را نبود
 و بعد از وی در فادس خلفی نماید چنانکه نسبت بد و درست کردی و از انبای ملوک بود
 و بر بختی سفرها کرده و در یوم و جویری و ابن عطاء و حسین منصور چارچ را دیده بود
 و جنید را یافته بود و در ابتدا که در ردین دامن دل و بگرفت چنان شد که در رکعتی نماز
 ده هزار بار قل مولاه احد خا اذی و بسیار بودی که از با ما د تا شب هزار رکعت نماز کردی
 و بیست سال ای پویشید بود و سی سال چهار جمله بد اشتی پایی و آن روز وفات کردی
 چهل جمله پایی داشته بود که در آن جمله آخر وفات کرد و پلاس از خود بیرون نکردی
 و در وقت او پیری محقق بود اما از علماء طریقت نبود و در پارس مقام داشت نام او محمد
 ذکیری بود و سر کن مرقع بنویشی از عبدالله خفیف پرسیدند که شرط در مرقع چیست
 و داشت آن که است مسلم گفت شرط مرقع آنست که چهلذکری در میان پیران سپیدی
 می آورد و داشت آن او را مسلم است و ما در میان پلاس نمی دانیم که بجای تو اینم آورد یا نه

و او را خفیف از آن کفشی که هر شب فدا او بوقت افطار هفت دانه می پزی بود پیش نه
 سبکبار بوده است و سبک روح شیعی خادمش هشت دانه می پزی بود پیش نه داشت و بخود
 آن شب حلاوة طاعت نیافت خادم را بخواند و از آن حال سوال کرد خادم گفت شب هشت
 می پزی اذم شیخ گفت پس تو یا رمن بنوده بد که خضم من بوده که اگر یا رمن بنودی شش روز
 نه هشت پس او را از پیش خود میجو کرد و خادمی دیگر نصب کرد و گفت چهل است
 تا مرا قبول است میان خاص و عام و چندان لغت بر ما بخشد که آنرا حد بنود و چنان
 دیشتم که درین مدت زکوة فطر بر ما واجب نشد **و گفت** در ابتدا خواستم که پنج روز
 چون بعد از رسیدم چندان پندار در سر داشتم که بدیدن جنید رفتم چون بیادیر رفتم
 شدم رسی و دلوی داشتم نشسته شدم جا می دیم که آسوی از وی آب میخورد چون
 بر جبهه رفتم آب برین جبهه رفت گفتم خدا و ندا عبدالله را قدر این آسوی است آوازی شنیدم
 که این آسور رسی و دلوی نداشت اعتماد او بر ما بود و قم خوش شذر سن و دل و پندار ختم
 و روان شدم آوازی شنیدم که ای عبدالله ما را بخیر میگوید و تلحون صبر کنی اکنون
 باز کرد و آب خورد باز گفتم آب بر لب جبهه آمد بود و صنو ساختم و آب خوردم و بر فتم تا
 بدیده هیچ حاجت با آب خوردنم نبود چون باز گفتم و ببنداد رسیدم روز آذینه بجای شدم
 جنید را بجنبم بر من افتاد گفت اگر صبر کردی آب از زیر قدمت بر آندی **و گفت** در حال
 جوانی در ویشی در پیش من آمد و اشکی در من بدیدم از آنجا که بر دوشی پخته بود بوی گرفته

مرا از خوردن آن کراهیت آمد در ویش لقمه میکرد و در دهان من می نهاد و منی توانستم خورد
 تا غریز در من بدید شرم زده شد و نیز بخیال گشت یکی وزیر خاستم و با جماعتی اصحاب سفر کردیم
 چون بقادسیه رسیدیم راه کم کردیم و هیچ توشه نداشتیم تلجند روز صبر کردیم تا حال جان شد
 که کسی به قیمت کران بخیرید و بریان کردیم لقمه لنان من دادند خواستم تلجودم حال آن در ویش
 و آن طعام یادم آمد بلخوفه گفتم این عقوبت آنست که آن در ویش آن روز از من بخیال شد در حال
 تو بر کردم و با ناامدم و از آن در ویش عذر خواستم و گفتم بیکار شدم که در بعضی بهری و جواب
 در مراقبه نشسته اند بر دمام بخار دهم و در شخص را دیدم روی بقبله کرده سه بار سلام کردم
 جواب ندادند گفتم بخدای بر شما که سلام مرا جواب دهید آن جوان سر بر آورد و گفت یا ابن خنیف
 دنیا اندکست و ازین اندک اندک ماندن است ازین اندک بضیبت بسیار بستان یا ابن خنیف هر
 فارغی که بسلام مای برداری این بگفت و سر فرو برد و من کمره و نشسته بودم که سکی فراموش
 کردم و یکی من ایشان گرفتند توقف کردم و با ایشان غارت بشین کردم و غارت دیگر کردم پس
 گفتم مرا بپندی ده گفت یا ابن خنیف ما اهل مصیبتیم ما را از بان بپند بپند کنی باید که اصحاب مصیبت
 بپندی ده سه روز اینجا بودم که نه چیزی خوردیم و تحقیقیم باخوفه گفتم چه سوگند دهم تا مرا بپندی
 دهند آن جوان سر بر آورد و گفت صحبت کسی طلب کن که دیدن او را از خدا یا زده و هیبت او
 بر دل تو افتد و تو ازین بان فعل بپند ده زبیر بان کشار **نفلسنت** که گفت یکسال بروم بپند
 روزی بصحرای شدم ره بانی را بیاوردند چون خلایلی و سبب خشتند و خاکستر او را در چشمم گویان ^{میکردند}

بقدره باری تعالی پناهند و همانان سینه زدند شفای یافتند عجب داشتم که ایشان بر باطل
 آن چگونه بود آن شب مصطفی صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم گفتم یا رسول الله در اینجا چه
 میکنی گفت آمد ام برای تو گفتم یا رسول الله این چه حالتست فرمود که از صدق و ریاضت
 که در باطلت همین است اگر در حق بود چون بود و گفتم شیخ پیغامبر صلی الله علیه و سلم
 بخواب دیدم که بیامدی و مرا بر سر پای بیدار کردی و من در روی نگاه می کردم فرمود که هر که
 راهی بشناسد و رفتن آن راه پیش گیرد پس از سلوک باز ایستد حق تعالی او را عذاب نکند
 هیچکس از عالمیان جان عذاب نکند **نفلسنت** که پیغامبر صلی الله علیه و سلم بر سر و نکشت
 پای نماز کرده است و عبد الله جان بود که هیچ سنت پیغامبر از وی فوت نشد بود و خوا
 که او نیز بخان غارت کند چون يك رکعت نماز بکند دارد دوم نتوانست پیغامبر صلی الله علیه و سلم
 بخواب دید که از محراب درآمد و گفت این نماز خاص مرا است تو این نماز مکن و گفتم
 که نیست خادم را گفت زنی حاصل کن تا بخوام خادم بگفت دیدم نیم شب گجاردوم مرا
 دختر تری است اگر شیخ اجازه دهد بیاورم گفت بیاور خادم برفت و دختر پیاورد
 شیخ در حال عقد نکاح کرد چون هفت ماه برآمد طفلی بوجود آمد و وفات کرد شیخ
 خادم را گفت دخترت را بکوی تاطلاق بستاند و اگر میخواهد سخیانی باشد خادم
 گفت درین خبر سرست گفت آن شب که نکاح کردم قیامت را بخواب دیدم و خلق بسیار

درماند و بعد در غرق خود غرق شد و ناکاه طفلی پیاورد دست پذیر گرفت و چون با ذری
صیاط بگذرانید من نیز خواستم تا مرا طفلی باشد و دست پذیر گیرد چون آن طفل پیاورد
برفت مضمونه حاصل شد بعد از آن نقل کنند که چهار صد عقد نکاح کرده است از آنکه او از آنجا
ملوک بود چون تو بر کرد و حال او بکمال رسید نزد و تقریب میکردند و کان و سرکان در عقد
می آورد و یکی چهل سال در عقد نکاح او بود و او دختر و پسر بود و نقلست که از زنان او پرسیدند
که شیخ با شما در خلوت چون باشد گفتند ما از صحبت او هیچ خبر نداریم اگر کسی را خبر باشد دختر و پسر
باشد از او پرسیدند گفت چون مرا خبر شدی که شیخ اشتباه نموده من می آید طعامها و لذتها را
و خود را زینت کردی چون بیا می و آن بدیدی مرا بخوانی و ساعتی در من نگرستی و زما
در آن نگاه کردی تا شبی دست من بگیرد و در آستین کشد و بر شکم خود مالید از سینه
تا ناف با نخود عقد بدم گفت ای دختر پسر که این عقد چیست پرسیدم گفت این همه
لهو و شوق صبر است که کرم بکر بسته اند از چنین روی و چنین طعام که در پیش من آورده این
بگفت و برخواست سراوای پیش این کستان بنموده است که او بغایت در دیانت بسیار می برد
فلسف که او را دو مرتبه بود یکی احمدیه و یکی احمد که شیخ با احمد که خوشتر بود
اصحاب را از آن غیرت آمد یعنی احمدیه کارها کرده است و بیاضها کشید شیخ را این حال
معلوم شد خواست تا بایشان نماید که احمد که میوه است شتری برد خاقتا مخفته بود شیخ

گفت یا احمدیه گفت لبیک گفت آن شتر را بر بام بر احمد گفت یا شیخ شتر را چون بر بام توانم
برد شیخ گفت رها کن پس گفت یا احمد که گفت لبیک گفت آن شتر را بر بام بر احمد در حال میا
در بست و آستین در زد و بیرون دوید و مرد و دست دزد بر شتر کرد بقوه شوق است بر گرفت
شیخ فرمود که تمام شد یا احمد و معلوم گشت پس اصحاب را گفت که احمد از آن خود بجای آورد
و بفرمان قیام نمود و با عتیاض پیش ما نیا آمد و بفرمان ما نگرست نه بکار که توان کرد یا نه
و احمد به بخت مشغول شد و در مناظر آمد از ظاهر حال مطالعه باطن می توان کرد
فلسف که وقتی شیخ نامساوی خرقه سیاه پوشیدن و شعله سیاه بر سر شیخ را
در باطن غیرت آمد چون مسافری در کوچه بگذارد و سلام باز داد شیخ گفت یا اخي جراحا
سیاه داری گفت از آنکه خدا یا نام برده اند یعنی نفس و هوا گفت افرات من الخد له
هویر شیخ گفت او را پیر و کردند بخواری پس فرمود که باز آری پس باز آوردند بعد از آن
بقومند که پیر و کینه پیر و کردند همچنین تا جمل بار میفرمود و پیر و می کردند بخواری
و بازی آوردند آنکه شیخ برخاست و بوسه بر روی باز داد و عذر خواست و گفت ترا
مسلمت سیاه پوشیدن که درین جمل بار خواری که با تو کردند متغیر نشدنی **فلسف**
که در صوفی از جای بزبان شیخ آمدند شیخ را در خاقتا میافشند پرسیدند که شیخ کجا
گفتد برای عضد الدوله فرموده ایشان با خود گفتند شیخ در خانه سلاطین چه کار دارد
آنظن ما برین شیخ پس گفتد دین شش طوفی کنیم در بازار شدند و بدکان خیاطی رفتند تا

خرم بر وزند خیاط را مقراض صنایع شد خیاط ایشان را گفت شما بر گرفتارید بدست سرهنکی
 دادند و بسرای عصمد الدوله بودند عصمد الدوله فرمود که دست ایشان باز کنید شیخ ابو
 عبدالله حاضر بود گفت صبر کنید که این کار ایشان نیست ایشان را خلاصه از بس با صوفیان
 گفت ای جوایز آن ظن شما راست بود اما آمدن ما بسرای سلطان بخت چنین کارها
 پس سر و صوفی میداوندند تا بدانی که سر که دست در دامن مردان زند زیان نکند و سر که
 دست از دامن ایشان کوتاه کند دست بپا در دهد **نفلست** که شیخ را مسافر
 رسید که اسهالش می آمد شیخ بدست خود آن شب چند نوبت طاس او برداشت و یک ساعت
 بخت تا نزد یک صبح شیخ یک نفس چشم بر هم نهاد آن مسافر را داد و گفت بجایی که لغت
 بر تو باز شیخ در حال بر حجت ترسان و لرزان و طاس بخارید با مادر میزدان کشتد یا شیخ
 آخرین جرم مسافرت که لغظی چنین و چنین گفت و ما را طاقت تحمل نماند و تو تا این غایت
 صبر میکنی شیخ گفت من چنین شنیدم که گفت رحمت بر تو باز و سخن اوست که حق تعالی
 ملائکه را بیا فرید و جن و انس را و عصمت و حیل و کفایت بیا فرید پس ملائکه را گفت
 اختیار کنید از اینها ایشان عصمت اختیار کردند پس جن را گفت شما را نیز اختیار کنید
 از اینها ایشان عصمت اختیار کردند گفت ملائکه سبقت نموده اند کفایت اختیار کردند
 پس انسان را گفت شما نیز اختیار کنید عصمت اختیار می کردند گفت ملائکه سبقت نموده اند
 پس حیل اختیار کردند و یحیی خویش حلی می کرد احمد صغیر شیخ را گفت مراد بوسه

و سوسه و بجه می دارد شیخ گفت صوفیان که من دیدم ام بر پی سخریه کرد ندی اکنون دیو
 بر پی سخریه می کند **و گفت** صوفی آنست که صوف پوشد بر صفا و میو را بچشاند نظم جفا
 و دنیا بیند از این قفا **و گفت** مسرت بوزن عین راحتست در وقت هر روز شدن
 از دنیا **و گفت** تقوی صبر است در تحت مجازی اقرار و فرا گرفتن از دست ملک بجا و
 قطع کردن بیابان و کوه سار **و گفت** رضا بر سه قسم بود رضا بدی و رضا درود و رضا
 و رضا در انجیر قضا کند **و گفت** ایمان بصدق دلست بذبحه از عیب بد و کشف افند
 اراده رنج دایمست و ترک راحت **و گفت** وصلت آنست که محبوب اقبال بدید آید
 از جمله چیزها و غیبت افند از جمله چیزها حق تعالی **و گفت** اینها بر خاستن ^{چشم}
 است در وقت سوال **و گفت** تقوی دو بودن از هر چه ترا از خدای دور کند **و گفت**
 ریاضت شکستن نفس است بخدایت و منع کردن نفس است از فتوح و خدمت **و گفت**
 قناعت طلبنا کردنست آن که در دست تو نیست بی نیاز شدن از انچه در دست تو است
و گفت زهد راحت یافتن است از هر چه از ملک **و گفت** اندوه تن را باز داشتن
 از طرب **و گفت** رجاش از شدن بود بوجود و وصل **و گفت** بنی مله بود و پیر
 آمدن از صفات **و گفت** یقین حقیقت اسرار بود بحکمتها و عیب پرسیدن که عبودیت
 کی درست آید گفت چون همه کارها و خود بخدای باز گذارد و در بلاها صبر کند پرسیدند
 که در ویش که سه روز که سه روز بود بعد از آن پرسیدند و سوال کند بر آن قدر که او را کفایت بود

اورا بگویند گفت کذاب گویند و گفت چیزی میخواهید و خاموش می باشید که اگر درویشی اندر
دباید شما را فیض کند **نفلس** کجور و فاش نزد آمد خادم گفت من بند
عاصی کین پای بودم غلی بر گردن من نه و بندی بر پای و همچنین روی بقبله بنشان باشد
که در بندید همدار من خادم این وصیت شیخ آغاز کرد هاتنی آواز داد که هان ای پنجس
میخواهی که عزیز کرده ما را بخوار کنی رحمة الله علیه و قدس الله روحه العزیز

ذکر شیخ ابو محمد حریری رحمة الله علیه

آن ولی قبله ولایت آن صغی کعبه هدایت آن مقلد عاشق آن متدین صادق آن درشا
مه بصیری شیخ وقت ابو محمد حریری رحمة الله علیه یکانه وقت بود و بر کین زمانه و
در میان اقران واقف بود بدقاو طریقت بسندید همه نوع و کامل در ادب و در انواع علوم
حظی وافر داشت و در فقه امام و مفتی بود و در علم اصول بغایت و در طریقت استاد
تلمذی که چند مریدان را گفت که ولی عهد من اوست صحبت بهل عبدالله شتری یافته و ادب
او جلن بود که گفت هست سالست که تپاوی در خلوت دراز نکرده ام و حسن ادب بلخذایی
اولتر **نفلس** که کمال بکه مقام کرد که تحفت و سخن نکفت و پشت باز نهاد و
بای دراز نکرد ابو بکر کثانی گفت چنین بجه قواستق کرد گفت صدق باطن مرا بدان داشت تا
ظاهر مرقوع کرد و چون جنید وفات کرد او را بجای او بنشانند و گفت روزی با نسی
دیدم چهل سال بصیادی برخاستم گفتند چگونه بود گفت روزی نماز پس درویشی ای بر

موی بالیدم از در خانقاه درآمد و طهارت کرد و در رکعت نماز بکند و سر بکپان فرورد آن
شب خلیفه اصحابنا بدعوت خواند بود پیش درویش شدم گفتم موافقت کنی با درویشان مدعی
خلیفه سر بر آورد و گفت امشب مرا سر خلیفه نیست اما مرا عسید می باید اگر میفرمایید
و الا تو دانی این بگفت و سر بکپان فرورد من گفتم مگر این نو مسلمانی است که موافقت
درویشان می کند و نیز آرزوی طلبه المقات نکردم و بدعوت رفتم و سماع کردم چون باز آمد
درویش همچنان سر فرورد بر فتم و بختتم بفاصله صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم باد و بر
بسیار بر آتش می آزند گفتم آن دو هر کیشد گفتند ابرهم خلیل و موسی کلیم الله علیهما السلام
و صد و اندی از بنی من پیش رفتم و سلام کردم رسول الله التکم روی مبارک از من بگردا
گفتم یا رسول الله چه خواه کردم که روی مبارک از من میگردانی گفت دوستی از دوستی
ما از تو آرزوی عسید کرد و درخواست از تو و تو بخیلی کردی و بوی نذافی در حال
از خواب درآمد و کریان شدم آواز در خانقاه بگوش من آمد نگاه کردم درویش بود که
پروین میرفت بر عقب وی بر فتم و گفتم یا عزیز من یا وجدان توقف کن که آن آرزو پیادرم
روی باز پس کرد و گفت هر که از تو آرزوی خواهد صد و بیست و چهار هزار پنجبر یا
بشفاعت باید آورد تا تو آن آرزوی وی بدی مشکل باشد این بگفت و بر فتم **نفلس**
که در جمع بغداد درویشی بود که در تابستان و زمستان او را جبراهیم بنویز از او پرسیدند
که این چه حالتی گفت من مولع بودم بجایه تکوین و شیفه شیخی بخواب دیدم که در پشت

میرفتم و جماعتی را دیدم که بر مایه نشسته بودند و خواستم که با ایشان بنشینم فرشته دست
من گرفت و گفت تو از ایشان نه این قوم در یک پیراهن بوده اند و تو بنوده پندار شدی و ندان
کردم که بجز یک پیراهن بنشینم **نقلست** که جبریری مجلس میداشت جوانی برخواست
و گفت علم کم شده است دعايي کن تا باز دهند جبریری گفت ملاحظه درین مصیبت کردی ای
نقلست قرن اول معامله بدین کردند چون برفتند دین فرسوده شد قرن دوم معامله بدین
کردند چون برفتند آن هم برآمد قرن سوم معامله بدین رفت کردند چون برفتند مرتب تمام
قرن چهارم معامله ایشان بخیر بود چون برفتند حیوانات اکنون مردمان خزان شده اند که
معامله خود بر حلیت می کنند **و گفت** هر که کوش بحدیث نفس آورد در حکم شهوات امیر
کرد و باز داشته اند زندان هوا و خدای تعالی همه فایده بار دل و می حسام کند و هر که از سخن
او شرم نیابد و بر این اجابت نباشد و هر که بدون اذن خویش رضای خدای تعالی او را
برکشد زیادت از غایت او یکی گفت آن اصل مقابله بود که خدای را می پند و می باشد
و مشاهده صنع او می کند گفت تو کل چیست گفت معاینه شدن اضطراب **و گفت**
صبر است که فرق نکند میان خال همت و محنت با آدم نفس در درد و حال **و گفت** صبر
سکون نفس است در بلا **و گفت** اخلاص شری یقین است و ریاضت شرک **و گفت**
کمال شکر در مشاهده بحرینت از شکر و پس سیدند از عزالت گفت بیرون شدند از میان رختها
و سرنگاه داشتن اگر سر تو رحمت نکند **و گفت** محاربت عامیان بل خطرات است و محاربت

ایمان با فکر و محاربت رها د با شهوات و محاربت تاییدان با زالت با منی و لذت **و گفت** دوم
ایمان و باداش دین و صلاح تن در سه چیز است یکی پسندیدن کردن دوم پرهیز کردن سوم
غدا نگاه داشتن **و گفت** هر که بخدای پسند کند بسرش صلاح باشد **و گفت**
هر که از مناهجی پرهیز کند سرش نیکو بود و هر که غدا بخورد نگاه دارد نفس ریاضت یابد
پس پاداش اشکاف صغیر معرفت بود و عاقبت تقوی حسن فروع بود و درست کردن فروع
بمعصنه دادن بود و بر اصول و راه نیست بمقام مشاهد و اصول مکی بتقظیم البحر خدای تعالی
زند کرد اندیشه را با نوار خویش سر کن میزد تا اند و چون میراند بند را بخدای خویش
هرگز او را ندان نکرد اند تا ابد **و گفت** مرجع عارفان بخدای در بدایت و مرجع علوم
بخدای بعد از آن است **و گفت** چون مصطفی صلی الله علیه و سلم نقل کرد بحقی حق را
بدید باقی ماند با حق بحق بی ندان و مکان از حقیقت آنکه حاصل شد او را حضور آنکه او را
نه حضور دست و نه مکان از او صاف او مجرد گشت با وصف حق عن و علا رحمة الله علیه

در شرح حسین منصور طالع رحمة الله علیه

آن قاتل الله فی سبیل الله آن شیر بنیسه تحقیق آن شجاع صمد صدیق آن غرقه دریا و موج
حسین منصور طالع رحمة الله علیه کاه او کاهری عجب بود و واقعاتی غریب که خاص او را
بود که هم در رعایت سوز و اشتیاق بود و در شدت لطف و فراق مست و بی قرار و شویید در کاه
و عاشق صادق و پاکان و جود و حمیدی عظیم داشت و ریاضتها و کرامتی عجب و عالی تمت

در دفع تدبیر و او را تصانیف بسیارست بالفاظی مشکل و در حقایق و اسرار و معارف
و معانی صحبت کامل و فضاحتی و بلاغتی داشت که کس نداشت و وقت و نظری و فرایته
داشت که کس را نبود و اغلب مشایخ کبار در کاد او ابا کردند و گفتند او را در مصوف قدس
نیست مگر عبدالله خفیف و ابوالقاسم قشیری رحمه الله علیها و جماعت متلخران الا
ما شاء الله که او را قبول کردند و ابوسعید ابوالخیر قدس الله روحه العزیز و شیخ ابوالقاسم که
و شیخ ابوعلی فاریدی و امام یوسف مدینی رحمهم الله علیهم در کار او سیری داشته اند
و بعضی در کار او متوقف اند چنانکه شیخ ابوالقاسم قشیری در حق او گفت که اگر
مقبول بود بر خلق مرد و نکر دزد و اگر مرد بود بقبول خلق مقبول نکر دزد و باز بعضی
او را بعضی مستحب کردند و بعضی اصحاب ظاهر بکفر منسوب کردند و بعضی گویند از اصحاب
حلول بود و بعضی بوقی بلکاذ داشت اما هر که بوی توحید بن و ریزه باشد مکن او را خیال
حلول و الحاد تواند افتاد و هر که این سخن گوید خود سرش را توحید خضر ندارد و شیخ این طور
داده و این کتاب جای آن نیست اما جماعی بوده اند از نادقه در بغداد جبه در حال
حلول وجه در غلط الحاد که خود را حلاجی گفته اند و نسبت بنور کرده اند و سخن او فهم
ناکرده بدان کشتی و سخن بتقلید محض کرده اند چنانکه در متن را در بیخ همین واقع
افتاد که حسین را اما تقلید دین و واقع شرط نیست مرعجب آیند از کسی که رواد ازد که
از در حق انا الله برانید و درخت در میان نه چنانکه حق تعالی بر زبان عمر سخن گفت و این

نه حلول جای اذ و نه الحاد کار بعضی گویند حسین مصور حلاج دیگر است و حسین مصوف
ملودی دیگر که استاد محمد زکریا بود و درین ابوسعید قریطی بود و آن حسین ساحر بوده است
اما حسین مصور از پارس می باشد و در واسط پرورده شد و عبدالله خفیف گفته است
که حسین مصور عالم دینی است و شبلی گفته است که من و حلاج یکجین ایم اما من ابدی و
نسبت کردند خلاص یافتن حسین را عقل او را هلاک کرد اگر او مطعون بودی ایزد و
بزرگ در حق او نگفتندی و ما را دو کوه تمامست و پیوسته در ریاضت و عبادت بود
و در بیان معرفت توحید و دزدی اهل صلاح و در شیخ و سنت بود که این سخن از او پند
شد اما بعضی مشایخ که او را مهجور کردند نه از جهت مذهب و دین بود از آن بود که
ناخشنودی از سرمستی او را این بار آورد چنانکه اول بستر آمد بخدمت شیخ سمل الله
و در سال در صحبت او بود پس غم کرد بغداد اول سفر او در هشتاد سالگی پس بیصر شد
و در عثمان پیوست و هشتاد ماه در صحبت او بود پس یعقوب قطع دختر بن و داد عبد الله
عمر عثمان از او برخید از آنجا بعد از آمدن پیش جنید و جنید او را بسلوک و سکوة خلوت
و نمود خندگاه در صحبت او صبر کرد پس قصد حجاز کرد و یکسال آنجا می ماند باز میغدا آمد
باجعی صوفیان پیش جنید آمد و از جنید مسائل پرسید جنید جوابات داد و گفت زود باشد
که سر جوبان سرخ کنی حسین گفت آن روز که من جوبان سرخ کنم تو جامه اهل صورت باشی
چنانکه نفلسست که آن روز که امر فوقی نوشیده که او را بیا بدکشت جنید در جمله مصوف بود

و بنی نوشت و خلیفه گفته بود که خط جنید باید جنید دستار و ذرا عمر در پوشید و بپوشید
شد و جواب فتوی نوشت که سخن محکم بالظاهر یعنی ظاهر کشتی است و فتوی بر ظاهر
اما باطن خدای داند پس حسین از جنید جواب مسایل یافت متغیر شد و بی اجازت
بستر آمد و یکسال اینجا بود و قبول عظیم بدید آمد و او در هیچ سخن اهل زمانه وزن ننهاد
تا او را حسد کردند و عمر بن عثمان در باب او نامه نوشت بخوستان و لحوال او در آن
آن دیار قبیح گردانید او را نیز از اینجا دل بگرفت جامه مصوفه پیرود کرد و قباد پوشید
و بصحبت انبیا دنیا مشغول شد اما او اذان تفاوت بنود و پنج سال نابدید گشت و
در آن مدت بعضی بخراسان و ماوراءالنهر می بود و بعضی بسیستان باز با هو از آمد و اهل
اهواز سخن گفت و نزدیک خاص و عام مقبول شد و از اسرار خلق سخن می گفت تا او را
الاسرار گفته پس مرقع در پوشید و غم حرم کرد و در آن سفر بسیار خرقه پوش با وی
بودند چون بکه رسید ابو یعقوب منجری بسجش منسوب کرد پس از آن باز سیمرغ آمد
باز با هو از آمد پس گفت سیلاب ترک می روم تا خلق بخدای خویش بپند و ستان رفت
پس با و را الهرا آمد پس سخن افتاد و خلق را بخدای خواند و ایشان را تصانیف ساخت
چون باز آمد از اقصای عالم نامه در نوشتندی اهل هند ابو المغیث نوشتندی و اهل
چین ابو المعین و اهل خراسان ابوالمهر و اهل فارس ابو عبدالله و اهل خوستان حلاج
الاسرار و در بغداد مصطلم و در مصر محبوب پس تا قبل در وی بسیار گشت بعد از آن غم

مکرم و دو سال اینجا بود و چون باز آمد احوالش متغیر شد و آن حال بنویس یک مبدل گشت
که خلق را بعضی میخواند که کس را بدان و قوف می یافت تا چنین نقل کنند که او را از پنجاه شهر
پهرون کردند و روزگاری گذشت بروی که از آن عجزت نبود و او را حلاج از آن گفتند که یکسال
بر این پنبه بگذشت اشارتی کرد در حال پنبه دانه از پنبه جدا شد و خلق متعجب شدند
نقل است که در شب نوزده چهارصد رکعت نماز کردی و بر خود لازم داشته گفتند
درجه که تویی چندین رنج خواست گفت نه راحت در حال و ستان از کند و نه رنج که در ستان
فانی صفت باشند نقل است که در پنجاه سالگی گفت تا اکنون هیچ مذهب نگویم
اما از هر مذهبی آنچه دشوار است اختیار کردم و امروز که پنجاه ساله ام هزار ساله نماز کرده ام
و هر نمازی غنایی کرده ام نقل است که در ابتدا که ریاضت می کشید و دلالتی داشت که
پست سال پهرون نکرده بود روزی بستم از وی پهرون کشیدند کن ند بسیار در وی افتاده
بود یکی از آن وزان کردند نیم دانگ بود پس **نقل است** که یکی نزدیک وی آمد
عقرب دین که کرد او یکشت قصد کشتن کرد حلاج گفت دست از او باز دار که پست سال است که
افندیر ما است و کرد ما میگوید و گویند رشید خود سقذی قصد کعبه کرد در آن مجلس می گفت
روایت کرد که حلاج با چهار صد صوفی روی بیابان نهاد و روزی چند بر آن میزد
نیافتند حسین را گفتند که ما را سر بر این می باید گفت بشنید پس دست از پس پشت میگردوی
بریان باد و قرص پکی میداد تا چهار صد سر بر این و هشت صد قرص باد بعد از آن گفته اند

ما را بطبیعی باید برخاست و گفت مرا بیفتانید و پرا بفتانید و پرا بفتانید و پرا بفتانید
 بخوردند پس در راه هر جا که پشت بخار بنی باز داذی طب باد آو روی **نفلست**
 که طایفه در بادیه او را گفتند ما را اینجا می باید دست در هوا کرد و طبقی اینجا پیش
 ایشان نهاده و یکبار دیگر حلو خواستد طبقی حلو و شکر کرم پیش ایشان نهاده گفتند
 این حلو با باب الطاق بغداد است حسین گفت پیش من جربادیه و جبه بغداد
 که یکبار در بادیه چهار هزار آدمی با او بودند برفت تا کعبه و یکسال در آقاب کرم بر کعبه
 بایستاد برهنه بر سکی تار و عن از اعضا او بر آن سکه میرفت و پوست او باز شد و او از ^{لحا}
 بخنید و هر روز قرضی باوردندی او بدان کارها افطار کردی پس در عرفات گفت یاد ^{لحقیر}
 و چون دید که هر کس دعا میکردند او سبیل دیک نهاده و قطار میکرد چون میراد کشید تقی
 نزد و گفت پادشاهان نیز پاکت دائم و پاکت کوبه از همه مستحان و ادره تحلیل مملکان
 و از پندار صاحب بزاران الهی تو میدانی که علون از مواضع شکر تو بجای من شکر کنم خود را
 که شکر آنست و بس **نفلست** که یکروز در بادیه ابرهیم خواص پاکت در جبه کاری
 گفت در مقام توکل توکل درست می کنم گفت همه در عان شکم خوبی بودن فلان تو حید که
 خواهی بود پس رسیدند که عارف را وقت باشد گفت نه از بهر آنکه وقت صفت صلب و قست
 و هر که با صفت خویش آرام گیرد عارف بنود معنی آنست که لی مع الله پس رسیدند که طریقی
 بخدای حکونه است گفت دو قدم است و رسیدی یک قدم از دنیا بیکر و یک قدم از عقبی اینک

رسیدی بولی پس رسیدند از فقر گفت فقیر آنست که مستغنی است از ماسوی الله و فاضل است الله
 و گفت معرفت عبادت از دیدن اشیا و مملکات همه در معنی و گفت چون بندم بمقام
 معرفت رسد بنو و می فرستد و ستر او کنگ کرد اند تا هیچ خاطر نیاید و را مکن خاطر حق
 و گفت خلق عظیم که جفای خلق در توار کنگ پس از آنکه حق را شناخته باشی **و گفت**
 توکل آن بود که تاد شمر کی را داند اولیتی از خود بخوردن بخوردن **و گفت** اخلاص تصنیه
 علمت از شوایب کزنده **و گفت** زبان کو یا هلاک دله و خوشتر است **و گفت** کث
 و کوی در علل سببه است و افعال در شرک و حق حیاتی است ازین جمله مستغنی قال الله قلبی
 و ما یومن اکثرهم بالله الا وهم مشرکون **و گفت** بصایر پندکان و معارف عارفان
 و نور علماء ربانی و طریق سابقان ناجی ازل و ابد و ابجد در میانست از حد و شیب اما این
 بجه دانند گفت **بلن کان له قلب أو ألقى السمع و هو غشی** **و گفت** در عالم رضا اذها
 که آنرا یقین خواستد که اعمال هشتاد هزار عالم در کام او چون ذره است در پیابان **و گفت**
 ما همه سال در طلب بلاء و ابلشیم چون سلطانی که داریم در طلب ولایت باشد **و گفت**
 خاطر آنست که هیچ چیز معارضه نتواند کرد آنرا **و گفت** مرید در سایه توبه خویش است و
 مراد در سایه عصمت **و گفت** مرید آنست که سبقت دارد اجتهاد او بر مکتوفات او و مراد
 آنست که مکتوفات او بر اجتهاد سابقست **و گفت** وقت مرد صدف دریا سینه مرید است
 و در این صدفها را در صمد قیامت بر زمین زتند **و گفت** دنیا بگذشتن زهد نفس است

و آخرت بگذاشتن زهد دل و ترک خود گفتن زهد جان **نقلست** کبر سید نواز
گفت آنست که دست و پای بر ندواز دارا و نزنند و عجب آنکه این همه با او کردند **نقلست**
که شبلی راز و زی گفت یا ابابکر دستی بر نه که مافصد کاری عظیم کرده ایم و سر کشته کاری
شدن و چنین کاری که خود را کشتن در پیش داریم پس چون خلق در کار او متحیر شدند
منکر بی قیاس و مقرر بشمار بدید آمدند و کارها را عجایب از و پندای آمد زبان دراز کردند
و سخن او بخلیفه رسانیدند و جلد بقتل او اتفاق کردند از آن که می گفت انا الحق کشت بگو
هو الحق گفت بی همه اوست شامی گوید که شده است بلکه حسین کم شده است پس محیط
کم نشود و کم نشود جنید گفت این سخن تا ویلی دارد کشت بگذارد تا بکشد که روز تا ویلی
نیست پس جاعی از اهل علم بر وی خروج کردند و سخن او پیش مستعصم تمام کردند و علی بن
عسی که وزیر بود بر وی متغی کردند خلیفه بفرمود تا او را بنزدان بازداشتد یکسال
اما خلق میرفتند و سیال می رسیدند بعد از آن خلق را از آمدن منع کردند مدت پنج ماه
کس نرفت مگر یکبار بن عطا و یکبار عبدالله خنیف و یکبار دیگر بن عطا که فرستاد که ای شیخ
ازین سخن که گفتی عنده خواه تا خلاصی بی خارج گفت کسی که گفت که عنده خواه این عطا چون این
بگرفت و گفت ما خود جنید یک حسین منصور **نقلست** که شب اول که او را حبس
کردند بیامدند و او را در زندان ندیدند شب دوم نه او را دیدند و نه زندان شب سوم او را
دیدند در زندان کشتد شب اول که او را دیدند و شب دوم تو و زندان که او را دیدند گفت شب اول

من حضرت بوزم از آن ایضا بوزم و شب دوم حضرت ایضا بوزم از آن من و زندان سرد و غایب
بوزم و شب سوم مرا باز فرستادند برای حفظ شریعت بیایید و کار خود کنید **نقلست**
که در شبان روزی در زندان مرار کشت نماز کردی کشتد میگوی که من حرم این نماز را می کنی
گفت ما دایم قدر ما **نقلست** که در آن زندان سید کس بود چون شب درآمد
گفت ای زندانیان خواهید که شمار خلاص کنم کشتد چرا اول خود را خلاص می دهی گفت ما
در بند خدا و ندیم و باس سلامت می داریم اگر خواهیم بیک اشارة همه بندها بکشیم پس با بکشت
اشاره کرد همه بندها از من فرو ریخت ایشان کشتد اکنون که کار وید که درها بسته است اشارت
کرد رخها بدید آمد کشت اکنون سرخوشی کردید کشتد نوی آبی گفت ما را با او سریت که جنی
بر سر در نمی توان گفت دیکی روز کشتد زندانیان که کارفته گفت آزادشان کردم کشتد تو
چرا زنی گفت حق را با ما عتاب است این سخن بخلیفه رسید کشتد فشه خواهد ساخت او را
بکشید یا خوب زندان تا ازین سخن بر کردد سید خوب بزدند بهر جوی که میزند آوازی
فصیح می آمد که لا تحف یا ابن منصور شیخ عبد الجلیل صفار گوید که اعتقاد من در آن خوب
زند پس از اعتقاد در حق حسین بن منصور بود از آنکه تاجه قوه داشته است در شریعت
که جان آواز صریح می شنید و دستش می زدند و میخوان می زد پس که با حسین را بهر زندان
داد کشتد صد هزار آدمی کرد آمد بوزند و او چشم کرد می آورد و میگفت حق حق انا الحق
نقلست که در ویشتی در آن میان از و رسید که عشق چیست گفت امروز پی

و فرزند اینی و پدر فرزند اینی یعنی آن روزش بکشد و دیگر روزش بسوخت و سوم روزش
 بپا زدند یعنی عشق اینست خادم او در آن حال از او وصیتی خواست گفت نفس را بجزی
 دارد و اگر نه او را بجزی مشغول گرداند که ناکردنی بود که درین حال با خود بوزن کاد او
 لبش گفت باید مرا وصیتی کنی گفت چون جهانیان در اعمال کوشند تو در جبری کوش
 که ذوق ازل به از هزار اعمال جن و انس بود و آن نیست الا علم حقیقت پس در راه که میرفت
 میخرامید دست اندازان و عیار و ارمیرفت با سیزده بند کران گفت این خراسین چیست
 گفت دین که بعضی امی دوم و غم میزد و میگفت **شعر**
 ندی غیر منسوب الی شیء من الحیف سقانی مثل مایشر کفعل الضیف^{الضیف}
 فلما دارت الکاس دعا بالقطع والسیف کذا من بیشب الراح مع التین بالقصیف
 گفت حرف من منسوب نیست بحیف بذا شراب چنانکه مهمان مهمانی را دهد چون دوی
 چند بکشت شمیر و نظم خواست چنین باشد سزای کسی که با ازدها در موزخ می خورد
 چون بزیر درش بردند طناب الطاف قبله بزند و پای بریزد بان نهاد گفتند حال چیست گفت
 معراج مردان سرد است پس میزیدی در میان داشت و طیلان بر دوش دست بر آورد و دوی
 بقبله مناجات کرد و گفت ای خدای خود خواست پس بر سره ارشد جماعتی میدان کشد جگویی
 درما که می بینیم و آنها که متکراند و ترا سنگ خواهند زد گفت ایشان را دو ثوابت و شمارا
 ادا که شما را بمن حسن ظنی بیش نیست و ایشان از قوت تو حید بصلابت شریعت می جتند و تو ^{حد}

در شرع اصل بود و حسن ظن فرع **نقلست** که در جوانی بزنی نکسته بود خادم را
 گفت سر که جان بر نکره چنین فو و نکره پس شبی در مقابله بایستاد و اورداد که او کم تنگ
 عن العالمین و گفت که ما الصقوف یا حلاج گفت کمترین اینست که می بینی گفت بلند تر
 گذاشت گفت ترا بندان راه نیست پس هر کسی سنی می انداختند شبی موافقت را کلی انداخت
 حسین مضور آهی کرد گفتند این همه سنگ آهی نکردی از کلی آه کردن جبر معنی است گفت
 از آنکه آنها می دانند و معذود اند از و تخم می آید که او می داند که نمی باید اختلافت پس
 دستش جدا کرد ندخند بزد گفتند خد جیت گفت دست از آدی بسته باز کردن آست
 مرد آست که دست صفات که کلاه ممت از تارک عرش در میکشد قطع کند پس بهایش
 بریزند تبسمی کرد و گفت بدین پای سفر خا را میگردم قدی دیگرم لدم که هم اکنون سفر
 در دهم و عالم بکند اگر تو آید آن قدم را بریزد پس دو دست بریزد خون آلوده بر روی در
 ناهر و ساعد و روی خون آلود کرد گفتند چرا کردی گفت خون بسیار از من رفت و دامن
 که ریم زرد شده باشد شما بپندارید که زردی روی من از تر است خون در روی مالیم
 نادر چشم شما سرخ روی باشم که کلکون مردان خون ایشانست گفتند اگر دوی را بخون سرخ
 کردی ساعد را باری جگر خون آلوده کردی گفت وضو میسازم گفتند جبر وضو گفت
 که گفتان فی العشق لا یصح وضو ما الا بدم در عشق دور گفتند که وضو آن درست نیاید
 الا بخون پس چشمها بر کردند قیامتی از هلق برخواست بعضی میگریستند و بعضی سنگ می انداختند

پس خواسته که زبانش برزد گفت جندان صبر کنید که سختی بگویم روی سوی آسمان کرد و گفت الهی
 بدین ریح که برای تو می برند بر من محر و مشان مگردان و این دولت شان بی ضیاع کن الحمد لله
 که دست و پای انمن در راه تو بریزند و اگر سرم از تو جدا کنند در مشاهده جلال تو بر سر
 دار باز میکنند پس کوش و پیمانی بریزند و سنگ بر و روان گردند عجم باد کوه در دست می
 آمد چون حسین را دید گفت محکم زیند تا این جلاجلک دعا باسخی خدای جبر کار داری
 و آخر ترین سخن حسین مضمون این بود حسب الواحد فرد الواحد پس این آیت بر خواند
 که يستجیل بها الذین لا یؤمنون بها والذین آمنوا مشفقون منها ویعلمون انهم الحق
 و این آخر کلام او بود پس زبانش بریزند و نماز شام بود که شش بریزند در میان سر ^{نزد}
 تبستی کرد و جان بداد مردمان خوش کردند و حسین کوی قضا بیا یان برد و اذیک الدام او
 آواز می آمد که انا الحق روز دیگر گشت این فشه پیش از دل خواهد بود که در حال حیوة او پس
 اعضا را و بسو خشد از خاکستر ا و انا الحق می آمد چنانکه در وقت قتل هر قطره خون که از او
 می آمد بر زمین نقش الله ظاهر میگشت حسین منصور با خادم گفته بود که چون خاکستر
 من بدجله لندارد آب قوه گیرد چنانکه بغداد را بهم باشد از غرق می باید که آن ساعت تو
 خرقه مرا بلب جله بری تا آب با فرا خوش شود پس دو رسوم چون خاکستر حسین مضمون
 بلب جله بردند و آب دادند بمحمان انا الحق می آمد و آب قوه گرفت پس خادم خرقه شیخ
 بلب جله برد آب با فرا خوش شد و خاکستر خاموش گشت پس آن خاکستر را جمع کردند و دفن

کردند و کرد از اهل طریقت این فوج بنود بدی گفت ای اهل معنی بنویزید که با منصور حلاج
 چه کردند تا با مدعیان چه خواهند کرد عباسه طویی گفت که فردا قیامت در عصا صاف مضمون
 حلاج را بنویزید محکم می آرند که اگر کشاده بود جمله قیامت را بهم بریزند بر کی گفت آن
 شب تار و زین آن دار بودم و نماز میکردم چون روز شد هائقی آواز داد که اطلعنا علی تس
 من امرنا فافشی ترنا هذا جزاء من یفشی تر الملوله او را اطلاع دادی برتری از اسرار
 خود پس خبر کسی که سر ملوک را فاش کند اینست **نقلست** که شبلی گفت آن شب بر سر
 او شدم و تا با مداد نماز کردم سخن گاه مناجات کردم که الهی این شخص بنده تو بود مؤمن
 و عارف و موحد این بلا را او جگر دی خواب بر من غلبه کرد قیامت بخواب دیدم
 و از فرمان شنیدم که این اذان کردم با وی که سر ما با غیر ما بگفت **نقلست**
 که شبلی را گفت که حسین مضمون را بخواب دیدم گفتم خدایا این قوم چه کند که
 ترا کشته گفت رحمت کند آنکه بر من شفقت کرد مرا می داشت و آن که عداوت کرد مرا داشت
 از بهر حق عداوت کرد بر هر دو قوم را رحمت کرد که هر دو معذور بودند بر یکی دیگر بخوابش
 دیدم و قیامت ایستاده جامی بر دست و سبب من نه گفت این چیست گفت اوجام بر دست
 سر بر نیکان می هد **نقلست** که چون او را بدار کردند ابلیس بیامد و او را گفت
 یکی انا تو گفتی و یکی انا من گفتم چو نیست که از آن تو رحمت بار آورد و از آن من لعنت
 بار آورد حسین مضمون گفت تو انا بد رخ پذیردی و من اندر خود دود کردم مرا رحمت



آمد و تراعت تا بدانی که منی کردن نیکنیست و منی ان خود د و سر کردن بغایت نیکنیست

رحمہ اللہ علیہ وصلی اللہ علیہ وسلم وطرہ الطیف محمد بن النعمان احمد

اللهم اخف ثولفنه وكنه وقرعنه وعلقه ولبا الحليم

ممتلئ بتواضع عباد الله تعالى والحق محمد الى عهده

وَعَفَّرَ اللَّهُ عَبْدُ الْكَرِيمِ مَوْلَانَا مُحَمَّدٌ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ مُحَمَّدٍ مَوْلَانَا

سروالد حس المعروف شيخ الكرامى عفا^{له}

تعالیٰ فی ہر ماہ و ہر عرصہ جاری

اولی احدی و ثانی

حامدا ومصليا

وَمَلِكًا

غیر تو رحمت پر دمان کی بانی

هر که خواهد دعا طمع دارم

ای زندم برای خفته خاک کد

که کاتب را ملحق می کنند یا نه

نانکرمین بند کسہ کام

الحمد بحجوات وقد مو الله احد